






۲۵۶  
۹۰



شماره ثبت کتاب  
۱۲۹۶۰۹

کتابخانه مجلس شورای اسلامی		 جمهوری اسلامی ایران
کتاب <u>شرح زینا</u>		
مؤلف	<u>مولوی محمد شفیع</u>	شماره ثبت کتاب
موضوع		۱۲۹۶۰۹
شماره اختصاصی ( از کتب اهدائی : غلامحسین سرود )		

چاپی	اهدائی
۲۲۶۵	سرود

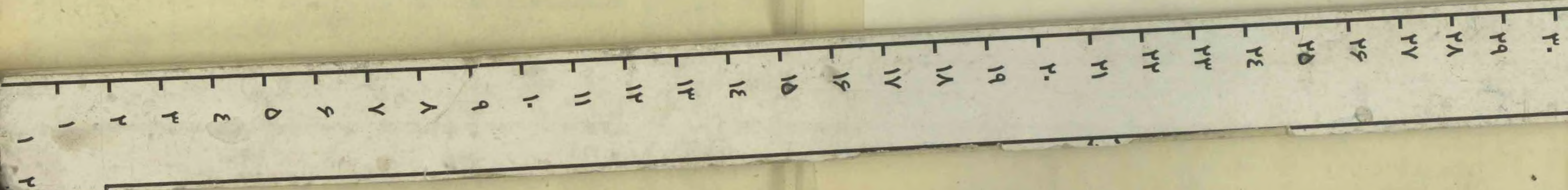


۲۵۶  
۹۰



کتاب ۱۲۹۶/۹

کتابخانه مجلس شورای اسلامی	
کتاب	شرح زکنا
مؤلف	مولوی محمد شام
موضوع	
شماره اختصاصی ( ) از کتب اهدائی : غلامحسین سرود	
شماره ثبت کتاب	
۱۲۹۶/۹	



چاپی	اهدائی
۲۲۶۵	سرود



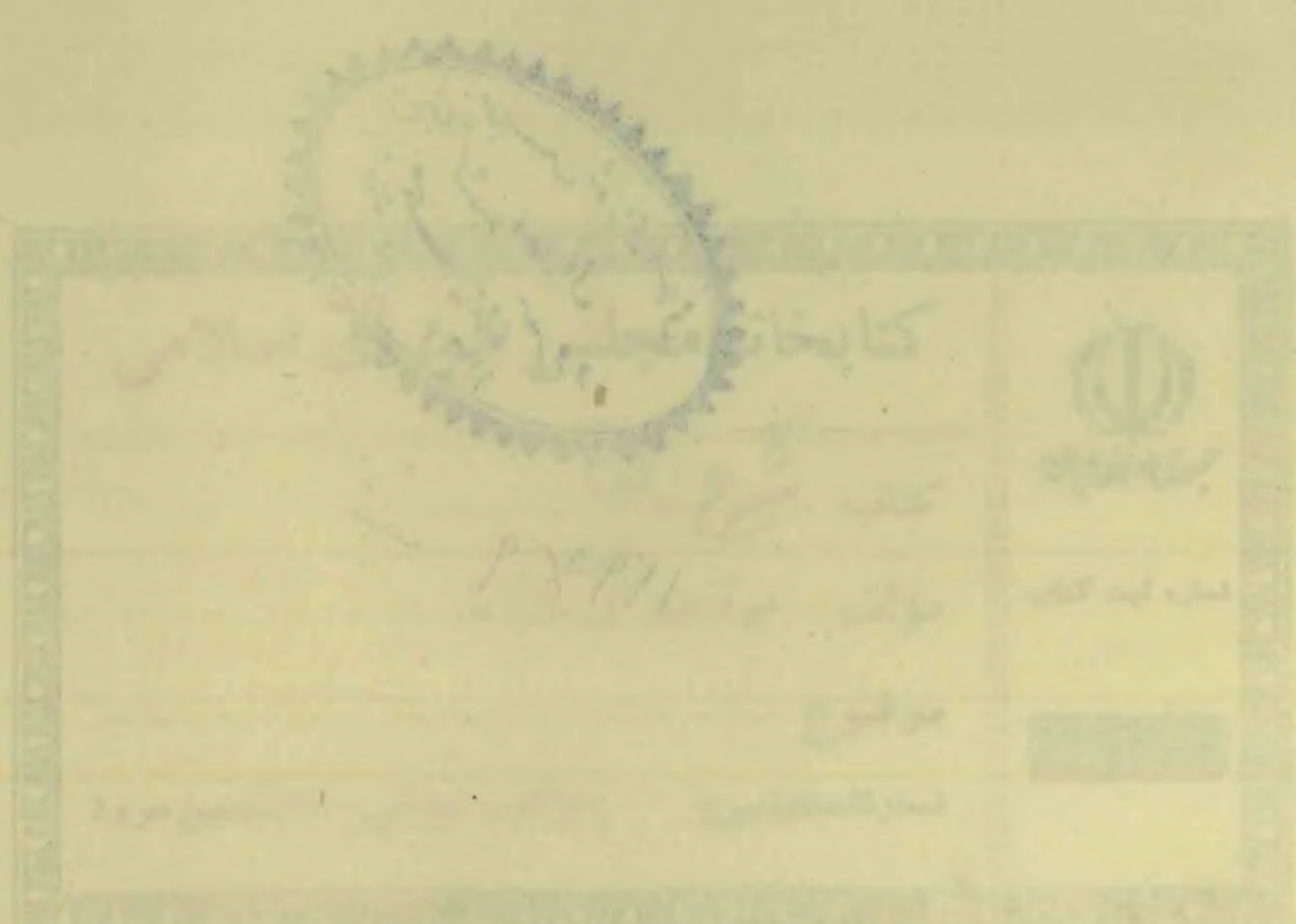
بِعُونِ كَمِيْنِ نَوِيْنِ وَفَضْلِ قَمِيْنِ زَمَانِ  
وَمَكَاجِلِ زِيْنِ

شرحی بیهوده گشتی چهره عروس مطهری لطافت از عارض سامانی محقق ذیل انما سینه



از طبیب فصاحت ایام طبع بلند کنوز علوم جند الایام کمالی محمد شاه بود و نگار سانی

وَرَمَطَبِجِ مِیْمَنِ شَمِیْشِ لَوِشِ وَتَکَاوُطِ مَطْبُوحِ مَکَاشِ  
پَرِ مَطَبِجِ مِیْمَنِ شَمِیْشِ لَوِشِ وَتَکَاوُطِ مَطْبُوحِ مَکَاشِ







بسم الله الرحمن الرحيم

ترجمی قادر مطلق چون که از قدرتش صفی روی مبارک یوسفی بایت فیض شاعت جمال چنان جلوه یافت که چنانچه  
 زینبشید آسائی اختیار بطالعه ساطعه شبار و زی کل مراد خود را چون معنی مشکله در دو محو ساخته و ختمی خالق  
 معشوق بی نمود که بیدلان بدیده تجلیات او فرقیته شده جانهای خود را تار کردند و شبنمگان یقیناً بر نظر برق  
 محبت و شرف محبت نمودند و جگر سوزی را شمع خانه او نموده پروانه وارند اساختند و با شلم یادش نمک بر زخمها  
 عشقش ریخته مرم غیش اگاشندستان طنطنه است بر یکم ایفای عهد لوانی در خروش و از او ذی اتحاد  
 یکنگی از تن پروری در گذشتند و درم در جوش بس کن بنطق لازم الوثوق لا احصلی ثمار علیک انت کما انت  
 علی انسک قربان چنین جناب فیض ب مطلع ایجاد مقطع ارشاد ما مور محبت ما ذون شفاعت در یو حبت  
 محب است لطف نیر ان شفیق عابدان شفیع عاصیان بهیض فیض محمد احمد محبتی محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم  
 که ظهور مسود و وجودش باعث شرم آدم و موجب عزت عالم گردید پس درین صورت عین عرائس معنوی  
 از اقتباس نور جمال با کالاش بصارت بیغایت یافت و دل دادگان با شمع شیرین کلام فیض البیتام  
 او فراد مثال مفتون شده گوشواره انقیاد در گوش و عاشیه اعتقاد بر دوش انداخت خاموش باش  
 بموجب انیکه بیت وصف خلق کیکه تر آن است به خلق را وصف او چه امکان است به و چه  
 یار که شنای بیکر ان در وصف بیایان چهار یار کبارش بمقیاس قیاس سجد انداز برین القفا نموده بیت

چهار یارش چهار رکن متین به زمین سبب قائم ست خانه دین به بردن شوران بار یک بین محقق نماز که شرح  
 عجیب حامل المثنی این کتاب و بوستان تصنیف ساخته و مرقومه تین بطریق تحشیه تاریخ چهاردهم شهری الح  
 سال یکصد و یک صد و پنجاه و هفت هجری مطابق سنه سبست جلوی محمد شاهی از دست مبارک فضیلت آب  
 حکمت الکتاب منظر سرچشمانی مصدر آثار انسانی مختصر نکات نکلین سبع اشارات نو آئین واضح و قاطع سخن  
 شارح مضامین نو در کس مقبول درگاه و اجد حضرت حکیم محمد ساجد بن فیض محمد القادری البجنجانی نوی نور الله به  
 بود پس با یای فیض انما می حضرت موصوف خاک پای آل محمد بلا اشتباه محمد شاه نقل حواشی این کتاب  
 و بوستان بطور کتاب مجزم تمام بر روی قلم آورده که طالبان این فن بآنند و اند این با بهره تمام حاصل نمایند و عا  
 شاه دارند و از بوقلمونی روزگار نا بهنجار حضرت مخدوم از بلده فاخره دارالسرور راپور عازم وطن شده متوجه  
 بعالم قدس گردیدند و برین بیت اختتام نمود بیت شرح او را بیان چه دانم گفت در اوصاف او چه  
 دانم سفت هم انکی غنچه امید بکشی + گل از روضه جاوید بنمای + بخندان از لب آن غنچه باغ سم  
 دوزین گل عطر پر در کن و نام غم شش الله بالکسر علی وزن فعال یعنی پرستیده شده بمعنی مفول مثل امام مجتبی  
 ماموم کذا فی الصراح و الا در کلمه الکی نادای است مضان بسوی یای شکم و حرف ندا مقدر است ای یا الکی  
 بمعنی ای معبود من و غنچه بضم عین محبه و سکون نون بمعنی گل شگفته و در حرف عام برز بانها عوالم مجسم شهرت  
 یافته است و صاحب شرف نامه و دار الافاضل از کجیم عربی تحقیق نموده و حق آنست که این عزیزان تحقیق  
 نمودند بدلیل بیت حضرت شیخ سعدی شیرازی رحمه الله بیت دلش گرچه در حال زور خجسته شد + و داکتر  
 و خوشبوی چون غنچه شد + روضه مرغزار روض باض جامعین صراح و جاوید یعنی همیشه و دائم من مجمع لفر  
 و عطر بکسر العین الهمله بوی عطار بوی فروش من صراح دماغ بکسر وال همله است من بحر الجواهر و فتح آن چنانچه مشهور  
 است غلط است در روضه جاوید کنایت از بهشت است یا از ذات حق سبحانه تعالی بخندان مراد از گل تحلی  
 است از تجلیات ذاتی او تعالی و از امید وصل بذات وی سبحانه که منتنای دل عشاق است و از باغ دل  
 محبت منزل حضرت مولوی است رح هم درین محنت مرا به مواسا به نعمتهای غلیم کن شناسا  
**ش** محنت بالکسر یعنی آزارش و بلا من صراح و محنت سراسی که در اصل ترکیب اضافی است  
 از قبیل گیاهان خرد گیاهان از دنیا است بقوله صلعم الله نیا دار الحزن و البلاء و مواسا صفت محنت سراسی  
 در اصل مواسات بود و مصدر از باب مفاعلت تارا حذف کرد و چون مراد از اصل مدارات بود و معنی مواسا



یاری کردن و بال و تن کسی را غنچه‌ری کردن من منتخب اللغات هم ضمیم را سپاس ندیشه گردان زبانی  
 راستاش پیشه گردان شش ضمیم بالفتح و کسره معنی دل من منتخب اللغات و سپاس بالکسر معنی شکر من و رنگ  
 جهانگیری و ستایش بالکسر معنی روح من مجمع الفرس للسوری یعنی دل من چنان گردان که تمام اندیشه و  
 و فکر و سعی او در شکر نعمتهای تو باشد و زبان مرا آنچنان کن که پیشه و حرفه او در شکر و ستایش تو گردد و هم ز تقویم  
 خود هر روزیم بخش + بر اقلیم سخن نیز دریم بخش شش تقویم در تو چند که در آن حرکات و احوال و اوضاع کوکب  
 سیاره ثبت نمایند و در دی زانچه طالع نیز نویسد من شرح قرآن السحرین المشاج نور الحق هر روزی بهبود و خوش  
 عیشی و مراد از سخن های برجسته عالی مضمونست و اقلیم بخشی از بهفت بخش زمین و فیروزی بیای مصدری  
 منظر و منصور شدن چه فیروزی بادل کسور و بای مجهول معنی منظر و منصور است من جهانگیری هم دلی وادی ز گوهر  
 گنج گنج + ز گنج دل زبان را کن گنج بخش گنج بفتح کاف عجمی و فینه ایست که بر علی کن را کنز گویند  
 من مجمع الفرس و گنج بر گنج کنایت از گنج عظیم و دوا فر بسیار است و گوهر از مضامین ابدار و معانی قیمت دار که  
 مرکز دل شریف ناظم است و کسرخ سنجیده گهر اسم فاعل از سنجیدن معنی کشیدن و وزن کردن کذا فی جهانگیری  
 حاصل آنکه خداوند ادا دی مرا تو دلی که گنج بسیار و دافرا گهرای مضامین و معانی صاف و آبدار و رنگین  
 دار و پس ازین گنج زبان مرا گهر سنج کن یعنی قوت و قدرت ده تا شعر با گوید و آن مضامین و معانی را کسوت  
 الفاظ متناسبه بر شاندم کشادی نافه طبع مرآت + معطر کن ز مشک قاف تا قاف + شش زان معنی میان  
 ای کشادی میان نافه و طبع من و معطر خوشبو کن ز مشک لے از سخن من قاف تا قاف ای تمام جهان مرا از  
 خرق تا غروب و از جنوب تا شمال چه قاف نام کو هست که محیط تمام زمین است کذا فی منتخب اللغات و غیره  
 م ز شرم خامه را شکر نشان کن + ز عظم نامه را عنبر نشان کن سخن را خود سرانجامه نمانده +  
 و زان نامه بجز نامی نمانده + درین مخمخانه شیرین فسانه + نمی یابم صدای زان ترانه + شش  
 سرانجام بالفتح سامان کار کذا فی فرهنگ جهانگیری و آن نامه اشارت بسخر است و مراد از سخن هاست  
 که بالا ذکر کردم و خم خانه با بضم شمراب خانه را گویند کذا فی جهانگیری و شیرین فسانه صفت خمانه است  
 و فسانه بالکسر معنی حکایت و حکایت که احتمال کند ب پیشتر از صدق داشته باشد کذا فی مجمع الفرس و مخمخانه  
 شیرین فسانه مراد از زمانه دنیا است و صد بالفتح عربیست بجه آوازیکه در کوه و گنبد و چاه و امثال  
 اینها باز شنوند کذا فی مجمع الفرس و اینجام مراد از ان مطلق آواز است و ترانه بالفتح نفیس

کذا فی جهانگیری و آن ترانه اشارت بسخر حاصل این چهار ابیات متوالیه است که سامان شعر که عبارت از مضامین  
 عالیست درین زمانه باقی نمانده است تا شعر نفیس و لطیف پر مضمون بگویم جمله مضامین معانی لطیفه بخرج  
 سلف آمده شعرای با تقدم چیزی از آنها نگذاشته که صدای از ان بشنوم بلکه بجز نامی از ان نمی یابم بنابر  
 آن از شعر گفتن شرم داریم و این بنابر مبالغه است در کیاب شدن مضامین رنگین و اشعار تازه یا  
 بنابر بضم نفس شریف خود که ما هو داب الکاملین و الا در هر زمان مضامین و معانی لطیفه و نفیسه  
 و ب نهایت ست عشرتیه از ان بخرج نیامده و الله درین قال هم هنوز آن ابر حجت در نشانست +  
 خرم و مخمخانه با هر و نشانست + حریفان باد با خوردند و رفتند + مئی مخمخانه کردند و رفتند شش حریف بفتح  
 حای مملعه بضم یاء و همکار کذا فی الصراح و درینجام مراد از ان شعری متقدمین است با ده با خوردند یعنی شعرا  
 گفته و مخمخانه با ای زمانه از مضامین عالی و معانی نفیسه خالی ساخته ازین دارضا حلت کردند چنانچه  
 کس را مضمون تازه و نفیس بدست نمی آید تا شعر گوید و بنیم بجه زمین بزم خامی + که با شد بر کفش  
 زان با ده جامی بخش بزم خام کنایت از دار دنیا است و این با ده اشارت بشعر و مضمون عالیست

م بیا جامی را با کن شرمساری	از صاف و در پیش آرا آنچه داری
افتتاح نامه بنام یگانه که چشمه مهر از دریای نوازش	
یک نم است دفتر متلون سپهر از آیات کمالش بیکر قم	

م بنام آنکه نامش حرز جانهاست به تنائیش جوهر تیغ ز بانهاست شش حرز بالکسر معنی تقویم کذا فی الصراح  
 و مراد از آنکه نامش حرز جانهاست ذات حق سبحانه تعالی است و مشهور و معنی بیت آنست که شروع میکنم کتاب را  
 باسم خدا و در میشود و آنکه شروع کتاب بسم الله است یا بالکسی غنچه امید کیشای یا باین بیت صواب آنست که بگویم  
 کلمه بنام متعلق است بلکه آنکه در صریح ثانی از بیت سابق مذکور است یعنی از صاف و در پیش آرا آنچه داری  
 و حروف با در ان مفید معنی است یعنی ای جامی بیا در عرصه شعر گوئی و شرم کن از اشعار خود اگر چه  
 در جهان مضامین عالی باقی نمانده اما توصاف و در یعنی از اشعار خوبت زبون آنچه نزد خود می داری بسیار  
 بحد و یاری نام خدا مستعینا و مستوفقا بسم الله یعنی در حلقه که مدد خواهند و توفیق جویند



استی بنام خدا یا گویم بنام متعلق شروع کردم محذوف است چنانکه سابق کتاب را بنام خدا شروع کردم غرض  
از آن آوردن تقریب روح و حد آبی است واحداً اسم خدا برای ثنای بزرگ و توجیه اول اولی است  
نخله عن التكلف والحدف والتقدير هم زبان در کام کام از نام او یافت + نم از سر حشیمه الغام او یافت  
شش کام اول بکاف تازی یعنی زبان و کام ثانی که نیز بکاف تارلیست بمعنی مراد و مقصود کذا فی مجمع الفرس  
فاعل یافت هر دو مصراع زبانست و نم و کام دوم مفعول او و نم عبارت از لغابت که بر زبان می باشد  
هم خرد را ز نموده و مبدم روی به هزاران نکته باریک چون موی شش خود بکسر خارج و فتح رای به عمل  
و نکته بول مضموم ثانی زده نشانه را گویند که بزدن سر انگشت یا سه حوب بر زمین پدید آید و در عصب و جگر  
و دلیل را گویند کذا فی جهانگیری و فی منتخب اللغات نکته سخن باریک و لطیف و نکات بالکسر جمع آن دوازده و اشار  
بسخنای تعالی است ای از حکم و فرمان آن قادر بچون و خالق بچون هزاران سخنان باریک مانند  
موقل را و مبدم رو نمایند بچون موزبان را شانه کرده بزندان شانه را و ندانه کرده شش  
بی بفتح بای عجمی و سکون یای مثناة تحتانی بمعنی هر دو برای آمده کذا فی جهانگیری و آن مو اشارت به سخنانی  
لطیف و باریک مذکوره است که از بسبب باریکی مقرر ادا و ادای یعنی خدا که تعالی بر اوست آن مویها  
سخن زبان آدمی را شانه کرده است و دندانهای آن را و ندانه شانه گردانیده تا موی سخن به بسیاری این  
این شانه زبان آراسته گردد و پدید است که ادای سخن موقوف بر زبان است و آراستگی و درستی و صفائی  
آن بر دندان هم تعالی الله زبانه قیوم و دانای توانائی ده هزار توانا فلک را انجمن افروزان انجم +  
زمین را زبیب انجم ده زمر دم شش انجمن بول مفتوح و ثانی زده و جیم مضموم مجلس  
و جمع کذا فی جهانگیری و انجم بالفتح و ضم جیم جمع نخ بمعنی ستاره است کذا فی القاموس افروز بمعنی  
افروزنده و روشن کننده و ده بمعنی دهنده یعنی حق تعالی مجلس آسمان را آراسته و روشن کننده  
است از مصالح نجوم و القدرین السمار الدنیا بمصالح اشاره بدست و زمین را از نیت دهنده  
است بر مردم بسان زمینت داون آسمان بشارگان هم مرتب ساز سقف چرخ و از و فسر از  
چار دیوار عناصر شش چرخ بالفتح آسمان کذا فی جهانگیری و دوازده بمعنی گردنده و عناصر عبارت از شش  
و هو آب و خاک است چون هر چهار در زیر فلک اند و آسمان بالای شان گویا این چهار چار دیوار اند  
فلک بالای آنها سقف است پس این دنیا منزله خانه ایست که دیوارهاش از این عناصر و سقف او

آسمان هم بنا بر غنچه گل را نماند پیوند زگل بر شاخ گلین حلی بند شش بادربان بمعنی درون و ناف میا  
چیز را گویند آنرا بازی وسط خوانند لکن ناف شب کنایه از نصف شب ناف هفت کنایه از روز و شب و ناف  
زمین مراد از کعبه معظمه می باشد کذا فی جهانگیری و شاید در عرف شعر محبوب را گویند و گلین بمعنی باغ گل چمن  
بالفتح بمعنی باغ آمده کذا فی جهانگیری و حلی بمعنی زیور یعنی حق تعالی در میان غنچه پیوند کننده ناف گل است یعنی  
پیدا کننده و ظاهر سازنده است گل را از غنچه و زیور گل را بستنده بید قدرت است بر محبوب باغ یعنی باغ را نیت  
دزیب دهنده است از گلهای رنگ هم قصب باغ عروسان بهاری بقیام آموز سر و جویباری شش  
قصب یعنی جایی باریک از کتان کذا فی منتخب اللغات قصب باغ بمعنی باغ دهنده قصب عروسان  
بهاری کنایه از گلها و سبزه با و در خنماست که در موسم بهار نور می آید و قیام بالکسر بر خاستن کذا فی الصراح  
قیام آموزنده تعلیم دهنده قیام و جویبار کنایه جوی و آن جاکه جوی آب بسیار باشد کذا فی مجمع الفرس چه خدا  
تعالی با فنده جامه کتان است برای گلهای بهار و مراد از آن اوراق و برگهای گل و سبزه است که در  
باریکی و نازکی همچو جامه کتان باشد و آموزنده قیام دهنده قوت قیام و استاد گیت مرمر و باراکه  
در اطراف دریا و جویبار استاده اندم بلندی بخش بهر بیت بلندی بهر سیتی افکن هر خود پسند بگناه  
آموزندان قبح خوا و بطاعت گیران ریاکار شش آموز بمعنی بخشنده و عفو کننده و زنده بکسری  
و سکون نون زیرک و محیل و بیباک کذا فی جهانگیری و قبح خوار شراب خوار بطریق مجاز از باب ذکر محل و  
اراده حال بطاعت گیران مواخذه کننده و عقوبت ناینده پیران ریاکار را بسبب طاعت ربانی که محض  
برای نمود و گردآوری خلق کرده باشد هم انیس خلوت شب زنده داران رفیق روز و محنت گذاران  
شش انیس همد کذا فی منتخب اللغات شب زنده داران ای شب بیداران رفیق همراه و سفر را گویند  
کذا فی منتخب اللغات روز و محنت گذاران بمعنی گزارندگان روز و محنت و اینجا کنایت از مسافران  
است و رفیق مضاف است و مجموع روز و محنت گذاران مضاف الیه یعنی خدا که تعالی همد خلوت شب  
زنده داران و شب بیداران است و رفیق مسافران هم زجر لطف او بر بهاری بکند خاره و سمن را  
آباداری شش یعنی گیت سفید و خوشبو و بوی سبزی نیز اهل باشد و آن گل صد برگ باشد کذا فی  
جمع الفرس و در جهانگیری گویند که در ولایت ما و را را نهرا بول مضموم و ثانی مفتوح میخوانند گل سبزرگ  
باشد و اینجا مراد از آن مطلق گل است هم زنگان جود او با دوزخانی بکند زرش چمن را ز رشانی شش



چونکه در موصوفه خزان بر گهای درختان پرموده و خشک شده بزرگ ز رشده چمن می افتند گویا باد خزان قش  
چمن را ز رفتن می گردم ز شکرش پر شکر کام شکر فان + ز قش ز رشده چمن شکر فان شکر اول بضم شین  
معجم معنی سپاس و ثانی بفتح شین نوعیت از حلوایات که معروف است و کام پر شکر کنایه از شیرین شدن آن  
است و شکر فان جمع شکر بکسر شین معجم و فتح کاف مجی و سکون رای همایندی بزرگ و نیکو محشم و قوی و باه  
را گویند کذا فی جهانگیری و در اوزان اینجا بزرگان شکر گوی و شکر خدای است و تلخ حرفان کنایه از ناشکران  
است که کفران نعمهای الهی کنند و وجودش آن فروزان آن تابست + کزده زده از وی نور یاب است  
ش ضمیر لرج بطرف خدا و فروزان یعنی روشن هم گز از خورشید و در دهنان رودی + فتد در عرصه نابود  
شان گوی ش ای اگر دار آن خدای خود را پوشیده از آفتاب و عتاب و عرصه نابود ای میدان عدم  
و شان گوی ای گوی شان یعنی آن هر دو معدوم و بیکار گردند و کلمه شان ضمیر جمع غائب است کذا فی  
جمع الفرس هم باز آن منت هستی نه آمد + که هست و نیست را هستی ده آمد ش کلمه با معنی بروزان  
یعنی از جهت آن اشارت به مضمون مصرع ثانی است منت بالکسر احسان کذا فی منتخب اللغات و بیان  
کردن یکی خویش بر کسی کذا فی الصراح که هند یا لش نهوثر آگویند و هستی نه بختی هستی نه بختی نه  
وجود کنایت از ذات حق سبحانه و تعالی است و نیست کنایت از معدوم است هستی ده معنی هستی  
دهنده و موجد کننده و ضمیر فاعل در آمد اول راجع به منت است و در آمد ثانی هستی نه حاصل  
آنکه برابر از جهت آن منت خدای تعالی آمد که هست او یعنی آن خدا موجود است در ازل و ابد  
و ما معدوم را دهنده هستی و بخشنده خلعت وجود آمدی ما را از عدم بوجد آورد یعنی چون ما را  
خدا تعالی موجود ساخت بنا بر آن منت خدایا ثابت و محقق شد هم ز نام آسمان تا مرکز خاک - اگر صدره پیاچ  
و هم ادراک + فرو د آینه یا بالاشنایند + ز حلقش ذره بیرون نیابندش مرکز میان چیزی و محل تاده  
کردن چیزی کذا فی منتخب اللغات و دو هم بالتسکین فتن دل بسوی چیزی بقصد آن کذا فی الصراح و آور  
بالکسر در یافتن و رسیدن بچیزی من منتخب و ملو اینجا قوت و همه و مد که است و ره لغت معنی مرتبه و بار  
کذا فی جهانگیری و شتابند معنی دوند و این هر دو بیت با هم است و گریبانست یعنی اگر قوت و همه و مد که  
برای تحقیق و تفتیش آنکه کسی از حکم و امر الهی هر و نیست یا در آسمان زمین صید یا پیاچ فرو د آینه یا از زمین  
تا آسمان هر دند هر آینه از حکم خدای عز و جل هیچ کس و هیچ ذره را بیرون نیابند و مراد از این حکم حکم کوی

نه تشنه یعنی است فلا اشکال هم میرا از تش از چونی و چندی بنزه تر زیستی و بلند می ش از چونی و چندی  
ای از کیفیت و کمیت هم ز چویش چون و چند با هست + بلند آن با علوی قدر او پست ش یعنی به کمیت  
کمیات از چویش او پدید آمدند هم خرد و ذرات او آشفته رای + طلب در راه او بیدست و پایی ش آشفته یعنی  
هم برآمده از پیشانی و تشویش کذا فی مجمع الفرس هم اگر تند لطیف خود قدم پیش + شود و دوری ما و مبد ش  
چو خیز و صدمت صیت جلالتش + بود و در بارگاه لایزالش + ملک شمرنده از نادانی خویش + فلک حیران گردانی  
خویش ش صدمت بالفتح کنایت بهر گیر که فتن آسیت ساندن کذا فی منتخب صیت بالکسر آواز کذا فی الصراح  
ملک بفتحین و شسته فلک بفتحین آسمان کذا فی المنتخب و بود از افعال قصه است ترجمه کیون و اسم آن کلمه ملک  
است شمرنده جز آن از نادانی خویش متعلق شمرنده فلک مطوف بکست و حیران بر شمرنده و مجموع فعل با سم  
و خبر خود جز این کلمه شرط است یعنی چو خیز و هم همان بهتر که داشت هوساک + کنیم آئینه از رنگ هوس پاک ش  
مشت بضم هم سکون شین معجم یعنی گردانک و جمع قلیل کذا فی جهانگیری و هوس بفتح هاء و یاء و هوس شدن و عشق و غر  
داشتن کذا فی منتخب و ناک بجان تازی لفظیست که محبت بیان اوصاف موصوفه لفظی و را و آخر کلمات بیانند  
و این لغت به آغوشی بیرون ترکیب تعامل نکند چو طربناک و غمناک بوی ناک کذا فی جهانگیری مشت هوساک کنایه  
از جماعت و گروه انسان است و آئینه مراد از دست هم ز بود خود و فرمودی گزینم سپس زانوی خاموشی نشینم

### ترتیب لاک هستی واجب تعالی نمودن و ترغیب تامل در آن معبود

هم دلاتانی درین کاخ مجازی + کنی مانند طفلان خاکبازی ش کاخ بجان عربی معنی قصر من جهانگیری یعنی  
کوشک و خانه بی روزن آمده من مجمع الفرس مجاز بفتح راه و جای گشتن من منتخب چون این دنیا جای گشتن  
و گذشتنی اندا و کاخ مجازی کنایه کرد و خاکبازی کنایه از اهل و لعب و شغل دنیا و می ست هم تو نه آن  
دست پر و مرغ گستاخ + که بودت آشیان بیرون ازین کاخ + چو از آن آشیان بیگانه گشتی + چو در آن چو درین  
ویرانه گشتی بیفتیان بال و پر ز آئینش خاک + بپرتا کنگر بوان افلاک ش دست پر و مرغی را گویند که  
بر دست آدمی برورش یافته باشد و لغت گرفته گستاخ بضم کاف فارسی معنی ویر و تاده و کلمه بودت حاصل  
مضاف الیه آشیان است ای بود آشیانه تو و ازین کاخ کنایه از دنیا است و اشارت بسوی کاخ مجازی و  
آن آشیان اشارت باشیان ازل مت که عبارت از بقدرت الهی است منقول است که هزاران سال



جله اسرار نبی آدم در دست قدرت حق تعالی مانده اند و پرورش یافته و در آن جمع دون بالضم یعنی خیمه و پیر  
 کذافی المتعجب چند بصر جمیع فارسی و سکون عین عجم نام پرده ایست معروف که بنیست آشتی و در آن کذافی  
 جهانگیری و این و ایرانه کتایه از عالم فانی است و حضرت مولوی رحورین ابیات خطاب بدل خود می گفت و میفرمود  
 که ای توانی در دنیا مثال اطفال الهول و شغل میوی خواهی کرد و توان مرغ دلیر پرورش یافته دست قدرت خدا  
 انس گرفته سید رحمت حق جل علی هستی که بود ترا آشیانه در ازل بیرون ازین قالب بشری پس توجرا از آن آشیانه  
 اصلی خود بیگانه گشتی و همچو کیمیاکان و خسیان چندین ویرانه دنیا شدی و مالون بدین عالم فانی آشتی بیفتان بال  
 و پر خود را از اخلاط و آئینش خاک یعنی قطع تعلق ازین عالم فانی کن و وجود خاکی را بگذارد و بگذارد عرش پر دازان  
 که اجار فی الخیر ان ارواح المؤمنین الطمیعین اذا خرج من البدن تنکس فی العلیین علی بالکسر و تشدید لام و پای  
 مکسور و نهایی بهشت جمع علیه من تعجب هم مبین در رقص ازرق طلیسانان به روی نور بر عالم فشانان  
 رقص بالفتح پای کو فتن من تعجب و اینجام از حرکت و سیرت و ازرق یعنی کبود و طلیسانان بالفتح هر سه حرکت  
 لازم مشهور فتح است جامه ایست که بر پوش می اندازند من تعجب که او را چادر گویند و ازرق طلیسان کنایه  
 از ستارگان که چادر کبود فلک بر پوش ایشان است هم به درشت بار و زی گرفته به مقصود راه فیروزی  
 گرفته **شش** در بالفتح زمانه و گرد گشتن من تعجب و فیروزی بالکسر ظرفی فتح من کشف اللغات هم یکی از  
 غرب رود شرق کرده یکی در غرب کشتی غرق کرده **شش** از مصرع اول با هتاپ مراد است و  
 از مصرع ثانی آفتاب هم شده گرم از یک بهنگامه روزی یکی شب را شده بهنگامه از روزش بهنگامه اول  
 مفتوح و بتانی رده جمع مردم را گویند کذافی جهانگیری و مراد از مصرع اول آفتاب است و از مصرع ثانی  
 با هتاپ هم یکی حرف معلوت نقش بسته یکی سرشته دولت گسته **شش** مراد یکی در مصرع اول مشتری و دیگری  
 و عطارد است که هر سه سعد و مبارک اند و در مصرع ثانی زحل و مریخ که غش اگر و نامبارک اند و زحل و مشتری و مریخ  
 میبایزد و در دیار آسودگی نه **شش** شان را ای سبع سیاره مذکور را در مجمع الفرس گفته کلمه شان جنم غایت  
 و در شرف نامه نوشته که لفظ شان ضدان و تان آید و اکثر محل بعد شان که ضدان است کلمه را مخذوف  
 بود انتهی و میان بالکسر یعنی کمر کذافی جهانگیری یعنی ستارگان سیاره از رخ سیر راه فلکی که از شرق  
 تا غرب می کنند مانند گی نیست و کبر اینها را از ماندگی راه در دنیست و پای اینها را بسبب سیر این راه  
 و را از گر خشی و سودگی نه چنان گرم اند و زحل بریدن به کزین جنبش نیارند آمدن **شش** گرم یعنی تیز و

نیارند ای نتوانند هم دل هر یک چو گوی از جنبش خاص به بچوگان ارادت گشته رقص **شش** هر یک  
 ای ستارگان ارادت ای ارادت حق رقص ای رقص کننده هم چه دانند کس که چندین در چه کارند به هم  
 تن رو شده و رود که آرند **شش** چندین ای چندین ستارگان تن رو شده کتایه از یکسو شدن است و رود که  
 آرند ای رو بسوی کدام شخص و ذات آرند یعنی همه ستارگان یکسو شدند و از غیر القطار کرده سوی خالق خود  
 شدند پس روی خود را در کدام آرند یعنی بسوی غیر خدا متوجه نمیشوند همه در اشتغال امر وی کوشش مینمایند یعنی  
 نیست که کسی را معلوم است که هر یک سیر و حرکت می کنند برای کاری لیکن معلوم نیست که چه مقصود و مطلوب است  
 و رود که کدام کار نهاده هم هر دم تازه نقشی می نمایند و لیکن نقشند و را نشانند **شش** نقشند و بیای مصدری  
 کنایه از صانع خالق شده است و نشانند یعنی سزاوار نیستند یعنی ستارگان هر زمان از خود شکلی تازه ظاهر میکنند  
 اثری و فعلی خاص از خود نموداری کنند لیکن با وجود آن صانع و خالق بودن را لائق و سزاوار نیستند و اینها را  
 صانع نیای گفت صانع و خالق اینها و همه موجودات شخصی دیگر است که آثار و افعال اینها مربوط و منوط با راده  
 و مشیت اوست هم عنان تاکی بدست شک سپاری به هر یک روی هدایتی آری به خلیل اسرار ملک لقین  
 زن به نوای الاحباب الاقلین زن به گم هر و هم و ترک هر شک کن به منج و همت و جوی و یکی کن **شش**  
 هذا اشاره بسوی ستاره است و رب بالفتح و تشدید خداوند پروردگار مصناف سوی یای تنکلم یعنی نیست چه درگاه  
 من و درین ابیات رود انکار است بر مشرکان که ستارگان را می پرستند حاصل آنکه تاکی شک در وجود و وحدت  
 صانع حقیقه آری و هر یک را از ستارگان که شایان صانعی نیستند صانع و پروردگار خود را می پرستند و چون خلیل  
 ای ابراهیم علیه السلام لقین در الوهیت و وحدت خدای تعالی کن و آوازا احب الاقلین از دل و زبان خود بگو  
 و هر و هم را گم کن و هر شک را ترک کن رخ و همت و جوی را بسوی خدای واحد کن هم یکی بین و یکی دان و یکی  
 گوی و یکی خواه و یکی خوان و یکی جوی **شش** یعنی بهان یک خدای عزوجل را نه نظر دار و بهان ترکیب در عقل  
 دار و بهان یک را بر زبان یاد کن هم زهره به دوروی در دنیست بر اثبات وجود او گواهیست **شش** یعنی زهره  
 از ذات عالم متوجه جداست و یک لفظ از و عاقل نیست و زهره از ذات ثبوت وجود خدا تعالی گواهی است  
 چه زهره مخلوق و مصنوع اوست و المصنوع عاقل و لا اثر یل علی المورث و بهیچ وجه هم لوحی گر  
 هزاران حرف پیدا است نیاید بی قلمزن یک الف راست به نقوش دل هر پرستند و یکی باشد نقوش آینه  
 دین ویرانه نتوان یافت شتی بهین انقلاب نیکو شتی نخست از کمال آستان شتی که از اوست و انانی شتیست **شش**



لوح بالفتح هر چه پهن باشد از استخوان و چوب و تخمه و غیره و پدید آید بطن و قلبن کنایه از نویسنده است کذا فی  
 جهانگیری و نقش دل کنایه از یقین است یعنی اگر بر تخته هزاران حرف مکتوب باشند وجود حروف و کتابت آن  
 بی کتاب و نویسنده راست نیاید و حاصل میشود بنا بر آن یقین دل بر شخص و انا و یقین هر دنیا است که این حرف  
 را البته کاتبی است و این نقوش را نقاشی است که بسبب او این نقوش پدید آمدند و موجود گشتند و بخت ای  
 بر خشت و آنرا یعنی آن خشت را هم ز لوح خشت چون این حرف خوانی و ز حال خشت زن غافل نمائی ش  
 خشت زن باز ای مفتوح یعنی خشت بزرگ که از کمال گویند کذا فی شرف نامه هم بجا ام این همه صنوع ظاهر بصانع  
 چون نه مشغول خاطر و چو دیدی کار و در کار گر آرزو قیاس کار گر ز کار بردارش کار کنایه از مخلوقات و مصنوعات  
 است و کار گر بجهت کفنده کار کنایه از خالق و صانع و قیاس با کسرا نده گرفتن میان دو چیز کذا فی منتخب یعنی چون  
 مخلوقات و مصنوعات آگهی را دیدی از دست لال پر صانع کن و یقین بوجود خالق نمائی هم و آخر گزاران کس را  
 که نیست و سر کار تو جز کارگر نیست **ش** مراد از دم آخر وقت موت است و گذر بضم کاف  
 عجمی و فتح ذال عجمه و سکون رای هلمه یعنی چاره من جهانگیری و گزیده بشبه و سر بالفتح بضم میل و خوش  
 من جهانگیری هم بدو اگر از همه روی ارادت و زود جو ختم کارت بر سعادت **ش** بدو آرزو بکار گر ارادت  
 ای خواستن و کارت یعنی کار خود و سعادت بمعنی نیکوخت شدن

### دست برداشتن بمناجات بدیاری ارباب حاجات

هم خداوند از هستی ساده بودیم و بهیم نیستی آزاده بودیم **ش** ساده بودیم یعنی خالی و فارغ بودیم در ازل  
 قبل از آفرینش انسان و هستی بمعنی نیست و معدوم شدن و آزاده بمعنی آزاد و در فرنگهای بمعنی بی قید و سطر  
 است چنانچه اگر کسی گوید فلان بنده را از او کردیم اراده آن باشد که از قید عبودیت او را نجات دادیم و مراد  
 از سر و سوسن آزاد این تواند بود از قید و علت کجی و پیوستن ایشان دیگر فارغ اند کذا فی جهانگیری و پدید است  
 که شخصی که موجود نشده و هنوز در عالم عدم باشد آن را خوف و خطر فنا شدن نباشد و شاده یعنی بی نقوش  
 و بی ریش و مردم بی اندیشه و نادان و خالص من شرف نامه هم نخست از نیست ماریست کردی  
 بقید آب و گل یا بست کردی **ش** بقید آب و گل یعنی در وجود که از اربع عناصر است  
 موجود گردانیدی و از عدم بوجود آوردی هم ز صفت و ناتوانی را باندی و ز نادانی بدانی را باندی

**ش** یعنی از جهل بعلم که دولت عظیم است فائز گردانیدی هم فرستادی باروشن کتابی و بامرونی فرمودی  
 خطابی **ش** روشن کتاب کنایه از قرآن مجید است هم ره فرمودنیا گم سپردیم و نیا فرمودنیا با فشر دیم  
**ش** سپردیم بکسرسین معلوم و ضم بای عجمی مشتق از سپردن باول کسور و ثانی مضموم در آه ممل ساکن بمعنی  
 ط کردن و ره نور دیدن و بای فشردن کنایه از ثبات و قیام و زین است کذا فی جهانگیری هم میان  
 نیک و بد تخیل کردیم بگویی افراط و گفراط کردیم **ش** تخیل است و آیه تخته کردن و فساد آیه تخته  
 در کار افراط با کسر زحد در گذشتن و از حد گذراندن و تقریظ تقصیر کردن و فراموش کردن و ضایع  
 کردن من منتحب و ایجا مراد افراط در عصیان است و تقریظ در امتثال او امر یعنی بجا آوردن نیکها هم تو نگذشتی  
 ز دستور عنایت و پوشیدی ز ما نور هدایت و بدان نور از تو گیم پوشیده نیست و چه حاصل ز آنکه ما را  
 گوشه نیست **ش** دستور باول مفتوح ثانی زده و تاسی مضموم و و معروف بمعنی طرز و  
 روش کذا فی جهانگیری و عنایت با کسر قصد کردن و اهتمام داشتن بمعنی کذا فی المنتخب و مراد  
 از ان مهر بانی و توجه است و مراد از نور هدایت و تجلیات و درجات عالیات است که بر سالکان  
 و مرغان و مستجدان از جناب حق فائز میشود آن نور اشارت بهین نور مذکور است و گیم بمعنی فرض  
 کردم و قبول نمودم حاصل آنکه انسان با وجود آنکه پیشه تخیل و افراط و تقریظ دارد و طریق جرم و عصیان  
 تا هم خدا تعالی از طرز و روش عنایت و مهر بانی خود که بر انسان دارند گذشته است و از وی نور هدایت  
 پوشیده است یعنی مقرر کرده و عادت خود برای جاری داشته که اگر انسان از جرم و عصیان و افراط و تفریط  
 توبه کند و جو ع بحق نماید و بعبادت و طاعت و ریاضت کوشد و غیر او را از نظر خود بردارد و از همه خلایق  
 مجرد گردد و البته به تجلیات و درجات عالیه را فائز گردد و مدارج قرب و انوار عرفان و کشف شود و توبه و التماس جاد و  
 فیما بینیم ملنا چون بموجب نص قرآن و دیگر اخبار و آثار و انکشاف این نور موقوف بر مجاهده و جد و جهد  
 در عبادت و ترک نفس است بنامی علیه حضرت مولوی رح خود با جماعت عاقلان و قاصران و بیکوشتان  
 مشارک شده میفرماید که فرض کردم و قبول و تسلیم نمودم که برین نور مذکور از طرف توت خدا تعالی حجاب  
 و پوششی و پوشیدگی نیست البته آن نور مطابق عبادت خود مجاهدین و عابدین جلوه گرمی نمائی لیکن ازین  
 ظهور و عدم انقاسی آن با جماعه غافلین و قاصرین را چه حاصل و چه فائده است از برای آنکه مشروط بر کوشش  
 عبادات و مجاهده و ریاضت است و از بندگان کوششی و سعی درین حاصل نیست قال الحق المبین لا تمکن



عینیک الی آخره هم ز تا کوشیدن خود و خوشیم: بدو توفیق کوشش تا کوشیم ش خروش بود و بجهول فریاد  
 پانگ با گریه و بی گریه کذا فی الفرس هم چو دانا محو نادان گشته عرق است: ز دانش تا نادانی چه فرق است  
 ش چو حرف شتر گشته عرق است یعنی عرق گشته است ز دانش جزای شتر طم زوستانهای نفس  
 تا خوش آهنگ: ممکن بر مایه حسن عمل تنگ ش های بسبب ستانهای نفس و دستان یعنی مکر و حیل و غش  
 و سر و دوا آهنگ یعنی قصد و معنی موزونی گواز و سازند باشد و معنی طرز روش و صنعت باشد کذا فی جهانگیری  
 هم در آن تنگی که باشیم و آهنگی: ز رحمت سوی پاکشای راهی ش آن تنگی کنایه از جان کنده است و یا مرام  
 از گورین تحفه السعادت هم زان ره خوان سوی درگاه مارا: با بیان بر مرون همراه مارا ش از ان  
 ره یعنی از راه رحمت بطلب مارا طرث جناب خود و از دنیا مارا با بیان همراه بسیر.

### تخصیص مناجات ناظم بی دستیاری مشارک و مساهم

هم من آن مغم که دایم دایه است: فسون و چشم افسانه است ش دایه است ای نوکر دایه است و  
 فسون یعنی فسون کذا فی جهانگیری و اینجا یعنی دور در گذشته است و وحشت اندوه و رسیدگی کذا فی  
 المنتخب یعنی دور کننده وحشت الفسانه است یعنی ذکر نام پاک است هم توئی کاسا پاک هم ساز کردی: به  
 و غرت بر دیم باز کردی ش ساز بجهت تیار و ساهنگی کار و رونق من مجمع الفرس و با بجهت کشاده کذا فی جهانگیری  
 هم کرامت کردی از خدمت پسندی: توفیق بچو هم سر بندی ش کرامت یعنی توانش کذا فی المنتخب هم بر است  
 سر نه سا کردی چنین کشیدی: سر چشم را هم ش سابعه سائیده و صلا یکننده کذا فی مجمع الفرس چنین  
 طرف جبهه زد و جانب دوا برو جبهه باین دوا بر باشد کذا فی المنتخب هم زبانم را بگر خود کتادی بدلم را  
 ذوق یا خویش دای: به شیرینی و چربی از زبانم: نهادهای قلم خوش و در دایم: نه برندان از و کوا  
 سیده: نه از خوردن گلو بخش کشیده ش از زبان بیان قلم خوش است ای با شیرینی و چربی قلم زبان  
 من در دایم من نهادهای حاصل آنکه این زبان من در دایم: در معنی قلم است چرب و شیرین کذا و را  
 احتیاج کو فتن و خاییدن بهندان نیست نه گوارا بفر و در شش و تر است هم بشکرت شکر گفتاریم ده: نه  
 زلفی رسته شیرین کاریم ده ش ای از شکر آن قلم شیرین سخن ده و رسته ای خلاص کرده هم بید  
 گفتن زبان من گردان: زبان من زبان من گردان ش قال علی بنی امد حنه اللسان آفت

الانسان هم نه گلوگر جود حرف خطائی: گزان پیش آید چون و چو الی ش یعنی از ان حرف خطا چون  
 و چه آنگاه از سوال و پیش حساب است که در روز قیامت بر خطیات خواهد شد خط عفو هم بر ان  
 حرف خطا کش: چو گلوگر زان میگویند و کشا کش ش زان ای بسبب آن خطا کش و کش کش بالفتح  
 و نیز کتا به از فرمایش بی دریغ است و نیز از غم دالم بسیار کذا فی جهانگیری هم گپا هی ام دفا پرورده توف آب  
 و گل بر دین آورده توف ش دفا و عده بجای آوردن کذا فی المنتخب هم سیم هست از هوا هر سوی مال  
 دلی پام بکوی تست در گل ش هوا با الفتح کر زو کردن و دوست داشتن آنچه آرزوی و خواستش نفس  
 باشد و عنصری از چهار عنصر که زبر که ناست من منتخب هم گله کان پای من گیر و بکویت: نه از ان گل  
 بکند به رنگ و بوی ش کلمه گل که در مصرع اول بکسوف عجمی است ترجمه طین و در مصرع ثانی بکسوف  
 عجمی است ترجمه و در هم چو عجمه کیدم گردان درین بلغ: چو لاله که نشانم یک داغ پش  
 درین باب کنایه در راه خود و نشانم صاحب نشان و کلمه رنده بفتح سیم و سکون لون یعنی خداوند است  
 و اکثر در آخر کلمات ترکیب کنند تا بجهت خداوندی حاصل آید چون دولت مند و دانشمند و احبب  
 کذا فی جهانگیری حاصل آنکه در راه خود یک دل کن و ظاهر و باطن من کی گردان و در ادایک داغ  
 بجهت لاله صاحب نشان کن یعنی بدای عشق خود چنانچه دل من بجانب غیر تو میل نکند هم درین ره حاصلی  
 جز یکدی نیست: و دل بودن بجهت حاصل نیست: نه بنید پسته یک مغز خندان: چو بادام دو  
 مغز از ارندان ش سندان که مشهور است که آهنگران بر اکان کار کنند کذا فی مجمع الفرس و مراد اینجا  
 هر چیزی سخت است که بران بادام را نهاده بشکنند چون خشت و سنگ و غیر آن فاعل نه بنید پسته  
 است و مفعول آن آزار سندان و یک مغز خندان صفت پسته است و مصنف رج میفرماید که  
 که چون پسته بسبب یک مغز بودن آزار سندان نمی بیند و بادام بسبب دو مغز بودن آزار سندان  
 می طرد و سنگ بر سنگ او ای سکند معلوم شد که و دل بودن موجب کلفت و آزار کشید نیست  
 و یک دل بودن باعث راحت و آرام و مغز بادام و پسته بحقیقت دل بادام و پسته است  
 لیکن چون در عرف یعنی مغز مشهور است آن را به مغز تعبیر کردیم چو خوش پر در و صد وانه  
 در بر و بهر دانه رسته تیش بر سر ش مراد از خوشه گندم و جو است و بهر بالفتح یعنی سینه  
 و کنار آغوش من جهانگیری تیش بر سر آن خوشه و مراد از ان خار است که بر سر خوشه گندم و



یا جو باشد که پند بی آنرا تو را گویند صد و اندر بر بعضی قوله تعالی فی کل سبیله ماته فیه ثم غفر لک الله ما قد مضی از غفلت  
نیاید با هزاران غنیمت از ارشش غنیمت بالغت کار و بر برگ که گزاشته گویند من انتخاب و کمال از زحمه  
من بیانیست و از غار بیان غنیمت یعنی با وجود هزاران غنیمت کار که گرد و گرد غنیمت است از اران غنیمت  
خارا زارست و آسب غیر سبب انگ یکدل است و دو دل ندارد و هم گناه من اگر از حد بردست  
هزاران بار از انان فضیلت فردن است شش از انان یعنی از گناه من هم اگر باشد دو صد و من گناه هم  
توانی سوختن از برق آهم و اگر باشد ز حصیان صد کتابم به توانی مشستن از چشم پر آیم به سر  
گل رخ که گرم سرخ دیده به کنون از هر هزاره خونم چکیده شش گل رخ کتاب از معشوق است و کنون بختین  
از ان حال من کشف هم خیال روی او از دیده شویم به از ان روانک سرخ آید بر روی شش روانم سله  
همه دو و او معروف یعنی وجه و نوع و سبب من جهانگیری می از سبب شستن خیال روی ان گل سرخ  
اشک سرخ بروی من می آید چه اگر چیزی سرخ رنگ را آب شویند آن آب سرخ رنگ میگردد هم نظر گرفته  
در به آیم کرد به سرشک آبی بروی کارم آورده و چشم من دور دوست از نداشت به بهین آیم کرد  
در قیامت شش برود با او و بجهول جوی آب من هر قیامت هم ازین سودا هم آخر لبودی به رسان  
از من به پنجه بر روی شش سودا بالغت بخت تجارت خرید و فروخت و سودا بضم نفعی و یعنی که در تجارت ستر

در لغت خواجہ مخلوقات مرور کائنات کہ خاتم ختمیت در انکشت داشت

وخرامیت بر شیت علیه الصلوة افضلها و تحیات اکبرها صلی الله علیه و سلم

هم نهم شش قلم چون نامور ساخت باز همیشه حلقه طوق و کمر ساخت شش محمد مبتدا می موصوف است  
و مصراع اول صفت اوست و مصراع ثانی خبر آن و در او از قلم قلم آبی است که اول با خلق الله القلم  
در شان اوست و همه کائنات لوح محفوظ ارقام کرده او و نامور ساختن کنایه از نوشتن است و در لوح محفوظ  
در ضمیر شین در هر دو مصراع که راجع بسوی محمد است مفعول ساخت است بمعنی او را فاعل ساخت  
در هر دو با قلم است و حلقه طوق حذو سکون لام بمعنی دایره مجوف و طوق طوق طلب گردن بند  
کنایه الصراح و در انتخاب می گوید چیز و حلقه و هر چه در بر باشد و گرد چیز در آمده باشد

[illegible]



بضم نیم و سکون لام است یعنی با و شای من صریح و منی اشی الملوك تقول غفلان ملک غفلمی ملوک  
 کثیر کذا فی التبان فی اعراب القرآن فاعل شد و مصرع دوم که میم است حاصل آنکه سبب کلام فاعل  
 که در لحن محفوظ مرقوم شده جمله اشیاء و شد و هر چیز را به طبیعت او موجود است یعنی آن که چون اولاً  
 و من کتاب وجودی گرفت و در لحن محفوظ موجود ثابت شد انیه همه اشیاء که با یکدیگر در لای  
 نیز آن وجودی است که در دوران لحن موجود گشت پس میم از بهر آن معنی میثوای ملک ملک شد یعنی کلیم  
 هم بهر لفظ ملک گفتیم آنکه که معنی فرشته است فاعله لهذا التقریر ان المراد بالعدم المطلق لا عدم الخاص  
 المقال بوجود خارجی آشی و بوجود غایب بوجود خاص الی هو بوجود الوجودی و الکتابی لا الوجودی خارجی آشی  
 فاعل کمال م تواند شد سر حاش آگاه و خرد با جمله دانش مانش شد که ترجمه کائنات از فاعل  
 ناقص است اسم او خرد است و خبر آن آگاه و سر حاش متعلق با گاه است و این بیت استغفار است  
 یعنی عقل با کمال و تمام و انانی خود را سر و کند که های لفظ محمداً گاه و عالم متبوعه شدای نمیتواند شد  
 و حاش شین مجرور مصرع دوم معنی پاکی و دوری از عیب بدی و حاش شد یعنی پاکست مرضه اگر کذا فی  
 المنتخب تواند که لفظ محمداً بدل باشد از لفظ مجرور بیت سابق است کلام باقی صفت است م درین  
 و برسد ز دست روشن به شمشیر و من از پشت گلشن بهر سدس که معنی های گلشن گوشه است  
 جهات است که تیره از عالم است و من با الفتح مرغز کذا فی المنتخب یعنی زنی که در و سبزه بسیار است باشد کذا فی  
 جهانگیری و پشت گلشن بیاق شمشیر و من است و من به شمشیر و من از پشت گلشن کنایه از پشت پشت است و  
 اشارت بکرم است چون کجا جل کاید از پشت عدست بنا بر آن صفت در میفرایند که پشت پشتین  
 عالم سبب کلام های مخدیه هر دو یکدست و من به شمشیر و من از پشت گلشن واقع شده میباید است  
 و فاعل حال حاش بهر دوین پروران شد با حاشش فاعل آه است فاعل است و من به شمشیر و من از پشت  
 بهر لفظ محمد در حقی مضان الیه یا است یا نال یعنی الیه و مال صیغه امر اگر چه غالباً بی اسم  
 فاعل آید اما در بعضی جا معنی اسم مفعول هم می آید چون یا نال و خدا بخش فاعله بخش چون سر و  
 که حرف دال است یا نال لفظ محمد واقع شده که یا یا نال وی شده هم چنان است بلکه در لایق است  
 بر و نه گرفت نامی پیشیستی به زبانم چون زوی حرمی سلب و نه دلان یا نال زلت بر بر آید پس سر آمدن این  
 مفتوح و معنی دارد و اول فاعله پرورانی کردن مردم دوم سخن گفتن کذا فی جهانگیری و بر بعضی بسیار

هم چون نام نیست نام آورده باشد که مرقوم تر بود از هر چه باشد که مرقوم شد بعد از آنکه مرقوم شد  
 از هر کرم مرقوم شد کرم بضم کیم و بفتح رای شد و تعظیم کرده شده کذا فی المنتخب یعنی بکرم و تقدیر مرقوم شد  
 و تمام عالم مثل بضم م و کرم شد و از میان بی آدم کلمه اناسید را و لا و آدم و لا فخر آن حضرت علی است  
 علیه و سلم فضل و بهرست ملک خدا بر سر روان سروریش و او به زخیل انیا سالاریش و او ش سالار  
 سرشکر و پیشتر و او میرزا کار کذا فی مرقوم هم چو آدم رسیده استی قدم زود و زود و می صبح آرایش از  
 شش هر کس بهر سکون با معنی رحم و محبت و معنی آفتاب کذا فی جهانگیری و اینجا معنی اول تسل  
 و ایهام است معنی ثانی دم زدن کنایه از سخن گفتن است کذا فی جهانگیری یعنی چون حضرت آدم علیه  
 بوجود آمده و رسیده استی قدم زود و محبت روی مبارک آن حضرت که آرایش صبح بود و در ظهور  
 کرد و با وجود آدم زودش گر نگشته راه مفتوح به نبردی ره بجوری کشتی لوحش جودی با بضم نام  
 کوی است که کشتی لوح علیه السلام بعد از طوفان بران قرار یافته بودم غلیل از وی نشی بافته  
 کاتش بهر زود چون گلستان خرم و خوش بهش و مصرع ثانی تا قبل روی مصنوم است و دانش  
 تا قبل روی کسور است و آتش بر قول صحیح کسرت است فتح تا که مشهور است از لفظ عوام است علی الحق  
 فی موضع مکرره و محبوب از حضرت مولوی جامی قدس سره در اینجا خطائی واقع شده است زیرا که  
 اتی حرکت تا قبل روی لازم و واجب است و اختلاف آن از جهت عیوب قافیه است م صبح از  
 مقدم او فروده گوئی به کیم از مشعل او شعله جوئی ش مقدم بافتح مصدر میسی یعنی از سفر یا از جای  
 باز آمدن کذا فی المنتخب و مصرع اول اشارت بقول حق سبحانه تعالی مبشر رسول باقی من بعدی  
 رسد احمد مصرع ثانی بقول او تعالی از قال موسی لاهلانی است نار اعلی ایتکم منها بجزا و جذوة  
 من النار لعلکم تصطلون هم بمصر جا ش از کفان رسیده به غلامی بود یوسف از خریدارش  
 جا به بیم عربی قدر زلت مصرع مناف مصرع جانب جا به از تعیل نای گله و طبل شکم و مطلب ظاهر  
 و در بعضی نسخ مصرع بمصر از جا به کنانش رسیده به و لفظ چاه فارسی و بحاق منیرین بلفظ کنان  
 مانع شده است هم در آن وادی که صلح تا کوش بود به بیادش با تا به خوش بودش و بی مکرر  
 القاموس فرمود بیان که بهما و تله یا ریشه یا اودی جمع علی غیر القیاس کا جمع و دی کذا فی مصرع و صلح  
 بعد از لفظ نام بهر سبب از غیر این خدا و تا به شتر اوده و کل بفتح با گیره مودع کذا فی المنتخب هم زبستان فاذا و







بدرست و ظاهر این معنی که مر جان فارسیست زیرا که درخت عربی یافته نشود است کذا فی منتخب  
 هم کی و نیاز بود و از علم و فرنگ و جنگ و محک آمدنی و نیازش آن سنگ شس علم کسری و جنگ و دربار شدن  
 و در غنای شدن و آهنگی نمودن و در عقوبت کس کذا فی منتخب و فرنگ با اول مفتوح و شبانی نه و در  
 مفتوح بنون و دره سنی و انش و ادب عقل کذا فی جهاگیری و محک کسری و فرنگ حای طلی از انش و سنی  
 که بران امتحان هیار زگیر نه کذا فی کشف اللغات و بی بفتح با یی معنی بهر برای کذا فی جهاگیری  
 و نیاز از زبیا شد حال آنکه بدن مبارک آنحضرت صلعم یک دنیا از علم و دانش و ادب بود و آن سنگ که  
 از دست کفار علیه السلام و الفضا بندگان مبارکش رسید گویا محک آمد از جناب حق برای کس زانوش  
 این و نیاز در زفات مبارک تا تحمل و علم آن ذات شریف بر خلق و عالم معلوم گردد چنانکه جوهری است  
 ز نیاز محک معلوم گردد و چون چو شد معیار و آن سنگ کاری پند شد ظاهر بجز کمال معیاری شش  
 معیار با کسری است که درون ترازد و غیر آن و فی الصلح معیار با کسری پیا نه و اندازه و چاشنی  
 کردن در و سیم و هیار با کسری است کردن پیا نه و ترازد و فارسیان بفتح عین خوانند و اول همد  
 آن را بان گویند کذا فی کشف اللغات و ضمیر او که مضاف الیه معیار است و با جمیع بسوی و نیاز  
 که با لاند کور شد هم پیا دیوار ایمان بود کارش بدو لی شریار و از چار یار شش  
 و او بدال سده و انت و دوا و هر رده دیوار خسته یا خام را گویند و آترا دای هم گویند کذا فی جهاگیری  
 و سیم ضمیر در هر دو مصراع راجع آنحضرت صلعم است حاصل آنکه پیغمبر علیه السلام معیار دیوار  
 ایمان بود و چهار یار مبارک آنحضرت صلی الله علیه و آله و سلم و تثنیه فی الله عنهم چهار رده آن دیوار بودند  
 و بعضی شش بجای چهار و او فقط پایی و الد واقع شده است لیکن شش و اول صحیح است کما لا یخفی و اگر  
 چهار و او مجموع مرکب را معنی محکم استوار گویند چنانچه در بعضی جا بنظر آمده حتی بیت بغایت محکم  
 و استوار باشد یعنی کار آن حضرت علیه السلام برای قیام ایمان بود لیکن آن استوار یعنی یار  
 حاصل شد که در راه دین و دوا آتیه که گویا باید بهر رده دوا و دای جان می درم  
 شش و دوش همواره غم پر و در شان بوش که باضم کات تازی و جیم عربی بجای که ام جا کذا فی  
 شرفنامه و در و از امراض و بیار را گویند همواره بعضی هشت گنا نه جهاگیری و هر در و دوا  
 یافتن کنا نه است از خوش شدن بهر رده دوا که رسد و آتش آن در و لا بجز که دوا

حاصل آنکه در راه دین و سلام کجا است آن مر بین و یار یک بهر رده دوی و دای جان می درم  
 راه یوی رسد بجز که دوا انکار و دوا رسد بجز خوش و غم گردد و دنا خوش و غم نشود و دنا جان می  
 ام نیز این مر تبیدارم که هیچ در دوا و دگر و دات که درین در و دین رسد و دوا و دنا جان می  
 انقدر از جناب خدای تعالی میخواهم دستم عامی نیاید که در عشق آن حضرت صلعم و دای جان می  
 که جامی ام با و دوی من همیشه غم پر و در دای جان می و دوا و دگر یک بهر رده دوی و دنا جان می  
 و صلوات الله علیه و سلم بر من رسد خوش و غم نشود و اصلاً تا دای و دگر ره نشود

و معراج رسالت پناه صلی الله علیه و سلم که بعالم بالا  
 تشریف برده بودند

معراج با کسری و بیان و منه لیلۃ المعراج و نیز قرب حق تعالی چنانچه گویند معراج  
 موسی علیه السلام بر کوه طور بوده و معراج آن سرور کائنات علیه السلام لامکان هم  
 شب و پیا چه صبح سعادت و نور و تها که رولا افزون زیادت شش و پیا چه بحیم عربی یعنی روی  
 و در خساره و دیا جتان و در خساره و دیا چه رو گاه انتهی ح و دولت با تفتح گردش زمانه  
 به شکلی و ظفر و قبال بسوی کس و نیز دولت چیزه که دست بدست گردوب و آن چرخ اهل  
 نبش تبار است و چون دولت شد خبر آن و دگر شبه ظرف شد و مضمون این بیت مع شش بیات  
 آینده صفت شب است و در آن شب تا کیه ظن است حاصل آنکه یک شب که حال آن شب  
 چنان و چنین بود و در آن شب آنحضرت صلعم بجای امانی رفت هم ز قدر او مثال لیلۃ القدره  
 و نور و براتی لیلۃ البدر و شش مثال با کسری مانند لیلۃ البدر شب چهارم و هم از معراج هم  
 سواد طره آتش خطبت ده حور و بیا من غره آتش نور و شش سواد بفتح سیاهی رنگ  
 و طره بالضم و تشدید را موسی پیشانی سبوح و حور بالضم و سکون و او زنی که سفیدی چشم  
 آن حنث سفید و سیاهی آن حنث سیاه باشد کذا فی حقیق الشیخ عبدالحق المحمدی الدبوی  
 فی شرح مشکوٰۃ و بیا من سفیدی و غره بالضم سفیدی پیشانی اسپ بزرگتر از  
 در سبب م شمشیر جسد سبیل شان کرده و بیا من ایش اشک شبنم دانه کرده



ششم با ورم و اول باد که مذکور شد بعد از آن موی مر قلوب باشد که در آن کما از  
 آراسته کردن و زیبا کردن است و در شک شنبه با صافیت میانه است لطافت آن هوا شنبه  
 را واد کرده بود و منسل با لغز خوشه و گشت آوگیا به ست در وادی که شبیه باشد به زلف  
 محبوبان و خوشبو بود که در عطریات بکار برده آن را بتاوی منسل الیسیب بهند یا  
 یا بجز گویند و گویند که خوشش آهوان مشک همین ست قی می لم بسیار ثوابت چرخ سیار  
 چایسته بر جهان درهای ادبایش مساه با لکسریج و ادبایش با لکسریج و ادبایش و اول ب و  
 در گشتن بخت لی ثوابت ستارهای غیر متحرک م گرفته گرگ و پیش آرام در و س و  
 گوزن و شیر با هم رام در وی شش گوزن بختین دکات بختی گاؤ کو بی مس با هم یکدیگر مس  
 رام ضد دشمنی یعنی مالوت و مانوس م طرب را چون سحر خندان از دلب ده گر یزان  
 روز خشت ز و شایب شش یعنی لب طرب پس کله را مضیه معنی اضافت هم در آن شب  
 آن چراغ ابل شیش به نزاری آفرین اذ آفریش به چو دولت شد ز بدخواهان نهانی به  
 سوی دو تسری اصنافی شش آن چراغ ابل شیش کنایه از ذات آنحضرت صلی الله علیه و سلم  
 است و نزاری با لفتح یعنی لائق مس آفرین کله تخمین و تحمید و ستایش بوده و معنی دهند  
 بود و این معنی بدون ترکیب با لاق نمی یابد چون جهان آفرین و سخن آفرین می آفرین بخیا  
 یعنی اول است آفرینش معنی خلقت و پیدایش است و مصرع ثانی این بیت صفت چراغ است  
 و چون کله تشبیه است معنی مانند و در تسری یعنی دو تمانه و معانی نام دختر ابی طالب  
 بهمنیو علی رضی الله عنه و شیخ عبد الواسع شایع این کتاب گفته که نهانی شدن دولت از نظر غایب  
 مطابق این قول است استر زبیک و زبیک حاصل آنکه در آن شب رسول الله صلعم  
 که لائق آفرین گفتن و تخمین کردن است مانند دولت بسوے خانه اصفانی از چشم دشمنان  
 و بدخواهان رفته نهان و نهان شدیم به پهلوی تکیه بر هند زمین کرد و زمین را مهد جان  
 تازمین کرد و شش صفا لفتح گواره و گسترده ح و هر موشی برای کودک متباد و بهادر  
 سازند م و شش بیدار و پیش در شکر خواب به ندر چشم بخت این خواب در خواب شش  
 در بعضی نسخ ک ندره کس چنین بیدار در خواب به شکر خواب بختین بختی خوابیکه بعد

مصبح کنند و هر خواب استراحت و خواب خوش و بخت با لفتح بهره و نصیب م و اول از آن  
 ماسوای آن حضرت صلی الله علیه و سلم است تقریر عقل و خواب اول یعنی نوم و ثانی یعنی روبا  
 یعنی این چنین خواب که آنحضرت صلی الله علیه و سلم را حاصل شده دیگر آدمی را که میسر آمد  
 چشم بخت بختین آن خواب را در خواب در ویای خود ندیده است و مصرع اول اقتباس است  
 بکلام معجز نظام رسول علیه السلام تمام بینائی و لایانام قلبی هم در آمد ناگهان ناموس که بر سبزه  
 ازین طاووس آنحضرت ناموس صاحب مرو نام جبرئیل علیه السلام ح و اکبر صفت ناموس است  
 و سبزه و کنایه از شتاب روست یعنی جلد روی و طاووس آنحضرت کنایه از فلک است یعنی در آمد  
 بختی هنگام خواب کردن آن حضرت صلی الله علیه و سلم جبرئیل علیه السلام و مصرع ثانی صفت جبرئیل است  
 یعنی جبرئیل شتاب روست بود و سیر و طیر از آسمان که در شیار روز دوره خود از مشرق تا مغرب  
 تمام می کند م بروا لیدیر کاه خواجهر بر خیزد که شش خوابت آمد دولت آگیزند بر و ن یک  
 زمان زمین خواجهر رخت بد تو بخت عالمی به خواب به بخت شش رخت پوشیدنی و اسباب  
 خانه و رخت برون برون کنایه از سفر کردن و انتقال کردن از مکانی به مکانی دیگر  
 یعنی بخت بیدار باید رخت و برون بر اے بیرون بستم بسج راه عرشت کردم انیک  
 براق برق سیر آدم انیک شش بسج با اول مفتوح و ثانی کسور و یای مجهول معنی  
 ساختگی و آماده شدن و قصد باشد می و انیک بالکسر معنی انیک اشارت است بسوے  
 حاضر و قریب و یعنی تراحمیا و آماده راه عرش ساختن من این زمان و در بعضی  
 نسخ بجای لفظ بسج کله بسج بهم مفتوح و سین فعل کسور و سکون بای تمانی و ماے  
 مملک از سیاحت بمعنی مساحت کننده و یا نقب حضرت عیسی علیه السلام مرا و باشد یعنی چنانچه  
 حضرت عیسی عم بر فلک چارم رفته من تر اے محمد بسج راه عرش کردم اکنون هم جنده بزمین  
 خوش باد دپایه به پنده بر پند فرخ هائے شش جنده صفت آن براق است و باد دپا  
 یعنی تیز روم چو عقل بیست فلک گردی به چو فکر پند سیستی نوری شش بیستی بیای معرون  
 عالم علم نیست که در وی حقیقت علم افلاک مذکور است یعنی چنانچه عقل علمای علم نیست سیر  
 افلاک میکند بختین براق بر افلاک میگرد و پند سی بیای معرون عالم علم نیست و پند



بالفتح یعنی اندازه گرفتن است در اصل هندزه بود زیرا که از هنداز که بالکسر عربی است  
 مأخوذ است و چون در کلام عرب دال و زایه فاعله جمع نمی شود پس بدل کردند  
 و گیتی نور و کبریا کاف عجمی و یای اول مجهول جهان گرفت هم دست کس عنان او بسوده  
 نه از پای رکابش گشته سوده ش سوده در مصحح اول از سودن بمعنی مس کردن است در مصحح  
 ثانی بجای فرسوده است و بهذا لا اعتبار بصحبت القافية و در بعضی نسخ نه از دست رکاب بسوده  
 واقع شده و از پای عجمی انبای تکلیف پیش از سواری آن حضرت صلعم رکاب آن براق فرسوده  
 نشده بود و از تکلیف بر سواری نشده و این بیت موافق روایت صحیح است که براق مخصوص آن حضرت  
 بود و آنکه در بعضی روایات آمده که ابراهیم علیه السلام بر سواری شده و در بعضی روایات آمده که  
 سواری شده بر وی سایر انبیا و صحت این روایات سخن است که ذکر اشخاص المحقق المدقق فی شرح  
 المشکوٰۃ رکابش یعنی رکاب براق از پی پای فرسوده نگست هم چون دل کز تیان دارد و فراخی  
 ندیده ران او آسیب ناعظمی شد تیان خوشنویس بالفتح پرده سخن از کاری ب ران آن براق  
 آسیب هیچ داغ ندیده بود و چنانچه دیگر اسبان داعی می باشد مانند آن دل که از عشق معشوقان  
 فراغ دارد و ببلغ عشق داغدار نشده هم گرش پالسته آخبر خوردن به گرفته شغل او گردون کردن  
 شش آخر خالف مدوده و فای مضموم جای خوردن اسبان را خوانند می و شغل بالفتح کار  
 و مشغول شدن و نشین در گرش مضاف الیه پاست راجع به براق است که از کلامی و بعضی اگر  
 آخر پای براق را برای خوردن غلت می بست آسان کار و بار براق را گردون خود می گرفت حاصل  
 آنکه اگر آن براق در جای بسته می شد فلک نگردون خود و سر خود کار و بارش میکرد و بکمال که از خرافات  
 مراد باشد بطریق ذکر محل و ماده حال بر این تقدیر است بیای موعده دالت و یای تحتانی از پیشین  
 باید خواند یعنی اگر غلط برای خوردن براق بایسته فلک از گردون خود کار و بارش میکرد و زمین به پیشین  
 نا نشین به ندیده هیچ از کس نشین به از ان دولت سرا چون خواج و دین به خرامان شد  
 بغیر خانه رین شش چون خواج و دین تفتی که آن حضرت صلعم خرامان قرار بانا و بانا زنده هم  
 شد از سبوحیان گردون خداده به که سبحان الذی امری بعبدش سبحان بالضم و بالفتح و نشین  
 بای موعده بسیار پاک و نامی است از نامهای حق تعالی ب و مراد از ان درین جا ملائکه

علیه السلام است اما علی الاول فقصتم و تطهرتم عن اللوث البشرية و اما علی الثاني فلتبتم  
 سبحان لیسب فاصح بهم کلاک الربانین علی العلما و اهلها و اوصدا بالفتح آوازی که در کوه و گنبد  
 و امثال اینها باز آید پس پاکست آن کسی را که شب بر و بنده خاص خود را ترجمه این نیست که سبحان  
 امری بعبد هم زدیم یعنی براق برق رفتار و رنگه بر اقصی درم وارش سم یعنی از سم خود و کس  
 بالکسر و تشدید کاف است که بدان مهر ز نذب و مراد از اقصی مسجد اقصی است که از اقصی  
 گویند و مسافت میان وی که معظم جبل ثعلب است معراج تا اینجا قطعی است منکرش کافر گرد و  
 بلفظ القرآن المجید سبحان الذی امری بعبد یسلا من المسجد الحرام الی المسجد الاقصی الذی انبیا  
 تا با آسان میفرماید یعنی است ثابت بشاهیر احادیث و منکر آن ضلال و تبذیر باشد و از اینجا تا بعد که  
 هدای تالی خواسته است ثابت است با احادیث فیه هم زدش در نیم خط بلکه کمتر از دو رکعت است  
 هم طلق بر درش لحظ یک باز نگاه کردن گوشه چشم و تمیز فاعل مستر در کلام زی و راجع است  
 بسوی براق و تمیز شین که بحقیقت و معنی مضاف الیه کلمه در واقع در آخر بیت است راجع به  
 مسجد اقصی یعنی آن براق بعد سرعت داشت که در نیم خط بلکه کمتر از ان از دو رکعت هم  
 خود حلقه زد بر در آن مسجد اقصی ای باین قدر حلقه می و شتابی بدان جا رسید هم در ان  
 مسجد امام انبیا شد به صف پیشینان را پیشوا شدش ای آن حضرت صلعم و در کلام و در کلام  
 مسجد اقصی با جمله انبیا صلوات الله علیهم نماز نفل خواند و درین نماز امام او بود و صلعم و در کلام  
 مقتدیانش فی السرجیه امامه انبسی علیه السلام لیلۃ المعراج الارباع الانبیا علیهم السلام کات  
 فی النافله هم در ان جا شد برین فیروزه خرگاه به چرخیم ز پیرانش ماه شش شد بخیز رفت  
 و این فیروزه خرگاه کنایت از فلک اول است و ملاکه دایره گردا گرد ماه که از ابر رقیق پیدا شود  
 آن را خرمن ماه گویند پیران با اول کسور و یای مجهول و نیم مفتوح یعنی اطراف گردا گرد  
 چیز می خیمد بالفتح خانه که از کرباس یا پلاس سازند هم کشیدش بر جبین داغ غلامی به بر کمر  
 گمش نام تمامی شش جبین و طرف جهه از دو جانب دو ابرو و جهه باین دو ابرو و ناصیه که او را  
 پیشانی گویند هم در ان جا شد با لاتر سبخی عطار در الفرق سر عطار شش سیالاتر  
 یعنی با آسان و دوم سبخی شتاب رود عطار و به الضم ستاره است معروف ب که بر آسمان و هم



که در این دنیای فک گویند و فرق با طبع راه بیان موی سر که آنرا فرق سر نیز گویند  
 عطا یا طبع را درون و بخشدن و در پیش و پشتش ب م و ذان جا که در سوسه نهاده است  
 بر آسان و قایلش زهره زرد چنگش زهره بضم اول و فتح با و بسکون یا نیز آمده ستاره  
 تا میاید که بر آسان سوم است و در اطراف فلک گویند و آنجا که بعضی مقصد و بعضی موزونی آواز ساز  
 باشد و چنگ بفتح جیم جی چنگ و نام ساز است معروف می م بقصد شستن پازین گلاب  
 چهارم چرخش آورد و آفتابش گلاب کبریا کف جی گل دلاک را گویند و مراد در اینجا گلاب  
 و آفتاب یعنی آفتاب که آن را طبع فلک گویند جای آن بر فلک چهارم است و بعضی آن  
 که بر آن وضو و طهارت سازند و آن را آفتاب نیز گویند و چون در کاف خیم شمش گام  
 گرفت از فلک بوشش بهره بهرامش مراد از کاف خیم آسان خیم و شمش است  
 خ و خنگ بادل کسور و شبانی زده و کاف جی هر چیز سفید را گویند و آنرا اسپ سفید  
 را گویند خصوصاً می در منتخب گفته که شمش با طبع چیز سیاه و سفید که سفیدی او غالب باشد  
 انتی و بهره یا طبع یعنی حظ و نصیب بود و بهرام با طبع نام ستاره میخ است و آن مری  
 کشور سوم است می و آن را خون ریز فلک نیز گویند یعنی از بوسیدن نطین آن حضرت صلعم  
 میخ خط گرفت م فشانند از لعل لب بر مشتری و در شد از گوهر جو حق مشت او پر شمش  
 مشتری نام ستاره است که در آفتابانی فلک گویند و جایش فلک ششم است و ضمیر او راجع  
 بطرف مشتری است م به فتم کاف چون نطین سودش به نزل حل یا نکت هر شکل که  
 بودش ش نزل باضم و فتح حان نام ستاره است مشهور است که آنرا شمس اکبر گویند و نیز  
 هندوی فلک نامند و زمین اول مصرع راجع بحضرت است و ضمیرش زمین در مصرع دوم  
 بطرف نزل است م و از آنجا چون بشاخ سدره ره جست به نر بدن پر جبریل شد است  
 ش سدره با کسر و رخت کنار و سدره المنتی با کسر و رخت کنار است در آسان مضمون که  
 انتهای اعمال مردم و نهایت رسیدن علم خلق است ب و مراد از سدره در اینجا زمین است  
 است و شیخ در ترجمه مشکوفا فرمود که سدره المنتی نام درخت است و آسان به فتم و جی او در  
 آسان ششم است و انتی بحبت آن می گویند که علم خلایق از ملائکه و غیر هم منتی به آن

میشود و چنگش از آن نگذشته مگر بهر با صلعم انتی و فی مایح النیوة در ذکر معراج بعد از آن  
 پرواشته شد آن بسوی سدره المنتی که بسوی منتهی میشود و اعمال خلق و علوم ایشان و از آنجا نزول  
 می کنند و برگرفته میشود و احکام و نرووی و قوت می کنند ملائکه و چنگش را مجال تجا و از آن مقام  
 و عروج از آن نیست و در انتی می گردانند و صعد می کنند از عالم سفلی و نزول می کنند از عالم  
 علوی از امر عالی و تجا و از آن پنج کی نکر و مگر حضرت سید المرسلین و باز مانند و جلدات از حضرت  
 جبرئیل و گفت بوی آن حضرت یا جبرئیل این چه جای ماندن جدا شدن است این جای نیست  
 که دوست دوست را تنها گذارد و جبرئیل گفت اگر مقدار یک سر انگشت نزدیک شوم سوخته شوم و  
 وجه تنه آن درخت سدره که بعضی درخت کنار است مضمون و موقوف است بر علم شایع می گویند که  
 درین درخت منفعت است ظل میدهد و می لذت و در آن طیبیه م و ذان پس قصه ششم ساخت  
 مسکن و ثوابت را بدو شد ششم روشن شش ثوابت با طبع ستارگان غیر سیاره که یکبار و بیست  
 و دو است چهار اند و چهار بر کسی جائز دارند که فلک ششم است و در کشت الحقائق آورده که باقی  
 همه کوکب و آسمان اول هستند که با نزدیک ترست قوله تعالی و لقد زینا السماء الدنيا زینة  
 الکواکب و سیاره هفت سیاره اند و ثبات انش و پروین لب کشورند به نشر و نظم خود را  
 ستودند ش ثبات انش و موطنی نوعین الصغری و الکبری هفت ستارگانند در شمال و جنوب  
 چهار را از ثبات انش و سه را ثبات گویند و پروین آن چند ستاره را به تقریب یکدیگر که عربی  
 ثریا گویند ش و شریخ پراکنده کردن و شمس به پیوستن ب و پروین بیت اوت و نشر  
 مرتب است نشر پروین به ثبات انش است که پراکنده اند و نظم به پروین که بهم پیوسته اند هم  
 ز مهر شمع رویش نشر طائرند چه پروانه بگردش گشت و از به فتاد از شوق سر و دلایلش  
 به سایه نشر واقع و بر پایش شمس نشر و طبع گرس نشر طائر ستاره است که دیده میشود که گویا  
 می پروید و نشر واقع ستاره است که در نظر حیان می نماید که گویا فرد می آید از بالاب یعنی نشر واقع  
 به چو سایه زیر پای آن حضرت افتاد و بسبب شوق قد و جوی او صلوات الله علیه اگر و سلم چو شد  
 بر چرخ اطلس عشرت اندیش به بیاندازش انگند اطلس خورشید شمس چرخ اطلس کنایت  
 از عرش مجید است و اطلس جامه ابریشمی بی نقش را هم گویند و اطلس شمس



بسیاری باطن نوعی از جامها و جامه ساده و کهنه و درم به سبب هم بتدبیرش سرافیل و کسین  
 ز فرقت جمله آئین بود چش بستش سرافیل مخفف سرافیل است نام فرشته مقرب  
 خدا حامل صور و کسین بفتح کاف تازی و کسریم بهمان شدن بقصد دشمن یا عمارتی رفتن  
 نام مقام سرافیل علیه السلام و جامه های که از آن لباسها و فرشته ها نیز سازند و در این مقام  
 خرگاه ب درویش فنام گفته که ز فرقت بفتح کیم و سوم تخه که حضرت رسالت پناه را به شب  
 معراج حضرت خداوند تعالی برده بود و آتی و جمله بفتح تین موضع که آراسته کنند برای عروس  
 اما در فارسی بفتح حا و سکون عیم استمال یافته ب دنی الکثر کشف اللغات آورده یعنی تخه که  
 عروس را بران نشانند و آئین باله بفتح رسم دروش می و در و ج با بفتح بارگیر یعنی عمارتی که  
 برشته بندند مانند کجاده ب م چه ز فرقت شد شرف از وجودش و گرفت از دست ز فرقت  
 عرش ز دروش و بدست عرش تن چون خرقة بگذاشت و علم بر لامکان به خرقة افراشت  
 شش تن یعنی آرایش نفسانی و کدورت بشری را بر عرش ترک داد و مجرد و محری از بشریت  
 شده بر لامکان رفت می و علم بفتح تین درایت و نشان و کوه درازب افراشتن یعنی بلند  
 ساختن ست م جهت را حده از شش در را بنید و مکان را مرکب از تنگی جهانیش  
 نه شرفنا می شد مراد از خانه که دره دران بیکار باشد و این نوع در و فارسی و هندی  
 اکثر بود و معروف در اینجا مراد از آن جهات است است اسه نه از شش جهات را بنید  
 یعنی جهت باقی خانه هم که بر دوزین و بلبره است و آن درگاه والا دست بردست  
 شش و بلبره با کسر یا تین در واده و اندرون ساری معرب و بلبره بفتح ب بلبره است اینجا  
 کنایت از دنیا است و والا بلند را گویند جهت قدر و مرتبه می و آن درگاه والا اشارت  
 به درگاه رب انفرت است جل جلاله هم مکانی یافت خالی از مکان نیزه که تن محرم نبود آنجا  
 جان نیزه قدم زنگ حدوث از جان او شست و وجوب آلائش اسکان او شست شش  
 قدم بکبر تان و فتح دال ویرینه و کمنه شدن ب توفیق حادث و خاصه حضرت حق سبحانه و تعالی است  
 و قدیم یعنی غیر مسبوق بالعدم مشتق از دست و حدوث بالضم یعنی نو پیدا شدن چیزی ضد قدیم  
 صفت خاصه ممکن است و وجوب نقاشا کردن ذات وجود خود را و تسخیل بودن عدم او و مکان

و در این مقام  
 سرافیل علیه السلام

خدا دست ای عدم اتصافش من الوجود و عدم و وجوب صفت حق سبحانه تعالی است که او را  
 واجب الوجود هم گویند و امکان صفت ممکن است که عبارت از جمیع ماسوای ذات حق و صفت  
 اوست هم یکی مانند آن که از لغت یکی پاک و بسیار بی فرون هم زانندی پاک و بد بره انچه درین  
 بدون بود و پیرس از مالو کیفیت که چون بودش شیخ محی الدین نودی گفته که راجح و مختار نزد اکثر علما  
 کبار است که آنحضرت دید پروردگار خود را چشم سر و مختار اکثر از مشایخ صوفیه نیز ثبوت رویت است  
 که ذاتی حربه مشکوۃ للشیخ الحق المحدث هم ز چندی گنجد آنجا و نه چونی به فرو بند از کی لب ز فرونی شش چندی بیا  
 معروف است که کیت چونی کیفیت یکی ای نقصان لب لبای لب خود را فرونی ای زیاده تی هم شنید انکه کلام فی با و از  
 معانی در معانی را در راز نه ناگهی از و کام و زبان را نه نه برای بد و نطق و بیان را شش نطق بالضم سخن گفتن  
 و بیان با بفتح سخن مدش مسید گفتن سخن واضح و آشکارا ب م ز در شش گوش جان را با در شست و  
 ز جرفش دست دل را کوته انداخت شش درک با بفتح دریا فتن ب با در شست کنایت از کسی باشد که تهیت  
 بود و کاری بی حاصل کنده و غیره در هر دو مصرع راجع بکلام آهیت یعنی گوش جان را از درک آن یوسی  
 و نا اسیدی بود یعنی گوش جان غیر آن حضرت صلی الله علیه و آله و سلم بکس بر حروف می اسکان اعتراض نمودم  
 لباس فهم بر بالای اوتنگ و سمند عقل و صحرای اولنگ شش لباس با کسر جامه پوشش و فهم با بفتح و شش و  
 دریا فتن ب بالای یعنی تدمی سمند ششین اسپیکه رنگا و بز روی زنده پوشش دوم اولیا به باشد فهم  
 ز گفتن بر ترست آن ز شنیدن زبان زین گفتگو باید بید شش ای کلام الهی که آنحضرت صلعم  
 شنیدش در شب معراج هم منه جانی ز حد خود بیرون پای و ازین دریای جانفرسا بر دنی شش جانفرسا  
 یعنی کاهنده جان نقصان کننده حروف مراد از آن دریای جانفرسا دریافت کیفیت کلام باری تعالی  
 که حضرت رسول صلعم را شب معراج حاصل شده بود و درین مشهد گویائی مزین م و سخن را ختم کن الله اعلم  
 شش مشهد با بفتح جایی حاضر شدن ملائکه شهادتگاه ب و اطلاق مشهد ب کلام حق با اعتبار آنست که بسیار  
 کسان در عشق و اشتیاق حصول آن جان دادند و مات فی آتش نقدا ت شهادت گویائی ای دانائی

لباس خراعت پوشیدن و در اقتباس شفاعت پوشیدن  
 شش خراعت با بفتح خواری و تازی کردن ح و اقتباس علم آموختن از کسی و آتش فرا گرفتن و چیدن



نورب هم ز مجوری بر آمد جان عالم به رحم یا نبی الله ترحمش ترحم بفتح های مملو شده و صفت است  
از باب تفضل و اگر ترحم بضم حای شده که بعد از باب مذکور است بخواند موجب اختلاف  
حرکت با قبل وی باشد و آن جائز نیست کما لا یخفی الترحم بثبوت و نمرانی کردن ب م نه آخر  
رحمت الله المبین زمره و آن چراغ یعنی شش قال الله تعالی و ما ارسلناک الا رحمة للعالمین فراع و فرغ  
توی مشعل پرده و خالی شدن از چیزی و چه کبریا هم فارسی برای چه سبب چه و این مرکب است  
از کلام چه و کلام را که بینه بزیست و یا بفتح مغرب است یعنی چریدن چرخه هم ز خاک و لا سیراب  
بر خیزد چه ز گرس خواب چند از خواب بر خیزش مراد از خاک قبر شریف آن حضرت است صلوات الله  
سیراب کنایه از ذات کامل الصفات آن حضرت است صلی الله علیه و آله و سلم چه ز گرس خواب چند  
یعنی همچو ز گرس خواب چندان خواهی کرد یا خواب تو چند زمان باشد و شعرا گل ز گرس را خوابیده  
قرار داده اند هم برون آورد سر از بر دیانی به کر و رست صلوات الله علیه و آله و سلم بر دایه هم با  
مخطوط و یمانی نسبت به یمن که نام بلاد است بر یمن کعبه بخلاف شام که ازانی طبری و الف  
در یمانی عوض یک از یاسه شده است فلا یقال یمانی بالالف و تشدید الیا و لا یلزم الجمع  
بین العوض و المعوض بل یمانی بالتخفیف او یمنی بالتشدید بلا الف مراد از بر دیانی درین جا  
گفتن آن حضرت است صلی الله علیه و آله و سلم و مرید است که گفتن آن سرور صلی الله علیه و سلم  
از بر دیانی ساخته بودند بنا بر وصیت و علی السلام که گفته بودم شب اندوه دارد و در  
گردان به زودیت زود ما فیروز گردان شش فیروز با دل کسور و یاسه مجبول بینه  
منظور و منسود می هم بخت در پویش عینر بوسه جامه به سیر بر بند کافوری عمامه شش  
کلام در درخجا برای زینت کلام است در معنی و قل ندارد و عینر بوی صفت مقدس است  
مرجامه را یعنی پوشش جامه را که بوی عینر دارد و کافوری عمامه یعنی دستار سفید فی شرف کافوری  
هر چه سفید دام باشد هم فرود آ و نیز از سر گیسوان را به فلک سایه بیا سرور و آن را شش گیسوان  
جمع گیسو یعنی سوی با فقه مصحح ثانی این بیت یعنی مصحح اول است و مال هر دو مصحح واحد است  
یعنی گیسوان را فرود آورده و سر خود چون گیسو و موی بنیز سایه می باشد و قد شریف در بیت  
نرا میدن بنیز لاسر و در آن است و موی سر و پیا افتاده گو یا سر و سایه در پیا انداخته

بنیان بر آن بسپیل تمیل تشبیه در مصرع دوم فرموده که در پای سرور و آن سایه بگلین پس اشکال نمکند که  
برین بیت بدانکه جسم مبارک آن حضرت صلی الله علیه و سلم را سایه نبود پس اشکندن سایه سرور و آن  
لا حیا در و آن بودم اویم طاعتی بخلین پاکن به شرک از رسته جانهای اکن شش اویم پوست  
خوشبو که آنرا بلغار خواستند و طاعت نام شهر است ح و اویم طاعت قیامت از اویم منصوب طاعت  
چنانچه اویم یعنی کذا فی فرنگ مثنوی و شرک بالکسر و ال غلین که بر عرض آن باشد ب م  
جهانی دیده کرده فرش را بخت و چه فرش اقبال پا بوس تو خواهندش جهانی بیای  
مجمول وحدت و دیده مفعول اول کرده است و فرش راه مفعول دوم است فاعل کرده همیر  
ستر در و راجع بجهان یعنی یک جهان دیده های خود را فرش راه شما کرده اند یا رسول الله چه  
فرش دولت قدسوسی تومی خواهند هم ز جبهه پای در صحن حرم نه به بفرق خاک ره بوسان قلم  
نه به دست ز پا افتادگان را به یکن و لدا و گان دانش رست با دل مفتوح و شبانی زده  
معروف و قوت و قدرت می و لدا و گان ای عاشقان هم اگر چه غرق در یای گنا هم نه فتاده  
خشک لب بر شاها هم تو ابر رحمتی آن که گاهی به کسی بر حال لب خشکان نگاهی به خوش آن که  
گرده سویت رسیدیم بدیده کرده از کویت کشیدیم شش از اینجا مصنف رحمه الله علیه بیان حال  
زیارت روضه منوره آن حضرت صلی الله علیه و سلم که خود در زمان ماضی کرده بود می نماید و ایرادیه  
جمع نظر بکثرت بواج است و یا بلا حفظ کثرت رفقا هم مسجد سجده شکرانه کردیم به چراغت راز جان  
پروانه کردیم بسوی منبر نه برگزیده به چهره پایاش در در گزیده شش منبر جای بلند که از چوب دگل  
و غیر آن سازند و دو غلط و خطیب بران سوار شده و غلط و خطیب خوانند ب پای به زین و پای می  
چون چهره عشاق زرد می باشد و رنگ زرد هم زرد بنا بر آن فرموده که از چهره زرد خود پای به منبر را در  
زرد گر قیصر یعنی آنرا در زرد گرفته زین کردیم هم ز محراب سجده کام جستم به قدمگاه است بخون دیده  
شستم شش کام بکان عولی یعنی مراد و مقصوده و در بعضی نسخ بجای کام گاه واقع شده  
و آن هو الا تحریف التامین و در بعضی کلامه واقع شدیم بیای هرستون قدر است کویوم  
مقام راستان در خواست کردیم به بگر در و صناد گشتیم گستاخ به دلم چون خیره سوراخ  
سوراخ شش گستاخ دلیر دلم ای حال من نیست هم زدیم از اشک ابر چشم بخواب



حرم آستان در فضات آبش حرم گرداگرد خانه و چاه و چرخ آن ب دور اکثر نسخ با صفت حرم می باشد  
 آستان واقع شده و در بعضی بود و بعضی بیان حرم و آستان و بعضی هم گوی رفیقان ساحت عبادت  
 گوی چیدیم که فاشاک غاری شش فتن باضمیمه آنک صاف کردن زمین بخار و ب ساحت کثافت و فضائی خانه  
 و سر و ناحیه ب فاشاک نه گاه با فاک هم آید و هم از آن نور و سواد دیده و ازین برینش دل مریم نماید  
 شش اذان اشارت بنبار و درین اشارت ب فاشاک هم رواج آرد و بیت بادل خوش و دریم از دل بهر  
 قندیل آتش بکنول کردن و فاک آن حرم است و بعد از آنکه جهان آنجا مقیم است و بخود و درانده ام از نفس  
 خود رای به بین و درانده چندین بخشای پیش درانده چندین مقول بهین است چنانچه معلوم است بر بین  
 بزرگ و او عاقل و درانده چند اذوات مصنف و دیگر رفقای وی مراد است که در زیارت شریک بودند با همسلمان  
 و در بعضی نسخ بدین درانده چندین بخشای واقع شده و بعضی بدین بجا می بین و چندی بیای مجول تکیه می م اگر  
 نبود و چو لطف و ستیاری ز دست ما نیا بیچکری ش و ستیاری ش و ستیاری و درانده هم قضای افکنده از آن  
 خدا را از خدا درخواه ما را ش قضا با فتح حکم کردن ب و مراد از آن درینجا حکم آید که در درانده حاصل  
 شده است و از راه معرفت خدا و کلام خدا را بجهت برای خدا و کلام برای برای هم می آید و ما را اینجا نیز بجهت برای  
 و مقول در خواستمون هر سه بیات آئیده است یعنی هم که بخشد از یقین اول حیاتی نه دهد و بکار باری دین شانی  
 ش یقین با فتح بیگانی و در کج و ثبات با فتح و ثبوت بضم بر جای بودن و قرار گرفتن ب هم چو مول و در  
 رستخیز خیز و ب با شش آبروی ما زبردش بول ترسانیدن ح رستخیز در خیز بادل مفتوح بجای زده  
 و تا رفقای مفتوح بجهت قیامت می و آبروی با فتح و املایای مسود و معروف یعنی تازگی و تری  
 روشنائی روی و عزت و آبروی و بایای معروف آنکه پیش بزرگان کس قدری و تیش باشد و  
 و مراد از آتش و درخت و یا غنبد آبی م کند با اینهمه گزای ما نه ترا اذن شفاعت خواهی باش اشارت  
 بآیه کریمه من ذا الذی یشفع عنده الا بآذنه و آردی روی به بیدان شفاعت استی گوی  
 ش استی گوی یعنی استی گویان هم بجهت کار جانی و طفیل و گران یا به تمام ش اتمام غمخواری  
 کردن ح و ب کوشیدن و شفقت کردن و شفقت و طفیل بضم کیم و فتح دوم نام مردی که  
 بطفیل و شفقت و شفقت مردان مرفت و طفیل منصوب است و بطفیل هم بطفیل استعمال  
 کرده اند و بطفیل گران حال است از جانی یا بجهت یعنی جانی که طفیل و گران و یا به تمام جانی که بید است

در تبرک است بن بکر خواج عید الله احرار که مقتضای عند ذکر الصالحین تنزل  
 الرحمة ذکر او سرایه انزال رحمت فرمود است پیرایه استخلاص رحمت ظهور وجود  
 هم کتاب فقر را و بیا جند است و سواد نوک کاک خواج است ش و بیا جیم عربی لفظ عربیست یعنی  
 منقر روی چون خطبه کتاب روی کتاب است خطبه او بیا جیم گویند و آنچه در عوام بجم فارسی دیای مجهول شهرت آرد  
 غلط است که از کرا الشید الحق میرزا الله فی شرح گلستان در است یعنی صادق و درست لائق صفت  
 و بیا جیم است و کلام مفید معنی اضافت است و بیا جیم مبتدا است خبرش مصرع دوم یعنی و بیا جیم در کتاب  
 فقر سواد نوک قلم خواج است یعنی خواج عید الله احرار هم می چون و بلوح از جند ان بیه نه نوشته بدین  
 نقشندان ش لبح بالفتح شانه آدمی و جز آن و هر چه پس باشد از استخوان و چوب تخت ب مراد از آن  
 درین مقام دلستان است و از جند صاحب قدر و عزت و خداوند مرتبه را گویند بیا جیم بادل مفتوح  
 ثنائی زده یعنی قدر و مرتبه و سبب معنی صاحب خداوند آمده می و بدیع بالفتح نوید آشنوده ب یعنی  
 که از نقاشان همچو خواجه نقاش بدیع را بر بلوح دل از جند ان نه زده هم چو فقر اند رفقای شاهی آمد  
 بتدبیر عید الله آید ش قبا بای شاهی ای لباس شاهی و در اللهی یا برای نسبت است هم بقدر آنرا که  
 لطفش آشنا کرد و ب بزرگ خرقه بودش قبا کردش بر بالفتح کتار را گویند که گریان و ارباب شد و آن متعارف  
 در عرب عجم و استعمال پوشیدنش در عجم بسیار است که افی رساله اللباس شیخ المحدث و ذکر فی شرح مشکو  
 قبا جامه که بریده و دوخته شده باشد و جیب ندارد و آبی بهر حال در بنجام او از خرقه کسوت و رویشان  
 و از قبا لباس اغنیا دامل و نیا حاصل آنکه هر که لطف او بصفت فقر آشنا کرد و در ظاهر اگر وی لباس  
 فقر و رویشان برتن خود داشت آنکس با اثر صحبت وی آن لباس خود لباس اغنیا قبول ساخت که  
 بزرگان گفته اند در عمل کوش هر چه خواهی پوش بپوش بپوش بر سر نه و علم برودش و تواند که مصرع  
 دوم آن باشد که اگر بن آنکس خرقه باشد آن خرقه را هم چاک پاره کرده و مجرد و ب تعلق شد از لباس  
 ظاهر فقیری که لباس رویشان اهل شیخ است و فرنگ جها تکبری گفته که قبا کردن کنایت از چاک  
 کردن است یعنی در لباس غنا فقر حاصل کرد و این کار مشکل است در سلوک هم زود و شیش هر کس  
 را نشان است و روای خواجی در پاکشان است و جهان باشد چشمش کشت زار است



نیخواهد در آن جز کشت کاری ش کشت زار بکمال دنیا مرقه الآخرة و کاری بیای مجبول تکبیری  
 مقبول یعنی در جهان کاری را نیخواهد جز زراعت کردن م از آن دانند که در دنیا کام و نرستان  
 بهشت آمدن در آن ش دانند یعنی داد کنند تا کامی ناچار درین دام و دنیا که دنیا بخت المومنین  
 جنة الکافورین هم از آنش مزرعه و زراعت است که راه رفتن راه بهشت است ش هزار شغلی هزار دان  
 تخم خواج را خدا بختی تو شد شب یعنی آن هزار مزرعه تو شد رفتن راه بهشت است هم درین هزاره نشانند  
 تخم دانند در آن عالم اند انبار خا ش انبار با لغت بخت مملو و پرمی هم زمین بختش کشت خاک است  
 زشت خاکش اندر چه پاک است ش بخت با لکس و تشدید سیم قصد و آهنگ یعنی تمام زمین همه دنیا چشم  
 بخت خواج بمنزله یک ششت خاک است و ششت خاک که در راه او افتاده باشد راه وصول بمنزل مقصد  
 نمی شود و ششت خاک که در راه میاید به بلانش کجا اگر ردی شنیدید اگر قصیر و اگر ففور چین است  
 مگر در زمین و خوش چین است ش مقصود لغت با دشا د روم هر که باشد و ففور با دشا چین که بعد  
 سکندر بود هم بهر جا که فکند طرح زراعت به بر سر گاه و دار و قناعت به اگر افتد قبول بختش مفت  
 شود که در زمین آسان جفت ش طرح انداختن و دور کردن با لکس انداخته شده و بی شرفنامه  
 طرح چیزیکه بوی که را حاجت نباشد و دوری و افکندن نیز فارسیان یعنی رشت به سماره سماره کار و دانه  
 و یکی گاه و بیای نسبت یعنی گاه و آن دنیا مردمان آنها را در کشت کار خود بکاری بر بند قناعت  
 با لغت راضی شدن باندک چیزی و بخت با لکس و تشدید سیم قصد و آهنگ بخت با لکس و تشدید  
 خا آنچه بخت و در لنگان یا بند سس و گاه و زمین گاه و دی که در زمین است با همین زمین گاه و  
 آسان همین آسان است یا بخت نور حاصل آنکه خواج بهر جا که زراعت می کند همین گاه و بی بیای  
 که در خلق شایع اند راضی می شود و بدان قناعت کرده آنها را در کشت خود بکاری برد اگر خواج  
 و قصد دارد که در کشت زار او گاه و زمین آسان آمده کار کنند حال این هر دو گاه و مفت برای  
 قلبه دانی او جفت شده متیایا ر شوند و شایع گفته که مصرع از بیت اول تجدید حرف عطف  
 است یعنی آنکه اگر طرح زراعت افکند و بکری گاه و قناعت کند گاه و زمین و آسان مفت جفت  
 قلبه او شوند و این و بختی است که رعایت اسباب و سیم ظاهر کند و الاهی تواند که جز شرف  
 عادت به گاه و قلبه زراعت خود حاصل نماید فانهم هم بختن کوبی او فضل به چون

ز ثور و در گاه و از چرخ گردون ش خرس باول کسور خوشهای غل را گویند که بعد از گردون انبار سازند  
 و توره نمایند هنوز و انداز گاه و جگر و و باشند بی و بی شرفنامه خرس توره غله بالیده با گاه و بخت  
 و ثور با لغت گاه و زونا و جیبی از برجهای آسان ب و چرخ با لغت فلک گردون لغت کاف بختی و کون  
 رای مملو و مملو و ال مملو چرخ و فلک معروف که در مندی گاه و ی گویند و اینجا همین معنی اخیر است  
 حاصل آنکه کرم و فضل ایند و بختی برای خرس کوبی خواج گردون آسان گاه و ثور پیدا کرده است یعنی  
 فلک را گردون ساخت و بخت ثور را گاه و ظاهر است که در روزگار پیشین رسم و یا ولایت آن بود که خرس کوبی  
 بگردون یعنی گاه و ی می کردند هم فلک را همین کواکب و دیانه به ز خرس کاش یک غرابال دانه بخت  
 یک غرابال مضاعف البیت بسوی و اند غرابال با لکس بر زمین ب و آنچه بدان آورد نیز نه هم  
 به مقامش چون داری سلم به بدان ماند که کوئی روح اعظم به که گر خاک مرکب یا بیست است به بخت فیض  
 آسانش محیط است ش و همان با لکس و لغت کثا و زو این لغت در اصل فارسی و بگان است  
 معرب کرده اند و بگان با لکس یعنی مزایع ی و دو مقامی بیای مصدری یعنی مزایع شدن  
 پیشین معرب و همان معنی او را آمده و اینجا بمنزله آخر است و چون بمنزله اگر شرطیه است و سلم بالضم  
 و تشدید لام مفتوحه با و در شسته شده ب و مانده یعنی مضارع معنی مانده و روح اعظم کثا  
 از عقل فعال است که در لسان شمع بختی بختی بختی بختی و خاک مرکب کثا از مخلوقات خاکی  
 است مثل حیوانات و نباتات و جمادات و جواهر خاک بیست کثا از زمین که کره ایست  
 از کرات اربع عناصر و محیط معنی در گیرنده و حاطه کننده و کاف در بیت دوم برای تعلیل  
 مضمون مصرع از بیت اول است حاصل آنکه اگر تو ای مخاطب آن خواج را بر صفت بهقانیت  
 سلم داری و آن متصف کنی پس گویم که آن خواج بهر عقل فعال است چرا که چنانچه فیض عقل فعال  
 بجمع کائنات از خاک مرکب و بیست است همچنین فیض و احسان مرشد من بر همه خرد و بزرگ است  
 پس می آید بدین نظر قرائع باشد چنانچه است هم گویا هم بهر و در شد از نوالش به زوت سوی  
 فعل آمد کمالش ش گیاه کما النفس مصنف رحمة الله علیه است و نوال با لغت عطای یعنی من  
 از عطای آن خواج بهر و یا فتم که آنچه بالقوة درین بود و استعداده و قابلیت و شتم که شتم  
 آن معرفت الکی است لفظ در من از صفت و ل حاصل شد هم کمال روح اعظم



زین چه باشد بجز رزم روی این چنین چه باشد شش یعنی عقل فعال را فیاض خاک مرکب و سبب  
 بودن نهایت کمال است ازین بیش چه خواهد شد و مرشد مرا این چنین و مقصود روشن کردن این  
 صفت مذمت است و عیب چرا که سواي این کمالات دیگر که عقل فعال ندارد و مرشد من چون  
 که عقل فعال را از ان نصیب بهره نیست هم مقام خواهد برتر از گمان است و بدون از حد تقریر و بیان است  
 و شش بجز نیست از اسرار الهی و از یک قطره از مهابت باهی و بخشش چون در آید بجز زخار بخشش قطره  
 که آید بیدار شش شش در صبح اول بصر جمیع حاصل مصدر از جنبیدن یعنی حرکت جنبش در صبح  
 دوم مرکب از جنب بفتح جیم معنی پیلو و ضمیر ششین راجع بجانب بحر زخار است و بحر دبا در زخار بافتح  
 پر شدن دریا از آب و زخار بفتح زای معنی و تشدید خای معجم دریا مالک که آب از  
 ساحلش بگذرد و چون در صبح اول معنی اگر در زمانی بخند و مگر در مچونش نشیند  
 مراقب دیده بر هم و بسند و دیده دل از دو عالم به یک میبند که در قید یک نیست و در آن در  
 تنگ نانی اند که نیست و نموده روی در بالا و پست است و اگر بسیار و اگر کم هر چه هست  
 شش که چه شرطیه است و بنشیند فعل ضمیر مستتر در که راجع بخواجه است فاعل اوست مراقب  
 یعنی مراقب کننده حال است از ضمیر فاعل مذکور و دیده بر هم یعنی دیده بسته نیز حال از دست  
 بطریق حال بعد حال و بسند و معطوف است بنشیند بخد حرف عطف و این هر دو جمله  
 شرط واقع شده اند و جزای شرطی که بنید است و بنید فعل ضمیر در و مستتر که راجع بخواجه است  
 فاعل او یک بیای مجهول مفعول اوست و قوله که در قید یک نیست و در تنگ  
 نانی اند که نیست و مجموع صفت اول است و یک نانی بیای معروض مصدر است  
 یعنی وحدت است بخلاف یک اول که یعنی واحد است و از ان اشارت بیک دوم است  
 که یعنی وحدت است و تنگنای که چه تنگ و اندک بیای معروض مصدری یعنی نقصان  
 و اندک شدن حاصل آنکه چون خواهد مراقبه کرده و دیده را از اسوای الله بر هم نموده نشیند  
 و توجه بخدای عزوجل گردد و درین هنگام در شایده خود بخشم دل یک به بند یعنی آن ذات و احد  
 حق سبحان و تعالی بنشیند که در قید وحدت نیست و آتش از کثرت و وحدت هر دو منزه و مبراست  
 و از ان یک و وحدت در تنگنای اندکی نیست اسی بسبب واحد بودن و یک شدن

در عرض نقصان یکی نیامده است و معنوی بیت نموده روی الخ نیز صفت یکی اول واقع شده  
 و اوست در هر دو مصرع اشارت به ان یکیت یعنی نمایند روی خود را در آسمان و زمین و فضا  
 و احد مل جلالت است که اینها تو را اتم وجه الله و قلیل و کثیر اگر در عالم هست همان است و پس هم کنند  
 درستی او خویش را که چه باشد و از دو لی چشم تو هم شش کند یعنی خواهد کند و ضمیر راجع بطرف  
 خداست که میبنددای خواهد دوی ای کثرت تو هم یعنی تو هم را هم چه کرد و قطره اندک بجز ناچیزه بخشش  
 کی بود امکان تمیزش تمیز بر وزن تفضیل چه اگر در لب خوش نمانی که سر بر خاک ویند و دل  
 جان بسته فترک ویندش ضمیر او در هر دو مصرع راجع بطرف خواهد است فترک بالکسر و الی باشد  
 که ازین آویند بجهت آنکه چیزی را با ویندند مس هم به پای از سر پای او به همه در نور غرق آری سایه  
 سباده سایه او از جهان دور و ز نقدش دیده ایام بے نورش مصرع بخد حرف عطف معطوف است  
 بر سایه او از جهان دور و نقدش فاعل سکون قاف که در لب ح و معنی که شدن نیز آمده یعنی  
 سایه او از جهان دور و سایه او از گم شدن آن خواهد دیده ایام و چشم زاده بی تو میباید یعنی خواهد همیشه  
 زنده باد و در بعضی نسخ همه در نور محو از سایه ادم ششین عمر احرار ملک کیش و پیشی باد از دور فلک  
 بیش شش یعنی عمری باز یادی و پیشی باد از دور فلک زیاد ششین بالکسر یعنی سالها جمع است ب  
 و ملک ششین فرشتگان کیش بکاف تازی دیای مجهول معنی دین و مذاهب و پیش در هر دو جا  
 بیای موحده تازی کسور و یای مجهول یعنی بسیار زیاد و پیشی بیای معروض مصدری یعنی بیش و  
 زیاد شدن و دور فلک بقول مشهوری و شش هزار سال است و در اینجا از دور تمام مدت بقا  
 دنیا و وجود فلک مراد باید داشت و بعضی که از دور فلک باعتبار حرف قاف که اول  
 و آخر لفظ فلک است حد گیرند یعنی عمر و از صد سال زیاد و از هزاره بیش نماند نماید  
 در بعضی نسخ بیای پیشی پیشش کسب ششین اول معنی افزونی و بسیاری واقع شده  
 پیشی یعنی عمری باز یادی و افزونی باد از دور فلک زیاد هم خصوصاً عمر فرزندان  
 یا بیش و مفصل و از خلق اگر امیشش نامی معنی نامور و مفصل بعد از مملو شده  
 مقصد مع مقابل عمل معنوی مصراع ثانی صفت فرزندان است یعنی خصوصاً عمر فرزندان  
 نامور آل خواهد مفصل و ازنده اندا خلق گرامی را که در خواهد بود یعنی هر خلقی را



از ان اخلاق پرور و خود تفصیل جدا جدا و از ندر زیاد و از ندر کم با و در بعضی نسخ مفضل دار  
 ترا اخلاق گرامیش به واقع شده بقضا و منقوط از تفصیل و زیادتی حرف را برین تقدیر کلام  
 صبیحه امر باشد یعنی تفصیل داده شده و از از خلقهای بزرگ اوم درین رنگارگون کخ زنده بود  
 بهم بچشم رسوم افضل و باجودش گون بضم کاف معجمی یعنی رنگ ملی رنگارگون کخ زنده و دکن  
 از دنیا است بهم معجمی ایشان زنده است رسوم فضل و باجود یعنی فرزندان گرامی آن خواج صاحب فضل و وجود  
 اند درین مصرع اشارت است با ساسی و فرزندان شریف ایشان کنوا بجای و خواج نظام افضل اندم جهان  
 مقصودشان با و در زمان نور قدم مشهورشان بادش شان که ضمیر چیست راجع بفرزندان خواج

در مدح سلطان که بموجب مدح سلطان بنزل الامان مدحت او  
 طیب اضمحان است مدح او از قوت امانی دران

م جهان یکسر چه ارواح و چه اجسام به بود شخصی معین عالمش نام به بود ایشان درین سخن معین به  
 چو طین با صره بسیار روشن به درین معین آنکه چون انسان معین است به جهان مروتی سلطان است  
 ش یکسر با نفع از یکسر تا یک قدم و از ستر پای و سر ایامس و شخص با نفع کاهد مردم و جهان  
 و عالم بفتح لام تمام آفریده شدگان و آنچه در میان فلک الافلاک باشد ب انسان با کسر  
 مردمان و آدمیان و معین با نفع چشم و معین با صره چشم بنیاد ایشان معین مردم چشم و مروتی  
 با نفع مروت علم و بردباری و حاصل آنکه جمیع ماسوی الله از اول و اول و اجسام یک شخص  
 معین است و انسان قدرتی بمنزل چشم دیده است و در افراد انسانی سلطان حسین مثل مروت  
 چشم است مثل آنکه وی علامه علامه خلاصه است م بر این خمیده طاق بنیاد و چشم و مروت  
 ز دست بنیادش بنیاد لک شیشه سبز و جوهر است بنیادش خمیده معنی خم شده صفت طاق  
 بنیادست و طاق بنیاد کتایه از فلک است ضمیر ز راجع سلطان حسین است م خوش آن چشمه که  
 بنیادی از ویافت به به بنیادی توانائی از ویافت به فلک صد چشم و در دودره که چشم  
 خود کند منظر که او در زروی اوست روشن چشم عالم به بوی اوست گلشن خاک آدم

حس خلق و لطف خلق بی قیل به بود یوسف درین مصرع فلک نیل ش خلق بفتح غای معجمی صورت  
 و پیدایش است و خلق با لضم معنی خوی و عادت و مروت و دین ب و لطف نرمی و نازکی در  
 کار و کردار ح بی قیل عینیک و بی گفتگو نیل با کسر و در مصرع این مصرع کنایت از دنیا است و  
 یوسف نام پیغمبر است علی بنیاد علیه الصلوٰه و السلام بود از افعال ناقصه است ترجمه کان آتش ضمیر  
 در راجع سلطان حسین و جز آن یوسف است و درین مصرع ف بود و بحس مطلق او حاصل آنکه هست  
 سلطان حسین بسبب حسن صورت و سیرت خود در مصرعین دنیا که آسمان در و بجای رود نیل است بمنزله  
 یوسف علیه السلام م در اصلایش کرم رسم قدیم است به کرم ابن الکرم ابن الکرم است ش  
 اصلا بجمع صلب بالضم استخوان پشت و کرم نفختن جو اندودی و مردمی و غریزی و گرامی بنیاد  
 و کرم بخشنده و جوان مردوار گناه در گذرنده در رسم با نفع نشان و آئین ب و درین بیت  
 اقتباس است از حدیث شریف که در شان یوسف علیه السلام واقع شده قال النبی صلی الله  
 علیه و سلم الکرم ابن الکرم یوسف بن یعقوب بن اسحاق بن ابراهیم م سز و گرامی از کمال  
 خوبی او به کند بر فلک یعقوبی او ش کمال خوبی کمال حسن و معشوقی و یعقوبی کردن کتایه از  
 عاشقی کردن است یعنی لائق و سزاوار است فلک را که بسبب کمال حسن و معشوقیت آن سلطان بن  
 عاشقی او کند و بنیادی خود را در جدائی او فدا سازد م زلف بحر نوال آورد در مشت به کشیده  
 جو باره از هر انگشتش جو باره را بخاک گذار آب باشد م در دستش ال و بدو باری به شده  
 سبزه از هر جو به باره به زدنش کاه بر ویم هستند از ان کم به خروشان باشد ابر و کف  
 زمانیم شیم به با نفع دریا و خروشان یعنی نریا و کردن یا گریه و زاری کردن و خروشان  
 اسم فاعل از دست معنی خروشان کننده و کف زنان معنی کف زننده صبیحه اسم فاعل است  
 از کف زدن معنی حسرت و افسوس کردن و ضمیر در دستش راجع سلطان حسین است و از ان  
 اشارت است بسوی دست و ابر و مصرع دوم مبتدا است و خروشان باشد خبر آن ویم در مصرع  
 ثانی مبتدا است و کف زنان خبر آن و این جمله با معطوف است بر جمله اولی در دستش مطلق است  
 خبر و شان و کف زنان و کات در کاه و تعلیل است و جابا برویم هستند از ان کم علت و تعلیل  
 خروشان و کف زنان است حاصل آنکه از دست سلطان حسین ابر و خروشان کنند دست



و در یا حسرت خورنده برای آنکه این هر دو یعنی ابر و دریا از دست سلطان حسین گزیند آنچه که نفس  
 و کرم و بخشش دستهای او دارند ابر و دریا در نمی دارند و تواند که قوه کار و بر دستند از آن کم  
 دست باشد نموده اند از زلفشان تیغ بپایند تیغ خود خورشید در میخش بعد از تیغ روشنی ب  
 و نقش کبر اول و ضم ثانی یعنی پنهان کردن می و میخ با کسر دیا به موصول یعنی با ضمیر فاعل  
 در نموده راجع به سلطان حسین است و موصول اوست و تیغ به شمشیر و روشنی ماه است  
 و خورشید و آتش و شمشیر و حامل آنکه مدوح در شجاعت چنان است که چون یک پاره از روشنی شمشیر  
 زلفشان خود نمودار گردانید خورشید یعنی آفتاب روشنی خود را از دوزخ بر آید پنهان پوشیده  
 ساخت مچو گشته برق تیغش بر تو افکند جهان را که چون خورشید روشن شد بر تو روشنی  
 هر چیزم و درم یک برق را که بقیه نیست بقا از تیغ او یکدم جدا نیست شش دم نفع زبان  
 می اگر چه یک برق در دو زمان و دو وقت باقی و پایداری ماند اما تیغ آن مدوح من همیشه  
 باقی و موجود است هم بقای او فتا به نیر گد است به نیاید روشنی با نیرگی ماست شش  
 ای بقای آن تیغ مدوح و مراد از نیرگی با نیرگی و تاریکی کفر و ظلم و بی دینی و فسق است هم ز عدل و  
 بوقت خواب شبگیر کند نطق از پلنگ خفته نخیرش شبگیر بجه صبح و آغوش را نیز گویند کذافی  
 سان اشعرا و نطق با نطق و الکسر یعنی بساط و یکیم ب و پلنگ نخستین جانور دشتی دشمن شیر که از  
 ببر گویند و نخیر شکاره حاصل آنکه عدل مدوح من بحدیست که عداوت از میان بایم و بطور شده  
 چنانچه نخیر پلنگ خفته را بستر شب خواب نمیده هنگام خواب بالای آن پلنگ خفته خواب  
 می کند هم ز شب گردی جو یا بدگرگ مالش به تند از و میبشش گرد با لشش شب گردی  
 شیرب و گردیدن شب و مالش کبرلام ماندگی و کوفتگی راه و در ته گوشت پاره و چربی که نزدیک  
 هم میش و لایقی می باشد بندش مکتبی گویند و عوام آن میش و در دار و دانه گویند و میش  
 با کسر و بابای فارسی گویند و دانه دار ماده است و گرد با لشش نکیه را گویند که زیر سر نهند و  
 فاعل نمیشست و مفعولش گرد با لشش حاصل آنکه از عدل بادشاه من گرگ چنان  
 دوست موافق شده است که اگر گرگ بسبب شب گردی و شیر شب تصدیق داند گی باید  
 کوفته شود میش از دمه خود پراست و می گرد با لشش و نکیه نهد م به جذب مجت کل باز می

شود قلاب مرغ تیز پروازش بی بال یعنی برای می و جذب بال نفع بجه کشیدن و محبت نفع در دست  
 ح در عوام که بضم مشهور است غلط است و قلاب بالضم و تشدید گرگ که آنرا قلاب هم گویند و  
 در قرینک ابو الفضل که قلاب بضم طه حاصل آنکه از رگباز جذب محبت و کشش دوستی مرغ تیز پرواز که  
 در چنگل بازی در آید و آنرا قلاب و محل آنش خود میداند و آن چنگل قلاب آس افگاه می  
 گرددم درخت بیشه پر شاخ و پیونده اگر شاخ گوزن را کند بندد کند شیر بیان شکل کشائی  
 به پنج بخش از بندش ربائی شش بیشه دشت و جنگل و گوزن بفتحین و کاف عجمی و سکون زای معجم  
 گا و دشتی که آب چشم او تریاک زهر است و شیر زبان شیر خرم آلوده به پر شاخ صفت دخت و  
 پیونده معطوف پر شاخ ربائی با نفع بجه غلام و نجات یعنی شیر یا گوزن از عدل بادشاه من چنان  
 دوستی و خلاص پیدا کرده که اگر شاخ گوزن در شاخهای اشجار صحرا است گرد و شیر به پنج خود را ازین بند  
 ربائی و بخشش بکشایم کینگاه به اندیشان بی باک به بود ز اندیشه نا اینی پاکش کین با نفع کان  
 تازی و کسر می پنهان شدن بقصد دشمن یا شکاری و جای پنهان شدن را کین گاه گویند تازی  
 آنرا قمر مومن خوانند می و بداندیشان دشمنان را گویند هم اگر یک تن بر دو چوین مدلوله و شرق  
 تا مغرب طلعت از دره نیار و صبح عود از درع و پر میگر در طشت زدا و بگر و نیزش یک تن بجه  
 یک شخص تنها و چون بجهی مانند و مهر یعنی آفتاب و انور یعنی روشن تر و طشت آوندی که دست  
 همان شوند و نیار و بجهی نتواند و عور بضم عین عمل در او معروف است یعنی برهنه و قاریان و را با و او  
 فارسی استعمال کرده اند و در مع با کسر نه ح و پر می بیای فارسی یعنی ترس و تقوی  
 و نگذاشت خود از مضرت و عذر فاعل بر یک تن است و مفعولش طلعت از دره و اشارت به  
 یک تن است حاصل آنکه چنانکه آفتاب طلعت از خود را که همین جرم و قرص اوست تنها از  
 مشرق تا مغرب می برود هیچ کس مزاحم وی نمی باشد همچنین در عهد معدلت بادشاه من در  
 راهها چنان امن و سلامت است که اگر کسی جریده و تنه طلعت از دره پر کرده و تمام عالم  
 از مشرق تا مغرب به برود هیچ برهنه از لباس تقوی و پر می بیای فارسی یعنی هیچ در و در پنهان  
 و قاطع الطریق نتواند که در طشت زدا و بنگاه تیز کند بطبع گرفتار تا برودن  
 و گر خستمن چه رسد و این هر دو بیت در کمال فصاحت و بلاغت مستطبر



استعارات عجیبه و تشبیهاات غریبه واقع شده اند که لا یخفی علی الما هر چه صبح آید که در حال غنچه  
 چه ظلمت ظلم از آنجا رخت بندد و ش غلظت معنی تاریکی و رخت بستن کنایت از سفر کردن مردن  
 باشد می دور بعضی نسخ بجای لفظ عدل که لفظ لطف واقع شده خوانند گانش بهمان طور است  
 شعر آگاهی نداردندم چه برق آنجا که قدرش بر فروزد و به یک شعار جهانی را بسوزد و به خداوند پیران  
 جوان بخت نه کنایه است آسمان چتر زمین تحت به بنیر پایی تحت شاه پیشین و به تبارک چتر طالعیش  
 بادشش حرف با و لفظ به پیران برای توسل و استعانت است یعنی وسیله بستن طلبی برای کردن  
 چنانچه گویند خدای تعالی فلان را سلامت دارد و با لینی و آله الامجاد کذا فی دستور اصل جهان  
 یعنی قوی و تازه بخت صفت پیران است و پای را در بیت ثانی موقوف الاخری اضافت  
 بسوی تحت باید خواند کشین در شاه پیش ضمیر متصل است به کلمه پاست یعنی تحت شاه  
 نامت بقای آسمان زمین بر پایی آن سلطان حسین باد و تبارک میانه سر و ظل آبی  
 بیای معروف مصدر است یعنی ظل الله یعنی باد شاه شدن فی الحدیث السلطان ظل الله فی الارض  
 هم فلک با چتر او در چالپوشی زمین با تحت او در خاک پوشش چالپوشی بابای بعمی  
 موقوف و لام مضموم و و او مجهول که سخنان شیرین و چرب زبانی مردم را بفریبندی و بای هو  
 در آخر لفظ چالپوشی مصدر است و کلمه باد از هر دو مصلح مقدر و مخدوف است بقرینه ذکر سابق  
 ای در چالپوشی باد و در خاک پوشی ای در تواضع باد هم خراب آباد عالم باد و معمور  
 باد و لا و کرامش تا دم صورش خراب آباد یعنی ویران مصاف است بسوی عالم از قبیل  
 اضافت بسوی موصوف و معمور یعنی آباد و ضد ویران و کرام کبریا کاف عربی معنی بزرگ  
 دوم صور کنایت از رور قیامت است و باد و لا و تعلق به معمور است هم تخصیص آنکه هیچ آمد  
 مطیعش به زمان را تاج سر نام بدیش به زبان و ان هم زمان شد مشرف به به تعریفش عرب  
 باد معرفش به به کمال در هر چیز کلمه را عوض اضافت است احوال سرخان و  
 زبان و ان هم همین عجم است و ان اشارت بنام بدیع است و ضمیر و باد و اگر راجع بنام بدیع است  
 قاعل باد است و تعریفش ثنا سا کردن و آگاه نمودن و اسم تکرار معرفه کردن است  
 این هر دو بیت با وجود ترکیبی خود معاست با اسم بدیع الزمان که فرزند سلطان حسین است

نسخه ۶

اما معنی ترکیبی بیت اول آنکه ویرانه عالم باد و لا و بزرگ آن باد شاه آباد و خصوصا با فرزند که  
 آسمان مطیع وی آمد و تاج سر زمانه نام بدیع اوست و معنی معای وی آنکه چون لفظ بدیع تاج سر  
 کلمه زمان شود یعنی بر لفظ بیان آید بدیع زمان شود و معنی ترکیبی بیت دوم آنکه از تمام آن شاهزاده  
 نه کور عجم مشرف شد از ستایش کردن آن نام ملک عرب ستایش کرده شده باد و یعنی چنانچه وی  
 در عجم مدح است در عرب زمین اهل عرب هم مدح و معروف باد و معنی معای آن است که  
 الف و لام تعریف بر لفظ زمان در آید یعنی معرفت بلام شود بدیع الزمان حاصل شود این  
 است مراد از آنکه گفت که آن مبرقه کردن عرف معرفت باد و در بعضی از نسخ مصرع اول  
 این بیت چنین واقع شده زاننش آن عجم از وی مشرف به فعلی هذا فاعل باد و ضمیر  
 راجع بجانب زمان یعنی آن زمان ممدوح آن را نیکو عجم از ان مشرف شده و فیضیاب گفته به تعریف  
 عرب نیز معرفت باد یعنی به ستایش عرب ستوده باد و در بعضی نسخ زاننش چون عجم آمد  
 مشرف به و در بعضی زان کاد بعد از و مشرف به واقع شده است بهر که این نسخه  
 صحیح و ذواب واضح و مشرف شدن عجم از ان کنایت است از حاصل شدن بدیع زمان که  
 ترکیب عجمی است چون لفظ زمان معرفت بلام گردد بدیع الزمان که ترکیب عربیت حاصل شود  
 و هذا معنی قوله به تعریف عرب باد معرفت به و برین تقدیر زمان متبدل است و مصرع  
 ثانی خبرش و ضمیر متر در راجع باد است یعنی لفظ زمان تعریف که ترکیب عجمی مرکب از لفظ  
 بدیع شد به تعریف عرب معرفت باد یعنی از لام و الف معرفت باد از بیت اول بدیع زمان  
 حاصل شده بود که ترکیب فارسی است و از بیت دوم بدیع الزمان حاصل گشت که ترکیب  
 عربی است هم جهان را تا بلند می هست و پستی منو مبارک این نام پاک از لوح هستی شش  
 کلمه نام را موقوف الاخر باید خواند و پاک به معنی صاف و تمام یعنی مبارک این نام شهزاده  
 در تمام از تحت آستی ملکه باقی و پادشاه باد و در شاهزاده که بخت مظفر به طفلی شد طفیلش  
 تحت و افسرد درم چون دید چاه و احترامش به همی کرد و آندو نقشه زانمش شش  
 آرزو شش خاطر که بعد از شهورت گوینده درم کبریم و فتح دوم سکندر و نقره دس که تبارش  
 دریم با کسر گویند و ضمیر شیرین و هر دو مصرع راجع بشهزاده دیگر که نامش



مظفر حسین است نقشی ز نامش یعنی صورتی و جنبی از نام آن شمراده را آن در دو خواش کردم درین میدان که با دو خالی از در دو فلک طاس نمی را بر فرج کردید ز برزش خورکی زین قبح با دو فلک چون نام دارم بر فرج بادش طاس نمی همین جرم فلک است یعنی فلک تن خود را بر فرج کرد و بسبب آن شمراده و شیخ کریم الله قدس سره نوشته که این هر دو بیت معماست با هم مظفر حسین که نام شمراده دیگر است استخراجش باین طور است که مراد از میدان همین لفظ میدان است و از لفظ در دو و چه در دو را بر علی و الگویند و لفظ میدان اگر از لفظ و الی و ال و ال خالی کرد و لفظ طاس باقی ماند و مراد از طاس همین کلمه طاس است نمی کنایت از طاس خالی الاوسط می مخدوف الاوسط است چون از طاس حرف وسط ادرا که کلمات است و در کلمه کلمه طاس باقی ماند و از فرج همین کلمه فرج مراد است چون لفظ طاس را از لفظ فرج برکنند یعنی لفظ فرج را در میان او را زید لفظ طاس حاصل گردد و چون طاس را در لفظ طاس که از مخرج اول بمصوب پیوسته است و از لفظ میدان حاصل گشته و اصل غایت در مظفر حسین بطای ممل بمصوب اول انجا که نقشه و تصنیف و صورتی از نام مظفر حسین است در بعضی حواشی ارقام یافته که استخراج این نام چنین است که از لفظ میدان حرف در دو و یک بر فرج هادماند و از طاس الی را در کین لفظ طاس خواهد بود و در طاس لفظ فرج بیار طاس خواهد شد و لفظ طاس درین بیار مظفر حسین بطای ممل خواهد بود و نقطه خود را بر مظفر بیار مظفر حسین بطای ممل خواهد شد خود را با لضم و سکون را می ممل می آفتاب

در بیان آنکه هر یک از جمال عشق مرعی است از آشیانه وحدت پریده و بر شاخسار نظر هر کشت آید و اگر نوای عشرت معشوقی هست از انجا است و اگر ناله محبت عاشقی هست هم از انجا است

مردان خلوت که هستی بی نشان بود به کنج غمیتی عالم نشان بودش خلوت با لضم با لیه خالی ف مراد ازین خلوت مرتبه غمی و غیب است و تعبیر آن خلوت برای آن است که آن مرتبه خالی است از اعتبارات و صفات و حیوانات هم وجود بود از نقش درونی و در بی

از گفت و گویائی و توتئی و درش یعنی ذات محبت که از جمیع اعتبارات و صفات حیوانات مجر و معراست حتی از اطاق الوهیت و آن را مرتبه غمی و غیب گویند و این همه ابیات تا قولی را انجا که حکم خبر دینی است به بیان حال همین مرتبه مذکور است و مرتبه غیب عبارت از عالم ارواح و تجر و دست است علامت ندارد هم حال مطلق از قید و نظایر بنور خویش هم بر خویش ظاهرش مطلق از بندها کرده شده هم دل آراشاده در حجاب غیب برادر منش از تمت عیبش دل آرا یعنی آراینده دل و شاید معنی معشوق و حجاب بفتح تین موضع که به پرده آراسته کنند برای عروس اما در فارسی بفتح حاء و سکون جیم استحال یا فیه تهمت بالضم گمان بد بردن و گمان بام صبا از طره اش نگسته تارے ندیده چشمش از سره غبارے نش طره بالضم و تشدید راے موی پیشانی ب و فی کنز اللغات طره گیسوم نه با آئینه رویش در میان نه زلفش را کشیده دست شانه نه گشته با گلش هم پنبیل به لبه سنبولش پیر بر گلش مراد از گل درین جارضا است و از سنبیل زلف موی سنبیل در اصل لغت کاهه است خوشبخت که زلف و خط شایه اید او را نسبت کنند و خورش آید آن شکین همین است نه دریش با لجر گویند مراد از سبزه خط ریش است و آغاز ریش پیرایه زیب و زینت چهره معشوق است در بعضی نسخ مصحح بجای این مصراع ثانی این مصراع واقع شده نه رسته سبزه اش پیر این گل هم رخساره زهر خط و خالے به ندیده هیچ چشمه زو خیالے ش خیال بالفتح پیدا و شخصه و صورتی که در خواب دیده شود یا در بیداری با ح م نوای دلبری با خویش می خست قمار عاشقی با خویش می باخت ش نو با لفتح هر لغته را گویند عموآ و نام مقامی است از جمله دوازده مقام موسیقی خصوصاً می و دلبر آنکه دل عاشقان را محسن و کرشمه بر دو برنده دل دیا در دلبری مصدر است و قمار با لکسر بگو و چیز با ختن و نبرد کردن با هم بگو و ب و ح م و لے را انجا که حکم خبر و نیست به ز پرده خبر و در رنگ خویش ش و لے بیای مجبول معنی و لیکن و از انجا که بعضی برای آنکه و بنا بر آنکه و حکم بالضم معنی اثر حکم الشی اثره المترتب علیه خوب روی لبکون یای معرف مصدر معنی معشوقی ای معشوق شدن و همچنین تنگ خوئی به معنی تنگ خوشدن یعنی بیزاری ای







کشتی و فلک است غلاف سحان و می الملک برآمد و با خواصان عبارت از فرشتگان که در دیه  
 این عالم که آسمان بجای کشتی است و میسکنند چنانچه در تفسیر و اسامی کلمات سما از اسما کلمات  
 اند و غفل در لغت شوریدن بلبلان و پرندگان از غایت مستی و فریاد کثیر که یک جا برآید معلوم  
 نشود که چینی گویند است سحان می الملک اشارت است به پنج سحان می الملک الملکوت  
 سحان می الغرة والعظمة والعبية والقدره و الکبریا و البردة هم ازان مع فروغ بر گل افتاد  
 و گل شوری بجان میل افتادش یعنی بر گل که میل عاشق و کشته حسن انلی تخیلی کرده است و  
 در معشوق حقیقی جلوه نمودم کنج خود شمع زان آتش بر افروخت بهر کاشایه صد پردان را سوخت  
 ش کاشایه یعنی خانه یعنی شمع که در هر خانه بسیار پروانه ها را بعشق خود می سوزد و درخ خود را  
 بهمان آتش نورانی منور در روشن کرده است ای در شمع هم نموده جان ذات واحد است هم  
 از نورش تا منت بر خورشید یک تاب به بر دهن آورد و در سیریلو فر از آب شش تا فتن بچسبند بر تو  
 انداختن آفتاب و ماه و ستارگان و چراغ و آتش باشد و تاب یعنی فروغ و بر تویی خیلوفر  
 نام گل است که در آب پیدای می شود چنانچه بار و برگ آن شخ آب را تمام فرا گیرد و آن دو قسم است  
 یکی نیلوفر قمری که اورد بپندی با بچول گویند و دیگری چون شب بگلند و در عاشق قمر نامند در دم  
 شمسی که بپندی اورد و کنول گویند و دیگری با چون که بر روز بگلند عاشق آفتاب گویند و در بنام او  
 از نیلوفر همین قسم است هم زردش روی خویش آراست لیلی به هر مویش زنجون فاست میلی  
 ش لیلی معشوقه تکیه که زنجون لقب دوست و لیلی را بیای مجبول برای رعایت میلی با بچول  
 هم لب شیرین لشکر زین کاشا و دل از پرویز برود و جان زفر بادش شیرین معروف و  
 نیز نام معشوقه زفر باد و خمر و دکل و لب مضان است بسوی گل شیرین و شکر زینر یعنی  
 شکر زنی که کنایت از فصاحت و بلاغت کلام شیرین سخن است و در مجمع الفرس گفته که  
 فقط شکر زین در نسخه امیرزا یعنی کلام فصیح و بنده گوئی آمده و در زینک یعنی سخنان شیرین  
 و شعر گوئی مطربان با و از خوش نیز آمده است و پرویز نام پسر هریرین خوشروان و  
 شیرین زن و معشوقه او بوده و پرویز لقب دوست و خمر و نام دوست و صاحب  
 مجمع الانساب آورده که پرویز بلغت پهلوی مای را گویند چون خمر و مای را بغایت دوست

ن

میداشت ملقب باین نام شد و معنی مظفر نیز آمده و در مقام علوم یعنی عزیز گفته مس فخر  
 نام سنگ است بود عاشق شیرین معشوقه خسر شده چون او میباید یافتن شیرین در میان کوه راه  
 کرده بود پرویز او را بر زین کشته بدو رخ خبر رسانید که بشوین مرد با ستامع این خبر ناخوش  
 فریاد خود را از کوه انداخت و جان شیرین یا و شیرین داد آخر بشنیدن موت فریاد شیرین  
 هم پرود و پرویز شیرین خسر پرویز هم فوت شد مس هم سزایب مه کفان برآورد و زین را  
 و مار از جان برآوردش حبیب عبارت است از سوراخ جامه که سر را از آنجا بیدر کنند  
 ب و کفان نام شمشیری که یعقوب علیه السلام در آن سکونت داشت و در کفان کنایت  
 از یوسف علیه السلام است و مار با لفتح بر معنی هلاک و سر برآوردن عبارت از ظاه  
 کردن است یعنی آن محبوب حقیقی خود را ظاهر کرد و اگر گریبان یوسف هم یعنی حسن و یوسف  
 که بود پرویز تو حسن دوست هم جمال دوست هر جا جلوه کرده معشوقان عالم بسته پرده ش  
 یعنی آن معشوق حقیقی معشوقان ظاهری و مجازی را بر خود پرده بسته و ایشان را پرده  
 خود ساخته خود را در لباس این معشوقان ظاهر کرده و حقیقت را بنیده و لباس عشا  
 و این معشوقان ظاهر و جلوه گاه اوینده هم بر پرده که بینی پرده ای دوست و قضا خندان  
 هر دل بردگی دوست شش و با یعنی در و پرده ای صاحب پرده پرده نشین و پرده نشینده  
 قضا خندان کنایت از سبب است دل بردگی کنایت از معشوق و دلبری است یعنی  
 در هر پرده ظاهر که توان پرده را بسوی پرده نشین همان معشوق حقیقی است و مراد ازین پرده  
 همین معشوقان مجازی است که در بیت سابق آن را پرده ذات اکسیت قرار داده است  
 و همان معشوق حقیقی است بسبب و عدت معشوقی بر معشوق مجازی یعنی هر معشوق ظاهری  
 که دل عاشق میسر و سبب آن می بود که در وی حسن دوست جلوه کرد و تواند که مصرع ثانی  
 محمول بر ترکیبی باشد یعنی جنابانیده جنبش و سنده قضای هر دل بردن که از طرف معشوق ظاهر  
 باشد دوست و شکال کرده می شود که یعنی دل بردگی معشوقی و دل بردن نمی تواند شد که دل  
 کسیر کات عجبی و سکون یابی که بر سر افتاده حتی حاصل است به آخر کلام که در آن با معنی  
 لاحق می شود حق شرمندگی و بندگی پس معنی دل بردگی که کلامی در آن با خرد دل پرده



لاحق شده و برده عاشق را گویند عاشق باشد نه دلبری و معشوقی هم عشق است و عشق را از دنیا گانی  
 عشق است جا را که مرا می دهد و دل کو عاشق خوبان و محبوب است و اگر داند و گریه عاشق است  
 ش یعنی شخص که عاشق و معشوقان مجاز است بحقیقت عاشق همان معشوق حقیقی است  
 آن کس که معنی را خواه و داند یا نداند زیرا که جلوه گر درین معشوقان است هم با آن در غلط نمانی که  
 گوئی که اگر عاشقی و از وی نمونی ش با نفع الهام مع الامام کلمه تلبیس است و نه نمونی و  
 تیکونی بیای سعادت یعنی معشوق و مشارالیه و از معشوق حقیقی و کلمه تا بمنی زنار آید  
 می حاصل آید و در این خط مگوای مخاطب که صفت عاشقی از او صفت معشوقی از خدای تعالی  
 زیرا که مانند معشوقی عشق هم ای مخاطب ستوده از ذات الهی سرزده و در تو نمودار شده چنانچه صفت  
 معشوقیت از خدای تعالی سرزده شد در بندگان جلوه گر گردیده است چنانچه از آیات سابقه  
 واضح شده همچنین صفت عشق عاشقیت از همان ذات حق است که در بنده جلوه گر شده  
 پس هر که در جهان معشوق است بحقیقت از همان ذات حق است و هر که عاشق است هم همان  
 ذات تعالی شانه که بهر عیونی عشق ای ستوده از او سرزده و در تو نمودار می شود و این آیه و این  
 که به توئی پوشیده و او آشکارا و چونیکو بگری آئینه هم است و نه نهان گنج بل گنجینه هم است  
 ش گنجینه جای گنج هم سن و تو در میان کاره ندایم بخیر بهیوده بنداری ندایم ش بهیوده  
 با لکس ناقص و باطل و بی نفع و بی فایده و نیز جامه سوخته که هیچ کار نیاید و پندارگان  
 و ظن هم ش کین قصه پایانی مگر و باطنی از باطنی ندایم ش پایان بعضی آخر و تمامی آنها  
 و زبان و ان فهم و فصیح را گوینده و نیز سخنگوی را گویند و شخصی را که همه زبانها داند می و  
 قائل نداند در هر دو صراح ضمیر است متردد و باج لبوی قصه یعنی این قصه آینهائی مکرر و  
 زبانی و تفهیم کننده یعنی کسی او را فهم و تقریر و بیان نتواند کرد هم همان بهتر که ما در عشق پیچیم  
 که به این گفتار پیچیم ش پیچ یعنی محرم و میری نه

نخل رستان فیض عشق بستان شاخ آفاق شیب کتاب جان پوشتن

مهر فانی ز در عشق دل نیست تن به در دل جز آب و گل نیست ز عالم

روی آورده و عشق چه که باشد عالم خوش عالم عشق به هم عشق از دل کس کم سباده و دل عشق  
 در عالم میاید و آب فلک سرگشته از سودای عشق است و جهان پرفته از غوغای عشق است  
 شش فتنه بلاد دنیا و غوغای عشق که پیش بر آمده باشد و فریاد بسیار که از مردم خیزد  
 و هم می عشقت و دیگر گری می و دیگر افسردگی و خود پرستی ش ای چیز دیگر که سوا  
 عشق است افسردگی و خود پرستی می دهد ترا حاصل آن که غیر از عشق هر چه هست  
 پشردگی و خود پرستی و تکبر و غرور و دوری از خدای بخشد و محفل که از و گری دنیاوی که  
 خسرو دام الحجاب است خوانند مراد باشد یعنی شراب عشق ترا گرمی و سستی و جوش می بخشد  
 و صفات حسنه و دهر شراب دیگر یعنی شراب ظاهر و دنیوی افسردگی و خود پرستی و  
 صفات ذمیمه میدامی کند هم اسیر عشق شود کار از او باشی به غمش برسینه تا شاد باشی  
 زیاده عشق عاشق تازگی یافت و ز ذکر او بلند آوازگی یافت اگر محزون نه می زمین  
 جام خورده که به که او را در دو عالم نام بر و کس ش جام مراد از جام عشق و در مصرع  
 ثانی کاف به معنی کدام است هم هزاران عاقل و فرزانه ز قلم و کس از عاشقی بیگانه  
 ز قلم و فرزانه با نفع حکیم و فاضل و عاقل و دانای می نه نامی ماند زیشان نه نشان  
 نه در دست زمانه داستان ش داستان با سین موقوف حکایت گذشتگان و ش  
 و فسانه ف م بهامرغان خوش بیکر که هستند که خلق از ذکر ایشان لب به بندش  
 بیکر به معنی صورت هم چو اهل دل ز عشق افسانه گویند چو پیت بلبل و پروانه گویند  
 بگیتی گر چه صد کار از زمانه به همین عشقت دهد از خود را فی ش گیتی و روزگار و این  
 جهان یعنی زمین نیره یعنی اگر براس از خود و از قید نفس رستن و از بندار گذشتن  
 صد کار بار از ریاضات و غیره بگیتی ثانی هیچ نفع تر از بخشد علاج رستن از خود همین  
 عشق است و بس مولانا روم قدس سره فرماید شاد باش ای عشق خوش سواد باش  
 دی طیب جبار عاتق ای اب اے دوا می نخوت ناموس با و کس تو افلاطون جالینوس  
 هم متاب از عشق رد گرد چه مجاز است که آن بهر حقیقت چاره ساز است و بلوح اول  
 الف با تا نخوتی به قرآن درس خواندن کی توانی ش الف با عبارت از همه حروف



نهی است و می تواند شداعت بیا باشد اما احتیاطیه که از حدت نهی است باشد لیکن بنظر اول در صحت  
حاصل اگر تا حدت نهی را اول بخوانی قرآن خواندن کی توانی و در س خواندن تا حدت نهی است  
از درس علم خواندن و کتاب خواندن ف از شیخ محمد چیزی سماعست که درس سبق را گویند

حکایت بریل تمثیل

هم شنیدم شد مری پیش بر سر سبک باشد در سلوکش و شگرش شد باضم یعنی رفت گذشت  
و سلوک راه رفتن بجانب خدا و فی المناج السلوک راه بردن م گفت ای باشد در عشقت  
از جای به برو عاشق شود اگر پیش من آ می ش فاعل گفت بر سرست که در بیت بالاند کور شده  
و باشد ای با نرفت و لغزیدم که بی جام می صورت کشیدن به نیازی جرمه از من چشیدن ش  
ای بی کشیدن جام شراب ظاهر نشاید چشیدن پیا شراب حقیقت مراد از می صوری عشق مجازی  
و از جرمه عشق حقیقه هم ولی باشد که در صورت نمایی به ازین بل زود خود را بگذرانی ش دین  
اشاره است بقول شیخ مشهور که الحجاز فطره حقیقت عشق مجازی بل عشق حقیقی است هم چه خواهی  
جست در منزل نهادن به نشاید بر سر سل ایستادن ش رخت اسباب غاده و جز آن هم بگذراند  
که تا بودم درین ویرانه به راه عاشقی بودم سبک سیرش این ویرکانیت از دنیا است سبک  
یعنی شای که بازی عجل خواننده و در جهانگیری گفته که سبک با دل مفتوح و ثانی مضموم چیست  
و چایک و سبک سیر یعنی تیزروم چو دایه مشک من بی نافر دیده به به تیغ عاشقی نافر بریده نفس  
مراد از مشک وجود من است و از نافر رحم با یعنی چون دایه مشک وجود من مرا بی نافر ای جان  
نافر رحم و شکم دایه دیده یعنی در همان وقت که دایه مرا متولد یافت به تیغ عشق نافر مرا بریده  
که چون دایه مشک عشق را که مشک مانند است بی نافر دیده به حجاب از من آشام نموده بمناسبت  
لائی آن نافر مرا به تیغ عشق قطع نموده و در بعضی نسخه به دایه نافر من به مشک دیده به  
واقع شد و المال واحد و سر که معنی این نسخه چنین گوید که چون دایه وجود من مرا بی مشک عشق  
یافت یعنی در من اثری از عشق نیافت به تیغ عاشقی نافر من بریده و بسبب این عمل عشق  
مهر در من نهاد و فقط از تک تصور یا عظیمی هم چو در بر لبم پستان نهاد و در خنوا ری ششم شیخ داده

ش خنوا ری عشق تحت و تکلیف در یا ضات شاده اوم اگر چه موی من اکنون چه شیرست به  
هنوز آن ذوق شیرم در صغیرست ش شیر مراد سفید صغیر اندرون دل ه م به پیری و جوانی  
نیست چون عشق به و بد بر من و مادام این فنون عشق ش به پیری یعنی در پیری و مادام  
یعنی بیایی و بهر دم زدی و الف در وی بجای و او عطف است با برای اتصال یعنی و بهر دم و  
در فرسنگ جهانگیری گفته که نوعی از الف که برای افاده معنی ملاست و قرین توانی میان و کلمه  
مجانس در آوند بهر چو خندا خندا و در شادوش و زود و سپاچ و فاعل و در عشق است و این فنون  
اشارت است به فنون ابیات شای ثلثه لاحتم که جامی چون شدی در عاشقی پیر به سبک روحی کن و  
در عاشقی میرش سبک روح ظریف و مراد از سبک روحی در اینجا ظریفی و خوش گفتاری و خوشگویی  
است هم به در عشق بازی داستان به که ماند از تو در عالم نشانی ش نشانی یعنی یک علامت  
ه م بکش لفتی ز فلک نکته زایت به چون از جادوی ماند بجایت ش از فلک نکته زایت ای  
از قلم نکته پیدا کننده خود نکته باضم سخن با یک را گویند و از جادوی ای به پیری هم چو از عشق  
این بما آنگو شوم به استقبال بیرون رفت بهوشم به بیان گشتم گروفرمان بری را به نهادم  
رسم نو سحر آوری را ش گر یعنی قید و سرگرم و سحر آوری بیان کردن سخن رانی الحدث ان من  
البیان سحر اوان من اشعر حکیه م برانم گر خدا توفیق بخشید که غلام میوه تحقیق بخشش عمل ای قلم  
من م کم از سوز عشق آن نکته رانی به که سوز و عقل رخت زندگانی ش سوز و سحر است هم  
درین فیر و زده گنبد افکنم رو به که سبک سیر کو اکب گریه آلودش گنبد فیر و زده گنبد از فلک است  
یعنی سخن عشق را بقصه خوب لطیف و پاکیزه در نظم بیان کنم که از فلک بسبب حسرت که بیان کنم  
و در بر آید و بهر شادگان بگریند و اولی آنکه گویم که سخن عشق چنان پرور و سوزناک بیان کنم که فلک  
بسوزد و در دایه و کو اکب زود و شوق آید بگریند و ناله و زاری آغاز نمایند سخن را پای به بر طایفه  
رسانم به که بنواز و با حسنت آسانم ش احسنت نیکو گفتی تو و پای به بعضی قد و مرتبه و

در سبک از حسن فضائل سخن در شاد و شاد تمام شاد به کتاب ان بچیدن

و سه با فتح گما در یا مین بنوا و گما با که یکجا بسته باشند و بی شرفا در سه گلهای بسیار شاد بسته



م سخن دریا چه دیوان عشق است به سخن نو با دهستان عشق است سخن کنایه از کلام لغتی  
که صفت حقیقی حق تعالی است از جمله صفات ثنائیه که بهر سبب تکلیف عین ذات اندوه غیر آن بطور  
فلاسفه و صوفیه عین ذات حق اندوه دیباچه روی کتاب اول کتاب گویند و تو با ده هر چه  
در آمده را گویند عموماً و سیوه نور سیده را خصوصاً می مخرور را کلام باری چون سخن نیست چنانچه  
با و گاری چون سخن نیست به به عالم هر چه از نو و کس زاده چنین گویند سخندان که سخن زاده ای کلام  
کس موجود شد م سخن از کلمات و نون و م بر قلم و بد قلم بر صفحه هستی ز قلم زده شد و م با نفع موقوف  
که باز نشن گفتن گویند و صفحه الفتح یکا نشانی و بی خبری دیگر در حق وی است و مراد از کلمات  
و نون کلام است و م بر قلم زده کنایه از پیدا کردن قلم است یعنی کلام الکی اولاً بنفذه کس قلم را پیدا کرد  
قال المبی علیه السلام اول ما خلق الله القلم و بعد از قلم همه شیا موجود گشتند چون بسبب قلم و بعد از  
موجود شدن آن وجود همه شیا شد گویا پیدا کننده همه شیا و هستی بخشنده همه موجودات اوست لهذا  
فرمود قلم بر صفحه هستی رقم زد و باید دانست که مراد از قلم در اینجا حقیقت محمدی است که واسطه وجود جمیع کائنات  
اوست نه غیر او و اوست که کلمات و از چهره اش فواره جوید یعنی از صفه هستی لوح محفوظ ظهور می دهد و این کلام  
خلق اشیا با مگر کس ندید یعنی از باب علم است اما نزد محققین تکوین حقیقتی نیست بلکه قول کس که در کلام  
انما امره اذا را و شیا ان ليقول کس فیکون قلم شده کنایه از قدرت اتصال است م چه شد قاف قلم زان کلمات  
موجوده کلمات و از چهره اش فواره جوید یعنی چون قلم از غلط کس موجود شد و ضمیرش بطرف قاف است  
م جهان با شان که در بالا و پستند به زو ششهای آن فواره هستند جهان با شان ای باشد گاه جهان  
م چیزان جوش کند بکلمه را می نگلی باشند گلزار معانی به زندبا و نفس و شش بر امان به برین  
آر و گلزارش خزانان شش نفس فتمتین و م و بد امان یعنی دست بر آن گل گلزارش یعنی آن گل را  
م کنده بر در دروازه گوش به قدرت از مقدم او بهوش می رسد ششش در دم و مقدم از سفر آمدن ح و در شش  
اسم مقبول از و بهشت است اما قاریان را با و او فارسی استعمال کرده اند یعنی مستقبل و اسم فاعل  
شماره است م که فاعل استقبال آهنگ بهر در دل بهر چون ششش بر الفتح یعنی کنایه از شش  
می گوی لب را نشا ط خنده آرد و به که از دیده غم اندوه بار و ده از و خنده لب ندوه دندان به و در گریان  
شود و لهای خندان شش بار و در مصرع دوم بیت اول متعدی است و اندوه بمعنی غم و مندا بفتح

معنی خداوند است و اکثر دوازده کلمات ترکیب کننده تا معنی خداوند محمول آید چون دولت مند و  
دانشمند و از چندی و اندوه مند یعنی صاحب اندوه خداوند غم و اندوه مندان جمع اوست م چه  
این شان الکی یعنی از و می به معاذ الله که دامن چنین از وی شش شان بمعنی حال و کار و نیز بمعنی  
مرتبه و این شان اشارت به صفت جمال و جلال که از ابیات سابق مفهوم میشود و چندان  
کردن مقتضی صفت جمال و رحمت است و گریان ساختن کار صفت جلال و غضب است و در  
اشارت به سخن است و معاذ الله بفتح بمعنی اعوذ بالله آمده است و ف یعنی پناه می جویم پناه  
جستنی بخدا و دامن چیدن کنایت از اجتناب نمودن و اعراض کردن بود از چیز که م  
بدین می شغل گیری ساست بهر م بهر پیرانشانی اکنون شغل گیرم شش این می اشارت است  
بدنیا بطلان دنیا و می شغل گیری بمعنی مشغولی و پیرانشانی کنایت از ترک علائق دنیوی است  
و شغل بمعنی کار و مشغول شدن حاصل آنکه مشغول شدن در گرفتار شغل بدنیا و علائق دنیوی  
مرا بهر ساخت و تمام عمر من در آن خرج شد اکنون می خواهم که به ترک آن علائق مشغولی شوم و  
اوقات خود را با شفا رسته و دیگر کارهای دینی معمور دارم و در بعضی نسخ به پیرانشانی بکسری  
عجبی و سکون یا می تخانی بجای پیرانشانی واقع شده و پیرانشانی عبارت از کار قوی کردن  
هنگام پیری که بعد از آن شغل آن توان کرد یعنی آخر کار و همین باشد فی و لغت و شایع این  
نسخه را چنین تفسیر کرده که شغل گیرم که پیری را بنفشاند و جوانی باز آرد و آن شغل سخن است  
و بعضی گفته اند اے با فشاندن و افکندن بهر سخنها و لا و نیز خود و بیرون کردن رازنانی  
خود مشغول شوم م و هم از دل برون از نهان را به بخندم بگریم جهان را به کس شد  
دولت شیرین و خسرو به شیرینی نشاتم خسرو نوش بشیرینی بیای محبول و صحت مراد از اینجا  
و خسرو نومرود از یوسف هم و خسرو نو در ترکیب مفعول واقع شده است یعنی باز اینجا یوسف را نشاتم  
م مراد نوبت لیلی و بخون بهر کس دیگر سر آمد سازم اکنون شش سر آمد بمعنی آخر آمد و تمام  
شد و نیز بمعنی غالب حاصل نوبت لیلی و بخون آخر آمد و تمام شد یعنی قصه لیلی و بخون تصنیف کرده  
قاری شدم و آن قصه را با تمام رساندم حالا که و دیگر را غالب میکنم یعنی میخوانم اکنون  
را قصه یوسف را اینجا را بیان کنم و آن را با تمام رسانم که کتابی در آن تصنیف کنم که همین کتاب



است هم چو طوطی صبح را سازم شکر خاکی ز حسن یوسف و عشق ز لبت طوطی بضم طای اول  
 و سکون و او و کسر طای ثانی معرب توتی است بعبه ای و اینها هم گویند وی جانور است  
 سخن گوی بسندش تو خوانند و فاخته صفتی است که معنی فاخته است و شکر خاکی فاخته  
 شکر و یوسف بضم سین و فتح آن و کسر آن اسم عبری است و بعضی گفته اند که عربی است  
 کفانی التفاسیر و زینب الفتح یکم و کسر دوم نام عاشق و منکوهر یوسف علیه السلام و ف  
 و در معنی المعانی آن را بضم رای معرب و فتح فاخته کرده و بر آنست ففتح را و کسر لام شکر و جی هم  
 خدا از قصما چون آتش خوانند با حسن و چه از آن خواهم سخن را ندانمش قال الله تعالی فی سورة  
 یوسف نحن نقص عليك حسن القصص هم چه باشد شاهد آن و جی منزل به باشد کذب و اسکان  
 مدخلش و جی منزل بضم سیم و فتح زای معرب و جی که نازل کرده شده است به پیغمبر صلی الله علیه و سلم  
 یعنی مصحف مجید و مدخل بضم سیم و فتح فای معرب یعنی دخول و دخل مصدر سیمی است هم نکره و فاعل  
 از نارا است خرمند و اگر چه گوئی آنرا راست مانندش نارا است معنی سخن کاذب و دروغ  
 و خرمند با بضم معنی قانع و آنکه بهوش خوش باشد هم سخن را زیوری چون راستی نیست  
 جمال مدح بجز ناکاستی نیست ش کاست معنی کم کرده و نقصان شده و کاستی بیای مصدری  
 به معنی نقصان شدن و کم گشتن اشکال دارد می شود که از شرف نام معلوم شد که لفظ کاست  
 فعل است و بیای مصدری در کلام فارسی با سیم لاحق میشود به فعل مثل دیبا بیای مجهول جامه  
 ابریشمی که بپوشی و بیایج و در بر گویند عاشقی و معشوقی و در بری و خوبی جوابش آنکه چون  
 احکام بیای مصدری با آخر آن و استعالات و کلام ثقات شایع است معلوم که کلام کاست چنانچه  
 فعل است اسم هم میشود هر کلام معنی کم اگر چه در شرف نام نکرده است و ظاهر است که کاست  
 در کم و کاست کمر بی کم و کاست نه فعل نه مصدر پس به کلام اسمیت بیای مصدری به و معنی  
 میشود و کلام واحد هم اسم میشود و هم فعل چون لفظ گفت که هم فعل نامنی است هم اسم میشود و  
 بمعنی سخن چنانچه مولوی روم فرموده است بمعنی این گفتا دارد و رجوع هم از آن صبیح نخستین  
 بیفروغ است که لاف روشنی از روی دروغ است ش از آن بمعنی از برای آن و صبح  
 نخستین کنایت از صبح کاذب است و فراغ و فراغ و فرغ با بضم معنی روختن و تابش

می و صبح راستی کنایت از صبح صادق است هم چو صبح راستی از صدق دم زد و خبر بر کمان  
 زین علم زد و به بصفت گریه رانی دروغ است و انگیزد و چو معنی دل فرو معنی چرا و فدا  
 بقدر زشت دیبا به چو دیبا به گیر زشت زیبا به زیبا زشت زیبا به زیبا به و بی و بیبا  
 سوی زشتی شادمانی یعنی از جامه دیبا و ابریشمی کسیکه زشت صورت به شکل است زیبا بی  
 نمی یا بد و خود شکل نمی گیرد بلکه این دیبا بآن خوبی خود از وی زشت و گریه میشود و صیت رخ  
 گل رنگ را گونه بیاید کش از گلگون گل رنگی فرایدش گلگون و گلخیزه سرخی که زمان بالا  
 دست و بر رخساره می مالند و آنرا غنچه رده و غازه و غنچه نیز گویند و فیه الیفاف کش یکسر  
 کاف تازی و سکون شین معنی او و او را انتی و اینها کلامش معنی ثانی است و فراید  
 یعنی زیاده شود و گریه معنی سرخی در شرف نام گوید گل رنگ بمعنی زشت هم چو گلگون  
 بروی جرمه مالی بدنه بنید دیده زان جزیره حالی ش قیر به معنی تاریک و دیده بمعنی  
 چشم می هم ز معشوقان چو یوسف کس نبوده و جمالش از همه خوبان فرود و زیبا بآن هر که از آن  
 ندانند از اول یوسف ثانی خوانندش یعنی از اول و ابتدای عهد هر که به صورت خوب  
 باشد آن را یوسف ثانی خوانند و در بعضی از نسخ بجای حرف زای معنی کلام ذکر برای  
 انصاف واقع شده فعلی نه اسمی این است که هر خوبه که او را ثانی نباشد آن را یوسف  
 اول به گویند بلکه ثانی خوانند هم نه بود از عاشقان کس چون زینب و عشق از جمله یزید و زینب  
 و فعلی نام پیری عشق و ندید و پشاهی و اسیری عشق در زید و پس از پیری و عجز و ناتوانی  
 چو بازش تازه شد عهد جوانی ش عهد با فتح بمعنی زمان یقال کان فی عهد فلان ای  
 فی زمانه ح هم بجز راه و طای عشق نه سپرد و بران زاد و بران بود و بران مردش  
 نه سپرد عشق از سپردن با اول مکر و ثانی مضموم به معنی طے کردن و نذریدن می هم مدین  
 نام معنی را هم زهر یک و مجامه گوهر افش هم زهر یک ش را هم زهر یک است و از یوسف و  
 زینب نام هر نقده که از ایشان فرج سازم در ملک تازه کنه در ج سازم و طبع دارم  
 که گر با که شکر خاکی بخورند زین محبت نام حریف و متا بد نام سان بروی من پشت  
 برانند خامه دوش بر حرفم انگشت ش ش شکر با کاف فارسی زیبا و بزرگ با شکوه



از مردم و کاره و بعضی نیکو و بزرگ و مختصم نیز آمده است و این کتب باین کتاب زیلاست  
و نه تا بدین معنی نگردد و نه بگرداند و نه بگرداند و نه بگرداند و نه بگرداند و نه بگرداند  
هم گویند و سان یعنی مانند و دوش هم یعنی مانند حاصل ازین دو بیت آنکه اگر مردی بزرگ  
این کتاب مرا بخواند از وی امید آن میدارم که پشت خود بر روی من نه کند یعنی اعراض  
اعراض از من ننماید بلکه از دعا و یا و غیره مراد کند و بر حرف من انگشت نه کند یعنی اعراض  
و عیب جوئی نه کند بلکه حتی المقدور اصلاح و بهم بدوزد و دیده گر بنده خطای نه نیارد و بر من  
باجورانه شش دیده بر دو وقت کثایت از اعراض و اعراض من است یعنی منع دارم که آن بنده و کتب  
من اگر بر خطای من که درین حال شده باشد مطلع گردد از آن خطا اعراض و اعراض نماید و خطای  
و خطای نه زند و در بعضی نسخ بدور و در گر بنده خطای نه بدوزد و در بعضی بای سوده و منم و ال  
و او معروف و الف یعنی و او عطف واقع شده و این کلمه دور و دور از قبیل شار و زو خندا  
خندست یعنی اگر دور در خطای من میدهم بقدر وسیع در اصلاح کوشند و اگر اصلاح نتوانند بگویند

داستان شمع جمال یوسفی را در شبستان غیب فرختن و پروانه

دل آدم را بمشاهده آن سوختن

کلمه شان برای افاده معنی بسیاری و انبوهی آید و گاهی این کلمه در مطلق جای استعمال است  
چون بستان یعنی خانه که بای شب گذراندن باشد و او بستان یعنی کتب که جای ادب است  
ول و فی شرف نام شبستان آنجا که شب با سحر است گذراندن که در آنجا در بای معانی  
درق خوانان و حی آسانی شش گنج عبارت از شاعر و در بای معانی مراد از غنیت  
که در بای معانی است چنانچه در حدیث واقع شده شده آن که کنز تحت العرش مفاتیحها  
است اشعار و انصاف و اشعار امرا و الکلام و درق خوانان و حی آسانی کنایه از مؤلفان  
است هم چنانچه جهان گردانده اند و چنین دانند از آدم خبر باز شش تاریخ و وقت خبر  
پیدا کردن و منم که چون چشم جهان بینش کشاند و بدوزد و در او را جلوه دادند

شش جلوه بکبر تجلیات حسن و خوبی نمودن و فتح نیز خوانند و جلوه دادند یعنی اولاد و مرا  
بر آدم یعنی در نظر آدم خوبی و کمال حسن نمودار کردند و جلوه با کسر خرامیدن و عروس جلوه  
کردن و عروس را آراستند و حسن نمودن و منم صفت انبیا یک جاپس و پیش نهاد  
هر صفت بر پای خوشش باین قدر و مرتبه صفت اولیا قایم و در جای نه نهاده و در مقام  
پیروی بای نه گردید با شکوهی با شکوهی نه تاج شکوه شاهی شش شکوه کمال  
و کاف عربی منم و او مجهول یعنی یکی با قوت و مهارت و بزرگی بسیار که آن را تجاری است  
گویند و مبارهی بنمیدیم و بای معروف یعنی فخر کننده هم ستاده صفت لعین و دیگر غلامی بنمیدیم  
خوش و دستور لائق شش ترتیب با فتح مرتبه بر تبه آوردن و منم چه آدم سوے آن مجمع  
نظر کردند و هر جمعی تا شای و در کرد و در پیش یوسف آمد چون یک ماه نه نه خورشید اوج  
عزت و جاه شش اوج بلند ترین درجه کوب و هم چه شمع انجمن زان جمع ممتازند میان جمع  
شمع آسا سرفراز شش انجمن با دل مفتوح و ثباتی زده و جیم منم و مجلس و مجمع بودی و  
جمع یعنی گروه مردم ح و آسا یعنی مانند و سرفراز گردان کش و هم جمال نیکوان و در پیش  
او گم و چنان که بر تو خورشید انجم شش جال با فتح یعنی خوبی و نیکوان یعنی خوبان معشوقان  
و پر تو یعنی روشنایی و ضمیر و راجح بسوی یوسف علیه السلام است هم روانی لبر  
افکنده بر دوش و فدای خاک پایش صدر و پوششش روی دلبری کنایت  
از لباس معشوقی است و در پوشش کنایت از اهدان و در ایشان است برین تقدیر  
مراد از در پوشش عاشق است ای صدر عاشق یعنی بسیار عاشقان فدای خاک پای او  
و تو اند که در پوشش کنایت از معشوق بود زیرا که معشوق اکثر اوقات نور را در در پوشیده  
میدارند و کمال شش از اندیشه بیرون نه نه عقل فکرت پیشه بیرون شش فکر و کیفیت  
عقل است که در پوششش خلعت لطافت آبی و بفرشش تاج فریاد شاهی شش خلعت  
با کسر جامه و جز آن که پوشاند که بزرگی ح و در پیش عزت و زیبایی و شکوه و  
پادشاهی نگیان و حارس و شاه یعنی کلان یعنی نگیان کلان هم پیشین مطلع صبح سعادت  
شب غیب از رخش روز سعادت شش ضمیر هر دو شمشین را جمع بطرث یوسف



است عزم و شب عیب یعنی عالم غیب در درخشاوت یعنی عالم نور هم به غیر از این از پیش و از پس  
 از غلتهای جهانی مقدسش جهان با نعمت من مثل جهان یقال ما احسن جنانا و جلالی جلده  
 حال الا صمیمی الجنان الشخص و الجنان الحید یقال شام کجنان البیدای الکعبه و جنان  
 جسد ح و جهانی بضم حیم و سکون تایی مثلث و سکون یای نسبت در آخر منسوب به قرآن  
 ارواح قدسی بکم و کاست به علمها بر کشیده از چپ و راستش همه ارواح حبه  
 بر علمها بر کشیده حال است از ان در چپ و راست خبر ان یعنی همه ارواح قدسی علمها  
 کشیده و جانب چپ و راست یوسف ایستاده بودند یا گوئیم که تمام مصرع ثانی جده  
 حایه است و خبر متبدا قوله فی البیت الثانی فکندة غفلت و قوله درین محرابی طرقت  
 فکندة است برین تقدیر فکندة فعل متعدی است ضمیر فاعل راجع بارواح و مضارع غفلت  
 و بر تقدیر اولی فعل لازمی است فاعلش همین غفلت هم درین محرابی خورشید فکندة  
 غفلت تسبیح و تلیلش مخربانی بیای معرفت نسبت سجد را گویند چه وی منسوب به محراب  
 و مراد ازین سجد فلک است چون فکندة از لوازم سجد است بنا بر آن خورشید را فکندة  
 او گفت یعنی درین سجد فلک که آفتاب بجای فکندة آن سجد است انداخت آن  
 ارواح قدسی غفلت تسبیح و تلیل یا افتاد آن غفلت تسبیح سبحان الله گفتن و تلیل  
 لا اله الا الله گفتن هم از ان جا و جلال و هم عجب مانند بعنوان تعجب زیر لب را اند  
 ش عجب گفت و عنوان و عثمان با نعم و بکسر و بیابا که کتاب و نشان آن و  
 اول چیزی داخچه بدان دلیل گیرند بر چیزی را که در بافته و فکندة شود از چیزی  
 ب و منزه که فکندة گفتن کتابت از پوشیده و آیه گفتن سخن ستی و نه  
 گفتن اللغات زیر لب بالکسر سخن پوشیده و آیه گفتن سخن و بعضی سخن بکای که از ان  
 کلام خواندن است یعنی آدم هم از جا و جلال یوسف هم تعجب مانند و براه تعجب پوشیده و همان  
 گفت که یارب این درخت از کاشن که ام کس است هم که یارب این درخت از کاشن کیست  
 اما شاگاه چشم روشن کیست ش یارب یعنی یا پروردگار است و در فارسی معنی آه و ناامید  
 کنند و نیز بجهت تعجب و تحیر است آید هم بر دین بر تو دولت چه آفت و جمال و جنان

از کجا یافتش بر تو معنی روشنائی هم خطاب آمد که نور دیده است به طرح بخش دل غمیده  
 ش خطاب آمد از جانب پروردگار بسوی آدم علیه السلام که آن یوسف نور دیده ای فرست  
 است هم ز بافتان بقیع لها البیت بهر صحرا می غلیل الله غرابیتش تنال درخت  
 نونشاده و غزال با نفع آید برده هم ز کیوان بکند و ایوان جایش به زمین صراشته گاهش  
 ش کیوان بفتح کاف عربی نام شماره البیت و آسمان هفتم که با سبک فلک است و تباری  
 او را رحل گویند ایوان با نفع صفو بزرگ و در تاج الاسامی است که ایوان هاز پیش کفان  
 و بلند است هم ز پس خوبی که بر رویش حیانت به خدا انگیز خوبان جهان است کند روی  
 ترا آینه داری که پیشش زان چه گنجینه داری ش بخش درین صیغه امر است خطاب است هر آدم  
 از جانب خدا و شین ضمیر مفعول راجع بجانب یوسف است هم گفت انیک در احسان کثایم  
 ز شد انگ جالش چار و آدم ش انیک بکسر الف و سکون یای و فتح فون و سکون کاف تازی  
 مصغر کلام این اشارت بسوی حاضر و قریب است چنانکه آنگ مصغر آن اشارت بسوی  
 بعید است و در انگ ش یک در هم و دنیا رست و دنیا ری بکشد قال مضروب است و تقال  
 است قراط و قیراط پنج جو متوسط مقطوع اطراف غیر مضروب و ش شد انگ عبارت  
 از تمام چیزی است چنانچه است بسوه در عرف حاصل آنکه از تمام حسن و جمال عالم دولت  
 او را و آدم هم از ان خوبی که باشد و بر ان را به و بخش او را یکی مرید از ش بخش با نفع حصه  
 نصیب قسمت ش او را یعنی یوسف را یکی ای یک حصه دیگر از ای و دیگر حصه فائز از این بخش جان  
 روح از کثایم به خط حسن و ششش تایش شش شش فاعل کز ان ح و جان جمع است و است  
 بالنعمة بکای او را بختند از صورت گاشته و صورت از چوب و سنگ معشوقان را جان نیز گویند  
 و به نجا معنی مشوق است و در شش و ال ملکه و سکون رای ملکه کاغذ نوشته و نور نام ح  
 و قی مشرقا و شش خط نقش آمیز و در شش سکنه نامه شعرت که در شش با نفع در حیدر و سلطان  
 اول خط کاغذی را گویند که بر یک حایع خطوط غریبه فنون عجیب باشند در ان خطی چند شش یکان  
 محنت و محقق بعضی از قواعد و سیر و نوشته مثل طویار پیچیده بکیت اظهار کمال و تفصیل خود  
 پیش ملک بگزیند و از نجا لفظ در بین معنی متصل است یا معنی مطلق نامه تا مناسب خط نسخ



و ثلث که هر دو قسم اند از قسمهای خط مناسب افتد و فاعل کشاید تغییر است و در این بیست و  
 حسن مضاف است و هر ثلث مضاف الیه شش معنی دارد و نماید معنی ظاهر حاصل آنکه اگر یوسف برای  
 رد کردن دشواری عالم و بخت اظهار بزرگی و کمال حسن نمود و با حسن خود بکشاید تمام ثلث که در عالم  
 مر آن بیست و ظاهر و نمودار گردد حاصل شود یعنی تمام حسن عالم را در اسلام گرد و اولی آنکه گوییم که  
 ضمیر ششین در ثلثش که مضاف الیه است راجع بخوبی است و مراد از آنست که در این عالم است یعنی خطیست  
 و لکن آن ثلث آن خوبی حسن بنظر آید یعنی حصه سوچی از تمام حسن در تمام مشوقان عالم باشد و در  
 حصه مر یوسف را و این محض اقتضای عبارت است و الا کمال هر دو بیت و اصدست مگر پس که دروغ بسوی سینه  
 خویش بد صفا بخش از دل بی کینه خویشش صفا بخشش معنی بخشیده صفا حال است از ضمیر فاعل آورد که  
 راجع بآدم علیه السلام است یعنی حضرت آدم یوسف را بسوی سینه خود آورد و در کمال گرفت و در عالم آن  
 آدم صفا بخشیده بود از دل بی کینه خودم ز من خویشش کردش خبر دارد به پیشانی زدش بوسه دارد  
 چو گل از ذوق فرزندش شکفت بد چو لیل بر گل رویش دعا گفتش شکفتن بکمال و چشم دوم غمی  
 معنی پس شدن و از هم باز شدن گل و خرم شدن آدمی و فاعل شکفت و گفت آدم است

نمال جمال یوسف را از بهارستان غیب بیباغستان شهود  
 آوردن همه را بآبیده یعقوب هوای دل زینجا پروردن

م درین نوبت که صورت پرستی بنزدند هر کس نوبت کوس هستی شش نوبت با فتح معنی دارد  
 اول نقاره دوم خمیر بزرگ سوم پاس و در عربی دو معنی دارد اول وقت دوم کثرت مرتب می  
 حقیقت را بهر دوری ظهور است و از اسم بر جهان افتاده نوبت شش حقیقت اهل شش  
 فی حقیقت آتش خلافت مجاز و واجب شود بر کسی حمایت آن ان یقال فلان عالمی حقیقت  
 انتهى و مراد از اینجا از حقیقت ذات حق است که او است حقیقت الاشیا و او است حقیقت الحقائق  
 و او است ظهور در هر چیز بهر روزمان و مراد از اسم اسم الهی است یعنی بر همه جهان نور  
 اسمی از اسمای الهی افتاده است چنانچه صوفیه فرموده اند که هر چیزی که در عالم موجود است  
 منظر اسمی است از اسماء الهیه چنانکه شاطین منظر اسم مثل است و انبیا و اولیاء

صلی الله علیه و آله و سلم منظر اسمی است مگر عالم بیک دستور مازنی بدینا انوار کان  
 دستور مازنی شش دستور بادل منقوح ثباتی زده قوامی مضموم و واد سوزن معنی طرز  
 و روش می مگر از گردون منقوح و نور خورگم بهنگیر درونقی باز از آنجیم بهرستان از زمین باران  
 نه بندد بهر تاثیر بهاران گل ز خندش درستان موسم سر و سرودی با بستن کنایت  
 از فتن است مگر آدم رخت زمین محراب که است به بجایش شیت در محراب شیت شش  
 رخت بستن کنایت از سفر کردن و مردن است می و ازین محراب اشارت بدینا و محراب  
 بالا خانه و صدر و مجلس و مسجد و طاق درون مسجد که بطرف قبله باشد و محراب جمع و  
 و شیت نام پیغمبری است که پس آدم علیه السلام بود بعد از فوت پدر خود بجلالت نبوت  
 مشرف شد و معنی شیت در لغت عبرانی بهبه الله ای بخشش خداست می مگر چو می  
 هم رفت که در آقا و ادیس به درین تلمیس خانه و ریس تقدیس شش ادیس نام وی خنوخ  
 یا خنوخ بوده جمود بر مانند که خنوخ و ادیس هر دو اسم غمی است و بعضی گویند که ادیس  
 عربی است و انما سمی او بر لیا کثره و راسته تصحیف و الا اول اصح رب و لا تشم زبان  
 آدم بود بعد سال پیش از مردن آدم جمود بر مانند که اول پیغمبری که بعد آدم مبعوث شد  
 وی بود و بعضی وی به نبوت بعد از آدم بدولت سال بود وی اول کسی است که تقاضا  
 نوشت و اول کسی که خیاطی کرد و اول کسی که پاس پوشید و پیش از و پست گو سفند  
 می پوشیدند و اول کسی که علم نجوم و علم حساب خواند حکمای یونان وی را هرس حکم گویند  
 و اول کسی که در راه خدا جهاد کرد و در سمی قریات کفار در میان آورد و ب تلمیس غیب فروختنی  
 بر خریدار پوشیدن و بجلد کاری کردن و آشفته کردن زو تلمیس خانه دنیا را گویند که جای مکرو  
 فریب است و نقد با شنج پاک کردن و بنا کی یاد کردن و پاک خواندن و مگر چو شد مدیس  
 ادیس آسمانی به منوح افتاد و دین را با سبانی شش تدریس معنی درس گفتن مضاف است  
 بسوی ادیس یعنی چون تدریس حضرت ادیس آسمانی شد یعنی بسوی آسمان تشریف بردند و  
 و اینجا درس گفتن شروع نمودند چنانچه در تاریخ نبوت دو گز کتب تواریخ این قصه تفصیل نموده  
 خنوخ پیغمبر شد و بهابن ملک بن موسی بن ادیس گویند که آتش



ساکین و قیل ملک قبل ساکب و محبت آن دی را نوع گفتند که نوع داری بسیار کرد نفس خود  
یا برهلاک شدن قوم خود و عدم تحمل شدائد آفاوی از اولو الغرم است و بر آدم ثانی گویند  
۵ و انساب بنی آدم در همه روی زمین بوی منشی میشود از پیغمبران مرسل رب مبطوفان  
قنایون غرق شدند و چنانچه در قرطیل آمده مفتوح شد موفان بقیم بادن آب که از زمین  
برآید و هر چیز را غرق کند از این دریغی در نبوت و رسالت و تحلیل الله خطاب  
حضرت ابراهیم علیه السلام است هم چو خوان و عوالتش چیدند آفاق به موفق شدند بدان  
التفاق اسحاق شس یعنی چون تحلیل الله فوت شد اسحاق علیه السلام پیغمبر شد و خلیفه یحیی  
او شد و موفق بصیغه مفعول توفیق داده شده معنی اسحاق در بخت عبرانی خندیده است  
و ایشان بسیار نیک روی بودند و حسن یوسف علیه السلام از میراث حسن ایشان از  
ما در خود ساره رضی الله عنها حسن را میراث یافته بودند و الله تعالی ساره را بر صورت  
حور عین پیدا کرده بود و لیکن صفائی حور با نداده بود و سارا این حسن را از جده خود حو  
میراث یافته بودند کذا فی بعض التفسیر هم چو زمین با مون شد و راه عدم کوب به  
زد از کوه هدی گلبانگ یعقوب شس با مون دشت زمین همواری دراه عدم کوب شدن  
کنایت از مردان است گلبانگ باضم و با هر دو کاف فارسی آواز بیل و آواز و سخاوت  
و احسان مردم و با گلی قلندران و درویشان که بیکبارگی برکشند و با آنکه اسحاق علیه  
السلام زنی داشت رفقا نام از آن زن او را و پس از آن عیص یعقوب هر دو بیک  
شکم و یعقوب پاشه عیص گرفته بود و پاشه را بتازی عقب خوانند لهذا یعقوب نام کرده اند  
قائم چو یعقوب از عقب زمین کاردم زده زده شام بر کنعان علم زده با اقامت را بکنعان  
محل انگند و قنایش در فرانش مال فرزندش محل الفتح اول و کسر سوم کجا ده و آنرا  
کثراوه هم گویند و در صراح است که محل بار گیر یعنی هو میج محل جمع آن ف و ضمیر  
در انگند و ضمیر شین که بجه متصل بال و فرزند است راجع است به یعقوب علیه السلام و کلمه را  
در اقامت را یا بمعنی برای است از قبیل سه خدا را بر من بیدل بنشانی به یعنی برای اقامت  
در کنعان محل دشت خود انداخت و یا برای افاوه معنی اقامت سه که از انشا تا که اندر حور

که گفتی بدو زندگستان به تیرش یعنی محل اقامت و توطن کنعان انگند به تقدیر طلب است  
که یعقوب علیه السلام در شهر کنعان وطن گرفته ساکن شدند و مال و اولاد او در افزایش و  
از دیار و ترقی افتاد و شمار گوسفندش از بز و میش به دران وادی شد از مورد و بلخ بیش  
پوشیده ثام که گویند و گویند که ترجمه شاه است اسم جنس است شامل بز که ترجمه مغر است  
و میش را که ترجمه خان است چنانچه کلمه فرزند ترجمه دلد جنس است متنازل مر پس و دختر را که  
ترجمه این و بنت است پس معنی این بیت این است که همسر یعقوب علیه السلام را مر گویند  
هم از قسم بز و هم از قسم میش در شمار و عدد و فاقان و بسیار بودند آنکه مره گویند انش از قسم بز  
فقط بسیار بود یا از قسم میش تنها بسیار بود بلکه از هر دو قسم در شمار بسیار بود پس بیرون یوسف  
یا زده داشت به ولی یوسف درون جانش ره داشت انش بیرون زیوسف ای سوای  
یوسف پسران یعقوب یا زده بودند و یوسف که پسر دوازدهم اوست محبوب و معشوق یعقوب  
بود و درون جان ره داشتن کنایت از محبوب جان شدن است هم چو یوسف بر زمین آمد  
ز ما درید برج شده که درون را برایش نام مادر یوسف را حیل و دختر خال یعقوب علیه السلام  
و او را بعد از یوسف عم پسر دیگر آمد و او را بنیامین نام کرده و غیر اینین دو پسر او را فرزندان  
دیگر نیامد قام و مید از بوستان دل نهالی به نمود از آسمان جان هلالی ش و میداری روید  
نمود ای ظاهرا هویدا شد نهال با کسر دشت موزون نورسته را گویند می هم ز گلزار خلیل الله  
گلی هست به قیای نازک اندامی بر وجهت به برآمد اختری از برج اسحاق به ز روی او نوجویم  
آفاق علم زلاله از باغ یعقوب به از دهم مرهم و هم داغ یعقوب به غزالی شد شیم افرامی  
کنعان نوز در شکفتن صحرائی کنعان شس ختن نام ولایتی است مشک خیزه یعنی یوسف  
چنین غزال خوشبو کننده شهر کنعان شد که بسبب آن غزال صحرائی کنعان از غایت شبو  
ر شک شد یعنی ولایت مشک خیر بر صحرائی مذکور رخک می برود که چو چندین خوشبو گوید هم  
ز جان تا بود بهر مادرش را به بشیر خویش شست شکرش را شس مر او از شکر لب است و لب را  
به شیر شستن کنایت از نوشانیدن شیر پستان است یعنی مادر یوسف تا که زنده ماند شیر پستان  
خود یوسف را نوشانیدم چو دیدش در کنار خود و سال به و مید ایام زینش زوالش نواله با فتح







از همان کمر بند سودنی ساخت نهان از نظر یوسف هم چنان بست آن کمر را به پایش که  
 آگاهی نشد قطعا از انشایش منیر هر دو شب به یوسف است مگر بسته به یعقوبش فرستادند  
 و زان پس در میان آوازه داد و دلش منیر شین به یوسف راجع است و فاعل فرستاد و داد و جواب  
 هم که گشت است آن میان منیر از میان گم گرفته هر کس را زان تو همش تو هم برو زن  
 تعلق گمان بر دهن ج هم بزیر جامه بست و جوی کردی پس اگر نه و گرس روی کردی  
 ش ای بزیر جامه هر یک از مردم بست و جوی کردی و تلاش آن میان منیر کرد آن خواهر  
 بطریق کرد تجا بل و گرس ای و دیگر مردم چو در آخر به یوسف نوبت افتاد و کمر را زان میان  
 بست بکشدش چست بضم جیم فارسی یعنی جلد و چالاک می یعنی زود و ثواب بکشد و در بعضی  
 نسخ بست و بکشد و بضم جیم ناز می از نخستین و او عاطف میان بست بکشد و واقع شده هم  
 در آن ایام هر کس کابل دین بود و بر و حکم شریعت این چنین بود که در دوی هر که گشت  
 و شگرتش به گرفتاری صاحب کالا اسیرشش قال الله تعالی من و جد فی رطله فوجاه و دیگر  
 معنی یاری دهنده و گیرنده دست و معنی اسیر آید و در اینجا معنی اسیر متعلق شده و کالا  
 بمعنی شاع صس و در مضاف سوی هر که است و ضمیر شین در مصرع اول که مضاف الیه شکی  
 راجع بهر که است و در مصرع ثانی که مفعول گرفتاری است راجع بهر که معنی حکم شریعت آن مالین بود  
 که زود هر کس که میشد آن در دایره و قیدی آن کس یعنی فرد کس اگر بدست آن کس می افتاد و آنکس که  
 صاحب مال است آن فرد را اسیر خود ساخته و در قید داشته از و خدمت خود می کند تا دو  
 سال و این حکم تا وقت موسی علیه السلام بود بعد از موسی گشت مگر باره تیز و بر این بهانه  
 چو کرد آماده بردش سوی خانه بدش زود با نعم دروغ و زود و بر باره شین دروغ و  
 نیک گردانیدن چیزی زود آماده موجود ساخته برای کاری کردن و ضمیر ثانی در کرد  
 راجع بهر که مفعول اولش لفظ بهانه است و آماده مفعول دوم دست و دیگر باره به معنی تیز  
 و دیگر مرد بود و دست و تیز و متعلق است بلفظ کردن یعنی چون خواهد آن بهانه دخیل را تیز و  
 دروغ گوئی تیار و موجود گردد بستیاری آن بهانه دروغ یوسف را باز و مرتبه  
 دیگر از یعقوب گرفته سوسه خانه خود بر دم بردیش چشم روشن شاد و بست

پس از یک چند اجل چشمش فرو بستش بر دیش ای بر روی یوسف علیه السلام چشم روشن  
 و شاد و بست ای حال از ضمیر شین نوبت است ای آن خواهر و پس از یک چند بعد از دست  
 چشمش ای چشم خواهر فرو بستش ای فرد آن خواهر هم بدو شد خاطر یعقوب خسترم  
 ز دیدارش نه بست چشم بر همش بدو ای یوسف چشمش روی یوسف قبله یافت به ز  
 فرزندان دیگر روی بر تافتش فاعل یافت و تافت یعقوب است هم به یوسف بود هم  
 کار می بودش به یوسف بود باز از آنکه بودشش ضمیر شین راجع به یعقوب علیه السلام  
 است و باز از معنی رونق هم به یوسف بود و در خوش راحت اندوز به یوسف بود چشمش دیده  
 از خوشش خوش یعنی روح یعقوب اندوز یعنی پیدا کننده و جمع کننده و از و معنی روشن  
 کننده هم می هر جا که زیسان به تباید اگر غرضش باشد به نیاید و چلویم کان چسب و  
 ر لبری بود که بیرون از حد و پری بود و می بود از سپهر آشنائی و ز و کون مکان  
 را و دشائی به و متناهیست روشن آفتابی بهمه از وی بر فلک افتاده تابی شای یوسف  
 نه ماه است بلکه آفتاب روشن ست ماه آسمان یک بر تو و فروغ از آن یوسف است که  
 بر فلک افتاده است هم چه میگویم چه جای آفتاب است که در خشان چشمه اش اینجا سر بست  
 ش رختان معنی تابان در روشن و ضمیر شین راجع آفتاب است و سراب آن که در نیر و ز  
 از تابش آفتاب یا در شب مهتاب از روز زمین سپید آب نماید و حال آنکه در آب نباشد  
 هم مقدس نور از قید چه و چون به سر از جلیاب چون آورده بیرونش از متعلق  
 به مقدس و جلیاب بالکسر یعنی چادر یعنی حسن یوسف علیه السلام نوری بود مقدس  
 و منزله از قید چه و چون هم چو آن نیچون درین چون کرد آرام به پیر و پوشش کرده  
 یوسفش نامشش رو پوشی و ستر پوشیدگی و در شرفنامه رو پوشش را بمعنی برقع هم آورده  
 هم بدل یعقوب گر مهرش نهان داشت به و کردش بجان جا جای آن داشتش  
 کلمه کرد کرد در هر دو مصرع واقع شده شریعه است و جزای هر دو جای آن داشت  
 و ضمیر هر دو شین و ضمیر داشت که در مصرع ثانی است راجع به یعقوب علیه السلام  
 حاصل آنکه در ابیات لا حقه ملک حکمی است که ازین بیت حاصل شده حاصل آنکه یعقوب



اگر محبت یوسف در دل همان داشت و اگر او را جای جان خود ساخت جای آن داشت  
 و سزاوار آن بود آن یوسف چرا که زینجا با وجود این همه دوری و بیگانگی عاشق و شهیدای او شد  
 حضرت یعقوب خود نزدیک ملازم و بدو بود محبت او شان با او چنانچه که شک  
 حور عین بود به مغرب پرده عصمت کشین بودش جو جمع حور از نیکو سیاهی چشم او نهایت سیاه سپیدی  
 چشم او نهایت سفید باشد تک حورین نو سفید پوست سیاه چشم که سیاهی و سفیدیش بنای کمال  
 باشد و عین با کسر جمع عینا با فتح زن فرخ چشم تک و فی الکفر عین فرخ چنان مغربای و عین  
 مغرب و یا در زینجا برای توصیف است نه برای تمکیر یعنی زینجا که چنین بود و بدین صفت صفت  
 بود که حور عین حسن او رشک بر بند و الحاق یای توصیف با خصوص صفت شایع است  
 در فارسی دان کان ذکاب الموصوف مرقه مثل خداست که جان و جهان آفرید مثل آن  
 خداست که خالق البشر است و بایان تر از مادر و پدر است پس ساقط شد آنچه که شیخ  
 ابوالواسع شایع این کتاب گفته حیف قال که مصرع چنین است به زینجا آنکه رشک  
 حور عین بود و بدو یای تمکیر در آخر زینجا و توسط لفظ آن میان زینجا و کان میان  
 چه زینجا علم است و الحاق یای تمکیر در آخر علم با ابقای معنی علمیت بدو تا دلیل مسمی  
 یا بوصف بیشتر نیست و تا مل هم زینجا در خوش ناک دیده تابی به گرفتار خیالش شد بخوابی  
 ش ضمیمه هر دو شین در هر دو مصرع راجع بطرف یوسف است و شدای زینجا گرفتار شد  
 هم جو برودان غم عشق آورد و زینجا و زینجا کی نباشد عاشقی دور

در وصف نسب زینجا که مغرب از طلوع آفتاب  
 جمالش مشرق گشته بود بلکه هزار و رجا از آن درگذشته

هم چنین گفت آن سخندان سخن سخن به که در گنجینه بودش از سخن گنج به که در مغرب زمین شاهی  
 بنا موس به بنیزد کوس شاهی نام طمیوس ش نام موس ای بنام و شک و نام و شک به بنی  
 و قفا خرو با گن آوازه نیک نامی و نامداری و شهری یعنی از کارهای زشت خود را نگه داشت

و ناموس مثله آتشی هم بهر اسباب شاهی حاصل او به نمانده آرزوی در دل او به زفرش تاج  
 را اقبال مندی به ز پایش تخت را پای به بلندی به فلک و خلیش از جزا کمر بند به ظفرها بند  
 تیغش سخت به بندش خیل با فتح سواران و گداز پهلان و صاحب و گدازه را نیز خیل ناسند و  
 جزو نام بیج سوم است از واده بر موج فلک که او را تو این نیز خوانند و به پاری و دیگر گویند  
 و ظفر یعنی فتح و پیوند بیای عجمی مفتوح و سکون یای تختانی و دوا و مفتوح بنون زده یعنی متصل  
 و القال آمده می و بند تیغ را با صاف با به خواند یعنی ظفر و نصرت و فتح با بند تیغ آن  
 پادشاه سخت متصل بود و کمال ارتباط داشت هم زینجا نام زیبا و ختری داشت به که با او از همه  
 عالم سر داشتش و ضمیر او بطرف زینجا و سر یعنی خیال آمده هم به دختر اخته از بیج  
 شاهی به فروران گوهری از بیج شاهی نه گنج در بیان و صفت جمالش به که هم ملج آزمائی با خیالش  
 ز سر تا پا فرو آیم چو موشش به شوم روشن ضمیر از عکس رویش به ز نو شین لعلش است و او  
 جویم به ز و صفش آنچه در گنج گویم به کش ز نو شین لعل ای از شیرین لب آن زینجا و است و او  
 طلب مدوختن ح هم قدش نخلی ز رحمت آفریده به زستان لطافت سر کشیده  
 ز جوی شهریاری آب خورده به ز سر و جویباری آب برده شش شهریاری بیای  
 مودت یعنی پادشاهی به و سر و جویباری سر و که در کنارهای جود و دیا و نه باشد و آب  
 به رواج در رونق و عزت می هم بفرش نوی دام بهوشندان به از و تماشک فرق  
 اما و چندان افرادان موشگانی کرده شانه به شاده فرق نازک و میانه ش فرق هندوی  
 نازک هم ز فرق او و نیمه نافه را دل به و ز و در نافه کار رشک شکل به فرو و و نیمه زلف  
 سمن سائے گنده شاخ گل را سایه در پائے ش سمن با فتح نام گلیست سفید و سایی یعنی  
 سائیده به و سمن اینجا کنایت از رخساره زینجا است و مصرع ثانی بطریق تمثیل و تشبیه  
 واقع شده و آل هر دو مصرع واحد است یعنی زینجا که زلف سایی سمن سائیده و ساس کننده  
 در رخساره های خود را از سر تا پا فرو و آ و نیمه بود و گویا سایه در پایی شاخ گل انداخته بود پس قد  
 زینجا بنظر شاخ گل است و زلف آ و نیمه در پایی او گویا سایه در پایی شاخ گل افتاده است هم  
 دو گیسو اش و هندوی رس ساز به شمشاد و سرافرازش رس بازش گیسو کبریا عجمی و یای جل



دوا و معرفت موی بافته و بند و بالکسر یعنی کافر و نیز بجهت بنده و غلام و درین سار بجهت  
سازنده رس و تا بنده آن و شمشاد و بافتح نام و حتم است که مشوب بقدر شادمان است با دم  
مجانمش صحیح است و بعضی دوم را مملو خوانند غلام است و درین باز باز بکران را گویند که  
بر رس و دنده حاصل آنکه بر دو گیسوی زینیا بمنزله دو هندوی رس ساز اند و شمشاد و سر بندی  
و باز بگیری سبک دند و شمشاد و سر فر از کنایت از قد نادک دی است هم فلک درین جانش کرده  
تلقین نهاده از جنینش لوح سیمین و شمشاد جانش ای آن زینیا تا تلقین تلقین و التعمیم  
ای نمائیدن ح و جنینش یعنی لوح تعلیم از سیمین چین زینیا است هم ز طرف لوح جنینش  
منزله و درین سرگون از مشک سوده و بزرگان و دون طرف و صا و شمشاد و شمشاد کلک  
صنح او شادش طرف بالخریک که از ح سیمین کنایت از جنینش پیشانی است و دونون  
سرگون از مشک سوده کنایت از هر دو ابروی سیاه است و طرفه بالنعیم چیزی نو و خوش  
آئیده و نیز بجهت عجب آمده است و دو صا و کنایت از دو چشم است و فاعل نوشته  
کلک است و دو صا و شمشاد مفعول او و بزرگان و دونون طرف مکان او هم ز حد و نون و تا  
حلقه سیمین و الف و ادی کشیده یعنی از سیمینش حد نمایت هر چیزی ح و نون کنایت از  
ا بر دست و حلقه سیمین کنایت از دمان است و وار یعنی مانند آید چون خواب و دارد غلام و وار  
یعنی مانند خواب و مانند غلام چون مینی در نهایت و پایان ابرو واقع شده بنا بر آن بنویسند  
از منتهای ابروی زینیا تا بدانش مینی و هم چو الف مستقیم و راست بجهت و  
میل کشیده آن کلک صنف خدام فرود بر الف صفر دمان را بیکدی ده کرده آشوب جان را  
ش صفر بالکسرتی و دائرة خرد که اهل حساب جت حفظ مرتبه عدد می نویسند بدین  
شکل و آشوب یعنی شور و غوغا که بتا زایش غلغله گویند و ضمیر فاعل در فرود و کرده راجع  
باستاد است و در علم هندسه مقرر است که هندسه یک عدد را بصورت الف می نویسند که  
و چون خواهند که عددی بنویسند به پهلوی راست همین هندسه که بصورت الف است  
صفر بنویسند هندسه ده گردد که با ۱۰ چون مینی که صورت الف است نمیزند هندسه  
یک عدد است و درین معشوق بسبب تنگی و گودری بصورت صفر بنا بر آن میفرمایند که اولتاد

حقیقه که خدای تعالی است بر الف مینی آن زینیا صفر دمان را افزوده و زیاده کرده تا آشوب جهان  
که یک بوده گردد و بسبب کمال حسن صورت ادیکی ده کرده آشوب جهان را یعنی یک آشوب  
جهان ده چند کرد آن او شاد و هم شده سیمین عیان از لعل خندان و کثاده سیمین را خندان  
بدندان ش سیمین کنایت از دمان است و لعل خندان از دلب و عیان یعنی ظاهر و پیداست  
عیان و دیدن کیم عقده بالنعیم یعنی گره مهب بدندان یعنی گره سیم بدندان کثاده هم بدندان  
رویش نموده در دگلبا شکفته گود گودش ارم بالکسر و فتح را بهشت شاد و عاده و نموده  
بالکسر مانند هم بر هر جانب از خالی نشانی و چو رنگی بچکان در گلستانش روی  
و چهره زینیا مانند گلستان است و خالهای سیاه در روی بچکان عینی اند در گلستان هم  
زینیا نش که سیمین زکوة است و در دجایی پر از آب حیات است شمشاد و اشارت  
بر خندان است و چاه عبارت از گود است که در طرف برین زینیا باشد از چاه زینیا  
هم گویند هم بسوی غنچه اروانا بر دمان بود و گود آمده رخی از آن چاه پیش غنچه شمشاد  
بلند که زیر زینیا بعضی کسان باشد غنچه تختین طوق گوی خروس و گاو و غنچه کدک و  
سن الا انسان الضیاح و بی جابگیر غنچه بادل و بی مفتوح گوشت زیر زینیا را گویند  
که آنرا بتا زینیا غنچه خوانند و شرف نامه غنچه پوست آویخته از گاو گاو فی جبر فضائل  
غنچه پوست که در تحت گاو می گاو و دمان آویزان باشد و شمشاد آب که جای تراوش  
کند و جای بچکید یعنی و اما اگر بسوی غنچه می نگاه کنند این یعنی دیدار که آن غنچه  
همان چاه زینیا است اوست که از آن تراوش کرده درین جابگیر گردیده هم قرار دل بود  
نایاب آنجا که هم چاه است و هم گرداب آنجا ش نایاب ای نیافته شده آن جابگیر در و  
زینیا برای آنکه هم چاه است در آن روی یعنی چاه زینیا و هم گرداب ای غنچه که عبارت  
از گوشت تحت آویخته گلو است که غنچه را بچکیدگی آب از چاه زینیا بیان کرده است  
هم بیاض گردنش صافی تر از عاج اگر برون آویزندش آهوان باجش بیاض سفیدی ح  
و عاج استخوان فیل و باج یعنی خارج و آنچه که بر برونی از انبای سیل و بر دست است  
هم و دستش خوش زده طعمه سمن را بچکیدگی اندر جیب کرده پیرهن را ش یعنی زینیا



وقت پیراهن پوشیدن روی اندام خود را در جیب پیراهن آرد و گویا گل را در جیب پیراهن  
کرده و در پستان هر یک چون قبه نور و جالبی خواسته از عین کاغذش عین کاغذ معنی چشمه  
کاغذ کثایت از سینه است چون کاغذ سفید در روشن باشد و سینه زینجا هم روشن بود و بنا بر  
آن سینه او را بچشمه کاغذ تعبیر کرد و پستانهاش را بجای پیراهن کاغذ از چشمه کاغذ تعبیر داد و هم  
دو ناز تازه بر دست زبک شاخ بد کف اسبشان ناسوه گشتاخش بر بفتح بای موهده  
عربی و سکون رای موهده زائده است اینجا محض برای زینت کلام آورده شده و معنی  
بر بفتح و غل ندارد از قبیل برگشت و بر خواند و بسته باضم روئیده و گشتاخش بضم کاغذ عجمی و لیر  
و بفتح ادب و شوخ و تند و کجایشان که بجهت ایشان است مفعول سوده است مشار  
الیه و پستان است و گشتاخش حال است از فاعل حاصل آنکه هر دو پستان زینجا و دانا و  
تازه اند که از یک شاخ روئیده و آن دو ناز پستان او را کف اسبش سوده بود و دوست  
سج کس با ناز سیده هم دو بازو گنج میبش در بشل بود و عیار سیم پیش آن و غل بود  
شش عیار با بفتح معروف و قد سبق ذکره و در غل فتنین کرد و حیل و ناز استی و کس که غل کند  
نیز و غل گویند و در سیم ناسوه را نیز و غل نامندی و اینجا همین معنی اخیر مراد است حاصل آنکه  
بازوی زینجا که صاف در روشن و سفید بود گویا گنج سیم در بشل و بست چنان سیم یک عالم  
نزد وی ناسوه است مبی تعوید آن پاکیزه چون در بشل با کان عالم از دعا پیش تعوید  
پناه بستن تعوید کردن سج و آن پاکیزه چون در اشارت بزی زینجا است هم بر پروان بجان  
کرده سپندش در گجان ساخته تعوید بندشش بر پروان مشوقان سپند با لکس روانه  
سوقنی معروف و بند الفتح بجهت رشته و پستان طباب می و فقط تعوید درین بیت معنی معروف  
و بند مضانست تعوید مضان الیه از قبیل اورنگت یی به گیهان خود بود و ضمیر فاعل در کرده  
و ساخته راجع بر پروان است مفعول کرده سپند مفعول اول ساخته رگ طاب است و مفعول  
ثانی او بند تعوید و ضمیر سیم در هر دو مصلح عالم بزی زینجا است حاصل آنکه مشوقان عالم سپند زینجا  
از جانهای خود ساخته بودند یعنی بجای رخ چشم زخم از زینجا بجای سپند جانهای خود را برایش  
میوهند و رگهای جان خود را رشته تعوید آن زینجا ساختند در خبر است که سخن سپند و فاعل چشم

زخم است کما وقع فی الحدیث و تواند که تعوید بند مرکب معنی رشته که بدان تعوید را بند باشد هم  
زینجا راجع سران تخت و در سیم و در ساعد و شمشیر کرده پر سیم سران جمع سر که معنی سر و در مقدم  
لشکر است و در سیم با لکس راجحی که مخصوص بیاد شاهان باشد و در ساعد و در لافاقل و کشف با بفتح  
چرخشاهی واقع است هم کفش راحت ده بر تخت اندیش و نهاده موی بر هر دل ریش و  
بدست آورده زانگشتان قلمها زده از مهر بر و لهار قلمهاش یعنی انگشتان زینجا قلمهاست  
که بدان رقم مهر و محبت و عشق بر و لهای عشاق زده است هم دل از مهر باغش بسته خیالی و  
فروده بر سر بدری لالی شش مراد از دل بنیده و ناظر است و صراع ثانی خیال است بدانکه موی  
ناخن که آرد قطع می کنند بصورت لالیست و ناخن صاف و سفید و در و عیض که در زیر  
آنهاست شکل بدرست پس میفرماید که دل ناظر ناخنهای زینجا را دیده این خیال بست که  
سر ناخن لالی شکل که با ناخن در بدری شکل پیوسته شده گویا لالی بر سر بدری اخرون شده است  
هم به پنج انگشت مهر را برده پنج و بر و پنج مهر را کرده رنجش رنج بجهت آزرده هم میانش  
موی بل کز موی نیی و بار یکی بر و از موی بی شش یعنی بران میان بسبب بار یکی نازکی  
وی از موی همیم و ترس بار بود یعنی برداشت بار یک موی همیم بگیرد پس مراد از موی درین  
مصرع ثانی موی سر زینجا است که تا میان و از بودم نیارستی کز از موی بشن و کز آن بود  
اشن هم گسستن و شش یعنی نتوانسته زینجا بستن میان میان تبدی از موی بر میان خود  
یعنی نتوانسته بستن میان خود را یک موی برای آنکه از آن میان او را خوف گسستن  
و شکستن بود که شاید از بار آن گسسته و شکسته شود هم شکم چون خفته قائم کشیده و نه می ریا  
تافت او بریده شش قائم بضم قاف ثانی جنبی است از پوستینهای نفیس که قیمتی باشد و لو که طلاین  
از و کسوت سازند هم سریش کوه اما سیم ساده و چو کوهی کز کزیر او فاده شش کز بفتح چن  
بازی رنج بر میان بندند و نیز میانه کوه چنانکه گویند کوه بدین معنی بغیر ذکر فقط کوه نیز آید و  
و اینجا همین معنی اخیر مراد است حاصل آنکه کوه زیر کوه می باشد و این سرین زینجا عجب کوه بود  
که از کفر و فساد بود هم بران نرمی که گرافش و لیش مشیت و پروان رفته خمیر آساز گشت و  
رشت افشار ز کسوت خمش شود و بیار این سیم شست افشار بشن و هم زینت افشار عبارت است



از زمره درختان خسرو و بر و بر بود مانند موم نرم که هر صورتیکه از آن خواستندی بی آتش ساختند  
می و دنی فحش الفرس زرش است اشارت مقدار طلائی که خسرو بر و بر داشت که همچو موم بود از آن  
هر چه خواسته ساخته و بی فرنگ شوی مشت اشارت بادل مضموم آن زری همچو موم نرم در مشت  
خسرو بودی علت ریشه در دست داشت وقت بارعام آن زمره را در دست گرفته از آن  
زمره بدست خود صورت های مختلفه بی آتش است کردی و باز می شکسته تا هیچ کس بر مرض ریشه او  
سطح نشود انتی چون مثل این زمین در سیم که مثل موم بی آتش نرم گردد در جهان پیدا نشده است  
و که بی سمع نیامده و حضرت مولوی در بیات سابقه سرین زینیا را سیم نرم قرار داد پس زینیا  
می فرماید که از زرش اشارت ناموش باشد و آنرا یاد کن و بیج نرمی و خوبی او مناکه او خود منسوب  
و معروف است بیای مخاطب این سیم مشت اشارت را که سیم زینیا است بشنود و ذکر و بیج نرمی و  
خوبی و صفاتی او را که چیزی عجیب غریب ندارد در گوش کن و در اکثر نسخ جای می مشت اشارت  
دست اشارت واقع شده ظاهر است اشارت همین مشت اشارت را گویند لیکن در کتب لغت  
فرهنگها که نزد فقیرست یافته نشده و در بعضی نسخ مشت اشارت را زرش پیش چشمش شود واقع  
شده و برین صورت ضمیر شین راجع خبر و بر و بر است و ایراد ضمیر بدون سبق ذکر مرجع آن  
با اعتبار غیبت از تصریح ذکر اسم آن بسبب کثرت اشتباه و ظهور آلت خصوصاً مستند  
ذکر الوصف اللام او الشی المختص به و ازین قبیل است قول نقالی انا از زینیا فی لیل القدر  
که ضمیر در راجع بقرآن است من غیر سبق المرجع کذا ذکر مفسرون هم زینیا فی تابالای انو  
نگویم نکته از کن با نوش کن با ضم من لطیف و باریک است و کنه بضم کاف تا زری و سکون  
نون حقیقت و ما بیت و نهایت شی و با نو بضم نون قانون خانه را گویند می و سر او از بانو  
درین جای زینیا است م داده در جرم آن درگاه به حصار عمتش اندیشه را راهش بر جرم لیسیت  
و البیر را گویدی رخ و آن درگاه اشارت بانا سیک زینیا تا زانوی زینیا است فاعل  
نداده حصار عمتش و اندیشه و راه مفعولین و هم سخن را تم ز ساق او که چنانست به بنای حسن و  
سیم ستونست به بنام انو بود و گدشته نور و دلی از چشم بر منو ستودش بنام بر یعنی بنام خدا و تبر  
کلام است که در هنگام تعجب گویند مس چنانچه درین باره کلامی که از آن الله در مقام تعجب بگویند و ضمیر

فاعل در بود راجع بساق است م صفای او نمود آئینه را رو به و داد از او پیش برانوش  
او اشارت بساق است و ضمیر فاعل در آید راجع بآئینه است و ضمیر شین راجع زینیا یعنی ساق  
او بمنزله نورانی بود که صفای آئینه را رو نموده بود آئینه روی خود در آن دیده بود و آمد آن  
آئینه پیش زینیا و شسته نزد وی برانوی وی م از آن آئینه هم زانوی او شده که فیض نور  
از روی او شدش بنا بر آنکه آئینه فیض نور یا بسای یا بنده فیض نور از روی زینیا است آن آئینه  
هم زانوی زینیا شد م بوی هر کس که هم زانوی نشید به رخ دولت در آن آئینه بنیدش ای  
در آئینه زانوی زینیا هم قدم در لطف نیز از ساق کم نیست به چو او در لطف کس ثابت قدم  
نیتش لطف با لضم نرمی و نازکی ح و او اشارت زینیا است م چنان بودی چو چیت  
و جاک به قدم از پاشنه تا پنجه نازک به که اگر چشم عاشق کردیش جای به شدی بر آبله  
ز شگش که پایش ضمیر بودی و رفتی و کردی که در مصراع اول از بیت ثانی است راجع  
زینیا است و ضمیر شین که مفعول کرده است در مصراع اول از بیت ثانی عائد بقدم است و ضمیر شین  
که مضاف الیه اشک است در مصراع دوم عائد بعاشق و مصراع ثانی از بیت دل عنی قدم از پاشنه  
تا پنجه نازک حال است از ضمیر فاعل رفتی حاصل آنکه چون زینیا راه رفتی در حال که قدش از پاشنه  
تا پنجه نازک بود چنان بود آن زینیا در نازکی قدم که اگر آن قدم را چشم عاشقان نهادی  
از اشک شور و گرم عاشقان که پای زینیا بسبب کمال نراکت وی بر آبله گشته و تواند که  
فاعل بودی قدم باشد یعنی قدم زینیا از پاشنه تا پنجه چنان نازک بود که سنگام نشن خود اگر  
زینیا پای خود را بر چشم عاشق می نهاد بر آبله می گشت که پای او از اشک گرم آن عاشق هم  
ندانم از زرد زبور چویم به که خواهد بود قاصر بر چه گویم ش قاصر بینه کونا و م بر یور خود که صفت  
آن پری که در به که ز یور راجعش ز یوری کردیش یعنی جمال زینیا ز یوری که یوری  
زیب و زینت داد و کاف یعنی کدام است م بر از گوهر تبارک قسری داشت به که در هر یک خراج  
کشوری داشتش انفسه تاج و خراج حاصل ملک که یاد شاه روزی م در مجلس که بود  
آو زره گوش نهی بر و از دل و جان لطف او بهوشش در با لضم یعنی گوهر و مر و آریه و آو زره  
گوشتواره را گویند و او در مصراع ثانی اشارت بر و لعل است یا با و زره گوش ای نرمی نازکی



و غریبی آن گوشواره از دل و جان عاشق بهوش می بردم اگر بختش گوهر ز گردن هندی گنج  
جواهر حبیب و دامنش گیسو نعل لازمی است یعنی در گردن بند زینا و گوهر چنان بسیار بود  
که اگر آن گردن بند شکسته شدی آن در گوهر گنج شدی و حیث دامن زینا هم مرصع سوی بندش گرفتار  
بود و هزاران عقد گوهر را باها بود و در لطفش گرفته یاره را دست نه که یارسته بدستش بر پوست  
ش بار و دستا نه و ملوک مس یعنی چیز که زمان از طلا و نقره ساخته در دست پوشند و بندوی آن را  
گلگون گویند و یارستن بارای مفتوح یعنی توانستن و گریارسته بیای مجهول یعنی که نام توانسته  
دوستان یعنی مکر و حیل و دشمن ضمیمه فعل است راجع بیاره و بر دشارت بدست زینا است  
هم بنارم بیش ازین اندر خبر و او به که شد خلخال اندر پایش افتادش بنارم ای نتوانم و بیش  
کبر با می موده تازی دیای مجهول یعنی زیاده ای شد آن خلخال ای آن خلخال گشته  
در پای زینا افتاد هم گوی در عشوه مست نشینی به زیاده روی و عینی شمشیر عشوه با کسر فریب  
و بالضم شعله آتش شمی یعنی گاهی آن زینا با لباس زیبای روی و عینی در عشوه مست  
نشینی بود هم گوی در جلوه ایوان خرامی به زرش ملامصری و شامی شمشیر حله بالضم آن زار  
در وادایسی حله حتمی بصیرا تو بین ح م به روزی نوی کا فکنده بر تو به نبوده برتش بفرست  
ش به روزی طرف زمان نبوده است و نوی یعنی توصیف روز و کا فکنده بر تو به نبوده برتش بفرست  
تو ست فاعل افکنده ضمیر است در وادای ح م به روزی نوی کا فکنده بر تو به نبوده برتش بفرست  
و هر روز نو که می انداخت آن روز نو روشنی و نور خود را در جهان نبود و برتن زینا سوا  
خلعت نو حاصل آنکه زینا در هر روز لباس تازه و خلعت نو میپوشید و یکی تا در روز  
پوشیده نمی ماند و بهر معنی قوله فی بیت لاحق بیک حبش دوباره سر نسوده بهر معنی  
بیک حبش دوباره سر نسوده بهر روز از برجی نموده بهر با بوس سمران و اس کشیدی  
درین دولت مگر دامن رسیدی شش با بوس یعنی پای بوسی و سمران یعنی سواران دامن  
کشیدن کنایت از اجتناب نمودن و اعراض کردن بود از چیزی می و مگر بختش که کاش می  
برای استننا از حبه الا یعنی شک و بعضی تحقیق و یقین و تمی آید کس و نه شرفنامه مگر را یعنی  
شک استعمال کرده است و بعضی یقین و تمنا نیز آید بدین دولت ای بدولت پایبوسی هم

مردادی دست خبر پیرانش را به که در آغوش خود و بدی نقش را ش دست دادن کنایت  
از میسر و حاصل شدنت می یعنی خبر پیران زینا و بکس را این معنی میسر نمی آید و حاصل نشد  
که در آغوش و کنار خود بدین زینا را بیدم سی سروان هوا داریش کرد و دند بر پیر و یان  
پرستار پس کرد و شش سی اول مفتوح و ثانی مکر و یای مکر و معروف راست و درست را  
گویند و عموما سروی را که بقاییت راست رسته باشد خوانند خصوصاً می و هوا یعنی دوست  
داشتن و معنی آرزو مس و هوا داری یعنی دوستداری است یا بهیچ آنه و داشتن و سیر و دان  
کنایت از معشوقان است و پیر و یان معشوقان و خوب رویان و پرستاری غلامی و بندگی  
م زینا و ان نهانان حور زاده به بندست روز و شب پیش ستاده ش هزار دینچه هم سن  
ه م و هرگز بر دلش باری نشسته به نیک بارش با غایت شکستش بر دلش یعنی بر دل  
زینا و با معنی اندوه و غمی م نه بوده عاشق و معشوق کس را به نداده به بخاطر این پس  
ش فاعل نداده و نبوده زینا است و از بهوس مراد بهوس عاشق و معشوقی م بهشت چنان  
نرگس سیراب خفتی بهر چون غنچه خندان شکفته بهر سیمین لعبتان از خرد سالان بهر صحن خانه  
در عنایت غزالان بهر ولی فارغ از لعب چرخ و وارد به نبوده غیر لعبت بازیش کارش لعبت  
بالضم بازی چرخ و بازی بازی کنند و آن جنبه است که از جامه سازند بصورت انسان  
بهندش که با گویند دختران با وی بازند و مراد در اینجا از سیمین لعبتان دخترگان بصورت  
و مراد از لعبت بالضم که در مصرع ثانی از بیت ثانی واقع شده معنی لغوی یعنی صورتیکه  
از جامه سازند و لعبت بازی یعنی بازی کردن بآن صورت و لعب بالفتح بازی سیمین  
لعبتان متعلق بلعبت بازی است و از خرد سالان بیان سیمین لعبتان است و صحن خانه  
در عنایت غزالان صفت سیمین لعبتان است و بای و سیمین لعبتان یعنی باست و در صحن یعنی در  
و کله و صحن خانه در زان دست و صحن خانه یعنی کشادگی سرای در عنایت یعنی زن زیاده و ضمیر  
شش در بازیش که راجع به زینا است ضمیر مفعول است معنی او را و دل فارغ از لعب چرخ و در مجموع  
حال است از ضمیر زینا حاصل آنکه زینا را در حالیکه آن زینا فارغ دل بود از بازی فلک  
نبود و بیک غیر از لعبت بازی و بازی کردن بصورتها که ثوبی با سیمین لعبتان



و در میان خوش شکل و خوش سال که آن دخترگان در سخن خانه و در میان زنان و در میان  
 بودند هم به نسیان خرم و دلشاد بودی و درین غم خاطرش آزاد بودی و کس از ايام برگردن  
 چه آید و درین شبهای آهسته چه زایدش کاف کسور بیانیه است و همین و معنی مضاف الیه  
 گردن است و این بیت بیان غم است و معنوی آن اشارت الیه و ازین معنی از غم این معنی که  
 برگردن زینجا از زمانه چه آید و آهسته بختی حاکم نفقه و چیزه پوشتن

در نیام منام ویدن زینجا نبوت اول تیغ آفتاب جل یوسفی را و  
 کشته عشق وی شدن بآن تیغ نفقه در نیام

م شب خوش بچو صبح زندگانی و نشاط افزا چه ايام جوانی ش نشاط با لطف شادمانی نمودن  
 ح م ز جنبش مرغ و ماهی آرمیده و حوادث پای در دامن کشیده ش حوادث با لطف  
 نیتها نو پیدا شده و پای در دامن کشیدن عبارت از گوشه گرفتن پوشیده شدن  
 و تا پیدا شدن است و درین بیتا سرای پر نظاره و مانده باز جز چشم ستاره ش تکلم می  
 نگردد گان ح و بیتان سرای پر نظاره کنایت از دنیا است و باز بجهت کشاده می م برود  
 و در شب هوش عسرس را و زبان بسته جرس جنبان جرس را ش و در شب یا کنایت از  
 خواب است و یا اخافت و در بوی شب بیانیه است مراد از در شب همین شب است  
 و عسرس از آنکه شب گردد برای احتراست از دروان الواحد عاس و فنی کثر اللغات  
 عسرس و عاس آنکه شب گردد برای احتیاط و دران بدکاران و در بعضی فرنگها آمده که عسرس مع  
 عاس است یعنی شمع که در شب گردد و در فارسی بر غیر اطلاق میکنند و کشف اللغات  
 شمع با لطف و حاکم و شمع محافظ شب و دران و جرس و جرس یعنی رنگ می و فنی  
 کشف اللغات جرس نوعی از زنگوله بزرگ که برگردن شتر بندند و آنرا پیاری و رای گویند و بسته  
 فعل متعدیست فاعلش جرس جنبان قاصد و یا سبان است محرک آن و از آنکه آن در اینجا  
 مراد از جرس جنبان قاصد و یا سبان است و عاوت است که قاصدان و یا سبانان در که خود  
 جرس و زنگوله می آویزند چنانچه در عهد پادشاهان و در شاه اکثر می بسته شد و شغل و خوش زبان

است و کله را عوض اخافت زبان سوی جرس است یعنی جرس باشد حاصل این بیت آنکه  
 دران شب که زینجا یوسف علیه السلام را در خواب و یکس خیمه بود و جرس هم خاموش بود  
 از آواز هم گان را طوق گشته حلقه دم و دران حلقه ره فرار و شان گم ش طوق آنچه در  
 گردن نگشته و چیزی کرده سگ چون خپد حلقه دم وی طوق دار میگردد حاصل آنکه دران  
 شب هم گان خفته بودند و از باگت و از آنکه دران باز مانده بودند و ز شپه مرغ شب خبر کشیده  
 زبانگ صبح ثانی خود بریده و به بیداری مانده و گیرش تاب و خواص کوکنارش کوه و حوا  
 ز کنگر و در شاخ شهر یاری و چه عارس دیدن شکل کوکنارش ش حارس بجای حمل با سبان  
 ح و کوکنار خشناش را گویند و تاب معنی طاقت و قدرت می چو کنگر های قصر و شادمان  
 بشکل کوکناری باشند و اطبا کوکنار را منوم گفته اند یعنی با لقا صبت شرب آن خواب رنده است  
 بنا علیه می فرمایند که چون با سبان قصر شاهی کنگر های قصر را که بشکل کوکنار بودند و کنگر  
 دیدن آن کوکنار صورت و در خواب شد با طاقت و قدرت بیداری او را مانده هم ستاده  
 از دهن کوئی و دل کوب و هجوم خواب و شش بسته بر چوب ش هجوم غلبه و از دامام هم ز کرده  
 بود و کنگر گلبانگ یا می و فراش غفلت شب مردگان طی ش سوزن کبر خال معجزه شده  
 یعنی بانگ نماز کننده و گلبانگ یعنی بانگ و آواز و بانگ نیک خوش و مراد از یاجی حی علی الصلوة  
 است و دیگر کنایات اذان و سینه آن بیایه باز و ذکر حرف ندا برای آنکه گویا سوزن ندای می کند  
 بر مردمان ای هر کدامی مردم بیایه باز و شب هر دکان کنایت از خفا گان شب ش فراش  
 با کسر بترج و طی با لطف نور ویدن هم زینجا آن لیلیه شکرتاب و شده بزرگس ز شیرین  
 شکر خواب ش تاب هر چه بجهت میرش خالص باشد و جمله آن باب با صفت زینجا است  
 در اینجا مبتدا است و مضاف ثانی جز آن و شکر خواب و شکر خواب یعنی خواب استراحت  
 و خواب خوش و نیز خوابی که بعد صبح کنند و حاصل آنکه زینجا آن زینجا کسب  
 بهمان شیرین خود شکر خالص است بزرگس اس پر چشم شد از خواب خوش و  
 شیرین هم سرش سوده ببالین جود سنبل و تنش و او به بستر خرمین گل و  
 زبالین سببش در هم شکسته و بگل نار حریش نقش بسته شش ضمیر هر دو شیرین



که در آخر لفظ سروتین واقع شده راجع بزینجاست و فاعل فعل سوده سراسر است که عبارت از  
موی است مفعول آنست و فاعل فعل داده تن باشد و خبر من گلی که عبارت از تن بدن  
زینجاست مفعول اوست و تنبل و گل و حریر که در بیت ثانی است عبارت از مو  
و تن و بستر است و ضمیر این هر دو ضمین هم عاید بزینجاست و این هر دو بیت با یک دیگر  
لفظ و نشر مرتب یعنی بیت اول خود واضح است و تقریر بیت ثانی آنکه زینجا که بر بالین  
بستر حریر خواب می کرد از بالین موی او در هم شکسته امی پریشان شده بود و بر وجود او  
که مانند گل لطیف بود از غایت نازکی تا بر بستر حریر نقش بسته بود و این صفت نازکی  
اوست زینجا بحد نازک بود که از خفتن بر بستر حریر برایش نقش حاصل شده و نمایان  
گشته بود و موی او بش چشم صورت بین خنوده و در چشم دیگر از دل کشیده شد چشم صورت  
یعنی چشم ظاهر بین و خنوده یعنی نیم خفته و در آن گمان از در جلالی و بی سبب بود  
بلکه جلالت و بیایون چیک از عالم نرفته و باغ غلده کرده غارت حوش بیایون مبارک  
و میون و فرخنده و پیکر یعنی صورت و باغ غلده کنایت از بهشت هم ربوده سر بر سر جانش  
گرفته یک یک غنچ و دلاشش غنچ با غنچ و سکون گرفته و خراشش ناز کرده و دلالی لکسر  
ناز و حسن و فی السکندر ای غنچ بر وزن کج خود را کشیدن ناز و کبر شمر و خراشش و خبر شین  
در هر دو مصرع علامه بجز است و فاعل ربوده و گرفته ضمیر است و در لاج بجان نذکرده  
سر بر سر یعنی تمام یعنی آن جوان تمام حسن جمال خود و غنچ دلال آن حور بقایت برده بود و  
کشیده قامتی چون تاده شمشاد و آزادی خلاصش سر از آتش سوزان و سوزی را گویند  
که یک شاخه رسته باشد و فاعل با وجود آزا و خود سوزان و علامه آن بودم سر و سر و غنچه  
زلف چون بجز خنوده و در رایت دست و پای تدبیر و فرزندان شعله نوزاد جنیش و مد خویش  
را بر بر زمینش و مقوس ابروش محراب پاکان و معتبر سائبان بر خوابناکانش مقوس  
بالنعم یعنی کج و سرگون و پشت کوز هم چون کمان و معتبر یعنی خوشجوی با کنایت از بیابانگت  
و معتبر سائبان استعاره از ابروان است خوابناکان کنایت از چشمان یعنی ابروان کج و تشبیه آن  
بجور که بر سر مسجد پاکان متعبدان است بچو سائبان خوشبو و سیاه بر چشمان او بود و

خوش مایه ز افق بیج فردوس به زابر و کرده آن مه ناز در قوسش فردوس بهشت و  
قوس کمان و نیز نام بر جی است و با سمان و در اصطلاح شعر ابر و راهم گویند چون کج  
راه قرار داده و در کج که زیر ابروان است گویا مایه در بیج قوس آمد و مکل برکش  
از سر و ناز و نثرگان بر جگر مانا و ک اندازش مکل یعنی سر و دار و ز کس مراد از چشم آن  
جوان است و مگر با مراد از جگر مای عشاق م و و لعلش از تبسم در شکر ریزید و دانش در کلم  
شکر آینه اش دو لعل مراد از دلب آن جوان است و از شکر ریز یعنی مصدری مراد است یعنی  
رختن در شکر م برین خوش از لعل در افشان و چو از گلگون شفق برق درخشانش برین  
درخش ح بندی چک گویند و برین با نفع و خوش یعنی روشنی و درخشان یعنی تابان و  
در با نعم این کنایت از دندان است و اصل از لب و در افشان لبم اول و کسر فاصحن فصیح و  
سجده و خوش کلام و لبم اول و فتح را بقای زده یعنی روشن و تابان فی و گلگون یعنی  
سرخ در روشن آن جوان چنان ظاهر و درخشان بود که برق درخشان از شفق سرخ بر می آید  
و ظاهر می گردد و م بخته از شر یا نور میر بخت و ننگ از پسته پر شور می رختش  
خر یا نام عقدت را باست و آن کشش ساره اند و قیل هفت و مراد اینجا  
دندان است و از پسته و آن اهل علم و بان معشوق را پسته تشبیه داده اند افاق و شور  
بالنعم و او و مجول معنی و لذت است سر و من ذوق چون سبب از غنچ مطلق و  
زیب آ و بخته آب معلقش غنچ گوشتی است که در بیز ذوق می باشد و حضرت  
سولایمی جامی رحمة الله علیه آنرا آب معلق تشبیه کرده بسبب صفا و درخشندگی آن گوشت  
و آب معلق قطره آبی است که بر برگ یا کاه معلق و آن در زبان باشد حاصل آنکه زینج آن  
جوان در عالمی که از غنچ مطلق کرده بود آن غنچ سبب بود و آن غنچ همچون آب مطلق  
از سبب بود و م بجز از خوش از شک و غنی که گرفته آشیان زاعنی یا غنی ش آشیان مرده  
باشین معبود و قوت قائم مقام آن غنچه و بجز آنند و شب کنند و آنرا آشیان نیز گویند و م  
زیب ساعد و باز و تو انگر زب سیم میان چون موی لاغری زینجا چون بر دیش دیده بکشا و  
نکته بارش افتاد و بجز آنکه بخت سالی و دید آن خوابش و مقید کرده و ل با طاباش



از آن غنچه نشان گیسوی و بلند به بر سرش نه جان کرد و پیوند به جلای دیوار و بشرد و ریش  
 نموده از پیری تشنه از حور و حسن صورت و لطیف شمال به اسیرش شد بیک دل و بعد  
 دل به گرفت از قانش هر دل خیالی به نشان از دوستی در جان نهانی به نه و پیش آتش  
 در سینه افروخت به زبان آتش متاع عقل و دین سوخت به زطاق ابروش با ناله شجفت به  
 در خواب آلوده پیش غرق خون خفتش یعنی چشم آن جوان وفا عل خفت زینجا است و  
 غرق خون ای غرق در خون هم دل تنگ از لبش تنگ شکر ساخت به زدنانش شکر عقدگر  
 ساختش تنگ با لفع صد فراخ و معنی خبر دار و بار ستور و درینجا از اول معنی اول مراد  
 است و از ثانی ثانی و تنگ در شکر ساختن کنایت از شیرین ساختن و عقد با لکسر گره  
 سلک گوهر و عقد گوهر ساخت ای مرغان خود را عقد گوهر ساخت یعنی گریست زینجا و قطرات  
 اشک هم گوهرهای شری بودند بسبب دیدن دندان آن جوان هم زمین ساعدش شست  
 از خرد و دست به میانش را کرد در بندگی بستش شین و در صبح ثانی یعنی خود دست یعنی  
 زینجا میان خود کرد در بندگی و عبودیت آن جوان بست فی شرفنا ریشین متحرک و ساکن  
 یعنی اما آید و نیز بخت خودم بر پیش مرده شگین خال و لکش به نشست از و  
 سپید آبا بر آتشش نشست ای زینجا هم ز سبب غنچه اش آسیب جان دید به پادشاهان  
 سبب آسان که توان حیدش آسیب یعنی فرد کو فتن آنرا بتا بازی صدمه بندی و شکا  
 خوانند چنانکه مثلاً رو کس با هم برای روز گفت با پهلوی حکم زندی و سان بخت ماند  
 هم بنام ایرو چه زیبا صومعه بود به که صورت کاست اگر معنی افروزد زینجا از زینجانی  
 رسیده از آن صورت یعنی آرمیده ش صورت در صراع اول یعنی شکل است و در ثانی یعنی  
 ظاهر و هویدا و مجاز که مقابل باطن و پنهان و معنی حقیقت است و کاست یعنی کم کرده و  
 قاعل بود و کاست و افروزد و ضمیر است مستند برین الفاظ راجع آن جوان است و  
 صورت ثانی مضمول کاست است و زینجانی یعنی آرایش فریخت و از آن صورت  
 و شارت بصورتی است که در خواب دیده بود و قول یعنی آرمیده صفت صورت  
 است یعنی آنان صورتی که آن یعنی آرمیده بود حاصل آنکه جوان که در خواب آمده بود

عجب خوب صورت بود که ظاهر حال زینجا را که قبل از دیدن خواب بود کم کرد و در معنی افروزد یعنی  
 در عشق حقیقی زیاده کرد ای زینجا را از عالم به عاشقی بسوی عالم عشق آورده تواند که از آن  
 صورت افروزد عشق مجازی بود و در معنی عشق حقیقی این قول منظر با بیول باشد چنانچه درین کتاب  
 بیاید که آخر کار زینجا بعد وصال انتقال عشق حقیقی کرد و محبت آبی بر و غلبه کرد حاصل بیت  
 دوم آنکه زینجا از نسبت و کمالش و زیبایی خود برآورد و گریخت بسبب آن صورتیکه معنی آرمیده  
 بود و بختی حال از صورت است هم از آن معنی اگر آگاه بودی به یکی از وصالان داده بودی ش  
 آگاه بودی ای عوی بود آن زینجا هم و چون بعد در صورت گرفتار به نشود و را قول از معنی خبر داشت  
 بود ای زینجا هم به در بند چنانکه بماند به بعد و تا اگر فتنایم مانده ش بنده با لفع یعنی بنده خیال  
 گرفتاریم بماند ای گرفتار بماند ایم هم صورت گرفته زینجا یکدیگر سوی صورت گرفتاریم ش کجا درینجا  
 هستی کی است و کجا بخت هم می آید ای کجا که بصورت آید هم یقین داند که در کوزه نمی است  
 از آن در گردن آرد تشنه اش دستش منیر در و انداخت بسوی تشنه است و نهاده قبل از ذکر  
 در کلام فارسی مطلقا جاست و در عربی در عهد فقط و در فضل مقصود ازین تمثیل آنکه سالک  
 که عشق مجازی میکند برای آن میکند که وی میداند که مال آن عشق مجازی عشق حقیقی است  
 و آن سبب و وسیله این است هم چون تشنه چون در کوزه آب است و بسبب رفتن بکوزه گرفتن آن  
 آب خواهم رسید کوزه آب را میگردم چه ساز و غرق در بای زلالش بنیاید با دم دیده  
 سفارشش زلال باضم آب خوش ح در بای زلال فاعل ساز و غنچه شین که راجع به  
 تشنه است مفعول او فاعل نیاید سفال است و نه دیده صفت سفال است یعنی سفال  
 نموده یعنی سفال نماند با و او را نیاید سفال باضم گل تا بخت و بر کاله آ و نه گمین  
 وزیدن نسیم سحری زینجا و نرس خوابناکش را کشادن از خیال شبانه  
 غنچه و از خون بدل فرو خوردن و مهر بلب نهادن  
 هم سحر چون ناز شب پر از برداشت به خردش صیقل آواز برداشتش سحرش از صبح  
 ح و آن ششم صفت شب است و ناز شب افانیت بیانیست و پر از برداشتش شب



کتابت از نقش شب است و در خوس صبحگاه هم اضافت بیانیه است هم چون شب آواز بر پشت  
یعنی صبح ظاهر شد با مراد از خوس صبحگاه آفتاب است و مراد از آواز است که هنگام طلوع آفتاب  
بر می آید چنانچه میگویند که وقت طلوع آفتاب جایی که طلوع میکند آوازی بسیار میسوزد  
و پشت ناک بر می آید یا خوس صبحگاه آن صبح باشد که وقت سحر او از میگذرد و با ناک میسوزد  
و اضافت ذراع شب است اضافت شب به سبوی شب به هم عناد دل سخن و لکش بر کشیدند و کشت  
غنی از گل بر کشیدند شب عند لب هزار دستان و عناد دل جاده آن رح و فیض این سخن آواز  
و آواز گردانیدن محبت غنی یعنی لباس غنی از گل دور شد هم سخن از آب شبنم رو  
خوش است به بنفشه چند خبر بوی خوش شست به زینا همچنان در خراب نوشین و دلش  
را روی در خراب و دوشین شب دوش شب گذشته هم نبود آن خواب بل بهوشی بود و  
دو و آشی شش بهوشی بود و کینه آن روی برایش نهادند و پریشان بختش بود و او ندان  
نقاب از لاله سیراب بکشد و به خمار آلوده چشم از خواب بکشد و شب نقاب با فتح رو پوش و  
رو بند و در صراح آنرا با لکس تحقیق نموده اند و لاله سیراب بود یعنی زینا از روی خود  
پرده دور کرده هم گریبان مطلع خورشید و مرده که مطلع سر زده هر سو که که دوش نقش گریبان  
مفعول اول کلام درست و مطلع خورشید مفعول ثانی او سر زده یعنی ظاهر شده چون  
روی زینا هم چو آفتاب و ماه است و هنگام پوشیدن جامه از گریبان جامه بر آید و گریبان  
مطلع است از روی خورشید و ماه روی زینا طلوع نمود و فاعل هر دو کرد سر زده ضمیر است  
راج بر زینا معصومه ازین بیت آنکه زینا بعد از بیدار شدن جامه خود پوشید و هر طرف  
نگاه کرد هم ندید از گل به دوشین نشانی به چو غنچه شد فرو در خود زبانه شش مراد از گل  
دوشین صورت یوسف است که دوش در خواب دیده بود هم بران شد که غم آن سر و  
چالاک به گریبان همچو گل بر تن کند چاک شش چالاک با جیم فارسی ملبه و با قوت و  
دلاور و رونده و چاک بجیم فارسی به شگاف است و مراد از سر و چالاک همان جوان است  
که در خواب زینا آمده بود و آن اشارت به مفعول مصرع ثانی است یعنی زینا بر تن معصومه  
که گریبان خود چاک کند از عشق آن جوان هم و شرم کسان گرفت و شش به زبان

چو

صیوری پای بختش کسان بنی مروان پودی جمع کس است و کس با لفتح یعنی مرد آید می  
نمان سیداشت رازش با دل تنگ به چو کان لعل لعل اندر دل سنگ شش لعل نانی مفعول  
نمان داشت مقد رست یعنی چنانچه چو کان لعل لعل را در دل سنگ نمان و پوشیده میدارد  
و مقرر است که لعل از میان سنگ پیدا میشود هم فروی خور و چون غنچه بدل خون بنمیدارد و درون  
یک غنچه بیرون شش بنمیدارد یعنی آن خون دل را شمع لفتح اول یعنی قدری و تلیلی می هم  
لب او با کینه آن در حکایت به دل او زان حکایت و شکایت شش کینه سر و تن و تغییر  
آن کینه است هم و دانش با رفیقان و شکوه خند به دلش چون نیش در صد گره بندش  
بند یعنی قیدم زبانش با حریفان در فساد به بدل از دایغ عشقش صد زبانه شش فساد  
با لکس حکایت گذشتگان که آن را افسانه نیز گویند و زبانه شمارا گویند هم نظر  
بر صورت اغیار میداشت به و لے پیوسته دل با یار میداشت شش اغیار با لفتح یعنی  
دشمنان و محافظان محبوب و نیز غیر یار و جمع غیر یار و جمع غیرت و پیوسته یعنی پیشه  
هم عنان دل به شش خود کجا بود که هر جا بود با آن دل را بود و لے که عشق در کام  
تنگ است به نسبت و جوی کاش پای تنگ است به بیرون از یار خود کامی ندارد و به  
درویش با کس آرامی ندارد شش کام در هر دو جا بلکه در هر دو بیت مکان تازی است  
لیکن دل یعنی حلق است و دوم و سوم یعنی مقصود و دوشین یعنی او را راج است بدل یعنی  
پای آن دل از طلب مراد و مقصود خود تنگ است هم اگر گوید سخن با یار گوید و اگر جوید ملوک  
او یار جوید به هزاران بار جانش بر لب آمد که تا آن روز محنت را شب آمد شش هزاران بار  
یعنی هزار مرتبه جان زینا بر لب آمد و قریب مردن شد هم شب آمد سازگار عشق بازان به  
شب آمد راز و عاشقان زان شش ساز یعنی موافق کار با دلایق هم از آن بر روز شان شب اعتبار  
است که آن یک پرده در و این پرده دار است شش شان جمع شین ضمیر غائب است راج  
بشعباران و کلام آن اشارت بر درست و این اشارت به شب و روز را پرده در میگویند  
از آنکه درنده پرده عشاق است و معنی اسرار ایشان است و شب را پرده دار گویند  
از آنکه ساز و پو شده اسرارشان است هم چو شب شد روی بر دیوار غم کرد و باری



خود چون چنگ خم کرده ز تار شک بست اوتار بر چنگ بدل پردازی خود کرده آهنگش  
 و تر با لطف تار میز می رسد و جمع اوتار در دل پردازی یعنی خالی کردن دل است و بخت متوجه  
 شدن بدل و آهنگ با آمدن او از نرم در پرده سرد و قصد هم زنا را نموده جا بجا برداشته  
 بر رویم فغان و آه برداشته مش ناله دای و زاری کردن با و از بلند و نغمه یا نغمه آواز نیک  
 و نرم و خوب و در بر بوزن غیر با لکسر یعنی با ریاضت صغیر و آواز و صدای با یک که صدایم  
 باشد و بزم با لطف صغیر یعنی صدای که از تار گنده بر آید صفت و فغان با لکسر فریاد و بانگ  
 و نغمه و فغان نیز لغت است ه م خیال یا پیش دیده بنشاندیم هم از دیده هم از لب گوهر  
 افشاندش از دیده گوهر افشاندن کنایت از گریستن و خشک جاری کردن گوهر از لب  
 افشاندن کنایت از سخنان گفتن هم که اس پاکیزه گوهر از چکانی که از تو دارم این گوهر  
 نشانیش گوهر یعنی اصل و ترازو آمده می هم دلم بروی و نام خود نگفته به نشانیش  
 از مقام خود نگفتی به ندانم نام تو تا سازش در دلم ندانم جای تو تا گردش گردش  
 گردم نغمه کاف عجمی است و گرد کبیر کاف عجمی صغیر راجع بسوی جایست یعنی تا گرد  
 حوالی آنجا که تو بگردم و قربان وی شوم هم معنی دانم که نامت از که برسم به کجا که میقتا  
 از که برسم اگر گشای ترا آخر چه نام است و گرد ما می ترا منزل کدام است پیاپی چوین چون  
 من گرفتار به کنه دل دارم اندر بر نه و لدا به خیالت دیدم و بر بود خواهم کشتاد  
 از دیده دل خون نا بزمش اے بر بود و بر و خیال تو خواب مرا و ناب صفت خون است  
 یعنی خون خالص ه و ناب هر چه بے آمیزش و خالص باشد و کشتادای آن خیال تو هم  
 کنون دارم من بے خواب مانده و بے از آن شب در تاب مانده ش بے خواب مانده  
 صفت من است دل مفعول دارم و جمله از آن شب در تاب مانده صفت دل است یعنی  
 حرارت و گرمی می هم چه باشد گزنی آیم بر آتش به بنایشی بچو آتش گرم سکرش ش  
 زنی آیم بر آتش ای نرم کنی و وصل کنی و ملائمت تائی مگر بودم زنگار جواب  
 و ترازو جواب زنگار ش گم بودم ای قبل از عشق تو کم در بر گرم بادی و زبانه  
 نه و پیاپی گرم خار کس خلیده به یک عشوه ملایم و دای به نرم خار بر بستر نادی ش

عشوه با لکسر کشته و فریب و گرفتار عشق عاشق را بخراشیدن خودم تن نازک ترا گل برگ گل  
 چنان خواب آیدم بر بستر خارش مضمون مصرع حال واقع شده است ارمیم آیدم که صغیر  
 مفعول است یعنی مرا برین تقصیر مراد از تن تن زینا است یعنی چگونه خواب آیدم بر بستر  
 خار و در حال که تن من نازک تر است صدمه تیر از برگ گل و در بعضی از نسخه صحیح بجای  
 مصرع ثانی این مصرع واقع شده نمودی و نشاندی بر دلم خار به فعلی هذا مراد از تن  
 بدن آن چنان است که در خواب آن زینا آمده بود و کل تن مفعول نمودی است هم  
 به شب تا سحر که کارش این بود و شکایت با خیال یا ریش این بودش این بیت قول  
 مصنف است علیه الرحمة و الفقران هم چو شب بگذشت دفع هر گمان را به لبش است  
 از گریه چشم خون فشارش کلمه را بمعنی برای است یعنی زینا تمام شب گریه و زاری  
 می کرد و چون شب گذشته و صبح می شد برای دفع هر گمان و ظن خلق چنان خون ریخت  
 از گریه می شست و گریه و زاری موقوف می کرد یعنی برای آن که تار از عشق پوشیده ماند  
 و مر و وزن گمان عشق بر دلم نه کنند لبش تر بود از خون خوردن شب به کلون خشک  
 را مالیده بر لبش کلون پاره خشت پخته یا خام ه و اینجا بزبان تشبیه داده اند و زبان  
 عاشقان بسبب ناله و فریاد و یا ده گوی و حرارت عشق خشک می گردد و هم بالین و نفع  
 از گل برگ تر داد به به بستر جان ز سر و سیمبر دادش بالین آنچه زیر سر نهاندش هنگام  
 غلطیدن و دگر برگ ترکمات از تن زینا است در خساره او چه تکیه را زیر خساره  
 هم می نمیدیند تکیه را به نهادن تن یا خساره خود رونق و درینیت داد و بستر خود را  
 از قدسین خود روح بخشیدم شب در و زش بدین آئین گذشته به سر سویی ازین آئین گشته  
 ش آئین بمعنی رسم و روش می و نگشته بمعنی نه گردیدی و تسخیر نشد

از شاه ده تغییر حال زینا گره خیز برشته تفکر کینز کان افتادون  
 و وایه لبس نهشت استفسار گره را از ان رشته کشادون

هم گمان عشق بر جا افکند تیر به سوزاری نباشد کار تیر بر شس سپردای نگار شهن از تیر



و تدبیر اصلاح اندیشیدن نرم چو ساز و در درون آن آن تیر خانه به زیرون باشد آن را  
صد نشانه شش درون آن یعنی در دل خانه ساز و در خوش است از بخردان این نکته گفتن که  
مشک و عشق را متوان گفتن شش بخردان جمع بخرد با الفخ یعنی خردمند و هوشیار هم اگر در شک  
گرد و پرده صد تو به کند غازی از صد پرده اش بوی شش پرده اسم گرد و صد تو  
خبر گرد و تو با ضم و دوا و مجهول یعنی پرده و آن راناه و تو می گویند می غازی غازی شش ای  
غازی مشک با گویم که شین مضاف الیه بوی است ای بوی مشک غازی کند و ظاهر نماید  
آن مشک هم زینیا عشق را پوشیده میداشت به بسینه تخم پوشیده می کاشت به در  
سرمی زرد آن هر دم ز چاک می می کرد از درون نشو و نما شش فاعل سرمی زرد می کرد  
تخم غم است و نشو و نما بر آمدن نما افرو دگی و بال آمدن پس هم گوی از اگر خیمه پیش آب خیمه  
چه جاکل آب بل خوناب می ریخت شش فاعل هر دو میریخت که رویت واقع شده زینیا  
و ناب یعنی خالص هم بهر قطره که از شرکان کشادی به نانی راز او بر وقتا و به گئی  
از آتش دل آهی کرد و به گردون دود آتش راه می کرد بهر آبی که از دل بر کشیدی به  
کسان بوی کباب ال شنییدی شش شنیدن احیاناً یعنی شنیدن نیز آید یعنی بونیدن می  
چو بود در شب خواب به خور و گل سرخش نمودی لاله زرد شش ای چون می بود آن  
زینیا در روز و شب به خور و گل سرخش نمودی لاله زرد یعنی روی شش و ظاهر شدی و بنظر آمدی  
بچو لاله زرد یعنی بزرگ از دم بدانتی به کن سبج به نر وید لاله خالی ز دانه شش کلمه  
همه فاعل بدانتی یعنی همه خلق بدانتند هم کینزان این نشانی که دیدند به خطا ششکی بروی  
کشیدند شش آشفته شوریده حال و دیوانه مزاج یعنی کینزان زینیا او را به آشفته شکی اے  
با شفته شدن منسوب کردند و در روشن نشدگان را سبب حسیت به قضا جنیان این  
حال عجب کیست شش کان را ای آن آشفته شکی را و قضا جنیان یعنی باعث و سببای  
معلوم نشد که سبب و باعث این آشفته کیست فی بعض الحواشی قضا حکم اجمالی قضا  
جنیان جنبا نند قضا ای ظاهر کنند آن یعنی سبب هم می گفتا کسی شش نشدیده است به  
اما اگر کسی شش و سبب شش امانا با الفخ پنداری و گوی یعنی خائوس و در قینه از اینجی با یقین

آورده یعنی یک کینزک نبلن و شین گفت که تحقیق یا شاید که او را چشم زخم کس رسید است زیرا که  
وی بنایت حسن و جمال دارد چنانچه هیچ کس مثل وی در حسن و جمال ندیده است هم می افتد  
این معنی پندش به که از دیو و پری آمد گزندش شش گزند بفتح کاف فارسی یعنی آفت چشم  
فت و یعنی آسیب می و شین در مصرع اول راجح بیکه است و در ثانی نیز پنجاه می گفتا امانا  
سحر سازی به ز سحرش است برداشتن طراز شش سحر ساز به معنی ساحر و طراز بالکسر  
به معنی نقش و نگار و علمه و یای هر دو مصراع تکمیل است و شین معجمه در سحرش مضاف الیه  
درین است یعنی کی گفت از راه ظن که شاید کسی ساحر زینیا را سحر کرده است که حاش  
بدیوانگی کشیدم کی گفت اینهمه آثار عشق است به دلش به شک بنیر با عشق است به  
ولی کس را به بیداری ندیده به ز خویش اینهمه آفت رسیده به همی است از گمان هر کس  
خیال می همیکردند با خود قیل و قال می و در سحرش ظاهر می شد به سخن برتج چیز آخری شد  
شش آخر یعنی تمام م از ان جمله فسون گروایه داشت به که از افسونگری سبایه داشت شش  
فاعل داشت روین مصراع اول زینیا است و فاعل داشت دوم دایه هم بر اه عاشقی  
کار از موده گئی عاشق گئی معشوق بوده شش فاعل از موده و بوده دایه است هم بهم  
وصلت و معشوق و عاشق به موافق ساز یا زنا موافق شش بهم و با هم یعنی با یکدیگر  
و با وصل خدا المجد و نبیها و صلواتی ای اتصال و دریه و کل شش اتصال شش فاینها و صلوات  
کذا فی الصراح و صلوات یعنی اتصال و فی الصراح به معنی پیوند هم به آند زمین بوسی پیش  
بیا و آورد و خدتهای بوشش شش فاعل آمد و آورد دایه است و ضمیر شین که در آخر لفظ پیش  
واقع شده راجح بر زینیا است و ضمیر شین که در آخر لفظ خویش واقع شده ضمیر مفعول راجح  
بر زینیا است هم گفت ای غمچه بستان خاهی به بخاری از تو گل و یان سبایه شش یعنی محبوبان  
عالم و معشوقان آفاق یک خار که از تو رسد خرنسده اند هم دولت خرم است برخنده با و  
ز فرقت بخت مافر خنده با داشش فز با الفخ و تشدید زیبائی و شکوه و فرخنده با و ل مفتوح  
و ثباتی زده و خای معجمه مضموم بنون زده به معنی خجسته می هم تو در باغ جمال آن  
نازه سروی به که گردت طوطی جاغم تدروی شش تدرو پندار است خوب رفتار آنرا



کلبک نیز خوانند و گویند که دی بروخت سرو عاشق می باشد و می تواند صدی است  
 و تدروی کنایت از عاشقی است هم من از بحر دفا آن جو یارم که پروردت زما دور  
 کنارم و دست از آغاز من بودم که دیدم به تیغ مهر نافت من بریدم شش مهری است  
 هم سروتن ششتر از مشک و گلایت به گلاب و مشکو که دم خطابت به قنطاری پرده دل  
 که دست سازد ز جانش رشته می چیدم بعد از شش قنطاری که سر خرقه که بچه خود را دران چید  
 و گاه هواده بندند و ساز بجهت ساختگی کار رونق آید مس و بهیستی استعداد و ششین بجهت  
 اورا ج بقا طاست هم غذا از شیر و ادم شکر را به بیرون من جان پروردت را ش  
 شکر کنایت از دهن و لب است هم شب آمد خواب در کار تو کردم به شکر زیت خمار تو  
 که دم شش یعنی خواب را در کار تو بر باد و ادم چنانچه دل و دین در سر کار کردن یعنی  
 بر باد و ادم است درین بیت در سر کار تو کردم دل و دین با بهیشتی شش زبیرک  
 بحقیقت منم از تو دایمی بهیشتی که معنی آن باشد که من درین شغل کار تو خفته و در میان  
 تو خواب کردم هم اگر ختم طرانه دوش بودی به چو ختم خفته در آغوش بودی شش طراز  
 نقش و نگار و علم جامه و فانی چون بجای روان شدم تو بر سر دوش من بودی و چون ختم  
 تو در کنار من خفتی هم چو شش شاخ گلت سرو خرامان به هنوزت دست نگهستم و دایم  
 بهر کاریت خدمتگار بودم به خدمتگاریت در کار بودم شش بهر کاریت بیایه مجهول ای بهر کار  
 تو خدمتگار بودم یا بهر کار خدمتگار تو بودم و خدمتگاریت ای در خدمت تو هم بهر جا  
 رفت سرو دلر بایت به قنطاری به چو سایه در قنایت به چو شش خدمت ایستادم به چو  
 خسبیدی بیایست سر نهادم به کنون هم در جهان کارم که بودم به بدان خدمت پرستارم  
 که بودم شش پرستارم یعنی کنیزک هم من از دولت پنهان به داری به ز خود یگانم  
 زمینان به داری شش ام بجهت مرا هم گو آخرو دین کارت که انداخت به که بر دایمان خروبارت  
 که انداخت شش هر سه کات درین بیت بهیست که ام است هر دو تا بهیست ترا بهیست هر که بران بهار  
 تو بود کلام کس بر دایم بار ترا کلام کس انداخت بر تو هم چنین آشفته و برهم چنانی چنین باد و  
 و عمدهم جرای شش هدم موافق هم گل رویت چرا از دست زمین سال به دم

گرمست چرا سروست زمینان شش دم سرو بافتح بجهت آه نا امیدم هم چو خورشیدی به چو  
 ماهست کاستن چیت به زوال چاشت گاهست خاستن چیت شش چو ماهست ای  
 نند ماه ترا و چاشت عبارت از وقت است که آفتاب یک نیزه بر آید و از چاشت گاه هم  
 گویند و در چاشت گاه زوال نمی شود بنا بر آن می گویند که چاشت گاهست ای چاشت  
 گاه ترا و زوال عارض شدن چیت هم یقین دایم که نه دایمی خوار راه به بگوروشن ایست  
 آن ماه شش ماهی بهیست مجهول معنی معشوقی هم اگر بر آسمان باشد فرشته به ز نور قدسیان  
 ذاتش سرشته به به تیغ و دعا سازم چنانش به که آرم بر زمین از آسمانش شش ضمیر به سه  
 شش که درین دو بیت واقع شده است ضمیر مفعول راجع به فرشته است هم دیگر با شش پری  
 در کوه و بهیست به عرایم خایم کاست و بهیست شش پری یعنی دیو و عرایم جمع غریبت یعنی افرونها  
 ب عرایم خوانی بهیست غریبت خواندن و میم یعنی مراد بهیست در صراع اول بیای موعده و یای  
 مجهول معنی صحرای جنگل و در ناله کسری با می و یای مجهول معنی شغل و حروف می هم به شش غریبت  
 بخوانم به کم در شش و شش نشاتم شش به شش ای برای تیغ آن پری و تیغ فرمان بردار  
 گردانیدن و گیرای را و ادم کردن ح غریبت آیت که بر بهار خوانند تا برکت آن شفا یابد  
 ز در صراع عرایم افرونها و دیو را اهل عرایم از آدمی فرو آ درده در میان شیشه بند و  
 مجوس می کنند و دیگر باشند خنجر آدمی را و بهیست بزدی سازم از وی خاطر شاد به که باشد خود که  
 پیوندت نخواهد زبند بل خداوندت نخواهد شش کات اول معنی کدام و ثانی بیانیست است کلمه  
 خود زانکه است در معنی دخل ندارد و در محض برای حسن و زینت کلام می آید و پیوندت بافتح و سکون  
 و فتح داو و سکون نون معنی اتصال می بل بافتح و سکون لام کلمه ایست که در ترقی چیزهای  
 نا در اعلی و اعراف و اضراب از چیزهای دون استعمال کنند بل خداوندت نخواهد و بلکه  
 باشد خداوندی کدام خداوندست که پیوندت نخواهد بنده کنایت از عوام الناس خداوند  
 کنایت از پادشاه این معنی دایه است که باز اینی می گویند که در عالم کدام کس است که پیوندت اتصال  
 ترا نمی خواهد به چو عرایم بلکه کدام پادشاه در دنیا باشد که ترا نمی خواهد و بل خاطر پیوندت  
 از زیجا چون بهیست ای بهیست و مناسبت خوانی شش سکون برداری بدست



از مهربانی ممد با از دست گفتن هیچ چاره نگرفت از گریه ممد در تاراهش ماه کنایت از  
چهره در وی زینجا است و ستاره از فطرات اشک از گریه ای بسبب گریه و مقصود آنکه زینجا  
پیش دایه بگریست هم که گنج مقصود بس ناپدید است ممد را آن گنج ناپدید است ش  
کلبه آن در ناپدید است هم که گویم با تو از ممد نشانده که با اتفاق بودیم آشپز ش عتقا  
بالفتح سمیع ب و از ممد هم می گویند و از فضیلت محض قرار داده اند و مضمون مصرع ثانی  
صفت مرغ واقع شده است و کات در آن وصف است هم ز عتقا است نامی پیش مردم  
ز مرغ من بود آن نام هم کم ش یعنی آن مرغ من همان همان خواب است از عتقا هم بالا زور داده  
ترست و در حدیث نقل را اصول البیه چه عتقا بزبان مردمان نامی دارد و مشوق من می نماید  
م چه شیرین است پیش تلخی کامی که میماند ز نام خویش نامی هم تلخ کام یعنی کات تازی کنایت  
از عاشق است و کام در مصرع ثانی بکات تازی کنایت از مشوق م زود می گریه با شلیخ  
کامش که کند باری همان شیرین بنامش ش کات بکات تازی درون دهن نزدیک بکوت  
بتاری تنگ نیش نامند و نیز میسر مراد بوده ضمیر شیرین در کامش راجع بسوی تلخ کام است و در  
بنامش بسوی کام خویش که در بیت اول واقع شده و باری معروف و بمعنی یکبار مضمون  
این بیت علت شیرین شدن عیش است حاصل آنکه عاشقی که نام مشوق خود را وند  
عیش او خوش است چه اگر از جدائی وی حلق دی تلخ گردد اما یک بار در میان خود ندکر نام و  
شیرین نماید هم زبان بکشد و اگر پیش دایه به زهر تازی بلند ش ساخت پایش فاعل کات زینجا  
و ضمیر شیرین بلند ش راجع بسوی دایه است ش ز خواب خوشی بیدایش داد و ز بهوشی خوشی بیدایش  
ش بیدارش یعنی آن دایه یا آگاهی و آدم چه دایه حرف از طومار او خواند به ز چاره  
سازیش چنان فرمودندش طومار مکتوب در اذیت و اینجا مراد از قصه خواب است  
داستان عشق و فاعل مانند دایه است م بی این حرف نقش بر خیال است که نادانست  
را حشمت محال است ش مراد ازین حرف مضمون مصرع ثانیست نقش بر خیال است ای ممکن در  
خیال هر کسی است م مرادی را ز اول تا ندانی که کجا در آخرش هستن توانی ش ضمیر شیرین  
راجع بطرف مراد است م نیاز است از دلش چون بند بکشد و با صلاحش زبان بند بکشد و

ش نیاز است با لکسر بمعنی توانست و صلاح مصلح آوردن داشتنی کردن بمعنی نیکو کردن خلاف  
فساد و بند اول بفتح بای موعده تازی بمعنی قیدیل و بمعنی غم و غصه می و بند دوم  
تانی بفتح بای بمعنی نصیحت و موعظت یعنی چون دایه از چاره سازی زینجا و وصل کردن او  
بمشوق او عاجز شد چرا که غیر معلوم الاسم و الاسم از کجا پیدا کند ناچار زینجا را پند داد و غلط  
کردن گرفت تا زین خیال خام در گذرد و نخستین گفت کاینهارسم دیوست همیشه کار دیوان  
که دیوست ش اینها یعنی این خیالات که در خواب دیدی و دیوان کنایت از ابله است دیوان یعنی  
غریب است و حیل و تدبیر هم بمردم صورت زیبا نمایند که تا بزور و در سودا کشایند ش  
سودا با بفتح معروف و خیال دایه میوست که در دماغ افتد و از ان خیالات فاسده زاید  
و غلط دماغ آرد هم زینجا گفت دیوے راجع یا راجع که بنا چنین شکل دلاراش یا راجع  
زهره و محال و دل آرا بجه آراینده دل یعنی خوب خوش هم تنه که شود و شتر باشد برشته  
معاذ الله که زاید فرشته ش معاذ الله یعنی نفوذ یافته است ف م در قفا که این بیت  
نار است چه اباید بهزار است جان کاست ش و اگر بکسر وال ممد و فتح کات همچی معروف بمعنی  
بار دهن بعد نیزه و اینجا بمعنی اخیر مراد است و نار است بمعنی دروغ و ضمیر فاعل در گفتار راجع  
به دایه است هم بگفت این خواب گر نار است بودی به بدین سان راستان را کی ربودے  
ش ای زینجا و راستان بمعنی صا و قان ضد کاذبان و هم شمارند اهل دل این نکته را است  
که کج با کج گراید راست با راست ش گراید با لکسر سیل کند شل است که انجس مع انجس  
بسیل هم و اگر گفتا که سنی دانش اندیش به برول کن این خیال از خاطر خویش ش و اگر گفتا  
ای دایه باز گفت هم گفتا که اگر بودی به ستم به که این بار گران وادی شکستم ش فاعل گفتا  
زینجا است و شکستم ای مرا شکست وادی هم مراد بهر کار از دست رفته است به عنوان اختیار  
از دست رفته است ش تبیر صلاح اندیشیدن هم مرا نقشه نشسته در ول تنگ به کس حکم  
ترست از نقش برنگ ش بسیار محکم ترست آن نقشی که بر دل من نشسته است از نقشه که برنگ  
باشد هم اگر بادی در دایه آید به رنگ آن نقش حکم که باید ش ای دو نکته متقدمی هم چه دایه  
دیش اندر عشق محکم به فرو بست از نصیحت گویش دم به نمانی رفت حالش باید برگشت



پندران قند شکل برآشفش نهانی ای پوشیده و پنهان رفت آن دایه برآشفش ای خلیک  
م دلی چون بود عجز دست تدبیر و حواله کرد کارش را بقدر برش کارش ای کاربخارا

بجواب دیدن زلفا یوسف علیه السلام را نوبت دوم و  
سلسله عشق وی جنبیدن و وی را در در طه جنون کشیدن

م خوش آن دل گانه در منزل مهر عشق ز کار عاشق غافل کند عشقش شین خمیر راج است  
م در درخشند برقی بر فرزند که صبر و بهوش را خرم لبزدش دروای دل و فاعل خود  
عشق است و برق مغفولش و فاعل لبزد برق زخنده م فانه دروای اندوه سلامت به شود  
کاهی بر دکه ملامت ش درینجا اندوه یعنی فکر آمده یعنی دران دل فکر و اندیشه سلامت ندان  
از آفت و زبان طعنه ای خلق فانه و کوه ملامت یعنی بران دل که در عشق منزل کرده است  
کوه ملامت بمنزل کاه و مثل خس گردد و هم چنان جانش ملامت کیش گردد و به عشقش از ملامت  
بیش گردد و زلفا همچو میکاست سالی به پس از سالی که بدش شد ملالی ش ای تن زلفا که نزل  
بدر بود و بشاید لاله از غرور اگر دیده م لاله آسایش بهشت حمیده بهشت در عشق از خون دیده  
ش شفق بختین سرخی که وقت صبح قبل از طلوع آفتاب بر افق شرقی در وقت شام بعد از غروب  
آن بر افق غربی منو داریش و لاله آسایش فانه لاله کلید شب غریب زمان شستن است و شست  
خمیده حال است از ضمیر فاعل نشسته که راجع به زلفاست از خون دیده ای بسبب غلجیده هم گفت  
ای فلک با من چه کردی به زسانی آفتابم را بنزدی ش ای چهره مرا که همچو آفتاب بود زرد  
گردانیده بسبب غم و الم عشق هم گفندی چون کلام را استقامت به نشانم کردی از تیرگی  
بدست کشی دادی عنانم به کز و جز سر کشی چیز ندانم ش کشی ای بی فرانی و کشی که اهل  
واقع شده است بیای مجهول است م نموده در دلم از مهربانی به بخیلی میکند با من بخوابی ش هر  
لبکیر اول و سکون ثانی بهیچ رحم و محبت و نای بهیچ و حرارت و گرمی و محبت و شفقت آمده  
ای ضمیر فاعل در نموده و میکند حاجت بکش به بخیلی میکند با من بخوابی ای در جواب من نمی آید

از آمدن خواب هم بخیلی می کندم به بیداری نه گرد و هم نشینم به نیاید هم که در خوابش به نیم به نشان  
نحت بیدار است آن خواب به که در وی به نیم آن ماه جهان تابش تاب بهیچ فرغ و پرتو آمده  
می و درینجا صیفه اسم فاعل است یعنی روشن کننده جهان هم بگیر چشم من در خفتن که راجع به نحت  
خوابش خوابش دهم راجع به نام یعنی قرض یعنی چنان من خواب نمی آیند تا معشوق خود را  
در خواب به نیم پس تدبیر خفتن و دیدن معشوق این است که خواب را از نحت خفته که همیشه در خواب است  
قرض گرفته به چنان خود بد هم تا چنان بخندد و نحت من بیدار گرد و تا بسبب بیدار شدن نحت  
و خفتن چشم من یا رس در خواب من آید و ویدار او را به نیم هم بود و نحت شود از خواب بیدار نماید  
یا رم اندر خواب دیدار به بیگفت این سخن تا پاس از شب به رسیده جانش از اندوه برب  
که ناگه زمین خیالش خواب بر بود و بود آن خواب بل بهیوشی بودش بل یعنی بلکه م  
هنوزش تن نیا سوده به بستر که آمد از وی جانش از درش آرزو یعنی همان جوان که  
اول او را خواب دیده بود در خواب آمده هم همان صورت کنز اول زو بر و راه به آمد با رخ  
روشن ترانها ش بر دای زلفا هم نظر چون بر رخ زیباش انداخت به زجا بر جست  
سر در پاش انداخت به زمین بوسید کای سر و گل اندام به که هم صبرم ز دل بردی هم آرام به  
بان صانع که از نور آفریدت به زهر آلالشی دوا آفریدت ش بای تمییه است و بایان می قسم بخدا  
که از نور آفریدت زهر آلالشی دوا آفریدت تا آخریت شتم از ابیات آئیده همه صفت صانع  
واقع شده و جواب قسم اعنی معتم علیه قوله که بر حال من بیدل بخشای و آلالش بهیچ اولو گ  
م ترا بر خیل خوابان سروری را و به ملطف از آب حیوان برتری دادش فاعل و ادا صانع  
م قدرت را بگین بستان جان ساخت به است را بای قوت روان ساخت ش نایل خست  
صانع است روان با دل مفتوح بهیچ نفس ناطقه می و در مجمع الفرس روان بخنی جان م  
زردی و لغز و زت شمع افروخت به که چون بود از مرغ جان من سوخت ش فاعل خست  
و افروخت صانع م ز مشکین گیوان دادت کند می به که بر من زو بهر مویست بند ش  
مشکین بالضم ای معطر به مشک باشد و نیز نام کلیت و دروای ازان کند گیوان  
و بندای قیدم تم را ساخت چون موی میانم به و لم را تنگ چون بهر و بان





نشد در موی میان و نیم دیان اصناف بیایه است هم که بر حال من بیدار بختیای بیاخ  
 لعل شکر بار بکشی ش این بیت جواب قسم است و بختیای امر از بختیاد که معنی شفقت  
 آوردست و یا سخاوت یا بی فاسی و حسن مصلحت و معنی جواب می و لعل شکر بار کنایت از بهشت  
 ای در جواب سوائی که سکنیم لبهای خود را بکشاوری بختیای بجای شکر گوهر واقع شده است  
 هم بگو با این حال دوستانی که در اصل از کدامی خاندانی ش ای از کدام خاندان استی تو هم  
 در خشان گوهری کانت که امست به گرامی شاهی ایوانت که امست ش در خشان  
 گوهر هستی تو بزرگ باد شاه هستی تو هم بگفتا از تراد آدم من به زینس آب خاک عالم من  
 ش ترا و با فتح وزاری فاسی بختیای در غلبه آب و خاک ای از غلبه عالم  
 عدا من هم منی دعوی که هستم بر تو عاشق به اگر هستی درین گفتار صادق ش کنی تو ای  
 زلیخا حق مهر و وفا می من نگه دار به به بختیای رضای من نگه دارش به بختیای کنایت از  
 به شود که شدن یعنی تو اگر در عشق و محبت من صادق هستی ز غار شوهر کنی و نکاح با کسی زبندی  
 بی رضای من هم من کن دندان رسیده شکرت را به ساز الماس دیده گوهرت را ش حزن بختیای  
 تو و ترا آید و نیز بختیای خود بوده و درین هر دو مصلح یعنی خود آمده و شکر کنایت از لب است  
 و الماس از ذکر و آلت جماع گوهر فرج زن و گوهر الماس سفته می کنند حاصل نکاح و بهشت  
 خود را دندان رسیده از کس کنی بختیای خود نگذاری و فرج خود را آلت دیده نمای بختیای پس  
 جماع و جماعت نمای هم ترا از من اگر بر سیند و اعنت به به بختیای کز ان و غم فراغ است  
 ش یعنی من هم مثل تو از داغ عشق تو فایغ و خالی نیستم مرا هم دل به امست در بند به  
 ز داغ عشق تو هم نشاند ش مندا بفتح و سکون یعنی خداوند و صاحب به چون حاجتمند  
 و دانشمند بختیای صاحب حاجت و صاحب دانش پس نشاند صاحب نشان من زلیخا چون بید  
 آن مهریانی ز لعل او شنید این نکته را ش چون شرط و چون شنید از لبهای یار خود گرفت  
 از نو پری دیوانه را به قفا و آتش بجان پروانه را ش گرفت جزا و ناله سر نو پری فاعل گرفت  
 و دیوانه را ای زلیخا را دیوانه و پروانه کنایت از زلیخا است یعنی زلیخا بسبب این خواب و  
 که بعد از یک سال او را در بند بود باز از سر نو بپوش شد و آتش در جان

دی افتاد و چون کس را پری بیگیر در بختی می آید آن کس بیوشی میگرد و در او از پری زلیخا  
 همان صورت معشوق خواب است هم سحر است از خیال خواب برخاست به بکر پرسوز و جان  
 پرتاب برخاست ش تاب بختیای که هم بدل اندوه او انبوه تر شد به بکر دون و دوش  
 از انبوه بر شدش بدل ای در دل زلیخا و ادای یوسف و دوش ای در دوان دل و دوش  
 ای بالا اندم یک صرگشت سودای که بودش به ز حد بگذشت غوغائی که بودش ش سودا بختی  
 عشق و جنون یعنی آن سودا که زلیخا را بود ازین خواب صد چند شد و غوغا بختی فریاد بسیار که  
 از مردم نیز و هم ز نام عقل بیرون نقش از دست به ز بند بند و تیره مصلحت رست ش است  
 ای خلاص شد زلیخا هم می زود بختیای جیب جان چاک به چو لاله خون دل نیرخت بر خاک  
 ش ای همیکه زلیخا جیب جان خود را چاک و شکاف مثل غنچه و زون بختی کردن هم آید  
 چنانچه درین بیت هم نظر چون بر جمال نازنین زود بختیای بر آسان سر زین زوش  
 خون دل کنایت از اشک خونین است هم می از مهر و دوش روی سیکند به بختیای بر باد و نقش  
 موی می کنند به پستانان بر سر و دوش نشسته به بختیای حلقه بستند ش پستانان و  
 کینز کان خامان و از سر مراد زلیخا است هم اگر زان حلقه بودی به بختیای حلقه است  
 چون نیش حلقه با فتح مجلس که در نشسته باشد و تقصیر کوتاهی و فاعل حتی با فتح زلیخا است  
 هم و گرنه گرفتیش آن حلقه دامان به سوی بدن شدی سر دوش خرامان ش اگر نیک گرفت آن  
 حلقه کینزان دامن زلیخا و سر مراد زلیخا و صبر شین راجع زلیخا است و بر زن بابا و زارے  
 عین مفتوحین کوچه و حلقه و صحرای هم و گرنه بدش نکردی غنچه کردار به بختیای بختی کردی  
 رو باز از ش یعنی اگر آن حلقه کینزان که گرنه زلیخا بود او را نشاند غنچه بند نه کردی زلیخا به پرده و  
 و حجاب رو به خود را باز از سیکه و چنانچه گل از پرده غنچه بر آید به پرده باز از سر مراد زلیخا  
 واقع چون گشت آگاه به دو جوش زوانایان درگاه به بختیای بر سرش به بر آید و دیدند به  
 به از زلیخا بدیش ندیدند به بفرمودند بچایان مارے از زلیخا که باشد مهره و از زلیخا که گوهر  
 ش بچایان بختیای بچیلان و یا در مارے برای و عدت است و یا بچیلان کنایت از  
 زلیخا است و کلیه بچایان ماری فغول فرمودند واقع شده یعنی فرمودند که یک بختیای زلیخا که دران



هره از لعل و گوهر بود و در پای زینیا اندام بسین ساقش آن مارگر سنج در آمد  
 حلقه زن چون مار بر سنجش ساقش ای ساق آن زینیا هم زینیا بود کج خوبی آرد بود  
 هر گنج را تا چارارای به چو زین مار زیر دامنش خفت به زاده مهره می بارید می گفت  
 ش مهره بالضم کنایت از اشک است یعنی زینیا می گریست و اشک از چشم خود جاری کرد  
 و می گفت مرا پای دل اندام هم مرا پای دل اندام عشق بندست به سین بندم ازین عالم  
 بندست ش ای پای دل من در عشق نجوس است و مقید سین بندم ای سین قید عشق  
 مرا کافیت هم بکستی چرخ عمر فرسای به بدین بندم چار ساز و گران پای ش  
 بکستی شتابی و تیز روی در کشت اللغات بکستی آنکه در کار با سرعت کند فرسای  
 ای ساینده در یزنده عمرم مرا خود قوت پائی نمانده است به هیچ آمد شدن رای  
 نمانده است ش ای بیج طرف رای آمدن و رفتن نمانده است هم باین بندگران پاچم است  
 بدین تیغ جفا دل خستیم حیات به ش این بند اشارت به چرخ نیست به و خشتن نفع مجروح  
 گردانیدن و هم فرورفت پای سرور گل به ره جنبش بر و گشت شکل ش از سرور او  
 درخت سرور است هم چه حکمت باغبان بیندورین باب به که زنجیرش نهد بر پای از آب  
 ش نمیرشین بطرف باغ و سرور و فاعل نهد باغبان هم بیای و بری زنجیر با دیده  
 که در یک لحظه هوش از من ربایدش و لبر با کسر آنکه دل عاشقان بحسن که شمه برود  
 و بخت برنده دل و دشمنون مصراع ثانی صفت دلبر واقع شده است هم نباشد در نظر  
 چندان در نگش به که بنیم سیر روی لاله رنگش به زمین چون برق خشان بگذرد و زود  
 بر آرد از دل پراشتم و دوش زمین ای زمین و فاعل بگذرد و دلبر است هم اگر یار  
 و بد بخت بلندم به بدین زنجیر ز پایش بلندم ش ای پای آن دلبر را باین زنجیر  
 ز که در پای نیست بلندم تا از نظر من زود غائب شود و جای نگر نبرد هم  
 به بنیم روی او چند آنکه خواهم به بد و روشن شود چشم سیاهم ش بدوای بزوی  
 آن دلبر هم چه میگویم نگار ناز پرور و به که گریخت پانصد ش گریختش محامضول  
 و نگار بخت محراب درین بیت رو کلام سابق است سابق زینیا گفت که اگر مرا

قدرت باشد این زنجیر ز در پای یا رخو که زود ازین میگر و بکشم درینجا ازین سخن اسکا رود ویرا  
 میگرد و میگوید که من چه میگویم مشوق خود را و چه میگویم در حق محبوب ناز پرورده خود که  
 من از وی چنین حال دارم که اگر بپشت پای وی کردی و غلباری نشنید بر جان من کوه غم  
 را نمیشنید پس چگونه بپند کنم که بساق او زنجیر افتدم بروی جان نشنید کوه دردم به بساط  
 شادمانی در روزم ش جان ای جان من هم پندم کی فتنه بر خاطرش بار به بسین ساق او از بند آزار  
 مرا صد تیغ خشر بر دل تنگ به که در دامن او خاری زند چنگ به ازین افسانه ای عاشقانه  
 یکے افتاد ناگه بر نشانه ش یعنی یک سخن از سخنان عاشقانه که زینیا میگفت ناگاه بر دل زینیا  
 تنگ گشت و در جان وی اثر کرد و بهوش نمود از ارام قنار از زخم آن در سینه اش جای  
 چو صید ز خنماک افتاد بر خاک ش آن ای کی فتنه چاک بختن کف فاعل قنار هم بهوشی  
 زبانی گشت و مسازند رگر آمد بحال خوشتن باز ش بهوشی یعنی زینیا بهوش شد و مساز  
 بالفتح محبت و منفص موافق و دیگر بار دیگر بحال خوشتن ای بار بهوش آمد هم با فسون دل روان  
 خویش به ز سر آواز کرد و فتنه خویش به گوی در گریه که در خنده پیش به گوی می مرد و گاهی  
 زنده میشد بهوش مردن کنایت از بخود و بهوش شدشت و زنده شدن کنایت از بخود  
 آمدن و یا بهوش شدشت هم می شد هر دم از حال به جای به بدین سان بود عاشق نابالے

**در خواب دیدن زینیا یوسف علیه السلام را نوبت سوم و**

**نام و مقام وی را پرسیدن به عقل و هوش باز آمدن**

هم بیا ای عشق پرافسون و نینگ به که باشد کار تو که صلح و جنگ ش نینگ با ول  
 کسور و بای سعوت و رای مفتوح بنون زده و کاف غمی که وحید و افسون و سحر باشد  
 می نینگ بالفتح فتم که فرزان را دیوانه سازی به گوی دیوانه را فرزان سازی  
 چو بر دلف پر و دیان نمی بند به زنجیر جنون افتد خردمندش پر و دیان معشوقان بند  
 قید عشق هم و گردان زلف بند بر کف می به جلاخ عقل باید و روشنائی به زینیا یک شے







و چون معنی مانند مجروح چون نقش صفت گشت است هم از آن خرابی که دید از تحت بسیار با اگر چنانکه  
 مجنون خاست هشیارش مجنون و یوانه و کلمه مجنون حال است از ضمیر فاعل غفلت که راجع به زینجا  
 است و هشیار حال است از ضمیر فاعل غفلت که هم راجع به زینجا است و کلمه از آن که در مصرع  
 اول است متعلق است بلفظ غفلت است یعنی زینجا اگر چه غفلت بود در حالتی که دیوانه و بهوش بود  
 اما بسبب خوابی که بود بر غفلت از نوم در حالیکه هشیار است هم خبر از آن که در دل جوشش  
 آورده و دیگر باره بعقل و بهوش آوردش خبر عبارت است از اطلاع دادن یوسف علیه السلام  
 زینجا را از نام مقام خود بقول خود عزیز مصرم و مصرم مقام است به و آن که کنایت  
 از یوسف علیه السلام و کاف و صغیه است قوله در دل جوشش آورد و صفت نه واقع  
 شده است و جوشش و بهوش را بفتح شین اول باید خواند که این هر دو شین معنی غلبه است  
 بلکه ضمیر است راجع بسوی زینجا که اگر شین جوشش ضمیر مجروح است چه در معنی مضاعف الیکلام  
 است تقدیر کلام آنکه در دلش جوش آورد و شین جوشش ضمیر مضاعف است چه مفعول آورد و در مصرع  
 ثانی است واقع شده تقدیر کلام آنکه بعقل و بهوشش آورد و ضمیر فاعل در آورد اول راجع  
 جاه است که مراد از یوسف است و آورد و ثانی راجع است بجانب خبر و لفظ خبر غلبه است  
 و آورد که در مصرع ثانیست خبر او است حاصل آنکه آن یوسف هم که در دل زینجا جوش  
 عشق آورده بود و خبر آن یوسف و اطلاع از نام و مقام او علیه السلام باز آن زینجا را  
 بر سر عقل و بهوش آورد یعنی آن اطلاع زینجا را عاقل و بهوشیار گردانید هم نیز آن را  
 زهر سودا داد و از به که ای بامن درین اندوه و سادش و ساز بجهت موافقت ه ه هم  
 پدر او را در دولت رسانید و دلش را از آتش محنت را بنید و به که آمد عقل و دانش بسوی زینجا  
 روان شد ز آب رفته جوی من یا ز من رفته ز آب صفت جوی است ای جوی من که از آب رفته  
 بود یعنی خشک شده بود باز روان شد حاصل آنکه تن من که از غم و اندوه خشک و لاغر گشته بود  
 از یافتن نام و مقام سر بر سر و تازه گشت به هم بسیار و در ایند زهر سمی که نبود از جنون من بعد سمی که  
 ش من بعد پس ازین وقت مرام خود غل غل سم را در بند گذارم بدست خویش بندازم سم بر دارم  
 ش مدخل بضم میم و کسر فای مجید به وزن مشق مجیل را گویند کنانی رشیدی و هم کنایت از ساقی

سیمین زینجا است و بند کنایت از زنجیر است که در ساقهای انداخته بود متعارف است که خیل سیم و در  
 در قید خود میکنند و گنج ساز و دوجع کرده نگاه می دارد زینجا پدر را میگوید که چنانکه خیل سیم و نقره در  
 را مقید و محبوس میکند تو مثل وی ساق و پای سیمین مراد قید زنجیر گذارم بیا و بدست خود قید  
 از سیم من که سیمین ساقهای من است بر دارم پدر را چون رسید این مرده در گوش به با استقبال  
 آن رفت از ترسش شش فاعل رفت هوش و مرعج آن مرده است و استقبال پیش رفتن از ترسش  
 هوش بی هوش پدرم بر سم عاشق اول ترک خود کرده و از آن پس ره سوی آن سر قد کرد  
 ش یعنی پدر بسبب شنیدن آن مرده اول و به مانند عاشق که بهوش میگرد و و ترس می کند  
 از غایت شادی بهوش و از خود بخیر گشت بعد سوی زینجا روان شد هم همان بکشاد آن  
 بار و در سر راه را با غماز بند ز آن سیمبر را کش مار و در کنایت از زنجیر است سیمبر عشق و  
 محبوب را گویند و اینجا کنایت از زینجا است هم پرستاران بپایش سر نهادند و بر پایش تخت  
 ز نهادند و نشانده بر فراز مسند نایب بر زمین تاج کردند و تاج فر از باغچه به بالا  
 ه ه بالا مسند نازنا نیند زینجا را هم پروردیان زهر جاج گشتند به همه پر داده آن شمع  
 گشتندش پروردیان ای معشوقان پرورده ای عاشق آن شمع ای معشوق مراد زینجا است  
 هم بهر اوان چو در مجلس نشسته به چو طوطی لعل او شکر شکسته ش لعل گوهر است نیمی و زینجا  
 و معنی شمع و لب معشوق و معشوقه نیز آمده و اینجا سیمین معنی اخیر مراد است شکر شکسته کنایت  
 از گردن سخنها ی شیرین است و در جهانگیری شکر شکسته کنایت از شیرین سخن است یعنی زینجا  
 به چو طوطی سخنها ی شیرین و دلکش کردی هم سر قبح حکایت باز کردی به زهر شکر  
 سخن آغاز کردی ش قریح باضم میم پروردان که تصفیر آن در حک است ه و فی الصراح  
 و ریح باضم دوک و ان و طبله زنان که پیرایه و جواهر روی نهند انتهی و باز معنی کشاده  
 و کشوده آید می هم زهر و شام گشته تکه الگیز به شد از ذکر مصرع شکر زینجا شکر زینجا  
 کنایت از دو چیز است اول از گفتن سخنان شیرین و شعر و خوانندگی و گویندگی مطربان  
 باشد یا از خوش دوم کنایت از گریه غمناکی باشد می هم حدیث مصریان کرده است سر حجام  
 که تا بروی عزیز مصر را نامش سر حجام دو معنی دارد اول عاقبت کار و دوم سامان کار



می هم چو این نامش گرفته بر لبش جای بد در افتادی لبان سایه از پای بد در آورده بل خون  
 نشانده بود نوا ناله برگردون رسانده شش نوا با نفع آوازیک بر مهول سرود باشد م  
 بر روز و شب هم این بود کارش بد سخن از یار راندی و دنیا شش ای از یار بار و بار و دور  
 جمع دارست ح م بدین گفتار خوش گشته سخن گوش بد و گردن بود از گفتار خاموش شش گوش کوشنده

آمدن رسولان از هر شهری بخواستگاری زینجا غیر از شهر مصر و  
 برشتن رسولان بدیار خود

هم زینجا اگر چه عشق آشفته عاشق بد جهان پر بود از صیت جمالش بد شش آشفته پریشان  
 کردم هر جا قصد جانش رسیدی بد شدی مقنون او هر کش شنیدی شش هر کش بشین معجزه بایزده  
 مرکب از هر که دشین صغیر عائد زینجا ای هر که اورا شنیدی دور بعینه پنج هر کش بسین جمله واقع  
 شده هم سران ملک را سودای او بود بد بزم دلبران غوغای او بود شش سران حج سینه  
 سر بسینی سر دار و مقدم لشکری سران بختین بزرگان و حکام ف و سودا با نفع بعینه خیال  
 و عشق آید و غوغا بعینه فریاد های بسیار که از مردمان کیش کجا خیره هم هر وقت آمدی از شیلی  
 با سید و صالحش خواستگاری شش شهریاری و خواستگاری بیای وحدت یا تلکیری خواند  
 شهریار بعینه بادشاه روزگار هم درین فرصت که از قید جنون رست بد بد تخت و لبری ایشار  
 نبشت شش فرصت پروای کار یقال و جد فرستای نزه و پر و ایشا بعینه فراغت  
 سس م رسولان از شهر بر مرد هر بوم بد پادشاه ملک شام و کشور روم شش مرز با نفع  
 زمین مانده و بوم زمین نار مانده و بعینه ولایت و شهرست و دور جهانگیری مرز و بوم  
 بعینه مطلق زمین آمده هم فزون از ده تن از ده در رسیدند بدگاه جلالتش آرمیدند بدی  
 کشور ملک و مال درشت بدی مهربانی در انگشت شش نشو فرمان و مهربانی مهربان  
 هم که هر یک تحفه کشورستانی است بد زشاهی خواستگاری را نشانی است شش هر یک  
 ای هر یک از کشور و مهربانی تحفه مصاف الیه کشورستان با و شاه را گویند و ستانی  
 و شاهی و نشانی هر سه بیای مجهول اند و خواستگاری بیای معروف مصدری م

و

و

بر جایت نمد آن غیرت خور بد زیر پاش تخت و تاج بر سرش آن اشارت زینجا و غیرت خورشک  
 آفتاب صفت زینجا است هم بر کشور که گرد و جلوه گاهش بد بود و بیم شاهی خاک را شش  
 شش و بیم تاج مرصع هم اگر گیر و چو در شام آرام بد دعا بد او کند از منج تا شام و گرد و  
 بسوی روم آهنگ بد غلام وی شوند از روم تا رنگ شش رنگ با نفع کاف بعینه ولایت  
 و نگار هم بدین دستور هر قاصد پیامی بدی گفت از لب فرخنده نامی شش دستور با دل  
 مفتوح ثباتی زده و تاسی مضموم و دوا معدودت بعینه طرز دروش می و فرخنده بفتح یکم و صم سوم  
 مبارک و قیل بفتح سوم بعینه زیباست ف و لب مضاف است بسوی فرخنده نام کتابت  
 از بادشاهانست که پیام خواستگاری و نسبت زینجا فرستاده اند بعینه هر قاصدی از طرف  
 هر بادشاهی پیامی میگفت هم زینجا را ازین معنی خبر شد بد زاننده دلش زیر و زبانش  
 زیر و زبانش مضطرب هم که با اینان ز مصر آبا کس است بد که عشق مصر یا نم پشت لبش شش  
 اینان جمع این اشارت بقاصدان مذکور است و آیا با نفع و الحمد بعینه تنها آورده اند و نیز  
 بعینه شاد که بچنین شود بطریق گمان ف و پشت شکستن کنایت از هلاک کردن است هم  
 بسوی مصر یا نم میکشد دل بد ز مصر از قاصدی نبود بد حاصل شش بیم در بعینه مربوط  
 بدل است بد دلم میکشد بسوی اهل مصر و صغیر در کند راجع بعشقت باشد فعل لازم بود  
 هم نسیم که زیار مصر خیزد که در چشم غبار مصر بندش نسیم با نفع با و خوش و بوی خوش  
 و باد نرم و اول باد که وزیدن گیرد و بعینه خبری نیز آمده است ف و غبار بالضم  
 گرد بر مانده و مصر اعلی علت بر خاستن نسیم است و نسیم متبادست و مرا خوشتر خبر آن  
 هم مرا خوشتر از آن باد است صدا بد که آرد نافه از صحرائی تا مارش تا مار نام ولایت  
 مشک خیرست و با و فاعل و آرد فعل آن و تا تا مفعول او هم درین اندیشه بوداوش  
 پدر خواند بد پس دارش بد پیش خویش بنشانمش کش که آن زینجا را بد طلبید هم گفت ای  
 نور چشم و شادی دل بد ز بند غم خط آزادی دلش آزادی با آمد و بای مصدری بعینه  
 آزاد و خلاص شدن بعینه ای خط آزاد و خلاص شدن دل از بند غم هم بد را ملک گیتی شهریار  
 بد تخت شهریاری تا جباران بد بدل داغ قتمای تو در اندیشه بسینه خیم سودا بد تو کار بند



ش مجوع دارالملک که معنی دارالخلافت است مضاف است بسوی گیتی که معنی جهان دوینا  
است و شهریاران مبتداست و دارند و کارند که در آن بیت دوم واقع شده خبر دوست  
و قول بر تحت شهر یاری تا جداران حال است از شهر یاران هم بسوی ما باید قبولی  
رسید اینک زهر کشور رسوای ش قبولی بیای مجبول ای باید قبول کردن توان و ظاهر  
را بشوهر و انیک مصنف انیک اشارت است بسوی حاضر و قریب صندک یا الفتح و الله مصنف  
که اشارت است بسوی بعید و مس و ده م گویم داستان هر رسولت به به منیم تا که می افتد  
قبولت به به کشور که افتد در دولت میل به تر سازم بزودی شاه آن خیل به پدیری گفت و او  
خاموش می بود به بسو آشتانی گوش میو و پیش گوش بودن کنایه از منتظر بودن است  
یعنی زینا منتظر آن بود که پدر در میان آن شاهان نام مصر گوید و پیغام و سه هم رساند هم  
خوشا گوش سخن کردن بجای به باید حدیث آشتان ش خوشا بود او معدوله و یا و او فارسی نیز  
آید یعنی خنکی با ترجمه طوبی یعنی او خوش به شاهان نصیحا به در پی آورد و به  
از مصریان دم بر نیاوردش فاعل نیاورد و آورد پدر زینا است هم زینا دید که مصر و یارش  
نیاید هیچ قاصد خواستگارش ش خواستگار در خواست کننده و شین منیر راجع به بیعت  
هم زودیدار پدر نومید بر خواست به زخم لوزان چو شاخ بید بر خواست ش نومید حال است  
از منیر راجع است زینا از دیدار متعلق بر خواست است یعنی زینا از نزد پدر بخود بر خواست  
در حال که نا امید بود از مقصود خود بید با لکس و یای مجبول نام درختیست که بارندار و آن  
هفته نوع یک ازان گر بید است و بید مجنون و مشک بید و بید موش و بید کلر زین  
و غیر هم چون برگ و شاخ وی سبب رفت و لطافت بانگ باد بسیار میوز و شعر الزریدین و او  
صفت خاصه او گردانیده اند قول چو شاخ بید مر بو طبر لوزان است یعنی بر خواست زینا از  
نزد پدر خود در حالیکه لرزنده بود بسبب خشم مثل شاخ بیدم نبود ویده مرداریدمی صفت به  
ز دل خونتای می بارید می گفت ش نوک دیده کنایت از شرکان است خول ناب ای خول آب  
آمیخته هم مرای کا شکی مادر نمی زاده و گر منیر ادکس شیرم نمی وادش کا شکی افسوس هم  
ندامم بر چو طالع زاده ام من به بدین طالع کجا افتاده ام من ش طالع در اصل پس بر آئیده

و صبح کا زدن بر آمدن آفتاب و در فارسی بجهت و دولت است هم اگر بر خیزد از دیا است  
که بر زو بر لب هر تشنه آبی ش از دریا ای از بخار و یا سحاب ابرت ده هم چو ره سوی من لب  
تشنه آرد و بجای آب جز آتش بنار و شعله فاعل آرد و بار و سحاب است هم ندانم ای فلک با من چه کرد  
چو خورشید غرق خون دامن چو داری ش میم فقط خورشید مضاف الیه دامن است ای دامن چو خود  
خون خون چو داری دامن فلک را که عبارت از افق است باعتبار شفق که چون خون رنگ گسخت دارد  
غرق خون گفته اند هم گرم نهی بسوی دوست پروانه زدی باری چنین دورم بیندازش گرم  
بکان نمی بختی اگر مرا از وی از دوست هم گرازم مرگ خواهی مردم انیک به زبیداد تو جان سپردم  
انیک ش بیدار دلم هم دگر خواهی مرا در پنج و اندوه نه نهادی بر دلم صدر پنج چون کوه نه بزر  
کوه کا بهی چند باشد به بهیج هم گیاره چند باشد ش کا بهی بیای مجبول یعنی یک کا چند ای  
چند مدت ماند و چند روز قرار باید هم دلم از زخم تو صد جای ریش است به اگر چمی کنی بر جای ریش  
ش بر جای خورش ای بر جای خود است آن زخم ای لایق دمن دار است هم اگر من شاد و گر  
غمگین ترا چه و گر من تلخ و گر شیرین چه کم من درد و جو دمن چه خیزد و دین بود و نبود من خیزد  
و گر شد خرمم بر بارگوش و دو صد خرمم ازین بر تو بیک جوش خرمم ای وجود من ازین ای از خرم  
خرم من بیک حوای پیش تو بقیست و قدر یک بوست هم هزاران تازه گل بر یاد وادی و دمن مرگ  
بر آتش نهادی ش نهادی هزاران تازه گل راهم کجا گرد و ترا خاطر پریشان به که من باشم کی دیگر از ایشان  
ش کجا باضمم کی هم آمده مس وی حاصل این بیت آنکه اگر من هم از جل آن تازه گلان که آنها را هلاک و  
پائمال کردی و بر یاد وادی باشم و از زمره هلاک شدگان تو باشم ترا ای فلک خاطر پریشان و غمگین  
از هلاک شدن نگر و دم بعد افغان و در آن روز تا شب درون چون غنچه اش از خون لبالب ش  
قول مصنف رح افغان بالفتح زاری من و لبالب یعنی پرده بعد افغان و در متعلق میر خیت است  
که در بیت لاحق واقع شده و آن روز تا شب طرف زمان میر خیت است و تو درون چون غنچه اش  
از خون لبالب حال است از منیر فاعل در میر خیت که راجع است به منیر هم مر شک از دیده نمناک میر خیت  
بیت غصه بر مر فاک میر خیت ش مر شک یکسین آب چشم و باره آتش که جبهه هم بید چون پیشونی  
بقیادش به ز سو دای عزیز مضراش به رسولان را بجله تهای شاهی به اجازت را دولب



بر غرض خواهی شد اجازت با لکسر بریدن مسافت و پس گفتمند جای بر قن از وی و گدازیدن  
 در صل و اول و دستوری و اول و دستوری یعنی خصصت و اول و دست مس و اینها الفاظ  
 یا یعنی صل و اول و دست یا یعنی خصصت کردن بهر حال جمله لب بر غرض خواهی حال واقع شده است  
 از ضمیر او که راجع به دست و غرض با لضم یعنی پوشش و بهانه و دست لایق بیان آن عذر  
 که پذیر زینیا کرد حاصل مضمون بهانه آنکه من پیش از پیام شما نسبت زینیا با عزیز مصر کرده ام بنا برین  
 پیام با دشمنان شما قبول کرده نشدم که هست از بهر این فرزند فرزند به زبانم با عزیز مصر و بدین  
 فرزند فرزند ای زینیا با عزیز مصر بود و روشن بر دانش پرستان به که باشد دست دست پرستان  
 ش بر بجه نزدیک و دانش پرستان و انایان دوست معروف و بدین قوت قدرت و نصرت می زینیا  
 بدین غایت قوی و صدیقین و در شرفنامه پیش دست سابق و نوی انتی زینیا بدین سابق  
 و پیشستان جمع دوست یعنی پیش دانایان این معنی ظاهر است که قوی و غالب و مظهر دست  
 سابقان است یعنی قول و عهد کسان که اول مرتبه کرده اند پس من اول و بهر عهده نسبت  
 زینیا با عزیز مصر کرده ام که وی سابق تر و اول بود و در پیام فرستادن پس همان معتبر است  
 من زبان و بهر راه زمین مثل نسبت به که گوید دست پیشین را بدل نیست به رسولان این دنیا  
 در گذشته به پیشین با دور کف بازگشته به ش با دور کف بدین حاصل و در جایگیری  
 با دور کف و با دور کف کنایت از کسی باشد که تمیز است بود و کار بجای حاصل کند و  
 کشف اللغات با دور دست بدال موقوف بدین بجای حاصل و بمقامه و تمیز است انتی و جمله با دور  
 کف حال واقع شده است از ضمیر فاعل بازگشته که راجع بر رسولان است یعنی رسولان از پیش بدر  
 زینیا بازگشته در حال که با یوس و بجای حاصل و خالی از مضمون و بودند

فرستادن پدر زینیا تا صدی را بسوی عزیز مصر و عرض کردن

زینیا را بروی و قبول کردن وی او را

هم زینیا داشت از هم بر جگر داغ و زینیا میدی فردوش داغ بر داغ بود و زینیا در و پس

بجز زینیا نام امید می شد ای روز سیاه نام امید را سفید نمی باشد حاصل آنکه هر روزی اندر روزها  
 و شیا سفید روشن میشود و گداز سیاه یا س نام امید می که سیاه و تاریک می باشد هم بهر چون بهر  
 خسته جان و دیدن علاج خسته جان نشاندن زینیا اندر ان اشارت مضمون بهر دست میزد  
 و خسته صفت جانت مقدم واقع شده بهر موصوف هم که دانایان برای مصر و بهر علاج از یار  
 مصر جوید بهر و از دست پیامی چند با او و زینیا را بهر پیوند با او و زینیا را بهر پیوند با او و زینیا را بهر پیوند با او  
 کرده به اناسه هزارش آفرین کردنش از وی اشارت به پدر زینیا است یا اوست زینیا باشد  
 و ضمیر او که روایت بیت ثانی واقع شده راجع به عزیز مصر است و زینیا کنایه ای از معنی یار و گداز  
 لضم نمی شتق گدازیدن بدین اختیار کردن و آفرین دعای نیک و تحسین مس و فی شرفنامه آفرین  
 مع و ستایش و دعای نیک و تحسین کردن کسی را که کار کند انتی ای پدر زینیا بهر دانایان آن  
 و انان هزار آفرین گروه بهر و از تحفه صد گونه چیزش بهر قن رای زینیا عزیزش ش هر دو  
 ضمیر مفعول یعنی اود اود مرج آن دانایان است که قاصد بهر عزیز مصر شد هم بهر و او کاب  
 و روزمان بهر و ترا بسید خاک آستانه بهر و زینیا را زینیا شها که گردون بهر عزیز می بهر عزیز می باوت  
 افزونش عزیز می بهر و کله بیای معروف مصدری است هم مراد بهر عصمت آفتابی است  
 که مراد بهر جگر افکنده تا به دستش کله را عوض اضافت جگر سوخته است ای بهر جگر افکنده  
 و ضمیر فاعل در افکنده راجع است بسوی آفتاب که مراد از وی زینیا است و تاب مفعول افکنده  
 است و تاب یعنی حرارت و گرمی است و بدین فرغ و پر تو نیزی یعنی آفتاب من تاب افکنده  
 است و بهر جگر راه ای بهر سیاه و در شرفنامه میانه چیز بهر جگر آن چیز تا مردم را فرج هر روز با یار  
 ندیده و بدو خور سایه او ش دیده بهر چشم می زد گوهر در صدق صافی بدن تپه ز اختر و شرف  
 بهر تو فلک ترش ای بدن او صافی ترست از گوهری که در میان صدف باشد هم کند پوشیده  
 رخ را نظار آمد که ترسد بنیدش چشم ستاره ش پوشیده رخ حال است از ضمیر فاعل که عابد بهر  
 زینیا است و نظاره مفعول اوست و مضمون مصرع ثانی علت رخ پوشیدن است یعنی زینیا  
 بجای عصمت دارد که از چشم ستارگان خود را مستوری دارد و چنانچه ماه را رخ پوشیده می بیند بهر  
 آنکه نا چشم ستاره بهر رخساره و نیفتد هم جز آنکه کسی که دیده رویش بهر شانه کسی



نکشوده مویش شش کم دید ای نریدم بنا شد غم زلفش را بپسرد که گاهی انگشت در پای او سرخ بچرخان  
 چون گرد و خرامان به نیاید پای بوسش خیر و مان شش و مان دامن چار یا چارم ندیده سبب  
 او شاد و دشت به شوره بریش بشک نکشت شش سبب مراد از خدا نرینجا و فاعل ندیده و شش  
 و مفعول دوست و فاعل نسوده بشکست هم بحال اوزگل دامن کشیده به که پیراهن به بدنامی  
 در بدوش دامن کشیدن کنایت از اجتناب نمودن در اعراض کردن بوی و ضمیر فاعل در  
 کشیده راجع است بحال و در دیده بگل و پیراهن مفعول در دیده است و کاف تعلیل است  
 و مصرع ثانی تعلیل دامن کشیدن یعنی بحال زینجا اوزگل اجتناب اعراض می نماید برای آنکه  
 گل پیراهن خود را در دیده است و بیرون آمدن خود از بی پرده کاف غنچه بی پردگی اختیار  
 کرده است و بدنامی خویش بگزیده هم زنگرس حسن او پوشیده رخسار به که زنگرس خیره چشم است  
 و قبح خویش خیره بالکسری مروت به شورش و بشیرم و زنگرس راقع خوار شراب خوار  
 بنظر آن گفت که گل زنگرس بگل قبح شراب است گو با قبح توش است م نه پیر و فرغ همراه  
 کتابا او در دوسایه همراهش فروغ روشنی مرآت تاب م گزیده چشمه جوش نیفتد به که چشمش  
 بر رویش نیفتد درون پرده منزل گاه کرده به دس صد شوره از و بیرون پرده شش  
 شوره آذره و غوغا هم به شایان هوا خواهان او نیده به خراب لطف ناگهان او نیده شش  
 ناگهان ناگهان هوا با لطف به به محبت ای خواهندگان محبت او به شش و خراب با لطف  
 به به دیار دست هم سرفرازان ز صدرم تا شام به به شوق از خون دل آشام شش  
 آشام آشامیدن مس م دس او در تبار و سر بکس هوا می مصر در سرفراز و دس شش  
 سر به خیال دس با لطف بای تازی و سکون سین ممل به نقطه و سخت م نگر در خاطر او  
 رام باروم به شمار و آب و خاک شام را شوم شش رام برای ممل به شش و فرمان و بار  
 ضد سرکش و شوم با لطف ضد سین و کله آب و خاک با محمول به تحقیق است یا مجاز است از آنجا  
 که مخلوق از آب و گل است م بر راه مصر چشم او سبیل است به برای مصرشش و در ذیل است  
 شش سبیل با لطف در لغت یعنی راه است شش روح و نب و لیکن اینجا بمعنی جاری میگردد  
 یعنی برای راه مصر چشم زینجا جاری است و گریه کننده است م ندامت سس مصرشش این

شفت چیست به هوا انگیز طبعش آن طرف کیت شش شفت بعین ممل بایر و شفته گردانیدن  
 موی و دل را یقال شفت فلان بکذا انمو شفت به قر احسن قد شفتها جبا بالین الملهرج  
 و شفت شفت اللغات شفت بالفتح اول و سکون دوم قر اتم آوردن و پراگنده شدن بصلح  
 آوردن و پراگنده کردن و شکافتن و پراگنده کردن اتمی و تواند بعین ممل به جوب قلب  
 کذا شفتها موی الکشاف قد شفتها جبا ای حرف جبه شفتان قلبها حتی وصل الی الفواء و الشفا  
 جباب القلب قبل جلده رقیقه یقال لها لسان القلب اتمی و در صراح شفتان بالفتح بیاری زیر  
 اتمی گاه از جانب راست و در مذهب الشفت شفته گردانیدن و رسیدن دوستی بمیان دل و در  
 شفت بفتح شین ممل به سکون سین ممل رسیدن چیزی به پرده دل و بختین و آ و بختن چیزی بچیزی هم  
 همانا خاک اوز ناگهان شستند برات زرق او ناگهان شستندش همانا بالفتح یعنی پنداری و گویی و بخت  
 شایه مس هم اگر افتد قبول رای عالی به فرستشش آن و کیش حوالی شش مفعول افتد زینجا دشت  
 رای عالیست و قبول بالفتح پذیرفتن ح و اینجا به مفعول است و حوالی فی المذهب حوالی برامون  
 و حوالی ممل اگر تو و بعد خانه خوبی به بود خد شگری را خانه روی شش صدر اول هر چیز و شش گاه  
 ح و خوبی و خانه روی به هر دو بیای محبوس و خانه روبرو خد شکار و باروب کش را گویند ضمیر  
 فاعل در نبود و بود راجع به زینجا است م غریزه مصر چون این شوره بشنود به کلاه خمر بر اوج فلک سوره  
 تواضع کرد و گفتا من که با شتم کرد دل تخم این اندیشه یا شتم به ولی چون شمر بر داشت از خاک به  
 سز و گزیده را هم سز افلاک شش مراد از شاه پیر زینجا است م من آن قائم که ابرو نو باری به کذا لطف  
 برین قطره باری به اگر برودید از تن صد زبانه به چو سز و شکر لطفش کی توانم شش م بر طست برود ای  
 به چو سز و صد زبان م بدین لطف که شکر دست اقدار به کند و جبا گر ختم شود بارش کند اینجا بمعنی شفته  
 و گردن به شش بسیار آمده چنانچه شیخ سعدی رحمه الله علیه در گلستان فرماید طبع ترا تا بهوس  
 بخور و به صورت عقل از دل امحو و کوش بهوس خوشد و خوشد و همچنین است در اکثر نسخ صحیح و در بعضی  
 نسخ بجای کند شود واقع شده به حال مرجع ضمیر کند و شود مضمون بیت آئیده است م کم از فرق پا  
 ندیده نظمین به شوم سوش دان بالراس امین شش بس و چشم ممل به شاه مصر آن کان غریبک به  
 چنانچه در گرفته خدمتش تنگ شش نقطه با ترجمه مع است و فقط آن اشارت بشاه مصر است جمله آن



کان فرنگ صفت شاه مصر واقع شده فرنگ بجهت ادب و دانش و بزرگی و میم و چنانچه  
مفعول در گرفته است و خدش قاعل و گرفته و تنگ فراخ بوده که یک ساعت از وی دور  
گردم به پنج سوارش رنجور گردم شسست سخت گرفتار و حمله کردن ج حاصل آنکه غرض مصر  
گفت که من به آوردن زینیا بسوزنم می آید لیکن خدمت بادشاه مصر سران با و شاه که کان و  
معدن دانش و بزرگیت چنان تنگ گرفته است که اگر یک ساعت جدا شوم از خدمت و حلاوی از من  
گردم درین خدمت مرا سوزد و در دار و دیوان خود از من دور و در شش بافتن بزرگی و ناز و منی  
و تکبر و تمیز قاعل در هر دو دارد و حاج به پیر زینیا است و همچنین ضمیر گوید که در بیت لاحق است  
راج اوست مگر اگر گوید براس حق گزاری و روان سازم دو صد درین عمارت مگر قاعل گوید به  
و زینیا و گزاری با نعم و اگر درین عمارت شستگاه است که بر پشت فیل و شتر سوارند و در شتر قمار  
با کسرتام مرویت که عمارت و طبع اوست هم هزاران از کینزان غلامان به صنوبر قماران طبعی خوان  
ش غلام با نعمت و کسرتام غلامان با کسرتام غلامان با کسرتام غلامان با کسرتام غلامان با کسرتام  
صنوبر درخت باز و در هر دو را نیز گویند و قماران جمع قامت که معنی قدرت و طوبی بودن غلامان است  
بجهت امیش الطیب لم و قبل هو اسم شجرة فی الجنة فارسیان این را بر وزن خوبی کسرتام است و آن  
و صنوبر قماران و طوبی خرامان هر دو صفت غلامان و کینزان است مگر غلامانی ز بس نیکو شتی  
مستفاد از غلامان به شتی ش سرشتی بیای معروف و صدی جینی فیکو شرت شدن و شرت کینزان  
و سکون شین به طبع طبع و خلقت و طبیعت بودی هم ز شیرینی و بان خان شکر خنده ز لعل و  
در هر دو مکر بندش به معنی آن به غلامان به بیان خود مکر بند یعنی فوطه مرصع از لعل و در لعل بود  
شکر خند کنایت از شیم است می و شان با نون خند بجهت ایشان و شتی و بان غلامان بسبب  
شیرینی و شیم بود و در و میشود و اینجا آنکه کسرتام مضاف فارسی لازم است بر لفظ و بان کسرتام شتی  
آنکه اگر به این قاعده کلیه است اما در ضرورت شعر غلات آن هم روا داشته بدلیل قبح  
هم در بعضی اشعار تحقیقات که قایل صداب گویم که شان چشیم ضمیر می آید پس ضمیر  
در اینجا ضمیر قارب است بجهت ایشان پس بان شان جمع و دانش است فلا لعل لعل عراض هرگاه  
لفظ مضاف بسوی ضمیر شین کنند کسرتام مضاف نمیشود یعنی آن به غلامان به بیان خود مکر بند فوطه

و

مرصع از لعل و در لعل بودند و مکنایت از میان است چه میان محبوب را بسبب کمال باریکی مقرر کرده و  
و مکر فوطه را گویند بندش تیکه خواتند و مکر بند از عوض ضافت کربوی لعل و در است تقدیر کلام آن بود  
که لعل و در بند یعنی فوطه مرصع از لعل و در به غلامان به بیان خود مکر بند یعنی فوطه مرصع از لعل و در  
غانمای زینیا شش کلاه گشته شکستن کنایت از آنکه کون کلاه است می و ضمائر افعال راجع به غلامان  
هم کینزان به در طوطه و در حوران قصور از آب گل و در شش طوطه به معنی و جامه که ستر داشته باشد  
یا از اردو و او تنها از ارباب و ارباب را مکر بند و مکر بند یعنی عیب می و کون به معنی مکر بند طوطه با بر گل  
کشاده و مکر بند طوطه بر نهاده شش ضمیر به معنی مکر بند و عین مکر بند مکر بند مکر بند مکر بند مکر بند  
و کرانه به معنی ح و طوطه اینجا کنایت از لعل است مگر کنایت از رخ و روی و تقوین کوز پشت شدن  
ح مکر بند طوطه کنایت از ارباب و در کنایت از روی است این بیت و بیت لاحق صفت بیان  
حال کینزان است هم ز گوهرها بخود و در به دیو زینیا طوطه که در هر دو شش مکر بند مکر بند مکر بند مکر بند  
بر لعل و شست کینزان هم ز ارباب کیاست هر که باید به زار کان یا است هر که شایسته کیاست کسرتام  
کان و نازی ز بر کی غلامان جمع و ز بر یک شدن ح مکر بند مکر بند مکر بند مکر بند مکر بند مکر بند  
نارزش آرنش و درین بیت ضمیر به شین مکر بند مکر بند مکر بند مکر بند مکر بند مکر بند  
بشنید به سجده سر نهاده خاک بوسیدش و انا صفت قاصدیت هم که ای مصر از تو دیده صد غمزه  
و تو گشت سخاوت ناز و خیزی و شش سارا سخیل و شتم نیست به پیشش زاپچه گفتی بهیچ کم نیست شش  
و مکر بند خیال و میل و خیل و طبع سواران کلا سپان اصحاب و مکر بند را نیز خیال نامند و مکر بند  
خندنگاران و فی الصراح شتم الرجل چاکران مکر بند کسرتام بهیچ و می غضب کنند بر دیگران هم  
غلامان و کینزان بسکه و در و مکر بند شماره گوشتارده به شش طبع فرخنده بختان به بود و افزون تر از  
برگ و خندان به زینیا شش بدل گوهر است تابان به بود و افزون تر از دیگران شش بدل با لعل و سکون  
فال به معنی دانه ح و در اینجا این صدر به معنی مکر بند است یعنی گوهر می که از دست او مبتذل شده اند و آن  
حزانده شمار یک بیابان هم مکر بند و می قبول خاطر است به خوش آنکس که قبول خاطر است شش قبول  
با لعل به معنی پذیرفتن ح و درین صدر مضافت بسوی قاعل خود که گوید خاطر است مکر بند مکر بند مکر بند  
مکر بند است ای پذیرفتن خاطر تو زینیا مکر بند و آن به خور و خوانت قمار و به پیش تو خواهد رفت و



ش ان سیه کنایت اندر زینیاست و خورای باد و سدره بخت لائق و زیبا و معنی اندر خور و  
و مراد از خوان خاطرست یعنی اگر زینیا لائق و پسند ظاهر توافقت

نیم قبول از جانب مصروفین عمارتی زینیا را چون محل گل مبر کشیدن

م جواز مصر آمد آن مرد خردمند که از جان زینیا بکشد بندش بند قید و در دم غم برای خوش و در  
از عزیزش و تندی از خوشی برگردان عزیزش به گل بختش شکفتن کرد و آغاز به جای روشن کرد  
بهر و آنچه از خواب بند پا در کارش افتاد و خیالی آمد و آن بند کتایش مصنف علیه الرحمه می نویسد  
که معنی و نشا موجب شادی و غم زینیا نفس خواب خیال است و تکیه بر کار و بند اشکال افتاد و بود  
در قید محنت و غم و در بخت بر قمار بود و محض از گذر خوابیکه بوسعت علیه السلام در آن خواب در نمود  
اکنون که زینیا سبب پیام آمدن از عزیز مصر خوش و غم گشت و بند زنی کشا و شد محض خیالی  
و در می است و در پیش آمد به حقیقت مشوق زینیا و دلربای او بوسعت علیه السلام است که آن کار و غم  
مصر خواهد شد زینیا عزیز مصر که از جانبش پیام شبت آمده و هم طی هر جان شاطی با اوست و گیتی  
و در خوابی یا خیالی است که با در گیتی زانست با وجود و در احتیاج او نیست در دست و عمل گفته  
که با گاهی زانده آید چون بخور و بنزد و نیز از اندیشه و جانیکه بعد از فکر که به دریا متصل است فقط و یا  
چنانچه شیخ سعدی علیه الرحمه فرموده است بهر باره و منافع بیشمار است بهر اگر خواهی سلامت بر کنایست  
خوش آن کس که خیال و خواب بگذشت بهر بکار از چنین گرداب بگذشتش بکار بهر قرار  
و شتاب کار و گرداب کنایت از غم و اندوه و نیاوی است م زینیا را بهر چون شادمان یافت  
بترتیب جهان را و عفتا تافتش جهان با فتح واکسیرخت و با محتاج به و نیز ساختگی کردن کار خیر  
عروس و دنی الصراح جواز با فتح واکسیرخت عروس و مسافر و دردم هم میا ساختن بهر  
عروسی به هزاران بخت رومی در وی ش مراد از لبست کینزن با جمال و خوش شکل ش رومی سیه  
به روم در وی منسوب به روس و میا سینی موجود و تیار هم میا سیه دهان و تار پستان به غذا ایشان  
گلستان برگلستان ش پسته با کسر میوه مشهور بطریق استعارت بر زمین مشوق اطلاق کنند  
کنند و تار پستان زنی که پستانش نو بر آمده باشد و دنی کشف اللغات تار پستان

بودان و میسینه آیدی یعنی آن هزاران لبست هم تار پستان و تنگ دهان و خنده دهان  
پستان بود و در خساره و سیه ایشان گلستان برگلستان بود و م نهاده عقد گوهر بر بنا گوش  
کشیده توس شکین گوش تا گوشش مقد با لکس شکاک و وارید کذا فی شرفنامه و بنا گوش بضم  
بای موحده تازی یعنی خنای یعنی خساره ش و توس شکین کنایت از ابرو و آن سینه یعنی کینزن  
سلک مراد بر ابرو خساره ای خود نهاده بودند و ابرو و آن ایشان اریک گوش تا گوش دیگر کشید  
بودند هم جوهر گل بوقت صبح تازه به رنگ و سمه پاک و عار غازه ش و سمه بفتح خا  
سیاه و رنگیت سبزه که بر ابرو و آن کشید چنانچه سرمد در چشم و غازه آن سرخی که زنان بر خساره خود  
مانند تارنگ سرخ نماید و از غنای و گلونه نیز گویند یعنی آن کینزن جلیل تر و تازه و شکفته بودند  
چنانچه برگ گل بنگام صبح تر و تازه شکفته میا شد و آن کینزن از سمه و غازه خالی و زنده بودند  
گویا بجدی حسن داشتند که سمه و غازه را عار و تنگ می انکاشانند و زینیا بی خود بدان محتاج بودند  
هم تصور بسته بر لاله زینیا ز گوش آویزه کرده و لوی ترش توله بفتح نون و صم غنیمت و در و در و در و در  
و لام مفتوح و بای مختفی میس زلفی و هم س و ف و لاله کنایت از روی و خساره است و لوی تر  
یعنی مراد بر آید و آویزه گرد و سینی آویخته و آویزان نموده یعنی آن کینزن زلف بسته بودند بر خساره ای  
از عین یعنی زلفهای شان نوعی سیاه تر و خوشتر بودند که گویا آنها را از عین ساخته بودند و آن کینزن  
مراد بر آید تازه و آید بر آید شوهای خود و بخت و آویزان ساخته بودند هم هزاران و غلام تنه انگیزه بشود  
چنانکه از غم و خور زینیا مراد با فتح نیش و ساد و نوح و عشو با لکس فریت رفتن مشوق عاشق  
بخرا میدان و غمزه با فتح شرم چشم بر هم زدن بنابر و حرکت چشم هم کلاه لعل بر سر نهاده و گره  
از کاکل مشکین کشا و ش کاکل هر دو کات تازی و منم کات ثانی مویک بر فرق بند و کشف اللغات  
کاکل بضم سوم موی سلسل را گویند و آویزان باشند که چون موی رنگی و یک دیگر رنگ باشد و آویزان  
موی مرغول خوانند از اطراف کاکل را کاکل چنان که زیر لاله شام سنبل بهر کرده قبا بای قبا بای  
چونچه نازک و چون نیکو رنگش بر افش بخت کنایه بر افش می و نصب یعنی نه و جامه کتان حریه و  
بعضی حواشی بنظر آمده که نصب ناک کنایت از سینه است و صفت بیان حال قبا بایست یعنی  
قبا بای آن علایان چون غنچه نازک بود و مانند قبا بای مشکین و بدین ایشان ناک بود و قبا بای مشکین عبارت







بعضیست معنی روشن و تابان شدن و بدیشان نام شهریست که معدن لعل و انجاسست م  
 دو معدن طلبد بر از مشک تناری با در دو عنصر و عود قماری شش تنار و تاجار و لایت مشک غیر  
 در با و با عنصر چیزی از عطریات که از گریه بیدار آید و آن عقیقت که از میان هر دو پائے  
 جانور گریه که شکل و صورت گریه با نذکره افنی الاقتیارات البدی و غیره شویست معروف گویند  
 که آن سرگین جانور بحریست بعضی گفته اند منبع آن چشمه است در دریا صبح است که موسی است شوی  
 که در کوستان هند و چین از دریا و جبل که انواع گیاهای خوشبوی خود به هم رسیده و آن را دریا  
 می برکشست شویید بدو اکثر جانوران بحری آن را فرورنده و تانند که مضحک کنند آن را میندازند و این  
 بعضی گمان برده اند که سرگین آن جانورست و از بعضی ثقات استماع یافته که گیس عمل در میان  
 عنصر یافته اند و این نشان ظاهرست که موسی باشد و نیز در وقت که ارضن آتش چون موسی بگردد  
 ب و عود قماری با عنصر منبذ از حدیست و قمار با کسر شدیست در هند که متاع و  
 عود قمری و طافوس و غیره بوده هم بهر جا ساربان منزل نشین شده هم روی زمین محرابی پس شای  
 شش سابلان و ساروان شتریان و چین کبر شدیست شوی که بوی صین گویند در آن مشک  
 پیدا می شود یعنی هر جا که شترانان می نشینند از آن طبلدای مشک چنان خوشبوی مشک  
 می وید که تمام زمین گویا صحرای صینست هم در آن ساخت از بهر زیاده یکی و لکش عمارت و جاذبا  
 شش فاعل ساخت پدر بخاست و حلقه تختین است که بر و عروس بر نشاند و یا خانه آهسته کرده  
 براس عروس و فم قطع فاء از معدنل و عود به موصل و جاسه و سه زرد و در شش  
 موصل و وصل کرده و بپزند نموده شده بودند تختهای آن عمارت هم صیغ مستقیم  
 او چون بر میشدند زرد افشان قیاس چون گوی غرضش جوشید نام با و شای که سفید سال  
 و بهر با و شای او خلق را جاری و در دین و کلیت وقت موت و عوای خدا که کرده بودند  
 قبه با عنصر سر سبز و بارگاه سرگین و مثل آن فم بر روی دانه و آن او بهر پرتو سازند  
 آریزه کوشش مرجع او عمارت است سارمخ آریزه در شک درم فرد هشت روز است موسی  
 برنگ دل پذیر نقش زیباش زلفش جاسه زبافته یا زرد و می هم زیجا و در آن جلا نشاندند  
 بعد از شش موسی مصرانند به بنیست با و پان آن عمارت در آن شد چون گل از با و پان

ش با و پان با دل موقوف و با و دم فارسی سخت سرچ السیرت و فی شرفنامه با و پان  
 نیز و در ادب و جاشتران سرچ السیرت نیز و هشتاد هزاران سر و شمشاد و صنوبر و حسن  
 و حسن بود و حسن بر شش شمشاد با و دل کسور درخت با و پان که چوب آن در فاست استحکام و کبانی  
 باشد می و فی شرفنامه شمشاد نام درختی که بعد شمشادان تشبیه میدهند و حسن سرچ صنوبر و نیم  
 تمام گیسست شویسی و فی جاشتران سرچ السیرت نام گیسست که در ولایت ما و در لشکر عنصر افنی  
 طافنی مفتوح می خوانند و رنگ وی سفیدست هم روان گشتند گوی نو بهاری به رخ آورده و دریا  
 در دیار شش نو بهاری و دریا بی ببول هم بهر منزل که شد با آن صنوبر را به نجاست و ادبستان هم  
 شش صنوبر مراد از اینجا و فاعل و او مندرست هم غلامان است جولان و رنگ و تازید کینان طبله گرد  
 بهر هیچ نازش جولان فتح جیم تازی و سکون و او و فاعل است حرکت کردن و گردیدن و  
 سیر کردن و فی فرسنگ شوی جولان بی فتح و او و تازی سکون و او و فاعل است رنگ  
 و تازید و دیده و هو صبح با فتح عمارت هم نموده هر کینه از زلفش می به شکا خوشیست کرده  
 غلامی شش حاصل آنکه هر یک غلامی از آن غلامان بر کینرگی از کینرگان عاشق و مفتون بود  
 و در تمام زلف آن که قمار هم کشیده بهر غلام از غمزه تیر به کشا و رخت و رجان اسیری شش  
 با فتح را بهیک در و پوار واقع شویس و اسیر کنایت از عاشق است حاصل آنکه آن غلامان هم  
 معشوق بودند و مردمان برایشان هم عاشق بودند و معشوق با فتح چشم برهم زد و بنازست هم و کینو  
 و لهر به در عشق و ساز می به نو و کینو ساز و معشوق بازی شش بنابر عجز و حاجت هم هزاران عاشق  
 معشوق در کاره بهر جا صد متاع و صد خربارش بر او از متاع معشوق و خریدار عاشق و بهر  
 دستور منزل می بریدند و بسوی مصر حمل می کشیدند شش و کینو با و دل مفتوح و بیانی زده و قایق و قایق  
 و او و معشوق می طرز در شش می و حمل نفع اول و کسر سوم کجا و آن که از او نیز گویند و کینو  
 محل بار گیر یعنی بهر چه محال حج و در شرفنامه محل کزاده هم از اینجا شاد اول از بخت خوشند و که راه شری  
 خواهد شد در روز شش اینجا بتداست و شاد اول خبر آن خوشند و خبر بهر خبر و از بخت متعلق خوشند و  
 و شمول مصر ثانی و بیت لاحق علت خوشند و شش هم شب غم با شرفنامه و میان به غم بحران سیر  
 رسیدن شش سیر به آخر تمام هم از آن فاعل که آن شب بر سیاه است و در آن تا صبح چندین بار راهست



ش این سپاه ای بس و ما زیبا و طویل و دان اشارت شب هم بر فردا روشن شدای تاریک به هم بر انداخته و صبح  
نزدیک به فرستادن از اینجا قصد میباشند که از پیش از ایشان محل خویش را قبل از آنکه آمدند  
بسیار معجزه پیشتر راه غریب مصر را گردانند گاه که از بدو بر سر فلک است نیز در استقبال خدای خود بر خویش تیر تیر شتاب

خبر یافتن عزیز مصر از مقدم زینیا و بغیر بیست استقبال برخاستن و  
با لشکریان مصر خود را به تخیل آراستن

م عزیز مصر چون این خبر بد شنید به جهار بار مراد خویش را دید و سناوی کرد تا از کشور مصر چون  
آیند کبیر لشکر مصرش کبیر یعنی تمام هم از اسباب تخیل هر چه دارند به همه در معرض عرض اندازند  
ش تخیل خوبی نمودن و عرض بالفتح پیدا شدن صلبه با کلام و پیدا کردن ح و موضع بالفتح  
محل عرض لغت م برون آمد سپاه از پای تا فرق شده در زیر در و در غرق ش پای تا فرق  
یعنی از پای تا سرم غلامان کینران صد هزاران همه گله گان و سه هزاران و خلاصاتی بطوق و تاج زرین  
چو رسته تخیل تر از خاد زین ش یعنی غلامانی که در در غرق و با طوق و تاج زرین بزرگ شسته بودند گویا  
از خاد زین و زین زرسته است - طوق بالفتح آنچه در گردن افکنند و از جامه و چیزی دیگر کرده شده  
م کینران همه هفت کرده به بوی و پس در وقت پرده ش هر هفت کرده یعنی زیب آرایش کرده دل  
و در جهانگیری گفته که هر هفت کنایت از زین زینت بود و در مجمع الفرس هر هفت کردن یعنی آرایش کردن  
و در کشف هر هفت کرده یعنی خود را آراسته و زیور پوشیده هر هفت یعنی پیراهن و دنی بعضی خواهشی هر هفت  
یعنی آرایش و زینت هفتگان زنان که شهور است و آنرا هفت سنگا گویند نیست خا و ستر و سنگا و  
عالمیه و ستره و طلق و لباس م شکر لب مطربان نغمه بر و از به بر تمینت خوش کرده آواز ش نغمه آواز  
نیک تر پر و از مشتق از پر و مشتق یعنی آراستن و گفتن نغمه مس وی و تنیت یعنی بسیار کبابی و خوشی جنگ  
عشرت ساز کرده و نواز خرمن آواز کرده ش جنگ نو می از مصر میره و با بالفتح آوازی که بر اصل  
سود و باشد هم بالش داده گوش عود را تاب و مطرب را ساخته آواز ش اسباب ش تاب یعنی پیچ  
ی و عود بالضم نام ساز است که در بار بر با گوینده ای آن یعنی اسباب طرب شادی را تبار با می عود کرده  
م نواز می نوید و صل داده به بجان از وی امید وصل داده ش بالفتح شادی که کنونی از مصر است

و نوید با دل مضبوط و ثانی کسور و یا می قبول و معنی دارد اول خوشی را گویند و دوم خبر خوش باشد  
می بجان ای در بجان زینیا نام باب از تار غم جان را مانع به بر آورده که آنچه نغمه خوش باب  
نام ساز است مشهوره و تار یعنی تار یک یعنی تار می و تار را بیشتر و تار را پس در مثال آن باشد که  
امان ده و بهنده امن و در بعضی شخ بجای تار تاب یعنی پیچ و حرارت و گرمی واقع شده که آنچه نغمه خوش  
تازی مصر اب را گویند یعنی چیزیکه بدان ساز با نوازنده و به با کسر کلمه است که در محل تحسین گویند  
می و در شرفا م زده یعنی آفرین و بهی مرکب ازین است یعنی آوازیکه که آنچه از مصر میره بر می آورد  
گویا همین آواز آفرین آفرین بر می آورد و در افکنده و ف این آواز از دوست به کز دوست  
به کوبان بود و پوست ش دوست اینجا کنایت از غریب است و او اشارت بدیده کوبان یعنی بهر دستای  
که بونده و رفته راه و مراد از اینجا زینیا است که براه مصری رفت و پوست کنایت ازین به عالی  
به فائده گی و عبت است و دوست کنایت از مقصود و لی زینیا است یعنی وقت این آواز  
می کرد که در دست زینیا از مقصود و محبوب وی بیجا صلی و بیفایده کی مقصود همه کسان همین  
مقصود زینیا است آنچه استاد می محمد اکرم گفته لیکن در آن اعتراض صحیح است که با بیات سابقه لا حشر  
این بیت بدین معنی مذکور اصلا ربط ندارد که همه ابیات مرقوم متضمن احوال خوشی و طرب عزیز  
مصر است که با امید وصل در اینجا شادی و عیش کنان می آید و این بیت بر تقدیر معنی مذکور در  
بیان احوال زینیا و یا یوسی و یا امید می از وصل محبوب است پس صواب این معنی است که سید  
غلام شاه بن سید جعفر شانی نوی گفته است که بجای ره کوبان ره کوبان است برای همه مذکور  
و پای ساکن و کاف عجبی مفهوم و او و قبول و یا می تحمانی دالت و نون و کاف در دست موقوف  
الاخرست و کسور بنا بر ضافه است یعنی وقت این آواز و را از دست یعنی زینیا و مردمان افکنده  
بود که از وی یعنی وقت در دست و ف زنان پوست و چرم آن وقت زده گویا است یعنی گوینده  
کلمه زده است که کلمه خوشی و نوید و تعریف و فاست هم بین آئین رخ اندر زده نهادند و به  
نشاط و عیش دادند ش نشاط بالفتح شادمانی ح م چو مر چون کبیر و سه منزل بریند بجان  
خوشید و رویان رسیدند ش چو میای مانند ماه و مردمان عشوقان و آن خوشید و رویان مراد  
از زینیا است م زینیا با فتنه از شیرگی و به زده و روی هزاران قبه نور ش مراد از قبه



نور خیمای سفید روشن و نورانی که در لشکر زینبیا بودندم تو گوئی ابر چرخ بے کنار و بی پایان  
باریده ستاره پیش آن قبا بای نو که بزمین بودند که مراد از آن خیمای نورانیست چنان بود که  
گویا از آسمان ستارهای روشن باریده بر زمین افتاده اندم کشیده و میان بارگای ناز و جوان  
صفت زده گردش سیاهی پیش بارگاه نوحی از خیمه سلاطین است هم غریب مصرحون آن بارگه دید  
پوشی از پر کو خورشید خندیدش آن بارگاه خیمه حاصل انجام فرود آمدندش ضرر و اندوهی بارگاه  
خوش بود پیش خوش نام سپهر و معنی مطلق است هم استعمال کرده اندم بقیان مردم پیش و دیدند  
با قبایل زمین پیش رسیدندش چنان مراد کینزان و غلامان هم یک یک را سلام و درجا گفتند چون  
حدود وی شان افتاده شکفتش یک یک بکافین عربین یعنی بکایکان و ناگهان و یک یک  
شد و در قیقه بعضی بشیه است و در جایی در فراخی آمدی و فراخی و خوشی با موس و در صراح  
رجب بالضم فراخی و قولم مر جبا و اهلای اجیت مر جبا و اهلای فاستانس و لانتو خوش انتی هم  
تفحص کرد و زیشان حال آن ماه در آسب بود و تحت راهش زیشان یعنی از میان مردم آسب  
می جنت بالکسر کج و شکت و محن و بل هم بر شیش چیزیکه بودش که پیش چشم خوشتر بود و ش  
ش شیش اندکی و قول چیزیکه بودش مبتداست و ابیات از بعد لاهق بیان و تفصیل آن خبر است و قول  
فی البیت الخامس بدیناروی صحرا را بیار است خبر مبتداست یعنی چیزهای خفایان و فلان را که از دوزخ  
موجود بود و غریب مصرع زود تجا حاضر آورده بر شیش و بدین شایه که در صحرا شکر و نان شکر افتاده بود  
مزن و بارون کردم جاده شیرینی شاقان شکر خندید چه از زمین کلابان کمر بندش و شاق بالضم و کلابان  
در ویشان و بچنه غلام نیز آید و این بخت ترکی است و موس و شکر خندید یعنی تبسم هم جاده بایان  
زین دند گرفته زوم تا گوش دگر گرفته چه از مویینه و ابر شینه چه از ناو و گرامی غزینش  
مویینه بالضم پیش که از قاهره و جانب سمود و مثال آن بود و و ابر شینه آنچه که از ابر شیم ساخته باشند هم  
زهر گرامی مصری تنگ بترنگ جزو شترهای نوشین تنگ بترنگ شح تنگ بافتح و کات فارسی است خورد  
بارشور و ایضا بترسیار که در شتر چینی تنگ بترنگ کشیده شده و غنایضا رنگ بترنگ رنگ بعضی  
گو تا گون تنگ بترنگ و الی است از فکر با رنگ بترنگ ز شترها هم بدیناروی صحرا بسیار است تا طافها  
منزله غنم با خواست و بغیر غنم به ناامزد کرد و درین پس و بترنگ گاه خود کوشش کرد و درین پس و بترنگ



والله اعلم و تنگ ضد فراخ یعنی آن دایه در آن خیمه زینیا سوراخی تنگ و کوتاه مانند مقدار  
چشم زینیا که در زینیا بر آن سوراخ چشم خود نهاده سوی عزیز من نگاه کند زینیا که در زینیا خیمه گاهی  
بر آورد و در دل غمیده آید شش غمیده صفت دل است که در او بلا عجب کاریک افتاده و بسزا بهره  
دیواریم افتادش و او بلا عجب انوسن کند و باست و ندیده با نعمت و در شیدون را گویند و معنی ای  
و او بلا و او بلا یعنی بدست و نقصان و در صراط دین و دینی بقال و دین و دین و دینی و دینی  
و بلا و انتی و ناهیه سه سینه دارد و دل بزرگ و عظیم را گویند چنانچه مولانا عبد الرحمن جامی قدس سره  
فرموده است که در او بلا عجب یک یکه افتاده و بسزا بهره دیواریم افتاد و سی یعنی انوسن عجب کاری  
افتاد و کسانیکه بسزا بهره بجای بسزا بهره خود اندر بی عقل نبوده اند و دیواریم افتاد و دیواریم  
بزرگ و عظیم بر سرین افتاد و نه آنت است انیکه من در خواب دیدم بدست و جوش این محنت کشیدم  
نه است انیکه عقل و جوش من بریده و عنان دل به پیشم سپرد و نه آنت انیکه گفت از خوش ازم  
ز بهوشی بهوش آورد و باز من در دنیا بخت ستم سختی آورد و طلوع اخترم بر نوبی آورد و نه آنت انیکه  
خرما خور بردا و فشاندم تخم مرا از دروازش بر با نفع میوه درخت و م بر سر گنج بروم و گنج  
بسیار و نداد آخر مرا با از دوا کارش از دوا بزرگ فارسی یعنی بزرگ و دوا بجا کیت از دوا بزرگ  
م شدم بر بوسه گچیدن بگش و نه آنت انیکه در دوا بزرگ بگش و نه آنت انیکه در دوا بزرگ بگش  
در شان خاص است شد معنی رفت و گذشت آید و یوی با نعمت بخشد و طبع آید و کلام بود  
صفات ست سوی گچیدن که بگش چیدن گل است و بگش بگش است بشم و نه آنت انیکه در دوا بزرگ بگش  
نیزه و چنگ بفتح جیم عجمی دست مردم و چنگ درندگان و هم ستم آن تشنه در ریگ بیان و نه  
برای آب هر سوی شتابان و نه آنت انیکه در دوا بزرگ بگش و نه آنت انیکه در دوا بزرگ بگش  
ش تجاله با نفع همان خال که گذشت یعنی و میدگی بر روی مریض پیدا شد از پیش تب و دوا بزرگ  
تجاله با نفع و با ساکن آن خنکی که بگش بگش و نه آنت انیکه در دوا بزرگ بگش و نه آنت انیکه در دوا بزرگ بگش  
آب یا بگش در دوا بزرگ و نه آنت انیکه در دوا بزرگ بگش و نه آنت انیکه در دوا بزرگ بگش  
و نه آنت انیکه در دوا بزرگ بگش و نه آنت انیکه در دوا بزرگ بگش و نه آنت انیکه در دوا بزرگ بگش  
زنی زادی بزرگ و نه آنت انیکه در دوا بزرگ بگش و نه آنت انیکه در دوا بزرگ بگش و نه آنت انیکه در دوا بزرگ بگش

شاخ از غم سنگ نه پای میرفته رای و نه گمش شاخ بخت پاره پاره و نه ویم در غم  
صفات است ای پای من پاره پاره شد از غم سنگهای که برای طلب راحله خود بر انداخته و دیدم  
پای بیای عجمی بخت تاب و طاقت آید می رای و نه گمش شاخ بخت پاره پاره و نه ویم در غم  
خفته من به نشتان بیدارم گمش شاخ بخت پاره پاره و نه ویم در غم  
کشایم گام سوی او و لیری به بود از بخت من و نه ویم در غم  
خطوه گویند و لیری او و لیری شده م ستم آن تا بگش شکسته به بر سر بر سر لوجی شسته به باید بیدار  
از جای موحم به بود که حقیقت و گم بر او چشمش موج فاعل فعل رباید و بود و موقوفش به است که در آخر  
موج و اموج واقع است حقیقت با نفع یعنی زمین و دهن کوه و اموج با نفع و جیم تازی بلندی بهوا  
و م که با گم زورقی آید پدیدار شود و آسان شود و کاشش زورق با نفع کشتی خود و م که پدیدار  
من آید بیدار می بود بهر ملک من کشتی فاعل آید و نه آنت انیکه در دوا بزرگ بگش و نه آنت انیکه در دوا بزرگ بگش  
زورق منگی گردد و بیدارم م چون در جلد عالم بیدار نیست و بیان بیداران بی صفت نیست ش بیدار  
عاشق بیداران جمع م ددل اکنون بدست من و نه آنت انیکه در دوا بزرگ بگش و نه آنت انیکه در دوا بزرگ بگش  
آنت سنگ بیدار من و خاک بر سر من م خدا را ای فلک بر من بختیای بروی من در می از مهر بکشی  
ش ای برای خدا در دستم اهل گفته که کلام را معنی برای آید چنانچه مولوی جامی قدس سره فرموده  
خدا را ای فلک بر من بختیای و نه آنت انیکه در دوا بزرگ بگش و نه آنت انیکه در دوا بزرگ بگش  
یارم نه گم قمار کسی دیگر از من م بختیای و نه آنت انیکه در دوا بزرگ بگش و نه آنت انیکه در دوا بزرگ بگش  
او دارم از هر سوی م بختیای و نه آنت انیکه در دوا بزرگ بگش و نه آنت انیکه در دوا بزرگ بگش  
که دارم پاس گنج خود و بختیای و نه آنت انیکه در دوا بزرگ بگش و نه آنت انیکه در دوا بزرگ بگش  
از فرج است و پاس یعنی گمش شاخ بخت پاره پاره و نه ویم در غم  
و نه آنت انیکه در دوا بزرگ بگش و نه آنت انیکه در دوا بزرگ بگش و نه آنت انیکه در دوا بزرگ بگش  
از غم من بیدارم و نه آنت انیکه در دوا بزرگ بگش و نه آنت انیکه در دوا بزرگ بگش و نه آنت انیکه در دوا بزرگ بگش  
و نه آنت انیکه در دوا بزرگ بگش و نه آنت انیکه در دوا بزرگ بگش و نه آنت انیکه در دوا بزرگ بگش  
م از میان تا بیدار می داشت و نه آنت انیکه در دوا بزرگ بگش و نه آنت انیکه در دوا بزرگ بگش و نه آنت انیکه در دوا بزرگ بگش







آفتاب برنگ پر طوطی سینه ساد گشت آنکه درین بیت قافیه مجهول و معروفست و آن اگر چه  
 بموجب قرار و ابل علم محبوبست و قانع لیکن حضرت مولوی قدس سره الغریر در اشعار خود خصوصاً  
 درین کتاب آورده اند با وجودیکه خود در رساله قافیه آن را از عیوب قافیه و شعر شمرده اند و نیز آمد  
 لغیر شهریار که نشان از خیمه را در عمارت ش فرخوت و زیبائی و شکوه و با بختی مع است  
 و مع کنایت از زینیا است یعنی آن عزیز مصر زینیا را از خیمه بر آورده و عمارت نشانده است  
 از پس پیش و چپ و راست و با بختی که می بایست است ش آئین روش و رسم می زینیا  
 بفرق نیکبختان و بیایند سایه ندین درختان ش نیکبختان کنایت از محبوبان خوش صورتان است  
 و بیایند ای باشد و حاصل شد و درین درختان کنایت از چترهای ندین است پس چتر بیان درین درختان  
 است و حرف از ترجمه من بیایند است یعنی سایه ندین درختان که عبارتست از چترهای ندین  
 بر سر محبوبان حاصل شد با گویم که چتر محبوبان یعنی بسبب چتر و بفرق نیکبختان صفت چتر است  
 یعنی بسبب چترهای ندین که بر سر محبوبان بود سایه درختان ندین حاصل شد یعنی آن چترهای  
 ندین بمنزله درختان ندین است که سایه آنها بر سر آنها شده است هم مرصع زمین بیایند هر  
 درختی که شده است برای نیکبختی ش با بختی و برای درخت کنایت از چتر ندین است  
 و هنگامی که چتر را بر سوار گردانند مثل آن چتر بر فغان زمین نندم درخت و سایه سدر و اند  
 نشسته نیکبختان در دنیا ش ای در میان چتر و سدر طرب سازان نوا ساز گردند و  
 شتر بانان مدی آغاز کردند ش طرب نشین شوق و فرح و طرب ساز اینجا کنایت از مطربان  
 و مغنیانست م شد از بانگ مدی و غزل سخن و فلک را نه طبع پر دشت را سخن ش سخن درخت  
 ح ای طبع ملک و سخن دشت از بانگ و آواز پر شد م زلس رفتار کز اسب شتر بود و  
 در دشت از بلال و بدر پر بود ش در با فتح و اسکون دره کوه را نیز گویند مدی و در با فتح  
 راه باریک میان دو کوه که آن را دره نیز گویند استی و بلال کنایت از نشان سم است  
 چو وی بصورت بلال بر زمین ظاهر شود و بد کنایت از نشای پای شتر است چو وی مدور  
 تمام بشکل بر پیدا می گردد و م که کنده بر سوار گشت پوی بد بلال از زخم ناخن بدر را  
 رو به گوی طالع شده فرخنده بد که بد بلال از وی شده نا چیز قدس و زمین گوی

ریش اسب از سم خویش بد کف پای شتر مزه بران ریش بلال قاعل کنده است چنان در حیات  
 راه روی سم اسب که مانند بلال بوده بر نشان پای شتر که مثل بد بوده می آمد و این نشان از آن  
 سم محو و شکسته میشد بدان مانند میشد که گویا بلال از زخم ناخن خود روی بد شکست و چون بر  
 نشان سم اسب پای شتر آمدی و بجای آن نشان پای شتر افتادی آنچنان میشد که گویا طبع  
 گرد و بلال بسبب طلوعش محو شد و نا چیز گشت م پی مست آهوان رین نشین و صیقل باد پیاپی  
 از غنول زن ش پی نفع بای محبی برای دست صفت آهوانست و آهوان مست کنایت  
 از سپاهان اسب سوار خوش روست و زمین ترجمه سرچ و نشین قرارگاه و جای بودن و  
 و صیقل با بکس و آواز اسب کذانی تاج الاسامی و باد پای اسب سخت تیز روه و از غنول  
 نام سازی است از سازهای فلاطون که رومیان دارند و در غیر دشت شاهی از غنول بر دشت  
 اندرون ساز و رومیان و جمعی فرامیز را نیز گویند که از شنیدن آن آهوانست میشوند و شکسته  
 زنده است حاصل آنکه برای شنو اندین مردمانی مست که قرارگاه و نشنگاه ایشان زینست  
 آواز اسپان تیز و زنده و نوازنده از غنول بود یعنی آواز که اسپان می کردند گویا برای  
 سواران آواز از غنول بود م پی آسودگان بود و ج نادره و تفرسار بانان پروه پر دشت  
 آسودن یعنی راحت گرفتن تفریاد و آواز و ساربان شتر بان و پر دشت سروده و آسودگان  
 بود و کنایت از کنیزان است که در هوج و عمارت نشسته بودند یعنی برای ایشان آواز  
 شتر بانان سرود بود و تواند که تفری یعنی گروه و جماعت بود چنانچه از صرح معلوم میشود کنیزان  
 زینیا خرم و خوش که رست از ویو هجران آن پری دشت ش و ش با فتح یعنی سبه و مانند آمده مثل  
 شاه دشت ای مانند شاه و مانند شیر و می هم عزیز و اهل او هم شاد و مانند که شد زینیا بنی  
 بانوی قافیه ش بت بالضم آنچه برستند از صورت نکاشته و صورت از چوب شکاف مشق  
 را نیز گویند و اینجا یعنی اخیر مستحل است با تو یعنی عروس و می و بانو فاقون خانه را گویند  
 هم زینیا مخ کام اندر عمارت و رسانده بر ملک فیا و داری که اگر گردون مرز زینیا چه دار چینی  
 به صبر و بیامال چه داری ش سالان چنی قرار و آرام میسر و معنی عفت و عصمت قوت قدرت  
 می و معنی نظام و ترتیب اسباب آرایش آمده مس م نه و انم در حق تو من چه کردم که انگیزی







در میان نعل بر عمارت زینیا ننگ نیز مثل ماهی دوم دارد و در گذشت هم بین آنش شبانه رفتند  
 بدولت سوسی دو تنه رفتند و سوسی بکر در دنیا بسته به زورش با خشتی مهرشش تفریق  
 مع آن دو تنه است که در آن زینیا را جاسی دادند بلکه برای ترقی و مبالغه است یعنی بکر آیین  
 و م در آن دولتر تخته نماده و بریانی زهر تخته زیاده و در برده بکار است و در کار  
 بی گوهر فشان زینیا در دستش او اشارت بخت است و فاعل برده است و دست زینیا که بکشی  
 کننده کار زینست صفت اشارت است و گوهر فشان کنایت از مرصع کردن است و زینیا برده بخوار  
 یعنی مقدار خوار و حال آنکه اشارت کننده کار زینست و مرصع در آن تخت برای مرصع ساختن وی  
 اندام بمقدار خوار بکار برده بویخته زینیا را خرج کردم بپای تخت زینست و ساند که گوهر فشان تخت  
 زینیا نندیش بپای سروق و فرود هر چیزی بخت درخت بنیاد و دیوار مرصع عاری زینیا است  
 هر دو شین راجع زینیا است چنانچه گوهر را سنگ مرصع بر تخت می نشاند چنان زینیا را بر زینیا نند  
 م ولی جانش زواج دل نرسته و اذن زینیا بود و در آنش نشسته مرصع تاج بر فشان نماده میان تخت و  
 تاجش جلوه دادند و لیکن بود زینیا تاج گران سنگ زینیا که از بار دل ننگش گران سنگ نفع کافعی  
 کنایت از بار و قارست می و سنگ بکشی گران دو قرصیت قدره و بکشی و زین می ام نشاند و تاج گران  
 و زین بود آن بر و باران نموده و زینیا که بر دی خواران رنگ بپوشش زینیا و زینیا که کسی دل  
 زینیا بخت بخت است و زینیا بخت است اگر اهل تخت است ش بجران جدائی و بخت بخت بار بار  
 و یک بخت بکشی بلفاق و تفق و یک و مجموع انحاط و میل و میلان خمید و از راه چیدان و در بعضی  
 بجای مصرع ثانی این مصرع واقع شده که کجائش و ش با تاج و تخت است و در آن میلان کجائش  
 سر تاج که در مصرع دوم کجائش تاج و چشم از اشک نوسیدی بود و کجائش و کجائش و کجائش و کجائش

عمر گذرانیدن زینیا در مفارقت یوسف علیه السلام و تملیق  
 و تاسف می بران مدی الیالی و الایام

ش تملیق بر ذل و فتنه خوردن و اندوگین شدن و تاسف در رخ و در غم و در غم و در غم  
 مدی بر ذل خدا قایت و الیالی جمع لیل شب و الایام جمع یوم یعنی روزم چو دل با و لیری آرام گیرد

ز وصل دیگران کی کام گیردش و در آنکه دل عاشقان بحسن و کرمه برود یعنی برنده دل و هم کجا پروانه  
 پرو سوسی خورشید چو باشد سوسی شمش نور امید نهی صمد دست بجان پیش بیل و نوازه خاطرش  
 بزینست گلش صمد بدل منه و بجان بدل اوست دست گهای بسیار بشاخ بسته و در بجان  
 سپر غم و ریاضین همه گهای را گویند و هر غم یک از ریاضین کم خوشبو که از بازی ریکان گویند  
 و نکست بکون کاف تازی بوی دان ح و در اشعار بکشی مطلق بوی شمل شده هم زمر آتش  
 چو در نیلو فرافته و تماشای نهش کی در خرافتش نیلو فر گیا هست که همیشه در آب می روید و برش  
 مقابل آفتاب باشد و در عاشق آفتاب قرار داده اند در خود یعنی لائق و هم چو خواهد تخته جانی  
 شربت آب و میفتد سودمندش شکر ناب و زینیا را در آن فرخنده نزل و همه اسباب شایه بود و حال  
 غلامی بود پیش او عزیزش و نبود اذلال و در کم سچ چیزش ش شین عزیزش راجع بکشی زینیا  
 و در بعضی مضامین الیه رواست یعنی عزیز مصریش روی زینیا غلامی بود و هم پرتاران گلی و گل اندام  
 پرتاریش را بی صبر و آرامش اسی غلامان و کینزان برای خدمت بی آرام و بیقرار و بی صبر بود  
 هم کینزان دل آشوب و دل آراسی و بی خدمتگری نبسته از پای و غلامان مقرب پوش و کمر بند  
 زینیا بپای شیرین چون فی قدش نصب تختین جامه کتان و حریره کمر بند فوطه سیاهان از  
 عنبر سرشته و زینیا پادشاه چون فرشته ش از عنبر سرشته ای از عنبر مخلوق شده سیاهانی کتان  
 از حبشیان است و از عنبر سرشته صفت سیاهان است فام بعضی لون و رنگ آید می فرشته ظاهر  
 یعنی آن غلامان حبشی بالغ بودند یا خصی یا صالح و متقی هم مقیمان حرم دریا کبازی و مینان  
 حرم در کار سازی ش مقیمان حرم کنایت از ساکنان و باشندگان خانه زینیا است و با کبازی  
 جبر و زبرد و عصمت و در شعر فامی کبازی و زاهد و در صراح امینان امانت داران و معتقدان  
 هم ز خاتونان مصری هم نشینان و بر عنانی و خوبی نازینان ش خاتون بی بی و اهل خانه  
 را گویند و هم نشینان مبتداست و خاتونان مصری خبر و صراح ثانی صفت خاتونان است  
 یعنی هم نشینان و جلیسان زینیا از خاتونان شهر مصر که بزیبایی و خوبی نازینان  
 اند بودند هم هم هم قاست و هم زاده او و زوق هم نشینی شاد با او ش هم ای  
 همه آن خاتون مصر هم قاست و هم زاده بختی و هم سال و هم عمر مس



و او اشارت بر اینجاست م زینجا با هر صفت که یکسان باشد آنجا یا در اختیار به سباط  
 خسته نگنده بودی و در دل بر خون و لب پر خنده بودی ش با بهی با جمل فاقه توان مصر و  
 صفت با لضم و التشدید صفت خانه کذا فی شرح فاعله و فی کشف اللغات صفت خانه چوبین است که  
 معروفست آنی بیای موده تازی یعنی بزرگست و مخفی وقت ملاقات و در آمدن پیش کسی و  
 محل یافتن و بجهت رخصت باشد عموماً و رخصت در آمدن مجلس خصوصاً و بجهت بارگاه و در وقت  
 سی و قوله که یکسان باشد آنجا یا در اختیار صفت و آنجا ای در آن صفت و در صفت مطلق لفظ  
 و سباط خرمی مفعول نگنده است هم بظا هر چه گفت و شنود داشت و لی جای دیگر دل دیگر داشت  
 ش و در بعضی نسخ این مصرع اخیر چنان بنظر آید که ولی دل جای دیگر و در وقت  
 لبش با خلق در گفتار میبود و لی جان و دلش با یار میبود از آن باری که در شادی و غم  
 نبودش با کسی چون در محکم به بصورت بود و با مردم نشسته بجهت از همه خاطر شکسته بود و وقت صبح تا شب کارش  
 این بود و بسیار دوستان که در پیش این بودش که در کار بکافت غریب کسور کاینک به در و در حال گری  
 گفته که دار با قول کسور و معنی دارد اول عمل فعل دوم روش و طرز انتی و آنجا همین معنی آنجا است  
 هم چو شب بر چهره مشکین بریده است و چو در پرده اش تنها نشسته به خیال دوست را در خلوت از  
 نشاندهی تا سحر برسد نا زش چهره معنی روی و مراد از چهره روی زینجا است و یار روی مشکین  
 صفت مقدم برده است شومین در پرده اش غافل بسوی شب است و چو در مصرع اول شرطیه  
 است و وقتیه ترجمه ادا و در ثانی بجهت مانند و مخیر فاعل و بجهت راجع لبش است زینجا یعنی در تنگ  
 بروی زینجا یا بروی خود پرده مشکین ای سیاه استی یعنی هنگامیکه شب می آید و تاریک میشود زینجا  
 مانند و در شب تنها نشسته خیال دوست هم را پیش آوردی هم برانوی از شب پیش پیش به بزم  
 او رسانیده غم خویشش ای زینجا نشسته پیش ای پیش خیال دوست خودم زنا به جگ تخت ساز  
 کردی و سرود بخودی آغاز کرده بدو گفته که ای مقصود میانه به بصر از خوشی و زینجا  
 عزیز مصر کنی خویش را نامم غریزی روزیت با و اسرا انجامش سر انجام دوستی دارد اول غایت کار  
 و آخر کار و دوم بجهت سامان کاری روزیت مرکب است از روزی بیای مجبول و نای خطاب  
 بجهت ترا و غریزی بیای معروف مصدری یعنی غریز شدن و این مصرع جمله دعا می است یعنی

یک روز ترا غریزی حاصل با دای خدای تعالی ترا غریزی مصر گردانم لفرقم تاج عزت از غریزیت  
 بر و آثار دولت از کثرتش او اشارت بفرق است و این بیت جمله دعا می است که با دای  
 هر واحد این دو مصرع مخدوفست و مقدرست یعنی بر سر من تاج عزت از غریز شدن تو باد و بر  
 سر آثار دولت بسبب کثرت شدن من ترا باد و در بعضی نسخ پنج بر جای می رود و قطع شده است هم  
 به مصرع و در بعضی نسخ هم ترا قبل و صالت به نصیبم به ندانم تا یکی سوزم درین داغ چو داغ تحت  
 افروزم بدین داغ شش در غم و غریزیت و بی نصیبی از وصل هم بیاور و تو باغ دلم باش صلیت  
 مرهم داغ دلم باشش وصل میوشتن و وصلت رسیدن و میوشتن ح هم میویدی کشید از عشق  
 کارم به سر و ش غیب کرد امیدوارم ش کشید یعنی رسید یا بجهت کشیده شد هم بدین امید اکنون  
 زنده ماندم به ز دامن گرد و نو مییدی نشاندم به بنوری که ز جالت بر دلم تافت به یقین دانم که آنرا  
 خواهم یافت و ز شوق که چه خوبا راست چشم به لبوی شش جبت چارست چشم شش چار چشم  
 کشاد چشم و منتظر چشم بر راه هم خوشا و قشنگ از راهی برای به بر ج دیده چون ماه در آبی به چو در آید  
 تو میز نیست گردم به سباط استی خود و نور و رم ش دیدار معنی روی می نیست بعضی معنی و ناخیز نور  
 به چیدنی می در نور و دمی به چیم هم کم سرشته و پندار خود کم شوم از بخودی در کار خود کم ش سرشته  
 بجهت مقصود و پندار با لکسر بجهت تکرار و خود بینی می هم مرا دیگر بجای من نه بینی به چو جان آلی بجان من  
 نشینی هم که خیال ما و من را به ترایا کم چو جویم خوشی را به توئی از هر دو عالم آرزویم ترا چون  
 یا فتم از خود چه جویم به بحر کردی بدین گفتار شب را به زبستی زین سخن تا در لب را ش لبش کینا  
 از خاموش ماندن است هم چو باو شمع جستن کردی آ غار به بر آئین در گردی سخن ساز به چه گفته  
 گفته ای با و سحر خیز به شیم مشک در جیب سمن بر پیش خیز اسم فاعل است بعضی خیزنده و سحر خیز صفت  
 با دست ای بادی که وقت صبح وزیده باشد و شیم و شیم بومیدن رح و اینجا بجهت بوی شعل است و  
 سمن یکست سفید و خوشبو سمن و ز بر بجهت ریزنده و این مصرع ثانی صفت است یعنی بادی که بوی  
 مشک در سمن ریزنده است و بیات لاجله هر دو صفت با دست هم تا شاگاه سر و سوسن آرای به  
 ز سنبل جبهه تر بروی گل سالی ش سوسن بالضم نام گل که برگ در زبان تشبیه کرده اند و آرای بعضی  
 آراینده و آرایش دهنده و سالی یعنی سالیده گل و جبهه بجهت خوب و تازه و سنبل بیان جبهه است یعنی



آن باد برای نثار گیان آراينده است تماشاگاه سرود سوسن و جود بنبل را بر روی گل سايده  
 هست م يشاخ از برگ بنیانی جلایل بد شود نقصان درخت پای در گلش با معنی بر و برگ  
 بیان جلایل است و نقصان معنی نقص کننده و پای بر کمالش یعنی رومی بنیانی و سبب و از آن  
 جلایل و معنی که پای خود را در گل دارد و زمین مذکور نقص و در جدمی کندم به مشوقان بری پیام عاشق  
 بدین جنبش و بی آرام عاشقش ای جنبش مذکور که عبارتست از بر و ن پیام به مشوق من و دلداران  
 نواز شامه آری بد کنی غمیدگان را غمگساریش ز دلداران ای از طرف مشوقان غمیدگان  
 و غمگساران را هم کس از من در جهان غمیده تر نیست بد ز داغ بهر جا تم دیده تر نیست و دلم  
 بسیار شد دلدار بی کن غم بسیار شد غمخواری کنش کن خطاب بابا دوست که در اصطلاح عشاق دارد  
 یک مشتاقان قرار داده اندم بهالم به منکر که نباشد کت آنجا گاه بگه ره نباشدش کت بگفت  
 عربی معنی که ترا در گاه بگفت فارسی معنی جای و وقت بوده م زود در خود بود ز آهش در آتی  
 چو در بندم از روزن در آتی ش در بدال مهر مشوق معروف که بتازیش باب خوانده و در لغت  
 داو و سکون رای مهر معنی اگر مس و کلمه خود معنی او هم آمده و نیز گاهی از جمله کلماتی باشد که محض برای  
 زینت و زیبای کلام آئینده آید و در معنی و ظنی ندارد و قول از متعلق بد آتی است و قول در خود بود  
 ز آهش بیان حال درست زیجا باد خطاب می کند و می گوید که ای باد تو در نفوذ مواضع ضعیف چنان  
 چیست چنانکه هستی که توانم درون خانه در آتی از در و از آن خانه اگر آن در و از آن خانه در آتی  
 باشد و هرگاه که آن خانه را محکم بنده درین هنگام از میان روزن درون خانه در آتی و در وقت  
 تانی م یثا بر من بی راه درونی که کن از جانب من گفتگو فی شش راه معنی هوش آمده معنی سخن را من  
 شخص را نیز گویندی معنی بالضم و او معروف معنی طاقت و معنی امید آمده می هم در آ و در ملک  
 شهر یا ران بر تخت گاه تا بعد از آن به شهری خبر پس از من بهر تخی نشان جوی از من  
 س دام ملک را خلافت و مقام و سکونت یا د شاه و در و شد مرا از یوسف علیه السلام است م  
 گذار آهش بهر باغ و باری قدم نه برب هر چه باری بهر هر طرف جوی زمین بگ یوی بدین آیت  
 آن سرود مجوی ش بود معنی شاید که سرود مجوی مرا و یوسف هم رنگ و بوی رنگا بوی کلا با با کاف قاری  
 و او معروف معنی جستجوی غایت طلبی و در شعر قمار رنگا بوی دیدن و جستجو کردن معنی بجزای فتن

د از کرم گام بد بصورت چنانچه چین گیر آرامش فتن نام ولایتی مشک خیزه م تماشا کن ز روی و شالی  
 بهرام آورده بوی او غزالی ش روی بالضم و او معروف معنی امید می مثال بالکسر مانند و کالبد ج  
 و بوی معنی امید و محبت و طبع و غزال آه و بره و فی الصراح غزال بالفتح آه و بره که در حرکت رفتار  
 آمده باشد انتهی و کلام او در صراح اشاره یوسف علیه السلام است چون در ولایت فتن مشک و  
 آهوان مشک می باشد و در ولایت چین لقمار و در وقتشای رنگا رنگ بنا بر این درین بیت بطریق  
 لغت و شعر مرتب میگردد که ای باد در چین رفته بسین و تماشا کن بگیری و صورتی را بر امید یوسف هم که  
 شاید آن بیکر بیکر و صورت یوسف باشد و بجزای فتن رفته در دام خود آه و بوی را بر طبع و امید  
 یوسف یوسف هم که شاید از روی بوی یار من آیدم چو گیر و رای رفتن زمین و بارت بد هر کوه در فتن  
 گذارتش زمین و بارت ای ازین و بارت را گذارت ای گذر و مرور تود و فتنین به باریک که  
 در میان دو کوه باشد م اگر پیش آیدت کبک خرا مان بد بیا و او برن ستش بد امان ش  
 او یوسف است شین ضمیر مضاف الیه و امان است م و گویند برای کار وانی بد در و سالار گشته  
 دل ستانی شش کاروان و کاربان بکاف عربی و اصل طعنه و خرد مثال آنرا گویند و درین  
 روزگار قافله را گویندی و سالار پیشتر و قافله و سر لشکر و امیر کاروان و دولستان بکسر دال جمله  
 سین مهر مشوق و در بای هم بچشم من بین آن دستان از بدین کشور بیان آن شاه باز آتش چون  
 شاه جان نام ولایتی هم هست چنانچه در جهانگیری مذکور است پس نفخه کشور و شاه جان را در یک  
 مصرع بدین عبارت آوردن معنی لطیف است لایحی حسنام بودکان دستان را چون سینم بگلی اگر بین  
 امید سینم ش بود معنی شاید است م ز وقت صبح تا خورشید تابان ز جولا نگاه روز آمدن تابان ش  
 قول مفصل هم است یعنی چون زیجا از ابتدای صبح تا بحدیکه آفتاب در شین بجا نگاه روز و روان آمد  
 ای تا بلند شدن آفتاب بابا و صبح این حکایت و سخنان مذکور شده میگفت در حالیکه دل پاز و در چشم  
 خورشیدان داشت جولا نگاه بالفتح گرد آمدن ح م دل پر و در چشم خورشیدان داشت به بهار  
 صبحم این دستان داشت بد چو شد خورشید شمع مجلس فروز بد زیجا بهر خورشید انجمن سوزش  
 احوال بهنشینان خود مجلس گرم کرد و با اینان مشغول شد و از آن کلام مجنونانه خاموش گشت م برتاران  
 به پیش صف کشیدند رفیقان با جالش آمدند و آن صافی و لان پاک سیند بد بجا آور و راه



رسم دینیش وین با کسر دیای معروف یعنی دیر و زمس یعنی روز گذشته هم به روز و شبی این بود  
 حالش بد بدن آسین گذشته ماه و سالش بد چو در خانه دل او تنگ گشته بد بزم گشت تیز  
 آهنگ گشته شش تنگ با لفت و کاف محبی ملول و تنگ می و گشت بکاف فارسی می گوید  
 و سیر کردن و آهنگ محبی تصدی تیز آهنگ سیر الغم را گویند مگهی با داغ سینه زاده و آله  
 بدشت افراختی خیمه جولالاش افراختن یعنی بر آوردن و بلند کردن و چنانچه لاله خیمه خود را که عبارت  
 از گل و سبزه در دشت بلند کرده است بدانکه لاله هر گلی را گویند که خود را باشد چون لاله تنها واقع  
 شود لاله لعل مراد باشد که میانه وی مقداری سیاهی است و آن سیاهی را بسوی دیای دل نسبت  
 کرده اند و آنرا لاله لغمان نیز گویند و لاله بشه رنگ اند لاله کوهی لاله صحرائی لاله شقایق لاله  
 و در وی لاله خود و لاله و سوز لاله سوخته لاله لغمان لاله حنائی شیخ سعدی در گشتان فریاد  
 این پر از لاله های رنگارنگ و دین پر از میوه های گوناگون و هم از آن گلشن بلبل را ز گشتی و ز دل  
 دل سخننما باز گشتی شش ای را ز معشوق خود با لاله صحرائی میگفت مگهی چون بیل هر دای قیجیل  
 شدی با دیده گریان سوی بیلش چون محبی مانند و شدی محبی رفتی م نهادی در میان با دلم خیز  
 زوی بر بیل دلق ماتم خویش به بصری بر فریسان روزگار می به بره سیداشت چشم انتظار می  
 ش روزگار محبی زمانه و مدت می هم که یارش از کلامی ره بر آید به چو خورشید طلوع شود چون به  
 بر آید شش مرجع شین ضمیر زینیا است و فاعل بر آید و شود یوسف عم است ای مانند ماه طلوع  
 نماید و یا چون ماه بر آمدن کنایت از شتاب آمدن باشد چه ماه ماهت سیر سیر گویند  
 م بیا جامی که همت بر گماریم به ز کفان ماه کفان را بآریم شش ماه کفان کنایت از یوسف  
 علیه السلام است م زینیا با دل امید دار است به نظر بر شاه راه انتظار است شش شاه راه  
 راه فرار که آن را شایع عام خوانند م زینیا بدشت و در انتظارش به دو انجمنی کنم از  
 وصل یارش شش ضمیر هر دو شین مفعول یعنی او را مرجع او زینیا است

آغاز حسد بردن اخوان و دور انداختن یوسف را از کنعان

م دبیر خامه ز اسناد کهن را و به دین نامه چنین داد سخن دادش ویر با لفت و کسر بای موه و قاز

نویسنده و غشی و خامه قلم را گویندی و اضافت ویر بسوی خامه بیانیه است از قسم قلم  
 مشبه بسوی مشبه به و کهن ز اسناد کهن ویرینه سال و عمر صفت استاد و کهن سال کنایت  
 از موهج است یعنی آنکه علم تواریخ دارد یعنی قلم من از مورخان معرو و عالمان قصه یوسف علیه السلام  
 درین کتاب چنین نقل میکند که فی الجمله یوسف که چون یوسف بخوبی سر برافراخت و دل  
 یعقوب را مفتون خود ساخت شش خوبی معشوق و مفتون فی الصراح فتنست الذی سبب غلبه  
 دنیا را مفتون با تش در آورده شده است و در محاوره کنایت از عاشق و دیوانه شده است م  
 بسان مردش دروید بخشست بهنر فرزندان دیگر دیده بر بست شش شین ضمیر را چه بر یعقوب علیه السلام  
 و در معنی مضاف الیه دیده است و فاعل بخشست یوسف علیه السلام و فاعل بر بست یعقوب هم م  
 گرفتگی باوی انسان لطیفایش که بروی شک شان هر دم شدی پیشش گرفتگی ای یعقوب  
 باوی ای با یوسف بروی ای بر یوسف شان ای فرزندان دیگر م درخت بود و در صحن سالیان پسین  
 خوشی بخت فرایشش سالیان ای سراسر یعقوب فرایش ای یعقوب را م چو کان صوامع  
 سبز پوشی به ز جنبش تیز و جد و پر خروشی شش کان صوامع کنایت از زاهدان در دنیای است و صوامع  
 جمع صومعه است جایگاه زاهدان گویند و لباس فقر و زاهدان را غالباً سبز میباشند و در جاهای گفته که سبز پوش  
 کنایت از ملائکه و رجال غیب و خضر است نهی و جد با لفت عاشق شدن و شیفه شدن اند و کهن  
 شدن و یعنی آن درخت یک سبز پوش بود و همچو پاره و دواز حرکت و جنبش بسیار و جد و پر خروش بود  
 م ستاره و مقام تنقاست و گننده بر زمین ظل کرامت شش استقامت راست نهادن ح م  
 نیکی سبب هر گیش زبانی به بنامیز و عجب تسبیح خوانی به گذشته شاخ زین فیروزه کاش به ملائک گشته  
 بخشکان شاخ شش فیروزه کاش کنایت از آسمان است می هم به فرزندانش وادی خداوند داران  
 خرم و دخت سدره مانند هاندم تازه شاخی بر دمیدی که با قدش برابر کشیدی به چو در راه بلاغت  
 پا نهادی به پیش زان عصای سبز وادی شش بلاغت بالغ شدن فاعل نهادی فرزندان شین ضمیر  
 را به بفرزند است و زان ای از آن شاخ و سیده و فاعل وی یعقوب است م بجز یوسف که از نامید شش  
 عصا لائق نیامد ان دخترش شش استخوان از هر فرزندی به فرزندی را که بالغ میشد عصا از شاخ  
 آن درخت که هنگام تولد آن فرزندی رست میداد و گر یوسف را اندا و تاسید کاسری میماند



قوت دادن و تمام نال باغ جان بود و نشاید که با او شاخ چوبی همر آید و شصت و هشت  
 در هیچ بر یوسف صفت نبال با کسر و خست موزون نوردست را گویندی و هرگز نکند و قرین و همبستی  
 هم شبی پنهان را خوان با پر گفتند که ای بازوی صفت با خط خفت و دعا کن تا کفیل کار و خست  
 بر ویاندهای از بختش کفیل یعنی بخت قتل ح یعنی ضامن کار بجان عولی معروف یعنی بختش  
 و کار و کشت بدینی اتعال کرده اند کشت کسب کار عولی هم یعنی کاشتن است و کفیل کار و کشت  
 از خدا تعالی است که متکفل امور اخلاق است مگر از عهد جوانی تا به پیری که کند هر جا که باشد و عکس  
 فاعل کند عسای شتی است و عکس یاری دهنده و گیرنده دست و عکس یاری گیری هم در هر دو  
 جنگ بلای می دهد هر دو در هر دو فزونی ش فاعل و عسای شتی سر فرازی سر بلندی هم در هر دو  
 در خدا کرد و در برای خاطر یوسف دعا کردش تضرع زاری کردن ح م رسید از سرده یک ملک  
 عسای سبز در دست از در جوش سر به پیش ح و یک ملک سر کمانیت از جبرئیل علیه السلام  
 و ز بر جگست سبز رنگ م در زخم تیشه ایام دیده و نه سیخ آرد دوران کشیدش این بیت  
 و بیت لاحق صفت آن عسای شتی است م قوی قوت گران قیمت سبک سنگ بدینا بوده  
 به سنگ روغن و رنگ ش سنگ با افتخ و کاف فارسی گرانی هر چیزی و وزن سی سبک سنگ  
 اوزن سنگ عیب زشتی که از فم من جهانگیری آن عصا بذات خود چنان صاف و درخشان زیاده بود  
 که او را احتیاج روغن مالیدن و رنگ کردن بود و گویا روغن و رنگ پیش او نماند عیب بودم پیام  
 آورد کابن فضل الکی است و ستون بارگاه با و شاهبیتش فاعل آورد آن یک ملک سر بلندی  
 عصا آخر یوسف را با و شاخی خواهد شد چو شد یوسف از ان تحفه قوی دست به زحمت حاصلان شد  
 شکستش از ان تحفه یعنی از ان عصا و قوی دست یعنی توانا و سخت باز و سی حاصلان کنایت از  
 برادران یوسف است و شکست متعدی یا لازمی باشد بر ایشان آن عصا از دست استی گران  
 آمد از صد چوبی شتی است و دست هر دو را بیای مجبول باید خواند و هست کنایت از دست خدا تعالی  
 است نظر اگر اسوی اثر نیست و معدوم اند و بای و ان نامه است چو بدست چوبی را  
 گویند که وقت آمد و رفت آنرا هر دست گیرند بهندی لایمی گویند هم بود بهندی که از خالی به نشانند  
 از حسد در دل نهالی ش فاعل بستند و نشانند برادران یوسف و از ان ای عسای شتی م ترا اول

طبع را زان زندگی داد و ولی آخر به شکرگی و او شش ترا اول ای اول و در طبع طبع برادران  
 یوسف هم مراد است و آن اشارت بحسبست و زندگی یعنی تازگی و زرا و بعضی حاصل شد و پیدا گشت  
 و بعضی میوه و ضمیر و در ادراج به نبال حسد است و بعضی شخ کل و در بجای از ادواج شده برین  
 ضمیر و او اول را ح برادران برادران حسد یعنی هر یک از برادران اول بار طبع خود را از ان حسد نماندی  
 و او را لایمی مانعین نشانند ضمیر مگر که بجای زان کاید آن خواستند لیکن این لفظ تا حال نمانده است  
 خواب دیدن یوسف عم که آفتاب و ماهتاب و یازده ستاره ویرا  
 سجده کردند و شنیدن اخوان او و زیادت شدن حسد ایشان  
 م خوش آن که زین صورت باز دست به زحمت چنان چنان چنان چنان چنان چنان چنان چنان  
 گویند م پیش بیدار شدنش در شکر خواب بدیده کس چنین بیدار در خواب شل شکر خواب خواب  
 است راحت و خوابیک بعد صبح کننده و فاعل ندیده کس است و در و شین راجع بان نسبت که از بند  
 صورت باز دست و هم ضمیر پوشیده و کشوده در بیت لاحق م پوشیده زنا پانیده دیده و در کشته  
 بر آئینده دیدش نا پانیده دنیا و آئینده عقبه م شب یوسف بدیش چشم یعقوب به که پیش او  
 چو پیش بود محبوب به خواب خوش نماده هر بایین به چنده لعل نوشین کر شیرین شش یعنی یوسف  
 عمر در حالت خواب تبسم کرد و خندیدیم ز شیرین خنده آن لعل شکر خنده بدل یعقوب شورش  
 در انگشتش شورش انصاف و او مجبول یعنی طبعی ندیده بعضی غوغا و بخت بریم زدن و بریم خوردن  
 شورش و شورش می م چو یوسف ز کس سیراب کشاد به چو بخت خوش چشم از خواب بخت شش  
 و بخت که یوسف بیدار خندید گفت م پر گفت ای شکر فرمنده تو به چه موجب داشت  
 شکر خنده تو به بگفتا خواب دیدم هر و را به در خنده کواکب یازده را شش یعنی گفت  
 یوسف که سبب خندیدن من در خواب آن بود که من بخوابیده بودم آفتاب و ماهتاب  
 زیاده ستاره روشن را بدین صفت که این همه ستاره را هر سجد میکنند گویند که یوسف علیه السلام  
 درین دوازده سالگی شب آومینه در کنار پدر خود خواب دید که زانی التفسیر یعنی اذ قال یوسف  
 الایه یبتانی رایت احدی من کواکب و الشمس والقمر را یتیم لی ساجدین قال یا بنی لا تعبدوا لی



اخریک فیکید و الکی کید ایا و کن ای محمد و قنیکه گفت یوسف مزید خود را ای پدر من بدستی کرد در خواب دیدم باز ده شاره و آفتاب و ماهتاب در خواب دیدم من ایشانرا که مرصده کنندگان اند گفت پدر ای پسر من گوی این خواب خود را بر برادران خود که مرخواهند کرد و تراگر کردی یعنی جلد خواهند کرد و برای هلاکی بداند که یعقوب هم از تاویل خواب نصیب بود که خدای تعالی یوسف را برادران فوقیت خواهد داد و برایشان خواهد گزید پس از حسد برادران یوسف رسیدم که کسیر و او تقسیم بلادند پس بجهت پیش رویم سر نهادندش ای آن مرد ماه و یازده شاره هم بدگفتار که پس کن زمین سخن پس چه گوی این خواب را زنها را از کس ش از نهار با کسر خور و تا کید آید و فنی جهانگیری زنها بعضی البته آیدم سواد این خواب را اخوان بدانند به بیداری حد از ارت رسانند به نر فو و فل هزاران غنمه دارند به درین قصه کیت قانع گذارندش غنمه بالغه اندوه ح و قانع بعضی غالی و کیت ای که تمام نیارند از حسد این خواب را تاب چنانکه پس روشن بود تعبیر این خواب ش حسد بعضی بد خوشتن ح و تاب توانائی که جانش طاعت خواندم دیگر دین و صیت یک تقدیر به یادی بکسلد ز بخیرتد سیرت یک تن گفت یوسف این فسانه ش ای خواب خود را م نهادین آن اخوان در میان ش ای یک برادری از برادران خود با شخص دیگر این اشارت به فسانه مغفول نهاد واقع شده است و آن اشارت بیک تن است فاعل او است هم شنیدستی که هرگز کرد و بگذشت باندک وقت در روز زبان گشتش در با کساره از خواندن و جز آن و یقال قرات در روی کدانی انصراف و فنی لبیت اشارت الی قوله عم کل سر جاذب الاثنین شاع هم حکمی گفت کان و جز و لبیت کزان سر بگذرانیدن او نیست با سرگز و لب فته به بیرون درون صده و لاورد کند خون به خوش گفت آن نکور و نکو کار به که سر خوابی سلامت سر بگذرانش سرول یا لفتح ترجمه اس دوم با کسر را و ضمیرم چه خوشی رخ از بند قفس حبست و گزنتوان بدستان پای او است ش نشان مکر و میل و قریب هم چو اخوان قنیه یوسف شنیدند از غنمه پیرین برتن دیدندش از قوالو یوسف فاخوه آری انبیامنا گفتند برادران یوسف عم با یکدیگر هرگز یوسف و برادران یاسین که از مادر یوسف هم یکدیگر بود محبوب تر از لبوی پدر از یاسین نام زوجه یعقوب هم بود که مادر یوسف و ابن یاسین که بود و هم که یارب پیست در خاطر پدر را که نشاء سر نفع خود ضرر را ش یارب یعنی یارب و درگاه

و در فارسی یعنی آه و ناله استعمال کنند یعنی تاسف و تعجب آید و م نهید انیم کر طفلی چه آید و کر طفلی خرفطی را نشاید به هر یک چند براند و فنی و پدران گوهر خود را فروشی ش چندین چندین آید یعنی در هر یک مدت م خود را آن پسرکین ز و فربجه به شود از صحبت او تا شکیب به کند قطع مگو بیدار مادر و در هر روز فرزندی ماش پدر فرزندی بیای مصدری یعنی پدر و فرزندان بیای مصدری گاهی بهر واحد از نطفین لاحق میشود چون زنی و دشوئی و پدری و بی مثل و مانند چنانچه شح حسد در بوستان فرامیدم خدا یادت خداوندیت با دستان پیش و مانند است به برادران یوسف میگویند که یوسف قطع میکند نیک پیوندی مارا که باید رست قطع میکند محبت پدر و فرزندی مارا که در میان ما و یعقوب واقع است م پدر کرده است زمینان بر بندش به نیفتد انتقد شست پسندش ش یعنی زو خلق انتقد شست یوسف که یعقوب و را داده است پسندنی افتد هم موس را که از تیرگی پاک به سجده پیش او افتیم بر خاک به نه نهها که مارا باید هم به بناید جاه جوی انتقد هم ش فاعل دارو یوسف و کان که مارا بکنی بلکه آید و جاه جوی بیای معروف مصدری حستن جاه و در بعضی نسخ جاه خواهری واقع شده هم پدر را بخیرداریم نه او پدر را بهر داریم نه او ش بهر با بحر پاک ز و مکر و نیت و اشتن سی مضمون این بیت موافق آیت است و سخن مصدرة ان ابانا فی ضلال مبین و حالانکه با حجابیم ده کس که پس شونده ایم پدر را قایم بشویم منافع او بدستی که پدر ما هر آینه در خطائی ظاهر است که اختیار کرده است و کس را برده کس هم اگر روز است در صحرا شایانیم به و گریش خانه اش را با یاسین ششان بالغه جراننده که بتبارش را می خوانند ای در روز چو اندک گو سپندان پدر خود شسیم و در شب نگهبان خانه او شسیم هم بر عداوت باز دلش را است بهر حجاب آبروی روشنی را است ش بر با نفع یعنی تروه هم بخیر حیلست گری از وی چه دیدست به کز انیسان بر سر بگزیدست ش ضمیر وی را جمیع یوسف و فاعل دید و گزید یعقوب هم چو با بر سر غم خواری نیست بهر دوا و بهر آوارگی نیست ش آواره و آوار بعد الف یعنی پراکنده و پریشاست و آوارگی مصد رانت یعنی گم و نابود شدن یعنی خرابی یعنی ستمی و در غیبت اول ضمیر را جمیع یوسف علیه السلام است و او اشارت با یعنی چون یوسف با ما اخلاص غمخواری و اتحاد و یگانگی نمیدارد علاج و بی نیست مگویند او را از پدر پراکنده و پریشان نمایم و از خانه پدر بدکنیم هم بیایا که خود را جابه سازیم بهر دوش



توان آواره سازیم ش ای هر را بیک ممکن باشد از آواره سازیم یعنی یوسف را م چو فادی  
 بود از شعله خفتی به باید کندنا گشته در خفتی ش و سبک یعنی شستن کاه ناگشته بکاف عجبی بمنی  
 ناگرددیده و نا شده چنه خار بر سر پیش از آنکه درخت گردد باید کردم باید چاره سازی را  
 بیان است نه زفته اختیار چاره از دست بقصد چاره سازی نمیدانند بهر مشورت کجا باشند

مشورت کردن برادران با یکدیگر که چه حیل سازند که یوسف علیه  
 السلام را از پیش پدر و در اندازند و جدا سازند

م چو آید پیش خردمند که آن شکل نهد در کار او بندد کند عقل دیگر با عقل خود یا نه که نادر  
 حل آن گردد و درگاهش حل با شمع و القشید بکشادن گرو ح و آن اشارت بکمال است و ضمیر  
 در گرو دراج بکمال دیگرم ز یک شمعش نگردد نور خانه به فروز و شمع دیگر در میان شمعشین نماید  
 و خردمند کور است در معنی مضان اید خانه است و خانه حل نگردد و نور مفعول او پس نور را  
 سوختن الاخر باید خواند و فروز فعل متعدیست فاعل او ضمیر است و در راجع بخردمند و شمع دیگر مفعول  
 و است و حرف شرط و صراع اول مقدم است و صراع ثانی جزای او است یعنی اگر مردی خردمند  
 بسبب یک شمع نور نگردد روشن نگردد و آن خردمند شمع دیگر را میان خانه می فروزد و در بعضی  
 شمع ز یک شمع از نگردد نور خانه به در بعضی شمعش چون نگردد نور خانه به واقع شده است  
 هم ولی هست این سخن در راست بنیان به بعد راستی بالا نشینان ش صراع ثانی این است  
 صفت است بنیان واقع شده است یعنی بار کردن و درگاه فروز و عقل و دیگر را با عقل خود  
 و مشورت ساختن با یکدیگر که راست بنیان است م نه در بحر و حریقان کجا اندیش چو گردد و از  
 و کسب و کج روی پیش به چو مجلس ساختن خوان یوسف به برای مشورت در شان یوسف ش نشان  
 کار و حال رح یک گفت او در حسرت خون را نیت به بخورن زایش با حیل ز کف ش یک برادران یک  
 برادر او ضمیر راجع به یوسف و ضمیر شین هم راجع به یوسف است یعنی یک برادر گفت که یوسف را  
 قتل باید کردم ز دشمن ز خون چون یا فتنی دست به کار از کوشش بخورن زنی توان است ش  
 دست یعنی قدرت و قوت و در زیرین صراع صیغه است معنی بریز و شمعون این هر دو بیت مذکور و

موافق آید که بیداست آفتاب یوسف ادا طرحه از خایکل کم و جدا بیکدیگر و کوه اسن بعد و توانست  
 بکشید یوسف را یا بنیدارند یوسف را بر زمین و در از عمارت که در آن سباع باشند یعنی او را غائب کنید  
 خاص و صاف نماید شمار را روی پرشما و باشد شمار از پس این کار قوم صاع و تائب هم چو کرد  
 کشته پنهان ماند این را و در کشته بر نیاید بگریز آ و از ش ای کشته یوسف از دست مام کی گفت  
 این به بید است راجی به که اندیشیم قتل بگینای ش این اشارت بمضمون صراع ثانی بگینای  
 شخص بگینای م اگر اسب چهار نیم آخر نه و کشتن مسلمانیم آخر نه ش مسلمانیم آخر چاره بد است است  
 است علت نفی است یعنی اگر اسب قلم و هم را نیم نمیدان اندای دیگر را نیم نمیدان قس یوسف را که  
 ما از مسلمان شیم از مسلمانان قتل شخص بگینایه بود غرض نمی آیدم عرض زمین بقبر بیرون بیرون است  
 یکشتن یا زدن یا مردن او است بهمان به کاشتمیش زبیر و در بهمان وادیه مخروم و منحوسش باطل  
 بهوناک وادی خرابات و در و باز م سیایاتی در و جزو ام و در و سبب بحر و باه و در کز رنگ بسته  
 ش دام و در و مرکب حشرات الارض و فرق است که دام جانور نازد و قتل آید و غیره و در جانور و زود  
 چون شیر و غیره سی دام جانور نازد و در و چنان خفالت و در و باه و در و بافتع با نور درنده از به  
 و بیابان بدل وادی مذکور واقع شده است م نه ش آب او جزا شک نمیدان بناشندان او جز قس  
 خود شیدش ای شک شتم شخص ایوس م نه روی سایه غبار شب تار به نه روی بسری جز نشسته خاش  
 تاریخی تاریک م چو یک چندان در آن آرام گیر و به برگ خوشن بخرمیر و ش یک چند مدت اندان  
 بیابان و فاعل گیر و در میر و یوسف است م نه گشته تیغ مانگین غولش به رسم از تیغ نیز یک فویش ش فسون  
 باضم کلانی که ساحران بکار بندسی و ضمیر سردوشین نماید یوسف است بمضمون صراع اول فاعل واقع شده  
 از سیم که سیم حاصل آنکه بدین تدبیر که کشیم از مکر و محرابی یوسف فلاح شویم و حال فاعل فاعل نام  
 یوسف و القوه فی غیابت الحجب گفت گوینده از ایشان که کشید یوسف را و بنیدارند او را و شک چاه که کشید  
 با بخون وی رنگین گشته باشد یعنی در مالیک او را قتل نموده باشیم م نه در گفتا که قتل دیگر است این به چاه  
 قتل انهم به حرس این ش یعنی انیکه گفتی یوسف را چنین میایابی اندایم قتل دیگر است انهم قتل است بلکه  
 نا خوشتر از آن زیرا که اگر سب و قش و دیگر نکا است یافته مردن جسته و شوار است از کشته شدن به تیغ  
 فی انور پس تدبیر وی دیگر باید کرد و آن است که در چاه اندازیم قتل الا م با قتل شمعون و قتل قیل



وقیل جابر بن شیطان فی صورت شیخ فقال ان یوسف یرید ان یتعبدکم فقالوا اما الراجی قال انتم  
 ادا طر سوه فقالوا لولم نلکنا لکننا غافلین قال ثم تو باعد فتاب عنکم کم یکیدم ز بر خیر جان پرن  
 بر است اگر سینه یا تخته مروی به صواب است که در روز و روز یک به طلبه یاریم چای رنگ و  
 نار یک ز صدر عزت و جاهه فکینش به بعد خوار و دران چاه فکینش به بود که خجانشید کار و نه به بر سید  
 دران منزل ز لست به چاه اندر کسی لوی گذارد به بجای آب از ان چاهش بر آورد به بفرزندش گیر و با غلام به  
 کند در بر و ان او نیز گاه به شش بی نقطه بعض ایساره انکتم تا علین که بگیر و یوسف را از ان چاه بعض چاه میر  
 کنده اگر سید شما کنه گان نیز گاهی فتاب و نه چاه کی می شود پیوند از چاه بریده به لوی اندر کسی رسید  
 ش در حالیکه طرف ما بر یوسف گذرند فبان جان رسیده باشد و پیوند به اتصال است هم چو گشت آن قصه  
 بر آسب به شدند انان به در چاه مشربش شش شیب به معنی شیب و ظاهر مشرب به معنی شرب و شیب  
 یعنی آن بر دران به سز و نون در چاه ضلالت ز قنده در بعضی شش سمره ثانی چنین واقع شده شد  
 آنان به در چاه سز شیب به معنی سز شیب به معنی سز و سز به معنی سز و سز به معنی سز و سز به معنی سز  
 ز قنده در چاه شش ای در چاه ضلالت به غور بالفتح و سکون زمین است و نکت قمر هر چیزی ح ه م  
 اگر قنده از پیر در دل نفاقی به بران تدبیر کردند اتفاق شش بران ای بران ختن یوسف در چاه  
 اتفاق بالکسر و وزگی کردن ح م و ان پس رو بکار خود نهادند به بفر و در عده این کار و او

ز قطن برادران یوسف عم پیش پدر و در خواست کردن یوسف  
 را که همراه خود بصحرائی برزند به بهانه تفریح و تماشا

م جوان مردان که از خود رستگار ننهند به گنج عیسی نبشت گاه زنده ز قید طبع و کید نفس پاک اند  
 بر اه زنده گوئی عشق خاک نندش کید بالفتح و سکون مکرمه م نه ز ایشان بر دل مردم غباری به اندر  
 بر ایشان هیچ بار به بنا سازی عالم ساز گاه راند به بهر باری که آید بر و بارندش بهر با یضم اول  
 و دال موقوف حلیم و جفا کش سی تا سازی بهیوضی و مخالفت شرفا هم چو شش پندنی کین و  
 ستیزند به سحر انشان که شش پند خیزند به حسد و زان یوسف با ملا و ان به فکر و دینه خرم  
 طبع شادان شش دینه روزی شش گذشته را گویند م زبان پر مهر و سینه کینه اندیش به چو گرگان

نخان و صورت پیش به بریدار پدر احرام بستند به برانوی ادب پیش نشسته شش دیدار بهی  
 روی آید و بجه ویدن در دیت می هم در زرق و تلمن باز کردند به زهر جاسه سخن آغاز کردند  
 شش زرق بفتح رای محجه و سکون رای محله ریا و لفاق ه و تلمن و چای پوسی کردن تلمن  
 با تحریک دوستی و زمزمی کردن و اصله تعلیمین رطل ملق الذی بطی بلسانه الیس فی قلبه و  
 باز کردند ای کشادندم بیان کردند هر نو و کسن را به رسائید به اینجا سخن را به که از خانه ملک  
 خاست ما را به بهای ز قطن صحرا است ما را شش ملالت تنگ آمدن ح م اگر باشد اجابت  
 قصد داریم به که فر و در در صحرا گذاریم به برادر یوسف آن نوز و دیده به زخم سالی  
 بصحران رسیده به چاه شش به همراه سازی به همراهش ما را سز و زری به کج خانه مامد و در  
 تا شش به فارسه غذا یرت و لعلب به شش یرت به تسع فی کل الفواکه و غیره لایق و لعلب  
 فیخرج بهای با ح کا بصید و لرحی و یا لیا رفیه مانی ز کوفی و بالنون فیه لکی و شامی تفسیر و لک  
 قالوا یا ابا مالک لا انا متاع یوسف و انا لک لکنا صحن ارسله معنا غذا یرت و لعلب و انا لک  
 لکنا صحن گفتند ای پدر ما چیست مگر که این بنیگر دانی ما را بر یوسف یعنی چای تفریحی از ما برد و در  
 که ما را از هر آینه خیر خواهم شوق گفت کنند گاه نیم برادر یوسف است او را با فر واکه چاه کند و بازی کند و شش  
 تا ما را بر آینه حفظ کنند گاه نیم م گاهی با او در صحرا نوز ویم به گاهی بر شش کوه و به شش گاه نیم به گاهی از گوسفندان  
 شیر و شش به گاهی شیرین و خندان شیر نوشیم به ز قطن سبز و بازیگاه سازیم به بهر لاله بازی راه سازیم  
 را با نیم از سز لاله کلا شش کنیم از فرق یوسف جلوه گاه شش شش ای سر یوسف را جلوه گاه لاله سازیم  
 بهمان لاله بر سر و هم زده بالا بسان کباب و امان به میان سبز و سازیم شش خرامان شش بسان کباب  
 متعلق است بمقول ساز شش یعنی حامن جابر بر میان زده آن یوسف را در میان سبز زار  
 خرامان سازیم و خرامان بالکسر یا ناز و کبر ز قطن ف م به یکجا گاه آید بر انیم به زیکه گاه را  
 زهره در انیم به بود شش با نیا شاکر و در زانده وطن آزاد کرد شش و تلمن عین جایی شش م  
 ح به که یوسف علیه السلام و تولد گاه از زمین شام بود و بر که یعقوب علیه السلام بعد از موت پدر  
 خود بسبب ترس و خوف برادر خود یعقوب آبخارفته تا بست و یکسال اقامت کرده بود و بعد از  
 بست و یکسال باز بکنان آمد و تولد همه فرزندان یعقوب در زمین شام شده است سزا این



برادر حقیقی یوسف علیه السلام که از در کفان بعد از مرگش متولد شده بود که تا آنوقت در میان  
 م از جد که در منزل اجداد ساز می بنفش و طبع کوه که جز به بازی می شد با کسر و حتی صد بل و  
 اجداد که بسیار شگفت ح م چون یعقوب این سخن بشنید از ایشان جدا گردید و میان رشتا حیدر ایشان  
 شش بنه منون این بیت ترجمه است قال فی غیر منی ان تمه بوابه و اخاف ان با کله الذی  
 و انتم عند فافلون قالوا لمن اکل الذئب و نحن حصبه انا انما نحن من یرون هم یفکون یرون اوکی پسندم  
 که آن گروه در دین آمده و مندمش که آن ای از بر دین یوسف در دین ای در دین من هم از آن ترسم  
 که و فاعل شنیدند و غفلت صورت و المثل به بنید به درین ویرینه وشت محنت بگید که من گرگ  
 بر او دندان کشیدند بدان نازک بدان ندان رسانده و شش را که با هم را در اندش و راند جیش اینجی  
 یعنی بدستعل شده چنانچه حضرت شیخ سعدی در گفتار آورده اند که مویگان را چه بود اتفاق  
 شیرین یا زاهد را نند یوسف م یوان افونگر ان این را شنیدند و منون دیگر از نو بر میدند که آن خود از آن  
 ساکن است را نیم که اوده تن که بر نیایم که گرگ را شیم و دم خور باشد به جنگ با چور و چور باشد  
 شش جنگ بکیم عربی و فارسی هر دو با نرست در صورت اول بخت کارزار و در ثانی یعنی جنگ و  
 دست خود یعنی خورده و منده عزیز و نازک اول یعنی اول و اخیر یعنی اخیر متعل است م چون ایشان  
 کرد یعقوب این سخن گوش به زحمت انگشتن کرد و در خاموش به بصرا برون یوسف رضا و به بلار  
 در و بار خود صلا را در ش صلا و از یک به طعام کشنده یعنی این دن رضا برون یوسف بصرا به ان ماند  
 که یعقوب علیه السلام گویا با او مصیبت و جزع و فرج را که بعد از بحر یوسف عارض حال او شده و از  
 دار و طلبید آنها را بجای خود گویند که چون یعقوب علیه السلام با آن نرزدان شنید و میل دل بخت  
 بخت رشت و تماشای کوه و صحرا نیز دید دل بر آلم بجران شاد و بقتضای ربانی رشتاد و پس بفرمود  
 تا سرتون یوسف بپوشید و مویش شانه زده و جامه های نفیس پوشانید و چنین ابراهیم علیه السلام  
 که جبرئیل علیه السلام وقت وقوع آن در آتش نمرودی آنرا از بخت آورده ابراهیم علیه السلام پوشانید  
 بود و برات یعقوب علیه السلام سیده بود و چون تقویر سیده بر بازوی وی است و بهاری تا  
 شجره الوداد که در و روزه کفان بود و یوسف را در کن گرفت و گریان و تالان دایم که گویند  
 خنده و سست کرد از آن جمله را نس با شکر کل حال و نور و غمت فی بلیه فانتصن با شکر و اکثر من ان می شهر

نعم الوکیل نعم المولی و نعم النصیر  
 برون برادران یوسف علیه السلام را از پیش پدر و در راه بدست  
 خود چاه ضلالت کردند ویرانه بیخ خیانت در چاه افکندن  
 م فغان زمین چرخ و دلابی که هر روز به بجای بی افکند ماه دل افروزش فغان با کسر فغان یعنی  
 غریب و بانگ نارفت چرخ و دلابی که است از آسمانست می ماه دل افروز مشوق را گویند اینجا  
 هر از وی یوسف علیه السلام است م غزالی در بیان جان چنانچه خند و رنج گرگ و منده چو بگو  
 را بان گرگان سپردند فلک گفتا که گرگان بیره بر دندش بیره بالفتح و تشدید که سفند که تباری  
 صلا و سلام گویند و صلا و ان غلط است چه معنی آن مرد قال گوی و مودی که کاین خیر برای خوشتر  
 است از بد و بعد از العرب صلا و ان المرأة هر با هم پیشان به تمامی نمودند و یک یک بر ش می رو بر رند  
 گوی آن بر سر و دوشش گرفتند که این تنگ اندر آغوش گرفتند یعنی برادران یوسف تا دم که در پیش  
 پدر نمودار بودند و حضور یعقوب بودند با یوسف انهما محبت دوستی و شفقت میکردند و بعد از غیبت  
 از چشم پدر یا او خستید و پیش کردند چو با در دهن صحرا نهادند به دوست جفا کاری کشادند و شش  
 حرمت بارش افکندند به میان حسا ره و غارش افکندندش بار جای انبوسی بسیار چیزی را گویند  
 مانند هند بار و کج بار و دیار با و نیز دوست را گویند چون زن بالینی زن و ست غلام بار و بختی بخت و زن  
 بود و بختی بارنده مانند زن مشکبار و ابر با مان می و قاره سنگ سخت که آنرا قاراهم گویند به بهینه پا  
 قدم بر خا میزدند بگل از غار و حسن مسامحه و شش هر از گل کف پای یوسف است منیر فاعل منیر دور  
 هر دو مصراع راجع به یوسف است یعنی یوسف بر زمین با بر خاستان میرفت و بر گل کف پای خود میخ خا و  
 نفس میزد و مانند کفش ره بر خا میگردید کف بین خاره باره میکرد و کف پای که میبودش ز گل تنگ  
 نزد خا و خاره گشت گل رنگش گل رنگ با صمغ یعنی صمغ هم چو مانده ای پس از آن رخت خا و خا که در پیش خا  
 رختش سخت چند در اصل تمیزه است تقدیر کلام است که آن دو برادران سخت خا برای خستاد و کلام که تمیز  
 کلامه است حذف کردند و صفت این تمیز را که کلام سخت خا است تا به مقام او کردند یعنی چون یوسف را از آن  
 ده بلور آن که سخت خا بود و پس از آن ایشان را خا بر پیش میزدند و آن خا را خا روی یوسف را رختی م



به فتح قطع باوان دست کوتاه که سرخ زنده با پنج ماه شش مضمون ابن مصرع صفت دست است  
 و پنج ماه کنایت از یوسف است یعنی آن دست که با یوسف پنج روز زند و اندر ساند به فتح قطع بریدن  
 کوتاه باوان قطع و بریده شده با دم چو رفتی پیش کردی زخم سبلی به تفایش چون رخ بدخواه نیلی ش  
 سبلی با سبلی لام مکرر و هر دو پای معروف آن باشد که انگشتان دست راست کنند و زمره دست راست را  
 تیغ وار برگردان مجرای گنگ را آن بی او بان بزنند و عوام سبلی را غلط طمانچه و جنات خیال کردند می  
 بزندیش گری بکاف می گویند و تفایش گردن یعنی چون یوسف پیش برادران در راه رفتن قدم خود را می  
 سبلیها بر گردنش چنان میزدند که زخم سبلیهای گردنش را کبود و ساختن چنانچه روی پاکت دشمن  
 کبود می باشد هم بر بسته از قفا اولست و می گویند که آن قفا از وی شکست شش یعنی آن دست که قفا  
 یوسف هم از وی شکست برگردان بسته ادلی و بهتر است هم چو با ایشان شدی بپلور بپلور رسیدی باش  
 گوشش زهر سوش بپلور استا و چپا و شکم مردم و یعنی سخت نزدیک آمد یعنی چون یوسف علیه السلام  
 در راه نزدیک برادران شدی او را از هر طرف گوشمالی می دادند کسی کان گوش را با انگشت  
 جز انگشتش مبادار هیچ درشت شش یعنی خالی با و از برکت دولت هم برای هر کس را حسن کشیدی  
 به برزای گوشتش دریدی شش آنکس که یوسف و شش کشیدی هم بگریه هر کس را در پاقهای بخنده  
 بر سر او پاشید به پاشید هر کس را آواز کردی به آوازهای مخالف ساز کردی شش فوای مخالف کنایت از  
 دشنام است هم چو شد نو مید از ایشان گریه برداشت و زخون دیده بگل لاله میکاشت و بگلی در  
 خزان و که برخاک ریخت و زنده و دل صد پاک می گفت شش خفت اینجا یعنی می غلطید و خفتن  
 یعنی غلطیدن آمده هم کانی ای پدر آخر کانی ز حال من چنین غافل چو کانی به بیابان کنیزک  
 ترا و گان را به زرا عقل و زمین آقا و گان را شش بدانکه دو فرزند یعقوب زمین ده تن از کنیزک بود  
 که مادر یوسف یعقوب علیها السلام بخشیده بود و دو پسر از کنیزک که مادر یوسف یعقوب علیها السلام  
 به پسر کرده بود و شش کس غافل زاده یوسف هم بودند قافله ظاهر است که آن چهار کس که کنیزک را  
 بودند یوسف هم اینها و از آن زیاد و تر رسانیدند تا بر آن میفرمایند یوسف که پیا ای پدر بنگر  
 کنیزک ترا و گان را رخ و صبح آنست که برادران یوسف پیغمبر بودند و تر جبهه شکوه فتح عید الحی  
 محدث و لوی هم که با کام دولت در دل چه دارند حق الطاف تو چون می گذارند شش کام مل و کرم

هم گلی کز رفته جانت دیده است شش ای روئیده است هم بر باران احسانت پکیده است  
 چنان از تشنگی بیابان مانده که تی رنگ اندر روی آب مانده شش بیابان ای میطاعت تو را می  
 می تاب و آب محبتی رونق در شش می نمایی تا زنده و پرورده بسته که درستان سرای عمر کشتی شش  
 ای کاشتی تو آن تنال بستی را در بستان شرای عمر خودم چنان از با و جورافنا و بر خاک مکرر و جوید  
 بلندی خار و خشاک یعنی کز دی شبت را نذر بودی نذر ظلمت های دوران دور بودی شش مراد از او  
 در اینجا برست بدلیل مقابل آن با لعل والا بد نور از لعل نمی جویدم رسیدن تشنگی زانسان بانی به کرم  
 بعد نور از لعلی شش منبر معقول راجع به است بال بالفتح گمانی و سختی ح مبنیان بود حالش تا تشنگی  
 از این صلح و از ان انگشتان دلان جنگ شش از این مراد از یوسف هم و از ان اشارت است بر برادران هم از ان  
 نرمی و زایشان سخت رفتی به از ان گرمی و زایشان سرد گویی شش سرد گویی به سخت گویی است  
 سرد گویی با فتح و با دال موقوف و کاف فارسی به سخت گویی معنی گویی هم که ناگه بر سر چای رسید  
 زرقتن بر لب چاه آرمیده و چو چون گوزن ظلمتک تیره و تاریکیش چشم عقل خیره شش و آن چای بود  
 فرسخی از کنعان یا در حالی بیت المقدس یا در زمین اریون سران چاه تنگ بود و پایان الا کشاده گوی  
 او به قناد گزجی و فی بعض التفسیر بود آن چاه حشی تاریک که غسل او داس بود و علی او تنگ و حق  
 او چار صد گز و قیل بقصد گز و آب دشو بود و سام بن نوح او را کند و بود تیره با کسر تاریک و خیره  
 با کسر تاریک آمده هم لب و چون همان اثر دانی به بی قوت از برون مردم ربانی و در شش چون درون هم  
 از دره برای مردم آزاری به از مار و مار نقطه اندوه و درش به برون از طاق اندیشه خوش شش  
 با فتح جای گرویدین و مرکز زمین و در با فتح متداست مار نقطه آمده خبر آن و خبر با فتح تبست  
 و برون از طاق اندیشه خبر آن یعنی دره آن چاه جای گرویدین نقطه اندوه بود و حق و نهایت آن از طاق  
 اندیشه برون بود و محیطش پر که درت مرکزش دور به هوایش به عفونت چشمه اش شوش محیط با نعم  
 در گیرنده و بیجا مراد از ان دوره چاه است مرکز میان چیزی و محل استاده کردن چیزی کذافی آب  
 و فی السراج مرکز میان و در این محیط چاه بگره درت و تیرگی بود و مرکز آن چاه دور و جیب بود و از دور آن  
 چاه پس این بیان کشادگی و وسعت دوره چاه مذکور است از جانب سفلی تنگانی و اگر مرکز قریب دوره  
 چاه باشد کشادگی آن مرکز صورت زنده و با آنکه تنگی متحقق باشد و عفونت گندگی است لکیری و حوام هم



نفس زن گردد و میگوید من شسته ام نفس را بر نفس و دستم شسته ام نفس را بر نفس و دستم شسته ام نفس را بر نفس  
از تنفس جاندار محاسب است و اشارت الیه و مرجع ضمیر است چاه است هم از تنفس آن گوییم و مراد  
پسندیدن آن ناهنجاری است دفع با دفع و دفع کردن ح و گوییم کتابت از یوسف هم است ناهنجاری  
دارد اول بزرگ و عظیم را گویند دوم درون و فرمایند سوم بجهت قلب و ناهنجاری آمده و از ناهنجاری  
نیز گویند می گویند که با ناهنجاری جان و او بر ناهنجاری است و ناهنجاری ناله و فریاد بر ناهنجاری است نشان ناهنجاری  
بر برادر است جفا مشافعت است لبوی نشان کسر بر مشافعت ظهور با و از خرافات اگر چه به وجه فاعله  
کلمه لازم است اما گاهی به صورت غلات آن هم ظهوری آید چنانچه جعفر بن جابر در کتاب مستطاب و در تفسیر  
حضرت مولوی روم علیه السلام آمده است چیزی که نیست نزد هر شیء و خصوصاً اشعری متأخرین سخت گرفته اند  
لیکن چون در بعضی جا از لغات بوقوع آید و در بعضی جا از لغات آن گویان را نشانید و خطای بزرگان نفس  
خطاست و غایت آنکه برای دفع ستم این عبارت گفته میشود و توجیه است که آنکه نشان ناهنجاری  
در اینجا مضاف الیه و است که به ناهنجاری است از قبیل گمان خدا و او را نیک ببینی و به ناهنجاری  
ظواهر نشان ناهنجاری و در نشان ناهنجاری جامع با ناهنجاری چون مفرود و جفاش گفتندی چون  
اینجا جیش جمع است جفا نشان گفتندی جفا نشان حقیقت جمع جفاش است لهذا هم درین شرح مفرود  
آمده تا کی درون دیده و دل پروردگار نشان ناهنجاری برودن رونده بر آید هم نشان ناهنجاری و مفرود  
در سال قاضی که کرده و مفرود ثابت که چون غلطی را با خرافات یا از لوازم تفسیری از ضمایر مضاف است  
درین هنگام کسر بر مضاف با حقوق با آخرش نمی شود چون غلطش و قولش و فعل نشان و قول نشان و  
پوش و خوش و پوشان و خوشان شجاعتی فرمایند که مولا را خوانند صد سیر و مولا می گوید  
فرمایند گفت آن خوابم که در این ناهنجاری فاعله که از چوبی مباش به جای که از ناهنجاری  
نشان کسر و با ناهنجاری درین هنگام مضاف نشان را بر ناهنجاری نشان باید کرد و جمع ضمیر غائب و کشف لغات  
گفته که نشان یعنی ایشان آید و در مجمع الفرس آورده که نشان یعنی ضمیر جمع غائب نیز آمده بنا قاضی  
م که گران سنگ را معلوم گشته که زویش نرم تر از موم گشته است فاعله گشته سنگ مفعول ناله و نندیش  
شیرین ضمیر فاعله مفعول است م می آن ساز نیز آنگاه نرسد به دل چون سنگ نشان ناهنجاری  
از ساز ناله و فریاد یوسف است م می گویم که جفا نشان چه کرد و نندیش و ناله و فریاد یوسف است م می گویم که جفا نشان

که گریه می رسیدی و در هر حال از آن آزار دیدی ش ساعد بازوی مردم و بال مرغ و غلبه چشم  
و سکون پیشانی ح و مراد اینجا از غلبه است و حریر جامه ابریشمی و نوله بران غلبه است  
پسند که در مصرع اول از بیت لاحق واقع شده و حریر غلبه فاعله رسیدی و از آن اشارت بر نرسد  
و ضمیر فاعله رسیدی حاج است لیساً که مراد از آن ساعد یوسف هم است م می پسند از ناهنجاری  
بر و شد هر موی که پیش میانش را که بودی موی مانند پیشین ریسان دادند پیوند کشیدند از ناهنجاری  
پیرایه او و چو گل از غنچه عریان شدن او و پسند چنانچه اتصال آید و ناهنجاری ریسان  
پیوند دارد و آن کتابت است است بر ریسان ششمین مفرود است که چون برادران یوسف از یوسف پیرایه  
کشیدند گفت ای برادران پیرایه من دایم برسد که با دعوت خلیش پیشتر گشته بخوان آن ناله  
کو اکتب و از کتاب کتاب را که ترا جامه پوشانند و عکس را تو کرده اند کذا فی التفسیر البیضاوی فی جمل  
گل از پرده غنچه عریان و در نرسد مفرود و نرسد ناهنجاری پیش و در آب انداختند از ناهنجاری  
بقدر خود بریدند از طلا است به لای تا بدایان قیامت نرسد خوبی بود و خوشید جفا کتاب گفت ش  
چرخ چون خوشید و آب ش ای در دیای مغرب فرو بردم بدون از آب در چه بود و نرسد ششمین  
آن بیدار گشتی ششمین با کسر و بایای جای ششمین ف یعنی یوسف آن سنگ را جایی ششمین خود  
ساخت در آن چاه مفرود است که از درگاه رب علیل خطاب به یحیی علیه السلام در رسید که یوسف را  
زود و ریاب جبرئیل علیه السلام هفت هزار ساله راه برداتی پنج هزار ساله راه قطع نموده یوسف هم را  
در نرسد چاه پیش از آنکه سنگ چاه رسد دریافت و او را بران چاه خود نشانده بالای سنگ که در نرسد  
چاه بدون از آب بود و نشانید و از طعام و شراب و جامی خورانید پیرایه غلیل الله عز و الله سلام که  
یوسف را تعویذ و بار بار و بود و پیرایه نشانید ح و غیره من تقاسیر هم چه دولت یافت بلکه از آن  
سنگ که کان گوهری پس سنگ گران سنگ نش گوهری بیای ممول و عدت با نرسد پس گران سنگ  
صفت گوهر است و سنگ یعنی و فرو قدر قیمت و چون یوسف هم که حقیقت گوهری بود گران سنگ بران  
سنگ شست آن سنگ بسبب بودن او بر او حکم کان گرفت هم ز لعل سگوارش شکر آید پس خدا ان  
شور آب همچون شمشیرین ش لعل کزایت از لب یوسف است سگوار صفت لعل است و شکر آید  
نیز صفت است و شین راجع به یوسف است گوار صفت است سگوار صفت است سگوار صفت است سگوار صفت است



خوش باشد و زود هم بودی هم شد از نورش آن چاه روشن به چو شب روی زمین از آتش  
 شمیم گیسوان عطر سایش به عفت و لا بر وزن بر دوازدهوش شمیم بوی خوش و مطلق بوی خوش  
 طلعت او هرگز نده به سوی سوراخ دیگر شد خزدهش فریباتی و شکوه ه سوراخ مضاعف بوی خوش  
 است و دیگر مراد از دیگرگزنده یعنی از بیست شکل یوسف علیه السلام یا از زیباتی و خوب روی او  
 گزندگان چاه چنان بهیوش و بهیوش گردیدند که هر یک از گزندگان آن چاه بسوی سوراخ  
 گزندگی دیگر رفته میزدند به تو میزدندش پیرانی بودند که حدش را از آتش مانی بودند فرستادش  
 بایر اسم رضوان از آن روشد بر آتش گلستانش رضوان با کسر نام غار از پشت گلستان  
 است و در باضم و او معرفت معنی سبب مدعی و ضمیرش که مضبوط فرستاده است راجع به پیرانی  
 یعنی فرستاد رضوان بحکم خدای تعالی آن پیرانی شبی را با ابراهیم عم ازین سبب شد با ابراهیم عم آتش  
 نمرود گلستان مردیست که چون ابراهیم خلیل شد عم در آتش انداخته شد بهر نه کرده شد پس جبرئیل علیه السلام  
 او را پیرانی از حریمت آورده پوشانید و آن پیرانی ابراهیم افتاد به یقوب عم رسید بود و یقوب عم آن  
 پیرانی را توید کرده باز روی یوسف عم بسته بود که نانی البیضا و فی غیره و فی التفاسیر المبرور هم رسید از  
 سدره جبرئیل این زود و با روی آن توید که شودش این بالفتح استوار روی که بر دوش او باشد و آن  
 از او این باشد و نانی زنانه ای خدای تعالی است هم بدون آن و از آن آن پیرانی را بعد از پوشیدن  
 پاکیزه تن را از آن پس گفت کای جو غمناک بهیاست میسرانند از و پاکش مضمون این بیت شوق  
 آیت است او حینا الیتنبههم بامرهم و هو هم الا شعرون و حی فرستادیم با بسوی یوسف در چاه و  
 یوسف عم در آن وقت هفتده ساله بود گویند قریب السبع بود که هرگز خبر خواهی داد تو ایشان را  
 بکالا ایشان که آیت و حال آنکه ایشان نخواهند دانست که یوسف هستی از جهت بلندی شان تو  
 و درازی زمانه که تبدیل کننده است همت مردم را و این اشارت است بانکه برادران یوسف هم چون  
 در مصر پیش یوسف رفتند و او ایشان را شناخت ایشان او را نشناختند یوسف پیرانه شراب  
 طلبید و بر دست خود گذاشت پس او را زد و با ایشان گفت که این پیرانه بمن میگوید که شما را  
 برادری بود علفانی یوسف نام و شما او را از پدر خود ستید و او را بر دیده و چاه انداختید و  
 را گفتید که او اگر گور و سپرد او را بهای اندک فروختید و مقصود خدای تعالی خیال است یوسف

بود که او را خلاص ازین سخت و غلبه برادران حاصل خواهد شد تفسیرم که روزی این خیانت پیشکاران  
 گروه تا صواب اندیشگان را به زود و لرزش ترشیت رسانم به فکند پیش سرشیت رسانم  
 پیشیت رسانم این بعد از آنکه عزیز مصر خواهد شد هم برایشان این جفا با را شاریش ای ذکر کنی  
 هم و زیشان حال خود پوشیده داریش این فکند او جور با که ایشان بر تو کرد و در ایشان فکند  
 کردم تو را نه موبو ایشان کیانند به سر منی تر ایشان ندانندش ای کدام کسانند بر تو هم  
 و جبرئیل این سخن یوسف چو شنود و در نرج و محنت اخوان برآورد و آن تخته سنگین تنگای  
 نشست آنجا چو نیکوخت شایه به سنگین داون جان خویش به ندیم خاص شد روح الامیش  
 ش سنگین بالفتح آرام داد و ف ویا در تنگین معنی برای آمده و جزین بفتح حای مهله معنی تنگین  
 تب بالفتح هم صحبت و هم نشین بزرگان ف روح الامین نام جبرئیل است

رسیدن کاروان بر سر چاه و یوسف را از چاه بیرون آوردن و  
 بار دیگر عالم را از آفتاب لبتا جمال با کمال دی روشن و پرتو گردن

هم بنام این و چه فتح که روانی که کزیشان آب جو یان کاروانی به چو دوی بر کشد تا گز چاهی  
 شود حال ز بجز و لو ماهی ش کاروان مراد از صاحب فراست و اهل تجربه است می یاد کاروان  
 براس و حدت و ایشان اشارت بکاروان است و آبجو یان معنی جوینده آب و ترکیب حال واقع  
 شاه است از تمیز قاعل بر کشد که راجع بکاروان است یا صفت کاروان است و گویند بسوی چینه  
 که او را بهندی دل گویند و نیز نام بهیست از دوازده برج آسمانی واه کنایت از یوسف عم صفت  
 هیچ آن قافله که نزدیک چاه یوسف افتاده بود و شخص از آن یوسف را از چاه بر کشید می گوید که  
 عجب مبارک فرخنده آن قافله است که از میان این قافله یک مردی کاروان صاحب فراست  
 در حال که طالب جوینده آب است چون دوازده چاه بر کشد ناگاه طالع شود و طلوع و طلوع گویند  
 از برج و لو یکماه یوسف هم در آن دوازده چاه بر آمد سر و آن ماه در چاه بود تا شب چاه خشک چاه  
 خشک شد ماه خشک ماهی بود که حکیم متع بسو و شجود و تادیت و و ماه از چاهی که بالا کوه



پیام بود که در چهار فرسخی از شب که آنرا کشتی و شهر سبز نیز گویند واقع است بر می آوردی آورده اند که آن ماه را از سیاب ساخته بودی و بی ثمر قمر ماه شب ماهی که این مقنع حکیم از کوه سیام در میان چاه آورده بود چون ماه فلک فرو رفتی ماه شب بر آمدی چنانچه چاه در شهر از کوهش روشن گشته آن ماه را ماه کاشن و ماه مقنع و ماه فرو و ماه کاش نیز گویند و آن ماهی از یک چاه طلوع شدی و در چاه دیگر غروب شدی و میان چاه هم بودی چاه هم در زمین فرو رفته و خرگاه بر آمد یوسف شب فتنه در چاهش خرگاه نیمه یادشادان و مقام خوشی را نیز گویند چاه در میان پهلوی خرگاه با فتح و قیل با کسر خوشی را گویند و فیروزه خرگاه کنایت از آسمان است یوسف موصوفت در شب صفت آن ای یوسف که شب فرو رفته و از نظر غائب گشته و آن آفتاب است و در چاه متعلق بر فتنه زمین فیروزه خرگاه متعلق است بر آمده چاه کنایت از غروب است این بیت شرط واقع است بسبب چاه شرط دهر و بیت لاحق جز است حاصل آنکه چون روز چهارم از افتاد آن یوسف هم از یوسفی که شب در چاه غروب فرو رفته بود یعنی آفتاب غروب شده از آسمان بر آمد و هیچ کرد از شهر مدین یک راه که به بزم مصر رخت بسته بود از راه گم شده و تنهایی گشته نزدیک آن چاه یوسف افتادند هم زمین کاروانی رخت بسته به بزم مصر رخت بسته شد بدین با فتح نام شهریت بر ساحل حیدای مغرب سی هم زده افتاده و در آنجا افتادند و بی آسودگی گشتند و در آنجا یوسف را از افغان منی این بیت چنین گویند که آن کاروان از شام عام دور و کیو شده آنجا ای نزدیک آن چاه افتادند چاه آن چاه از راه آمد و رفت دور و کیو بود و لا ینفی من الرکاکه و الفساده و لا یساعده البیت الانی دهر تو خوش آن گره از نخ پس صواب است که گوئیم از راه دوزخ افتاد کنایت از راه گم کردن فراموش کردن راه است یعنی آن کاروان مدین که بزم مصر رخت بسته بودند تنهایی گشته و راه مصر که شام عام و گذرگاه مردم بود گم کرده و فراموش نموده نزدیک آن چاه که کیو و یک طرف از آن راه بود افتادند هم خوش آن گره که در آنجا باشد همچو یوسف در تنهایی و بگر و چاه منزله که کردند به قصد آب رود چاه کردند به نخست آمد سعادتمند مردم به بسوی آب میدان راه فرودی به تنهایی چاه آن خضر سیاه فرود آمد و یوسف آب پاشی با کسر عسل و نشان در روی ح و مراد در اینجا خضر سیاه همان سعادتمند مردم و کوشش است که طلبی چاه آمد

هم بیست گفت جبریل امین خیز زلال رحمت بر تشنگان ریز به نشین در دلو چون خورشید تابان ز مغرب سوی مشرق شرف تابان کنایه چاه را دور افکند و این را باز توانی تنگ کنش افق بصفتی و سکون کراش و تنگ بصفتی پرده و در تنگ صفت مقدم تنگ است من در بیت بر توی بر عالم انگن جهان را از سر نو سازد و تنگش در دیت از روی خودم روان یوسف از روی سنگ بر بست به چاه آب چشم اندر دوزخ است به کشید آن کور امر و توانا به بقدر دزدن دلو و آب و دانش مراد از توانا و نیست یعنی آن مرد و کوش داننده بود مقدار دلو و وزن آب را هم گفت امر و دلو را گشت یعنی چیزی بخیر آید به نیست به چاه جهان را بر آمد و ز جانش با ننگ یا بشری بر آمدش یا بشر یعنی ای فرده و شادمانی گفته اند که بشری و بشری و غلام بودند که هر دو به محبت آب کشیدن بران چاه فرستاده بودند بشری بقصای حاجت رفت و بشری بر سر چاه آمد و چون دلو گران شد بشری را کرد بشری را گفت که ای بشری این غلام است ای بشری است که دلو گران ساخته بود پس به دو گاریش یوسف را از چاه بر آورد پس از بشری که در آیت واقع است یا آن شخص مراد است یا معنی خوشتر که در آن خوش خبر را محبت حصول او بود و تمام خدا علم کذا فی بعض التفاسیر مضمون این بیت موافق آیت است و طاعت سیاره و فارسله و امار و هم خادوی دلو و قال یا بشری یا غلام منی در آمد جماعت سیر کنند پس فرستاد آن جماعت دار و خود را پس فرو رختند از دلو خود را گفت ای خوشتر این کوک است درین چاه و در آن شخص که پیش از کاروان آید و دوزخ غیره میا کند هم بشارت که چنین تاریکی بی یوسف جهان افر و تنهایی به بشارت که میان چشمه شور به بر آید بی از شورگی و در آن محرابی شکفت و در دلی از دیگران به غمت و راس ای آن دلوکش او را منهای جانب منزل گشت بر دلو سیاه و خودش پوشیده پس در تنگ مضمون این بیت موافق آیت است و اسروه بغنا و تنگی که درندان و در دلو و بران یوسف را در آن حالیکه آن یوسف متاع است پس هر تجارت را هم به چون نیک بختی گنج یا بینه اگر نه بهمان ندارد و تنگی یا بدش بهمان ندارد ای از نظر خلق آن گنج را پوشیده ندارد و هم در آن نزدیک بود و در حال و شخص میبوی و تنگش مرجع او یوسف و فاعل نموده و در آن هم میبردند و تنگش که تا خود چون شود انجام کارش به در حال کاروان آگاه گشتند خبر جوان بگر و چاه گشتند نهان کردند یوسف را ندانی به بر لون نامد چاه الا صدای ش نهان صفت نه است یعنی برادران یوسف ندانند پوشیده







اینک از سفر باز آمد به برائی غلامی گشته دساراش و سارعت موافق هم برانج نیکوئی تا بنده  
 ماهی به ملک و لیری فرخنده شاهی مش صفت عبرانی غلام است که مراد از وی یوسف علیه السلام است  
 هم ندیده به هزاران دیده افلاک چه چو افقش بصورت خاند خاکش ستارگان چون بصورت ملک  
 بنام آن آفتاب چشمهای افلاک گفته بخت افلاک با وجود هزاران چشم غرضش یوسف زین دنیا کس ندیده است  
 صد تاج افلاک کنایت از دنیا است هم چه شاه مصرین آواز تشبیه از آن غیبت بی بر خویش پیچید  
 که خاک مصرستان جمال است به از گلای این استان محال با نعمت باورنی و سخن با درست  
 کذا فی الفهرست لستان کنایت از مصر است گله از معشوقان صاحبان همگی که روزی فردوس خیزد  
 و شرم روی شان بر خاک بزدش بریزد فعل لازم است ضمیر فاعل در آن عالم بگل فردوس است هم عزیز مصر را  
 گفتار روان شود با استقبال سوی کاروان شود چشم خود بین آن ماه و ماه و بیاد و خود درین رگه دوش  
 ای آن غلام خبری بدگاه بیاد پس کلید را مفید است به اضافه را در بعضی نسخ بیاد زین رگه دوش  
 واقع شده هم عزیز مصر در کاروان کرده نظر بر آن آرام جان کردش آرام جان فردوس و محبوب و  
 معشوق سی که چنان دیدار او از خود بودش که بخود خوش است تا در وجودش به ولی یوسف سرش از خاک  
 برداشت به پیش روی خویش سجده گذاشت که سر پیش کس غم سبارت که برگردان زینت نهادت  
 عزیزانگ زناک شطرنج کار کش آرد بر در شاه جهانداش ای طالب خواهان شدیم بگفتار از غم غمی که  
 ولی از طاعت تو امید داریم که کار این نان خنده داری به آسایش درین منزل گذاری به بود در سبزه چار  
 آسوده گردیم که از رخ سفر بخواب خودیم به غبار از روی و چرخ زین شبو نیم با کینه سوی شاه پویش  
 چرخ با کسر یک اندام به بندی آتیه ایل گویند عزیز مصر چون این نکته بشنید بخندت گاری شد با کبر و  
 بشاه از حسن یوسف شکر گفت به بخت ساخت جان شاه را بخت شش شمر با فتح اندکی و قدری می آید  
 کرد که خوابان هزاران به بار ملک خوبی شهر داران به مندرین کار نهاد بر سر نه زکشت قبا پوشیده در  
 ش زکشت قبا ای بافته اندزم کرامت بر میان شان به خنده در شکر زین در آن شان شش شکر  
 فی شرف نامه و اکثر عمل بعد شان که خدا مان است که با مقصدی آید پیش طاعت نیست که میان را بسوی شان معاف  
 گویم و عبادت را محال است که بخت از گردانیم هم چو گل از گلشن خوبی به چیده به زکریایان مصری بگریه که  
 چون آمد یوسف را باز از زندانش عرض چشم خبردارش گفتندش معشوق است به از زین بقدر در طاعت

پس کله از زکند هر دو شرط واقع شده اند و برای آن کله کشند که در بیت لاحق است ح و صفت  
 معقول کشند و شین به عوی و دریش صفت در مقابل شش شل فیتین خود عادت و شامل جمع آن ح  
 و صفت معقول کشند و شین در بد عوی و دریش و بخت مضامین الیه قابل است ای کشند معشوقان صفت  
 خود را به عوی معشوق خود و مقابلش ای مقابل یوسف هم شود که خود بود و هر جهان گرد به ازین آتش  
 رخسان باز را و سرش کله شود و مربوط به صراح ثانی است در ترکیب برای کله که شرطیه واقع شده  
 با و را اسم اوست و سر و خبر آن و ازین متعلق بود و آتش رخ کنایت از معشوق است و اینجا اینجا را و از  
 معشوقان مصر است و ضمیر فاعل به بود و راجع به یوسف است حاصل آنکه اگر یوسف هم خود آفتاب کتاب  
 بود تا هم بسبب این معشوقان مصری باز از حسن و سر و بیرون و بقدر شود و مقصود با شاه این کلام  
 معشوقان مصر است و تفصیل آنرا بر یوسف و ترمیم حسن شهر خود به غیر آن

**باب نیل در آمدن یوسف علیه السلام و غبار سفر از تن خود  
 شستن بقصد بادشاه مصر در هجرت شستن**

هم چهارم روز بود یوسف خور و چند روز سال نیل فلک سرش به عید الفتح و کسر العین معنی و  
 کردن و یا چهارم روز به چینه در و چهارم روز که مضامین است به و در ظرف زود واقع شده و حاصل  
 این آنکه در روز چهارم که روز و عده رفتن یوسف نزد شاه بود چون آفتاب را آسمان طلوع کرد  
 یوسف گفت که غسل در نیل بکنم یوسف گفت مالک کای ل آری به تویم چون خور کنار  
 نیل کن جای به ز خود کن کرده به شست شوی به ز خاک نیل راه آبروی به حکم مالک آن  
 خورشید تا بان سوی نیل شد عالی شتابان به بر سرین بر داز بر دین دست به من را بر نه یوسف  
 ش مراد از من که نام گلیست سفید و خوشبو هر دو دست یوسف است چون تنهای خود آید کشیدن  
 به این از بدن خود بر سرین که کبود رنگ بود بر دگر گویا برین پرده نیل و قری ای پرده نیلگون بستند  
 مراد از من روی یوسف هم است و مقصود است که وقت کشیدن پیر این روی بر سرین باشد و میگردد  
 هم کلاه زدنشان از فرق نهاده زین برین بیفته خور ز غ شب زادش به چینه هم مرغ و کلاه خود  
 ح و زین برین بیفته خور کنایت از کلاه است که بر سر یوسف بود و ز غ شب کنایت



از موی سر یوسف سر مبارک حضرت یوسف که از کلاه زمین برآمد گویا در آغوش بویژه  
زمین آفتاب حاصل شد که کشید آنکه چنان پیراهن از خرمی که حیثیت غرب مرشد و دانش شرق  
ش را گنایت از روی بویست چون روی هنگام طلوع جبهه در جیب یعنی گریبان پیراهن  
مستور گردانده و آن بر می آید گویا گریبان پیراهن مغرب ماه روی یوسف شد و دانش مشرق  
آن م نمود آن روش و بار عظمت دامن چنان کرد که درون صبح روشن شد نمود یعنی ظاهر و  
تبطر آمد و بر بالفتح بجهت سینه می طلعت بالکسر بجهت جانب ه چون در دامن پیراهن چنان بود که  
و سینه و روش یوسف هم بمنزله صبح روشن پس نموداری روش و سینه از جانب هنگام طلوع پیراهن چنان  
نمود و بر روز صبح روش مست از دوره گردون م از اینگونه بجهت بخیل به چوبین سر آمد بر نیل  
ش از ارباب کسرت بندم ز چرخ نیلگور بر قیاس فرموده که شد نیل از قدم ماه آباد به بجای  
نیل من بودی چه بودی نه ز پادشاهش من اسود چه بودی ش قیاس قاعده فارسی  
مقتضی آنست که من بودی را سود می بسمی فرمود لیکن در فرنگک جهانگیری نوشته که گاه  
این سیم شکم مانند دوت سازند بفرینه می و گیر که در عبارت سابق مذکور شده چنانچه حکیم انوری  
نظم نموده القصه باز گشتم و آمد بخانه زوده در باز کرد و باز دست از بس استوار به شمع سدی  
گفته گفت که گنج پنهان از باغ گل دیدم و دست شد بیوی م بران شد خود که خود را انگشت  
پیش به برد نیل ریزد چشمه خویشش ای پیش یوسف م نه بیند چشمه خور چون من از ایشان  
طفیل نیل شوی دست و پایشش منیر هر دو شین را حج بر یوسف علیه السلام است و منیر  
فاعل در نه بند و شود عاید بافتاب یعنی چون آفتاب چشمه خود را لایق یوسف ندید  
تا خود دست و پای یوسف را بشوید تا چارخواست که خود را در نیل انگشت تا طفیل دریا  
نیل شده دست و پای یوسف را بشوید پس این بیت علت و دلیل مضمون بیت اولست م  
بدریا تا و از سوی ساحل به چو در میج آبی ساخت منزل پیش سج آبی حوت را گویند  
چنانچه اسد میج آتش است و اینجاء از همین آب دریای نیل است م سلطت بود خوشه جابجا  
چونیلو فر فر رفت اندران آب پیش یعنی محب تا در ابر است که یوسف هم بصورت خورشید  
بود لیکن مانند نیل و فر باب فر رفت م تنش در آب چون عریان در آمدن آب و آن را جان را



مشن فرزند با فتح بخند و یک پیش و بالا و بلند و با بختی نزدیک و پیش مستعمل است  
 هم قضا را بود و بر تیره آن روز و نهفته آفتاب عالم افروزش کل را اینجا یعنی از اسی  
 از قضا که آنی دل را بر تیره اسی بسبب ابر غلیظ و تاریک و آن روز ظرف زمان بود  
 واقع شده اسی در آن روز آفتاب اسم بود است و نهفته خبر آن و نهفته فعل لازم است  
 اسی در آن روز که یوسف بیارگاه با و شاه در آمد آفتاب از ابر تیره پوشیده بود و م  
 یوسف گفت مالک کاسی دل آرام و زهر موج بسبب تهننگه گام به تو خورشیدی  
 از عارض پرده بکشای به نور خویش عالم را بیا راسی عارض بختی ابر سیاه و  
 دندان و آفتی که پیش آید از دنیا دس و از بیا راسی و آنکه عرض کند و دوال لگام  
 بر پیشانی اسب و یک سوسه ریش و فارسیان بختی رخسار استعمال کرد و دوا بختی  
 همین معنی مستعمل است م چون یوسف بختی بود و بختی را بر دخت به چو خورد چشم مردم  
 بر تو انداخت مثل خورد چشم مردم بر تو انداخت ش اسی خالی کرد و گمان شد  
 تا طران را که آفتاب است به که طران گشت از نیلی صاحب است ش نیلی مضاف الیه مقدم  
 صاحب است یعنی از صاحب که بود و نظر کردند بر هر جهان تاب به بدانستند که دس  
 نیست آن تاب ش تاب روشنی هم هنوز آن در پس ابر است مستعمل و دس  
 یوسف است آن تابش نور به زحیرت گفت زنان اهل نظاره به فغان برداشته  
 از هر کناره به که یارب کیست این فرخنده اختر به که هم ماه است از دشت منده هم خور  
 ش یارب بختی یا پروردگار است و در فارسی بختی آه و ناله استعمال کرده اند و نیز  
 یعنی تا سفت و غیب و بختی آید هم بنان مصر در پیش ماندند و ز لوجش حیرت نسخ  
 خویش خواندند بلی هر جا شود که هر آشکارا به سهارا جز همان بودند چه بار را  
 ش سهارا با بضم ساره میانی نبات النفس در غایت خوبی و خور و  
 و بار یک و آن راسی بیای نیز گویند و در شرف نام سهارا میانی  
 نبات النفس و در غایت خردی و خوب روی که روشنائی چشم  
 بدان آزمایند

رسیدن زینجا بدرگاه بادشاه و سبب از و حام پریدن  
 و جمال یوسف صلی الله علی نبینا وعلیه دیدن ویرانشان  
 و بیانی کردن بقرار گردیدن

هم زینجا بود درین صورت توی دل به که و یوسف آمد یک روز منزل ش یعنی زینجا غافل بود  
 ازین حال که از زینجا تا یوسف فرق یک روز منزل مانده است ظاهر است که یوسف برو  
 منزل از مصر بود و در فراق یوسف عم برای شکار و سیر بصحرای رفته بود و تفصیل الشیاط و اسرار  
 ذوق الغم و الالم و دس جانش ازین معنی خبر داشت به ذواغ شوق سوزی و دیگر داشت  
 نمی دانست آن شوق از کجا خاست به بچید سازش تسکین نمی خواست ش تسکین  
 اسی تسکین شوق هم بصحرای برون تازان بهانه به زول بیرون دهد اندوه خاندش  
 اسی اندوه به که از خانه حاصل شده بود زینجا را و آن در عشق یوسف است م  
 بسختی چند روز آنجا بسر برد و در آن محنت بے دندان بیفشردش اسی در صحرای  
 گرفت اسباب عیش و خرمی پیش و دلی هر لحظه شده اندوه او پیش به چو در صحرای بختی  
 افتاد و دیگر باره بخانه پیش افتاد و ش بختی اسی در وجود زینجا و یل در خرمن قنار  
 کنایت از اضطراب است م به پشت بارگی بود و نشین شده بمنزل گاه خود چلت گزین  
 شدش بارگی اسبی م اگر چه روی در منزل گشت بود و گاه به راحت قصر  
 شش بودش راحت لفظ عربیست و در فارسی آن صحن سراسی و حوالی آن شب  
 م بود و آن بختی گفت این چه عوفاست به که گوئی رختی ز مصر به خاستش  
 انجمن مجلس و جمع می و عوفا با فتح فریاد بسیار در تنجیر است خیر قیامت م کی  
 گفت این بے فرخنده نایست به بساط عرض کفانی غلامیست ش این اشارت  
 با بختی و عوفاست و بے بختی به براسی و عرض پا فتح آشکارا کرد و در وصف  
 الصراح عرض پیدا کردن و پیدا شدن و کفانی غلام کنایت از یوسف است م



بعضی نسخ عبرانی غلامی واقع شده غلامی که در خشتان افتاده بود بدار الملک خونی  
 کامیاب شد که سیاب آنکه حاجت او بر مراد برآید سی م زلیخا دهن بود و بر انداخت  
 چو پیش بر غلام افتاد و بشناخت برآمد از دوش بے خواست فریاد و زاری کرد بے خود  
 بیفتاد و روان بود و کشان بود برآمدند بکلمات خانه فاحش برآمدندش روان بچند  
 شتاب و هوش کشان کز گان هوش م چو شد منزل گش آن خلوت راز و حال  
 بے خودی آمد بخود باز و از ویرسید دایه کای دل افروزی چاک کردی فغان از جان بیرون  
 لب شیرین با فغان چون کشاری بدان تلخی چرا بے خود افتاد بے گفت ای مهربان  
 ما چه گویم که گرد آفت من هر چه گویم دران مجمع غلامی را که دیدم زایل مصروف  
 او شنیدم در عالم قبله گاه جان من دوست و خدایش جان من جانان من دوست  
 بخوابم روی زیاده و دوست و شکیب از جان خدای زبودست و بدین درت بدل  
 و تاب از دیم ز دیده غرق خون تاب از دیم درین کشور و سودایش فقام و بدین شهر  
 از تمنایش فقام و دیش ضمیمه هر دو شین راجع بسلامت این شهر ادا از من است م زلفان  
 و ان ملا و آواره او ساخت و درین آوارگی بیچاره او ساختش فغان بنی خانه و ان بچند  
 اسباب خانه م بهر محنت که دیدی چند سالم که بود از راحت گیتی ملال م بهر از آرزو  
 روی او بود و رشوق قامت دلجوی او بودش آرزو با کدشش خاطر که اهل عرب  
 او را شوق گویند و یعنی خواستش نفس م ز کوه افرون بود بار من امروز به نام چون  
 کار من امروز به من شاه ایوان که گردید بهر شمع سبستان که گردش شبستان بخا  
 که شب با ستراحت گذرانده م کداحی دیده گرد و روشن از وی به کداحی خانه گرد و  
 گمش از وی که یابد از لب جان بخش او کام م که گیر و در پناه سروش آرام  
 کند جود شکینش که با فدی ز وصل نخل سمنش که لافش لافدای لاف زند م  
 که باز و حاصل خود در بهایش که ساز و کل دیده خاک پایش به مراد گرد و آرزو  
 حال یانه در سد و ستم بدین اقبال یانه ش اقبال پیش آمدن در و آوردن  
 بهر چیز سح م چو دایه آتش او دید کز صیت به چو شمع از آتش او زار بگریست

ش زار و زاری ناله اندوه زوگان و خواری سی م بگفت ای شمع سوز خود نهان دار به علم  
 شب بخ روز خود نهان دار به صبوری پیشه کردی روزگاری بکین بر صبر نیز امر و کاری  
 بود که صبر امیدت بر آید به زار بر تیره خورشیدت بر آید بخشش بود ای شاید فی الحقیقت  
 الصبر مفتاح الفرج فرج بفتحتین کشایش

بمعرض بیج در آوردن مالک یوسف عم را و هجوم کردن  
 مشتریان بروی و خریدن زلیخا و رابا صناعات اینچ دیگر  
 مشتریان م خریدند

م چو خوش و شمع و خرم روزگاری که یاری بر خور و از وصل یاری به برافروزد و چراغ  
 آشنائی بهرمانی یابد از داغ جدائی چو یوسف شد بخوبی گرم بازار به شدندش مهربان  
 یکسر خرید الیه چیز که هر کس دسترس داشت به دران بازار به او هوس داشتش  
 بیج با نفع خریدن و فروختن من الاضداد و اینچا بعضی اول مستقل ست م شنیدم  
 کز غمش زالی بر آشفست به تینده رلبان چند می گفتش زال زن پیر فرقت م ستمین  
 بس گر چمن کاسد قماش م که در سداک خریداریش با شمش کسا و نار وانی متاع و جز آن  
 کسد متاع نار و ان سله کاسح و فی کشت اللغات کاسد زویم نامر و ج قماش باضم متاع  
 درخت خانه از هر جنس ح و بعضی جوهر و کصفیت نیز آید چنانکه گویند فلان جا به خوش قماش  
 فی زال گفت که اگر چه قماش من کاسد و بے رواج ست لیکن مرا همین کافی ست که من  
 به قباله همین رلبانی چند در زمره مشتریان او داخل شوم م منادی بانگ مین و اچپ است  
 که بخواد غلام بے کم و کاستش آورده اند که یوسف علیه السلام نعره زد و گفت  
 سنا دیان را که او را بصفا کمال وقت نما و ان موصوف می کردند و صفت من مینید  
 و گویند یک بنده است چنان چنین زبون چرا که یکبار در آینه رو خود دیده در دل خطه کردم  
 که اگر همچون بنده باشد چه قیمت با بود از شامت این خطه را را بدی چند تا سفر و خشتند



الان اگر سیکو بند بگویند که من بیشتر یوسف بن یعقوب اسرائیل بن اسحاق نبی خدا را  
 ابراهیم خلیل الله را که سبب این نعمت نفس و عجز که یوسف کرد حق تعالی فرمود که این بین  
 تو ای یوسف قیمت و قدر خود را ملاحظه و مطلع صبح صباحت و لب او که هر کان ملاحظت  
 صباحت با فتح خوبی ح و نیکوکاری شدن ح و ملاحظت نکین شدن ح و شیرین شدن  
 ح م و سرمای ملاحظت چهره پرنور و با خلق کرامت سید محمودش سیما بالکسر علامت نشان  
 در درو و ملاحظت با فتح نیکی ضد فساد ح م نیار و بر زبان خبر استی سچ به بنام شد و کلام  
 او خرم و پیچیدگی بخندان بیان اولین کار یک بده زرخش خریدارش بده با فتح میان  
 ده هزار درم ح و پای در یک یک برای معاوضه و مقابل است و شین زرخش مقابل  
 خریدار است یعنی یک شخص اول و ده خریدار یوسف شد بمقابل یک بده زرخش ح م امان  
 که چون خواهی شمارش بیانی از دست زرخش ح م در دست یوسف و شین ح م زرخش  
 فقره خالص سی و ده شین در هر دو صبح عاید بیده است درست با اول و ثانی مضمون  
 بشین زده تنگ در را گویند که با شرفی اشتها دارد و او را بتازی تارچه خوانندی م خریدار  
 یوسف زرخش را انداخته بمنزل گاه صد بده رساندندش زرخش اسب رستم و مطلق اسب  
 را نیز گویند زرخش را انداخته ای زرخش خریداری یوسف را را انداخته زرخش خریداران دیگر بده  
 خریدار یوسف شدند از آن افرو و دو تنم و دیگر بده بقدر وزن یوسف مشک از فرش  
 افرو بوی تیز خوش و ناخوش و مشک تیز بوی ح م بران دانای دیگر ساخت افزون  
 بوزنش محل تاب و در کنونش تاب خالص و بی آمیزش م م بین قانون ترقی می نمود  
 از انواع نقاش می فروختندش قانون اصل درم ه نقاش حج نقاش نفیس یعنی اگر اناج  
 م زینا گشت زین مخری خبر دارد مضاعف ساخت آنها را یکبارش آنها را ای قیمت و اگر  
 حله خریداران سابق کرده بودند مخریداران و دیگر لب بستند پس زانوی نو میدی بستند  
 عزیز مصر را گفت ای نکر ای بده بر مالک این قیمت بر پایی بگفتا ای من دارم و فینه  
 زرشک و گوهر و در خزینش و فینه با فتح ایچ در زرشک یا گل کرده باشند م یک  
 نیمه بهایش بر نیاید ادای آن تمام از من که آید زینا داشت و بجه بر گوهر

در جی بگر جی جز را خورش و بچ باغ و کان و طبله که بر آید و جواهر و روی نمید و انجا  
 یانی مستعل است م پایی هر گران در کنون بده خراج مصر بودی بلکه افزونش شین  
 با ج ح یعنی حصول زمین کنون با فتح پنهان داشته شد و فنی م گشتا کاین گرامه بهایش  
 بده ای گوهر جانم فدایشش درین کلام سنادهی مخد و فست و حرف ندا که کلمه ای هست تمام  
 مقام او کرد و فوله گوهر جانم فدایش حله ممانه است ضمیر شین راجع یوسف علیا السلام  
 یعنی بده تو ای عزیز مصر این گرامه ای دلیج من قیمت یوسف گرامه من فدای یوسف بادم  
 عزیز آ و در بازار نوهانه بده که دارم میل او شاه زمانهش یعنی خریداری یوسف ح م که خیل  
 این پاکیزه و امان بده بود و دفتر دیگر غلامان ش خیل با فتح سواران و گلک اسپان و صاحب  
 گرو ف م بگفتار و سوی شاه جهاندار به حق خدمت گزاری را بجا آید بگو بر دل خیران بده  
 دارم که پیش دیده فرزندی ندارم سرافرازی و بی زین احترام م که آید زیر فرمان این غلام  
 ش احترام خدمت و فتن ح م بر بچ احترام تا بیده باشد بهر اقر زنده را بیده باشد  
 عزیز آمد بفرمان زینا بگفت این قصه را با شاه و لاش و لال بزرگ و زبرد دست بقدر و جاه  
 بلندی م م چو شاه این نکته سجده شنیدند زینل التماسش سر نه پیدایش بدل دن  
 م اجازت داد تا عالی خریدش بده زمر دل بفرزندی گزیدشش مضمون این بیت موافق است  
 است و قال الذی اشتراه من مصر لامرأه اکر می مشواه عسی ان يتفقا او تنخذه ولدا و گفت  
 آنکس که خرید یوسف را از اهل مصر یعنی عزیز مصر زن خود را این را بخار اگر امی دار جای این  
 غلام را که شاید نفی مارا بده آن یوسف از کار و خدمت یا بگیرم یا او را فرزند ح م بخواه  
 بر دوش خرم و شاد و به زینا شاد زیند محنت آزادش منقول است که چون یوسف را بخرید عزیز  
 مصر یوسف هفتده ساله بود و سیزده سال در خانه او ماند و چون سی ساله شد و رسیدن یان  
 که باو شاه مصر بود او را وزیر خود ساخت و چون سی و سه ساله شد خدا تعالی او را ملک حکم و علم داد  
 و چون صد و بیست ساله شد از دارا بقا خراسان کنانی التفیل لمارک م م م م م  
 شاد که همی ممت بده چشم خود همی بارید و میگفتشش گوهر شادی را بخرگان سفین کنایت از گشتن  
 بشاد و بیست چنانچه بسبب کمال غم و اندوه گری می آید بسبب شادی و کمال خوشی هم گری می آید







هر چند و اگر چه در دل دادن کنایت از دلبر ساختن است می و ضمیر فاعل شد راجع بسوی پیش  
است و بهیت ثانی علت نمی شد م بودا بمن ز لعل می پرستش که با آن پرده آرد شکستش  
ش ضمیر در نبود راجع پیش است که همچنین ضمیر پیش در شکستش و ضمیر در پرستش برای علت  
عاید بیا ز غداست و ضمیر فاعل در آرد بسوی فعل می پرستست و لعل می پرست کنایت از  
لب سست م جهان را فتنه بود آن عجزت حوضه ز شیرین شکر او و مصرع پرستش شود یعنی خوفا آمده  
می م سران ملک در سوداوش بود غده بتان مصرنا پر دوش بود نه شس سودا با لفتح خیال نماید  
یوست که در دماغ مردم فتنه و آزار خیالات فاسده و خلل ریاغ زاید یعنی عشق نیز بنظر آمده  
بر و با لفتح یعنی فراغت و وسوسه و ناپروا یعنی بی فراغت و سر اسیر می و بی بی طاعت  
و به آرام چنانچه سلیمان گوید سه گل جو برگرد چراغ از شمع کاغذی صبح به بلبل شود رید  
چون پروانه ناپروا شودش و رجاء نگیری گفته که پروانه یعنی طاقت و آرام آید و معنی تو به  
و التفات و میل در نجات بود و معنی فراغت انتهی حاصل آنکه سرداران ملک سودا و عشق  
باز غمی داشتند و مشوقان شهر مصر هم عشق او سر اسیر می طاقت به آرام بودند و در اکثر  
نسخ بجای ناپروا لفظ با پروایای موصوفه مازی واقع شده است درین صورت معنی بر و میل  
و غبت باشد و با پروا یعنی ناکل و راعب یعنی بتان مصر ناکل و راعب و بود و لیکن بنظر لفظ سودا  
که در اول مصرع واقع شده و بنظر کمال مبالغه نسخه اول یعنی ناپروا و انبوان اولی و انبست  
فیما حزن ملک ظهران اما قال الشيخ احمد التنا نومی اللفظ الذی وقع فی اکثر النسخ اعنی با پروایا  
عربی غلط من تحریف الکاتبین فاسد غیر محمودناش من قلت التبع فافهم و در بعضی نسخ بتان مصر  
سر و پاش بودند واقع شده و به بر چرخ می سودا و فسر او به بر سر و سر او به سر و مال و  
استغنائی جایش یعنی قنار و سوسوی کس نگاهش محدث یوسف و معشش چه بشنید به ماه روزه او  
مهرش بجنبید چه شد گفت شنود او بیانی به شد آن اندیشه حکم در دل وی به دیدن پیش آقا و از شنیدن  
به باشد شنیدن و دیدن به نصایب پیش معلوم خود ساخت به زرتیست با شش دل به پر دختش نشانه  
بالکسر می رتبه به ترتبه وصل آمده لفت و معلوم با لفتح و یافه شده و دانسته شده و در فارسی معنی چیز  
درم و دینار و مال هم آمده است و به پر دخت اینجاست عالی کرد و فارغ گشت یعنی چون اصل قیمت

یوسف دانست که فتنه رست همدا سوال خود را بر آید خریدن یوسف جمع کرد و برای همه خود بخت  
تیار کرد و چنانچه از تمهید و ترتیب و جمع کردن آن مال دل خود را خالی کرد و فارغ البال شد و متباج  
هم کردن چیزی باقی نماند و احتمال دارد که معلوم به غیر مراد باشد یعنی بهین قیمت یوسف را مال خود گشت  
و از جمع کردن مال خود دل را خالی کرد و شنید نصایبش معنی خود بود هم هزار اشتر به پاکیزه گوهر به پر آرد و یا  
دشک و گوهر در پیش گوهر یعنی اصل هم آمده و پاکیزه گوهر به صفت نهاده اشتر است هم را نواح غفار  
به پر دوش که دادن در مال این نمودش ش ای بنظر آمد آن باز در ممتب کرده را به مصر  
بر داشت به بخت از خزان به گداز داشت قنار از مقدش آوازه و در مصر به بر آید می دهبی تازه  
در مصرش قدم و مقدم از سفر باز آمدن و بهی مصدح و بای دهبی یعنی شود و غوغا غمزدگان  
ف م به مصر آمدش در راه یوسف به خبر رسان ز جولا نگاه یوسفش جولان بفتح و سکون و زینیا  
اسبب حرکت کردن و گردیدن سیر کردن ف م چو از جولا نگاه یوسف نشان یافت به دل خرم بسو  
او عثمان تافتش دل خرم حال است از ضمیر یافت م جمالی او پیش از حد و رک به چو بان را کو دی  
آب و گل پاک به بگیتی مثل او نادیده هرگز به زکس مانند او نشنیده هرگز به زکس ز دیدن و بخود  
افتاد و ز زوق بخود گشت از خود آراوده و زان پس به شیری آرد و به ز غوغا غلتش بیداری  
آرد و به زبان بکشد و پیش کرد و آواز به جها بهت زان گنجینه رازش جوا به کنایت از جهرای  
یوسف و گنجینه راز کنایت از یوسف یعنی از یوسف شنید و جوا به طلبید م بگفت ای از تو که زینیا  
راست به بدین خوبی حالت را که آراست به که لامع ساخت خورشید چینیست که آراست خورشید چینیست  
ش صفت خورشید چینیست و در کلام خدش ایصال است ای خورشید چینی خورشید چینی تو م کلامی خام  
زلفش تو پر دخت به کلامی باغبان سودا و فرختش پر دخت یعنی آراست و مرتب گردانید و  
جلا و اوس م که ز در پر کا طاق ابروت راه که داد این نابش گیسوت را ش طاق یعنی محراب به  
چون محراب سجده و غیره چون ابر و خمدار شکل محراب بقایت خوشامی باشد ابروی مشتوق را به محراب  
داد و اند محراب و شکل نصف دائره می باشد که از فرموده که ز در پر کا طاق ابروت را یعنی محراب به  
ترا الا پر کا که ساخته و نوشته است ناب یعنی بیچ بودم گل سیراب تو آب از کجا خورد به بدین آتش  
درین بستان که پر دوش آب یعنی رواج و رونق و طرز کنایت از رونق آمدن و پیشین



که معلول بر دست راجع بگل سیراب است که کنایت از روی یوسف است هم بسودت خوب قناری  
 که اسوخت به بلبلت نغمه گفتاری که آموختش تقریباً فتح چیزی نیکو و بدی که در پیش خویش آید  
 و دهر و مراد از قدس هم در روی تو یوح نام و کنیت به مرزفت تو حرف غلام کنیت به که کنیت است  
 را چشم بکشا و ز خواب بستی بیدارش دادش ای از عدم بوجود آورد آن چشم ترا هم که برنج دست  
 ز قفل یا قوت که دل را قوت آمد روح را قوتش روح قد کنایت از دهن است و قفل یا قوت  
 کنایت از لب مصراع ثانی صفت قفل یا قوت است و کاف در آن مصراع و صغیه است و مصراع  
 اول یعنی که هم دو قوت اول بر تشدید و ادست ضد منفعت و ثانی بسکون و ادب یعنی غذا هم که گذشت  
 در زخندان چاه غنیمت به که زاب زندگی که روش لبالبش غنیمت لبالبش غنیمت لبالبش غنیمت  
 یعنی بر دلا لال و دگر زاب کبر کاف با هم خواند یعنی که هم لبالبش غنیمت لبالبش غنیمت لبالبش غنیمت  
 بر کردم که خال غنیمت زو بخسار نشین ساخت ز غنی را بگذاشت نشین با فتح جای بودن  
 و شعر احوال سیاه را بطریق تمثیل و تشبیه زار قرار میدهند هم جو یوسف این سخن را که در دگر گوش  
 فدای جان فشانده چشمه نوشش غنیمت غنیمت غنیمت غنیمت غنیمت غنیمت غنیمت غنیمت غنیمت غنیمت  
 بود و مجول نزدیک و آبجیات و شیرین و لذیذ قمرایه فدای جان کنایت از سخنان جوابهاست  
 و چشمه نوش کنایت از دهن یعنی یوسف بعد از امتناع سواهای بازده در جوابهای او سخنان از  
 دهن خود بر آورد و تفصیل هر یک از ابیات آئینده معلوم میشود هم گفتا صفت آن صانع من به که  
 از جرش بر شمی قائم من شش شمع خوی کردن و تروا دیدن ح و دقانی پس کننده هم فلک یک نقطه از  
 فلک کمالش به جهان یک غنچه از باغ جانشش نقطه نشان قلم که بر کاغذ مندر هم در نقطه شش  
 خوشید تال به به ز بحر قشش گردون حبالبی شش حباب بالبع آب بسیار و قبه آب و ف جانشش بود  
 پاک از صفت عیب به نقطه در حباب عالم غیب به ذرات جهان آینه ساخت به زرد و خود به یک  
 بر تواند خستش از ذرات انسان مرآة الحق هم بیشتر بر غنیمت هر چه نیکو است به چو نیکو نیکو عکس رخ  
 چو دیدی عکس سو اصل شتاب به که پیش اصل نبود عکس را تابش تاب یعنی طاقت قدرت می هم  
 معافا شد اصل از دور بانی به چو عکس آخر شود بی نور بانی شش یعنی خود و عکس که عبارت از اسوالت  
 مقید کن از اصل که کنایت از ذرات الهی است و در مینا زرد را که اگر عکس تمام شود با خرد توبی نور و بانی

چو عکس را نهایت است انجام آن فناست اصل را نهایت نیست باقیست از لا و ابداً هم بنا عکس را  
 چند ان بقای به ندا و رنگ گل چندان و فانی به بقا خواهی بروی اصل نیکو و وفا جوئی  
 بسوی اصل بگذر ش بقا با فتح ماندن و در اصطلاح مقصود بقا عبارت از است که بعد از فنا  
 از خودی خود را باقی بخت باشد و وفا با فتح و المدیجان نیکو و شستن بسر بردن دوستی و عهد و سخن  
 است هم غم چیزی رگ جان را خراشد به که گاهی باشد و گاهی نباشد شش صریح ثانی صفت چیزی  
 یعنی غم چیزی که گاهی باشد و گاهی نباشد و همیشه با مکرر بود رگ جان را میخراشد بخلاف چیزی که یک  
 حال باقی ماند تهل و زوال پذیرد که وی جان خراشی نمیکند به جان خراشی بر نقدان شش حال  
 بود و نقدان شش باقی صورت نه بند هم چو دانا و خیر این سراسر باشند به بساط عشق یوسف در نوید یک  
 یعنی پیچید و عشق مجازی دور کرد و رجوع به عشق الهی کرد هم یوسف گفت چون صفت شنیدیم به بدل  
 و از قنایات کشیدیم به که غم پیش راه آرد ویت به سر با ساختم در جستجویت به چو دیدم رو تو افتادم  
 از پای جهان داون به پایت زدم رای شش از پای افتادن بهیوش شدن هم ولی چون گوید بر شش  
 نشان زان منبع انوار غنی شش منبع انوار ذات حق تعالی است هم به تحقیق سخن بشکافتی موی به ملازمه  
 بر تافته روی به حجاب ز روی امیدم کشودی به زنده ره بخورشید نمودی به کنون بهین راین  
 از باز است که با تو عشق و ز دیدن مجاز است شش باز به کشته کشودی و مصراع ثانی تفسیر بیان از است  
 هم چو باشد به حقیقت چشم باز هم به بیفتد و ک سودای مجاز شش باز به کشته کشاده هم جزاک شد که به کار  
 مرا با جان جان هر از کردی به ز غم غریبستی دل من به حرم وصل کردی نسل من شش مرا واصل  
 و کنیت هم اگر هر سوی من گردد و زبانی به در تو را تم به یک طشتی شش این هر دو مصراع شرط وقت  
 هم نیارم که هر غم تو شستن به سر سوز احسان تو گفتن شش این بیت جزای هر دو مصراع بیت الکلیت  
 که شرط واقع شده اند هم پس آنگه کرد و بر روی و رفت به دوست از پای سودوی و رفت شش این  
 بیت قول صفت است به در و با صفت و قیل با کسر بهیچ و درج و ترک و ضمیر کرد و رفت به در  
 مصراع و ضمیر برست راجع به خبر مذکور است که نامش باز فداست و روی و هر دو مصراع اشارت  
 به یوسف است و بعضی نسخ مصراع ثانی باین عبارت نقل شده که گشت از پای به نور دنیا ن رفت من با کرد  
 از پس نقش تخیل به عبادت خانه بر ساحل خیل به ولی از مال ملک عالم آزاد به سبکتان حق جان صلا داد



ش حال از ضمیر فاعل و او که عاید به خست هم که ملک و مال را تا بلای کردن به بقوت یک شمش فلج  
 کردنش فاعل کردندها جان و مسکنان شین ضمیر مفعول راجع به از غذا است هم بجای فلج انگیز  
 مرصع به تن عسل کرد با غرس و قلعش غرس و با اول مفتوح شدنی زده وین منوم و او و مرصع  
 بقایت کند و از هم ریخته را گویند و قلعش با لکسر بر سر انگشتی زنانه ح هم بجای بستن زین عصبان  
 بهر بست شین با قیاسش عصاب به لکسر سر بند و زنی از بردای یعنی ح عصاب به لکسر آنچه  
 بدان سر و چنان بسته شود و دستار را نیز گویند انتهی ب یعنی رگ بند و این باز غذا مال خود را  
 در راه غذا تا طاج کرده چنان دلیل شد خود بجای عصاب به زین پتای شین که لباس پایاست  
 بر بست هم تن خود را طلس و اکسون بهر رخت به لباس آئینه آسا از غذا ساخت ش طلس جامه  
 ایشی و اکسون به لکسر نام جامه است سیاه و زرد کسوت سلاطین و در جامه گیری آورده که  
 اکسون با دل کسور شانی نوده نوعی بهای سیاه رنگ بود که بقایت نفیس پس شینی با شانی درخت  
 از جامه خالی کرد و آتش به آئینه انداخت که اکثر آئینه دان از غرضی سازند و آئینه در آن  
 می کنند هم بهر دست می جو گوهر دار یا ره به سفالین که آمد و شانه ش سفال با لکسر گل تاخته و  
 پر کال آوندگی و استخوان جوز دشته و فندق و مانند آن و در جامه گیری آنرا کسورین آورده و بهر  
 با لکسر همراه که در شمع بوی گیرند ح و ب و بر بان این پارا نرا شمع گویند و گوهر و اصف  
 مقدمه یاره است یعنی بهر سفالین و در دست می آمانند یاره جوهر دار که پیش ازین در دست می  
 بود هم بکنج آن عباد و تخاند نه کرده اند عالم و در آن خرا که در دهن گفن و من خاکستر آورده بجای بسته  
 سحاب کسترده ش گفن با لکسر و کاف قاپی رفته و خاک کمان و در قینه با لکسر اول فتح دوم قاپیک  
 آنها رفته اند از قف گفن بوزن گفن گف سی و پنج شینی از پتین پیش بلوک و در جامه گیری  
 گفته که سحاب با دل کسور نام جانور است که اندکی از موش کلان تر باشد از پتین شینی سازند شینی یعنی  
 باز به یکداس بر از خاکستر از گفن آورده و در خوابگاه خود گسترده بجای بسته سحاب که پیش ازین در حال نیاید  
 و غشایی گسترده ز غار بر سر پناه و بالش و در آگیتی از روش بنالش و در آن بعد بهر میر و تابا بود  
 بطاعت پایی می افشرد تا بوقش بعد با لکسر و گاه بهر بر دهن کنایه از گندمان و گندمانی که در  
 و پایی در کنایت از ثبات قدم و تدبیر و ف می دنی کشف الهیات پایی شتر و بهر استوار کرد و گرفت

هم چون طاعت گری عرش سر آمد به بجان وادون چو مردان خوش بر آمدش یعنی بموت خوشی مردان بفر  
 و سر آمد یعنی تمام شد هم نه پنداری که جان را رایگان داد و غرض روی جانان و دید و جان داد و دلا  
 مردانگی زین زن بیا موز به با هم شیده شین بیا موزش با هم مصیبت بر شیده با دل کسور و پایی موز  
 بهر طر دروش و شینی بهر می و با هم شیده یعنی با هم زده و صاحب با هم مصیبت از قبیل بهر شیده و عدوت  
 بهر شین با دل کسور و با هم شین ناله و غنائی بود که در هنگام مصیبت و محنت کنند و دنی کشف الهیات  
 بهر نام زخم یار و گریه آورده و با هم شیده از نام زده ماتی بیا موز وادون آنکه گویم که با هم شیده  
 صفای بسوی شین است یعنی در با هم مصیبت طریقه شین از همین بیا موز و در بعضی نسخ با هم شیده بهر  
 شین بیا موز و در قفسه بهر برین تقدیر مراد اندام شیده همان باز غذا است یعنی زن مصیبت شیده را بهر شین  
 از و بیا موز هم غم خود را اگر این غم نداری که این نام نداری ش این غم و این نام اشارت بهر نام  
 باز غذا است که در عشق و محبت نمی غم و نام زده شده بود یعنی غم عشق و محبت معشوق حقیقه بخیر و بخت باز غذا خورد  
 و اگر این غم و مصیبت نمیداری باید که غم خود خورد یعنی تا است نداشت بهر شای شدن عمر در دنی مجوری  
 از ذات حق و او و این صورت پستی کن نداری کرد و تو بهر هم بهر شیده و صورت پستی بهر دنی زاندر صورت  
 زشتی بهر هم حسن صورت از و کسور عالی هر زبان گردان بجایست بهر شین گردان یعنی کافعی یعنی گردنه  
 بهر حسن صورت گردنه است از طالی بجای در هر زبان اصلا بر یکانی ثابت نیست هم من هر دم قدیم و سنگلاخی  
 ز شانی بهر مان شین بهر شانی ش سنگلاخ زمین گستان هم شین برتر از کون مکان گیرنده فراز کلخ معنی  
 آشیان گیرنده یعنی که صورت بهر از آن بهر جمعیت از صورت شالان بهر پشانی بود بهر شایست بهر از آن  
 رود که کون حصار است بهر چنان جمله دشمن نداری بهر آن گز جگ و با شینی حصار می ش ای  
 صاحب حصار و حصار یعنی چون تحمل بار و پریشانی کثرت و علایق و تعلقات نداری بهر در حق توان  
 که در حصار و حدت نشینی در دوی خود در همان کمذات و حده لا شریک آری که بهر حسن حصار است

ترتیب کردن زینیا اسباب فراغت یوسف را و فرستاده  
 نمودن مراد را با بچه و سترس و مقدور او بود  
 هم چه دوست گیر شد و ام زینیا بهر ملک زو سکه بر نام زینیا ش سکه بر نام زینیا زدن کنایت



از بادشاهی دادن به زلیخا است یعنی چون دام عشق زلیخا گیرنده و حاصل کننده دولت و جلالت  
 شد فلک بسبب این دولت عظمی زلیخا را بادشاهی داد و او را بادشاه و از غم دالم آزاد ساخت هم  
 نظر از آرزوهای جهان است و بخدا عکاسی یوسف میان است و نیز کیش جاهی خرد و سبب بدست  
 آنچه قدس است و زیبا بدست تا جازین که با جبر صحرایک از خشتان گهرا با چند روز سال هر یک سینه  
 صبا کرد و باغ بال شستش میا با لضم و تشدید یا معنی ساخته شده و ما را شده یعنی موجود و فارغ  
 یعنی آسوده و پرورده و معنی خالی شده هم بر روز که صبح بود و میباید بدستش طلعت از کوشش  
 جواز از تاج کوشش و شرق به تاج و کیش آریست فرق شش و شرق ملو از آفتاب از تاج کردن  
 ملو از طلوع است هم جو سر فرشته سرورنش به باین و گریست میانش به رخ آن آفتاب لغیر جان  
 تشنه طبع و دور و نزدیک گریان و دور با آن تازه سرگشتن تازه یک افسر نشد هرگز سرفرازی  
 بدست آن لب شکر از یک میان بند میان خود و کمر چون فی قدش لب شکری اضافت کنایت از  
 یوسف است عقود یعنی گرسه های که بر شکر میباشند آن را میان بند قرار داده اند گویا فوطه میان بند  
 شکست چون آن گرسه ها بر شکر هر روز یک سال ثابت می باشد چنانکه آن فرماید که یوسف میان خود  
 مانند شکر از یک میان بند کرد و بدست بلکه هر روز میان بند نوی است هم چو تاج در تشریف بر نهادی  
 هزاران یوسفش بر فرق وادی بند که چون آفتاب بایش تاج من با و با و ج سروری ملو من با و  
 ش فاعل با و خاک است زلیخا خطاب بتاج چنانکه میگوید که خاک پای یوسف تاج سر من با و خاک  
 توای تاج سر و تاج شدی هم چو پیر من کشیدی بر من او شدی بهر از با پیر من او ش ای چون زلیخا  
 آن پیر من یوسف را چو شایدم تم گفته ز تو یک تا با و با و از آن تن چون تو بر خود داد و اربا و  
 ش بر خود را با فتح آنکه مخلوطه از ادوات و نظیر بر حاجات خود باشد و گفته تم خبر و مقول زلیخا است  
 که بفرمودت شری بر قول مقدم شده یعنی زلیخا با پیر من خطاب میکرد که من از توای پیر من یک  
 تا را با و تا آن تن من چو تن یوسف بر خود داده بودم و با شد هم قیام بر قد آن سر و دلا را چه کردی  
 راست گفته متقابلا که دارم از تو کان مر و گریه که چون تو در کوشش کنی من گریه کنم چو چیت  
 کردی بر میانش چه گفته این تنها بر میانش که گریه کردی چه بودی به و دلاش به و دلاش  
 چه بودش یعنی اگر بجای میان بند یوسف بهمن و ستای من بود و حاله بر میانش بنیاد و مخلوطه شد

هم سلسل گیسوش چون شاد کردی و دلا ای دل دیوانه کردی به هم در بانی از عجز خام و شکار  
 جان خود را عین دامنش قام به خالص در کلام شعرا بسیار یافته میشود و در کتب لغت دیده  
 نشد و اندک علم و غیر خام کنایت از دام سیاه و خوشبوست مفعول یافته واقع شده و ضمیر یافته  
 عاید به زلیخاست هم بقصد خورد شام از طعمه چاشت به نیت فانی خود و رفت و شب داشت  
 میا کرد و خوانهای ملون به نیت های گوناگون مزین شش با در بقصد معنی برای ست طعم  
 یا لضم روزی خوش و و چکب ف و خوردن و خوش و گریه خوان و در بیت دوم مکرر  
 عجیبی به سفره گریه و فاعل داشت ضمیر راجع به زلیخاست و گریه خوان مفعول است میا به  
 موجود و طبع مفعول دوم آن روز و شب طرف زمان آن و نیت فانی و طعن مکان هم  
 بی طواش قند و مغز با دام به گریخته از لب دندان او دامنش بی نیت برای و طواش با لضم و  
 و طواش با لضم و لضم قصیده شیرین ف و چون لب یوسف در شیرینی مانند قند بود و دندان و شیرینی  
 همچو مغز با دام پس به لایحه می فرماید که زلیخا برای یوسف حلوا می نخت گویا قند بر آید آن ملو از لایحه  
 یوسف قرص سیرت و از دندانش مغز با دام و ازین هر دو برای دی حلوا می نخت هم برای یوسف  
 گوید که به زلیخا سبب او گریست نموده شش کنایت از زلیخا یوسف هم گویا از سینه های مرغ  
 و پیش کبابش ساز کردی چون دل خویشش و پیشش اسه و پیشش یوسف هم گویا کردی  
 به لعل آب درش به مر با پای صاف و خوشگوارشش کنایت از لب و آب یعنی رونی قناری ۵  
 و گویا لضم کاف عجبی معنی هضم کننده مس هم چو گریست شش از شکر ناب به شدی همچون نبات  
 از شرم او آب شش طعنه کردی و شدی راجع به زلیخا از غایت شرم آب می شد چنانچه نباتات  
 آب می گرد و برای آنکه این شرم لایق آن شیرین لب نیت هم بهر چیزش کزین با سبب  
 روان چون جان خود پیش کشید شش ضمیر شش چیزش مفعول است و گریه با  
 از شای ز کوره و فاعل دیدی و کشید زلیخا در وان با لفتح به طبع و شتاب و ضمیر  
 شش پیش صفات الیه است ای می کشیدی زلیخا آن چیز مرغوب یوسف را پیش یوسف  
 هم شایه کش خیال خواب بودی به نزدی روزا و بے تاب بودی به بیکند و فرار  
 و لیدیش به نهادی مهد و باد و حیرش به نهانش راز گل کردی نهانین به گلش را



از سمن بالا که بالینش نهال با کسر دخت موزون نورستی و اینجا کفایت از قد یوسف  
و نهالین بالا پوش را گویند که از نهالی نیز گویند گل کنایت از رخساره یوسف است حاصل آنکه  
بالا پوش یوسف را از گل می ساخت و برای رخساره و سر یوسف و سادۀ از سمن یا گل لاله میکرد  
یعنی شین اول را در معنی مضاف الیه نهالی گویند و شین دوم را مضاف الیه بالین و معنی عبارت  
چنین گویند که نهال یعنی دخت نورسته نهالین یوسف را از گل کردی یعنی بالای نهالین و گلها انداختی  
اما نهال گل لطیف و نرم نهالین میکرد و گل را در مصرع دوم برای موعده یعنی مع خوانندگی گل کن  
و لاله هم آویخته بر بالین آوازه دختی مضمون بر خواندی و افسانه گفتی و غبار خاطرش را فسانه  
ش یعنی براس پناه دادن و محفوظ ماندن یوسف از شر و انداختن و غیره زینجا بر دافسون  
خواندی و برای موانست خاطر یوسف افسانه گفتی هم جویند زینش را برده خواب بهتری  
باشی هم در تب تابش یعنی بعد خفتن یوسف تمام شب همچو شمع در تب تاب می بود و مانند  
شمع می سوخت هم دوست آهوی خود را تا سحرگاه و چنانچه بی باخ حسن و ماهش دوست  
آهوی کنایت از هر دو چشم زینجا است یعنی بعد خفتن یوسف تمام شب حسن یوسف را زینجا مشاهده  
میکرد هم گله با گرسش هم از گشته بگسی با غنچه اش و مساکت گشته بگسی از لاله زارش لاله چیده  
گله از گلستانش گل خرید و مگر گشته که ز نو شین چشمش لب بگله گرد و زن گشته چو غنچه  
ش زینجا گاهی لب خود را بندان میگرفت یعنی تعجب حیرت میکرد و سبب خوبی و لطافت لب  
و دهان یوسف تواند که مرا و از لب لب یوسف باشد و نو شین چشمه کنایت از دهان یوسف است  
یعنی میگرفت زینجا از چشمه شیرین یوسف آبی از دهان او لب او را ای لبهای او را بابت  
میگرفت هم گله با گیسوش کردی سخن ساز و بگله ای هم سرشته با گیسین مانده مرا از دیده زمان  
خون ناله باشد که یوسف با پیری هم خواب باشد شین زان یعنی بنا بر آن بر لاله آن زینجا با گیسوی  
یوسف خطاب می کند که از چشم من بنا بر آن خوابی افشانی که تو ای گیسو دیو بستی و سیاه  
شکل هستی و پیری رخساره که یوسف است هم خواب هستی برای حیرت و تاسف و حسد بر هم  
خواب شدن تو با یوسف میگرم و از چشم خود خواب می ریزم که من بجای تو به خواب رخساره و چشم  
هم بدین افسوس شبت دست جانان و رساندی شب چو گیسویش بپایان شین افسوس بخند و زینجا

که بتازیش حسرت خواننده و بدین اشارت مضمون مصرع دوم از بیت اول است یعنی زینجا  
در حسرت آنکه موی که بچو دیو سیاه است با رخساره یوسف که بچو پری خوب صورت است همچو  
شد و من نشدم تمام شب را به نهایت و آخر رسانیدی و گلها بپایان ایهام است چه گیسویم و از  
تا بپایا می رسدم بر دهان و شبان این بود کارش و نبود از کار او یکدم قرارش شین روزان  
و شبان جمع و قد و شب است بر خلاف قیاس آمده فی شرفنامه شبان جمع شب بر خلاف  
قیاس استی و در جهانگیری آمده که ذی روح را با لعل و نون جمع نمایند چون مراد آن و  
ایمان و غیر ذی روح را به با و لعل مانند زرباد و گوهرها و گاه بر خلاف قیاس بر عکس این کنند  
هم غمش خودی و غمخوارش کردی و بخاتونی پرستارش کردی شین بخاتونی ای بخاتونی زینجا  
یعنی زینجا با وجود خاتون خانه بودن خود و مالک موی بودن خود طلای و عادی میکردم  
بلی عاشقی همیشه جان فرود شد و بجان در خدمت معشوق کوشید و بزرگان از راه او عاصبتند و  
بیشتر از پای او از اربابیند و بچشم جان نشیند حاضر او بود و کافد قبول خاطر او شین یعنی  
می نشیند عاشق در حضور معشوق بچشم جان خود و

شرح دادن یوسف علیه السلام قصه محنت راه و حیرت چاه و آگاه  
شدن زینجا از آنکه اندوهی که آن روز داشت بسبب آن بود

هم سخن پرواز این شیرین فسانه و چنین آرزو فسانه در میان شین پرواز یعنی پروازنده و سخن  
پرواز کنایت از راوی قصه یوسف و زینجا است هم که پیش از وصل یوسف بود و روزی  
زینجا را عجب در وی و سوزی و نزل صبر و زجان آرام رفته و شکیب از جان نا فرجام فرست  
ش فرجام با دل مفتوح و شبانی زده یعنی آخر و فی شرفنامه فرجام مکنونی آخر کار سرانجام ختم  
استی و نا فرجام در عرف استعمال یعنی نامبارک گویند هم در خانه نکاسه بند گشتی و ناز و  
نرس غمت گشتی شین خرسند با الضم قانع و آنکه همیشه خوش باشد هم شرف آب دل بخون و  
درون می آمد و بیرون میرفت شین بسبب خطر و قلعی که عارض دل او گشته بود هم بدگفت  
آن بلند اقبال و آنچه که ای مه پاره خورشید سایه و مبادت از جفا گنج تابی و بیداد و ناله و غم و غم



شش پیدا و ظلم و اضطراب سخت جنبان شدن روح منی دانم که امروزت چه حال است  
 که جانت خرق دریای ملال است چه جوان برگی که گردانندیش به که هر یک جاد بیند کس  
 ششش با در بری برای خطاست یعنی ای زینیا تو از راه اضطراب سنانند آن برگشتی کجاست  
 آن را جای و بهر طرف بگرداندالی قول که کامی ندارد بهر صفت و بیان برگ واقع شده و شمار  
 بد و راجع می باشد پشت افتد گاه برود که این سوباشش خنیش که آن سوباش یک سر منزل آری نذر  
 بجز گردننگی کامی نداردش ای بیک منزل و کله سرزاندست هم بگو که این بی قراری از چه داری چنین  
 رنج که داری از که داری بهر بقا من ز خود حیرانم امروز به لکای خویش سرگردانم امروز به معنی  
 دارم ندارم کاین غم از چیست به ز جانم سرزده این نام کلیت به نهانی در وی آرامم برده است  
 بجز در وایا هم برده است شش فاعل فعل برده و سپرده در و نهانست و آرامم فعل است  
 یعنی آن در و نهانی مرا برست ظلم زمانه سپرده است مسمم خاکی بخود ساکن نهادی بهر یک بیدار  
 دردی گرد بادی به وجودش گریه از جنشش نمی نیست به ولی از حال دل یا دوش که نیست  
 بویوسف بنشین شد باز زینیا شبها روزی قرین شد باز زینیا شش و روزی یای مجهول آری  
 ای یوسف و شب و روز قرین و همیشین باز زینیا شد و تو اند که یای معروف باش ای قرین شب  
 روزی شد باز زینیا هم شب پیش زینیا راز می گفت به غم و اندوه پیشین باز می گفت به به تفریب  
 سخن بکشا و ناگاه به زبان در شرح راه و قصه چاه به زینیا چون حدیث چاه لشف به زبان  
 آریسان بر خویش بچید به قنادان دروش کان رفتد بوده است که جانش در غم جانستد بوده است  
 حساب روز و می چون نیک برداشت به پیش او یقین شد آنچه پنداشت به یکی دانده لی کاگاه  
 باشد که در لمار اید لمارا راه باشد به خصوص از دل صدر چاک عاشق به که باشد در ره عشق و  
 شش صریح ثانی این بیت صفت عاشق است و دلی متعلق است بقوله فی البیت الاول راه باشد یعنی خصوص  
 از دل عاشق که صد باره فکاف است بسوی دل معشوق راه پیدا باشد بنا بر آن تمام گردد و بهر کردی و صیغه  
 که معشوق در رسد هم زهر چاکش بود و بکشاده را بهی به سوی معشوق لاکش نگاهی به زان به نوزده  
 جانان به فتنه چشم و جان ناتوانان به اگر خاری غلدریای دل عاشق شود زان خار افکار  
 و گردادی فرو زینیا محبوب به فتنه در جان عاشق زان صد آشوب به و اگر گریه نشیند بر غداش به شود خیم شش

عاشق زینیا بر ششش خم پشت به عفاف است و غدا بکبر خساره شنیدم که روزی کردی به قصد قصد  
 تیش میانی شش کله میلی هر چند در غمی بفتح هر دو لام است و انت مقصوره و آخر لکین فارسیان مثال الی القادرا  
 بکسر با قبل آخر و یای مجهول بطریق اما میخوانند لکین درین جا قافیه میلی آید و هم جزو میلی می باشد زینیا  
 یوادی رقت خون از دست مجنون شش می بفتح و انتدیده به قبیل و اندام زن ب و درین تخفیف باید خواند  
 قافیه فارسیست که در کلمه مغر و فارسی الاصل حرف الاصل حرف شد و هیچ با نیامده و اگر لفظ عربی  
 شد و الاخره فارسی بعنوان فارسی مذکور شود آنرا تخفیف باید خواند چون غم و هم و قد و خدر و در و غیر  
 از یک مگر در بعضی مقام برای ضرورت تشدید ظاهر کنند چنانچه شیخ سعدی شیرازی سطر ایدست توان  
 در کنون یکدانه که پیرایه سلطنت خانه اما در کتب عربی الاسلوب سهل را رعایت کردن اظهار تشدید  
 نمودن النسب و اولی است چون عوام الناس خواص الملوک حاج بیت الله و ل هم بیا جامی ز بود و خود پند  
 به پندار وجود و غیره نیز شش بود با لضم و او معروف یعنی هستی هم گرت خفه و شکست از است  
 است بوی و رنگی است از شش رنگ و بوی کنایت از ذات ارادات و کرد و فرستاد تمام می  
 فی البیت اشاره الی قوله تعالی و فی الحکم افلا تبصرون یعنی منافی مصدر به صفات انسانی از خود رنگ حاصل  
 جنگ بوی جنگ است بوی است اگر سعی خود را از میان برداری ذوات خود زانانی کنی خیر می زان نماند  
 در بعضی شش بجای بوی و رنگ صلح و جنگ فتح شده هم مصفا شود و هر یک که خویش به مصقل کن به آیت  
 خویش به بود و نور جمال شش غیب به بتائید کلیم اللطیف غیب شش شش غیب حقیقی است کلیم الله موسی بود که  
 چون دست خود و غیب قیص خود کردی آید دست روشن و پیر کفر همچو آفتاب بر آمدی و دل یک فی حدیث  
 خراج میفان من غیر سوء و باید دانست که حقیقی را غیب گویند نه غائب گویند کافر شود زیرا که غائب است  
 کالو ما را به بیند غیب آنکه ما او را به بینیم پس طلاق اسم غیب بر ذات پاک حقیقی جائز باشد و  
 طلاق لفظ غائب بر نیست که ذاتی منهاج الهامانی هم شود چشم دل روشن بیان نوبه نماند سر جانان به تو مستور  
 تنها کردن یوسف شبانی را حکم آنکه هیچ پیغمبری نبوده است کربانی  
 نکرده و همیا و موجود ساختن زینیا سباب شبانی او را  
 هم خوش آن بیدل که دولت یار که در و بهر خاطر دلدار گردد و برین آید تمام انخوا پیش خویش



دیده در خواستش او کاهش خویشش کاهش نقصان و کم کردن و شدن هم چه خواهد جان بدانی  
 بر لب آرد و بسد خاک راه و جان سپارد چه جوید دل کند دل از غمش خون بندد و دم ز راه دیده  
 سیر و ن جو گوید خیز از سر پای سازد و بخندگی ای او سرفرازش ای سر خود را پای سازد و بستر  
 ایستاده شودم اگر مانند تپا سر جو فامد و اگر خواندند سر جو نامر به جگم آنکه است پروری را  
 شبان لائق بود پیغمبری راس شبان بالضم چنانیدن گویند آن و چنانند گویند و مضمون این  
 بیت موافق حدیث شریف است ما سن نبی الا و قدر می هم جو یوسف با هزاران کامرانی  
 به نیز در سر تنای شبانی به زیجا آن تنار چو در یافت به تحصیل نمایش عنان تافش تنار  
 مراد تنای شبانی است و عنان تافش مراد از متوجه شدن مضمون خواست ز استادان  
 یک فن به که با فدا ز برایش یک فلاخن شش یک فن مراد به نظیر و کامل فن صفت استادان  
 است فلاخن و فلاخان کلاه با نفع چیز است که هنگام جنگ کلاه بدان اندازند و در بندی  
 گویند گویند و چون فلاخن یک از لوازم شبانی است برای راندن گرگ موزی بنا بر  
 آن زیجا اول فلاخن تبار کنانیدم رس همچون خور از زنا قندش به چو گیسوی مغیر و قندش  
 شش شین قافیه مصرع اولی در معنی مضاعف البدر رس است مرجع آن فلاخن است ای کوشش  
 با قند همچو رس خور یعنی رس فلاخن از زنا قند چنانکه رس آفتاب زمین است و رس آفتاب کینایت  
 از خطوط شعاعی است که بندوی آنرا کرن بکاف عربی گویندم زیجا نیز می خست آرزوی به  
 که گنجاند و در خود را چه مونس به چو نتوان به سبب خود را بروست به بسو سگاه کاهش زان  
 سبب دستش مشار الیها و مرجع شین کاهش یوسف است یعنی زیجا چون به سبب و  
 تقریب خود را از خود بر یوسف بچیدن و پیوستن با در معنی تو است لا جرم این آرزو کرد که خود  
 به جو موی شده در رس فلاخن و آید تا بدین سبب گاه گاه دست بوسی یوسف میسرایم  
 و گرنی گفت این را کی بیدم به که یک سو بار خود بر و بیدم به مرصع ساخت به زیب و زیو  
 جو مژگان خودش از دور و گوهرش شین خودش راجع بفلاخن است یعنی زیجا آن فلاخن مرصع از  
 در و گوهر ساخت چنانچه مژگان آواز قطرهای اشک مرصع بودم بگیش گرفتار و لعل  
 خوشترنگ به زیجا قدری انگندیش چون سنگ به دران پس داد فرمان تا شبانان

رسم در کوه و در صحرا چنان شش شبانان جمع فاسی شبان بالضم چنانند که بتازیش لعل خوانند  
 و رسم با فتح گویا سپان و بز و میشان و بزبان و آنرا هم گویند مصرع ثانی صفت شبانان  
 واقع شده هم جدا سازند تا در بره چند به چو گردون بره به مثل و مانند شش به با فتح و تشدید  
 به گویند که تازی آنرا حلال و سلام نیز گویند و حلال و غلط است چه معنی آن مرد فالگو و مرد  
 که کابین دختر برای خویش بشاند و به ما عند العرب و حلال المهر مباح و به نیز نام بره  
 به آسانی است که شکل بره است بتازیش حل خوانند مصرع ثانی صفت بره چند است یعنی بره  
 چند که به جو بره آسانی بی مثل و مانند باشد جدا کنند برای شبانی یوسف هم چو موی تن سبل چیده  
 ز گرگان هرگز آسبید ندیده شش این در بیت دوم نیز صفت بره چند است کم زره سان چشم شان  
 چون موی زگی به ز ابر شیم فرون و تازه رنگی شش یعنی چشم آن بره های چند مانند موی بنگیان  
 شش زره آهنی به چو هر به چو باشد هم ز فر به و نه یک سر گر انبار به بره از لب گرانی نرم ز قاشش نه  
 در اصل چو بی پیش را گویند که بندوی آنرا حلقی نامند یعنی آن بره چند شش سبب نه های فرو  
 تمام گر انبار باشند هم به وادی که قندی چو از آن به تو گوی موج نیز سبل روشن به بر موج با و از  
 سرفرازی به گرفته صفت زنجیر بازی شش یعنی چرمه و ضمیر در قندی راجع به بره های چند است چون  
 و به گام رفتن در روان و روان شدن بره های شش حلقه های سیم رخنی آنها ترک بودند بدان مانند  
 بود که گویا سبل روشن نیزند و چون بران سبل موجزل چشم و موی آن بره سبب با و ضبان  
 حرکت کنان بودند بدان مانند بود که گویا با و باز زنجیر بازی میکند بر بالای آن موج و موی به نیز  
 بسیار تشبیه میدهند میان آن در یوسف شبانان به چو در بهج حل خورشید تابان به چو بگشای موی  
 تنها قماره بسوی گویند آن رونما و شش مشکین آمو آن گویند که از آن نافه شک بر آید و موی ازیان  
 به جدا شده در راه تنه امی افتد بنا بر آن میفرایند که یوسف مانند آه موی مشک زهره مروان جدا  
 شد تنها بجز انیدن گویند آن رونما و م زیجا صبر و هوش و عقل جانرا به سنگ و نه که کش کرده  
 شبان شش شبان بالضم کنایت از یوسف است و عادت شبان است که همراه خود سگان را می داند  
 تا با خلعت نمایند گویند آن را از گرگ و غیره پس میفرایند که چون یوسف شبان چو بان شده گویند  
 را برای چنانیدن صحرای زیجا صبر و هوش و عقل همان خود را عقب یوسف داد تا بجان سگان



همراش باشند و زلفها خود را از جدائی یوسف بقرار و میوش گردانیدم نگهبانان بیکل حسرت  
چندی که دارندش نگاه از هرگز ندی بدنیسان بود تا می خواست کارش نه نبود و از دست  
بیرون اختیارشش کار بسته امضات است بسوی ضمیر شین که راجع است بسویوسف و  
بدنیسان بود خبر آن و ضمیر بود راجع بکار است و ضمیر میخو است بسوی یوسف بدین اشارت  
مفهوم آئینده است حاصل آنکه کار یوسف چنان بود که در بیت آئینده مذکور شده ما و اسپیکه  
میخو است یوسف الزام اگر میخو است در محراب ایشان بوده و اگر میخو است شاه ملک جان بود  
ولی در ذات خود بود آن بریزا و بنادر شاهی و شبانه هر دو از او

مطالبہ کروں نہ لیا وصال یوسف را دستغنا نمودن یوسف از دے

هم جو بند دبیدنی دل در نگاری به نگیر و کار او هرگز قراری به اگر نبود بخت نقد وصالش به پیش  
عشق باز دبا خیالش شایسته بافتح محبت و با کسر فراموشی و در صراخ نمیدانست فراموشی گردانید  
پیشتر کسی را ضمیر وصالش و خیال از راجع به نگارست هم دنی خوش بود از دل چکیده به که افتد  
کار و ساز دل بدیده به شایسته استیاق دیدن معشوق دارد هم چو یابد به چشم اشک بارش به  
نقد اندیشه بوس کنارش به در مغفول فاعل آن چشم است هم دگر بوش کنارش هم در دست به برچم  
باشد رنج به پوست به بود آفتاب آن خون خورده لبس به بود آنجا مش از خود مرده لبس به راحت کی بود  
آنکس نزار دارد که خون خورده بود و یادش کار به زنجار بود یوسف را ندیده به بخوابی و خیالی آریده  
بجز دیدارش از هر جستجوی به تمید است خود را از روی به چو دیدار دیدن او بهر مندی به زوین است  
طبع او بلند می به آن آورد و کجاست جو را به که آورد در کنار آن از روی اش با آن آورد اشارت  
مستعدون مصرع ثانی این بیت است هم ز لعل او بیوسه کام گیر و نه ز سرودش با کام آرام گیر و شای  
از نقد یوسف در حافی که آن قدر در کنار زنجار بود آرام گیر و هم بی نظار گے کا ید سو به باغ به  
ز شوق گل چو لاله سینه پر داغ به نخست از روی گل دیدن شود دست به ز گل دیدن گل چین  
بر دست به زنجار وصل را به محبت چاره به دلی میگردان یوسف کنار به زنجار بود و خون زوین  
زینان به دلی می بود یوسف زوینان به زنجار داشت لبس جان سوز و غم به دلی میداشت

زان یوسف فراخی شش فراغ خالی شدن م زینجاخ آن فرخ لقاد است توانی یوسف نظر بر شش  
یا داشت شش لقابا کسر دیدار و دیدن ف م زینجا هر یک و دیدن ہی سوخت توانی یوسف  
ز دیدن دیده می و دخت به زیم غنچه روی او نمیکد بد چشم غنچه بسوی او نمیکد بد یار و عاشق  
آن دیدار و چشم بد که بیار شش بیفتد چشم بر چشم شش یعنی عاشق صادق این چنین دل و دیدن عشق که  
در آن عاشق و معشوق هر دو چار چشم نه گردند و چشم آن عاشق بچشم معشوق نه پیوند و بنظر خود نیار و  
ای در خاطر نمی آرد و بر آن کفایت نمی کند م ز عاشق و مبدم اشک و آهی نه نباشد جز با میسر گشته  
چو یار از چشم عاشق دیده پوشد به سر و کش خون دل از دیده جو شدش لائق و بر جاست که  
خون دل آن عاشق از چشم جوش نماید م زینجا را چو این غم بر سر آمدن با نیک فرصتی از پا در آمدن  
ش از غم عدم اجابت یوسف با نچه که زینجا میجو است از بهکناری و هم آغوشی و همچو ابی با نیک  
فرصتی ای با نیک زمانی و از پا در آمدن کنایت از افتادن است یعنی عاجز شدن م بر آمدن و جز  
مخت و در و نه گل سرش رنگ لاله از روش حال ای روی مسخ که مانند لاله بود و روشد و نتواند که  
ز در صفت لاله بود یعنی گل سرخ او که عبارت از روی دوست مانند لاله زرد گردید و لاکه رنگ  
از در هم بیاشد و لاله هفت رنگ باشد م بدل زانده بود ش باران بوه و سسی هر ش خمید از  
باران بوه ش انبوه از بسیاری هم پیوسته و آن صفت یا رست و سسی با دل فتوح و ثانی کسور  
و یای معروف رست رست را گویند عموماً و سسوی را که لغایت رست رست باشد خوانند خصوصاً  
سی م برقت از لعل لب آبی که بود ش به نشست از شمع رخ ثانی که بود ش شتاب بخی فروغ  
و بر توی و آن در در کسب فاعل نشست واقع شده م نه کردی شانه موی جنبون بوی بهر از نچه  
که میکندی بآن موی به بسوی آینه که رو کشاوی نه مگر زانو که بر و روناوی شش ای کشاوی  
و زانور اهرم آینه باشد که او را آینه زانو گویند به نشست چنی خوانند م ز لب کز دل نشاندی خون تازه  
مشتی چهره اش محتاج غانه ش غازه آن سرخی که زمان بر خساره بالند تا رنگ وی شان  
سرخ نماید و آنرا غنجا را بالفتح و کلگه نه نیز گویند م همه عالم بچشمش چون سیه بود و بچشمش همه را  
که جایگه بود و ز سر به زان سیه چنی نه جت که اشک از زگرل و سر به می شست به  
زینجا را چو شد زین غم جگر ریش نه زبان سز زش بکشا و بر خویش که لای کارت بهوای کشیده



ز سوادای غلام ز رخسار دیده تو شاهی بر سر بر سر فریزی چرا با بنده خود عشق بازی به پیش تو  
 چو خورشید طلوع کرد که شایه را بود شاه به سزاوارش بهشتی بیای سعادت بر آن عشق  
 شدن و شاهی هر سه کلمه که درین بیت واقع است بیای قبول و صحت است هم عجب در آن عجب  
 که دارد به بوصول چون تو نه سر بر نیار و دلش عجب بالضم و سکون خویشتن منی ح و خیمه دارد  
 دنیا را در راجع غلام در خیمه است هم زبان مصر که روانند حالت به رسانند از ملاست  
 ملاست به زبان طعنه را برین کشا بیند چو ماه تو با گشتن نمایندش ای نگرند  
 هم همین گفت این و لیکن آن یگانگی نه نه زبان سان در دل او داشت خانه نکش از خاطر  
 توانسته بر درون گردید بدین افسانه در دوش را فسون کرد به بی چون دلبری با جان در آغوش  
 نیار جان از و پیوند گنجینه به بر پیوند جان از تن بیکدم به ولی با او بود جا و به محکم به  
 چه خوش گفت آن بداع عشق رنجور به که بواز مشک و رنگ از گل شور و دره ولی درون بود  
 از امکان عاشق به که گوید ترک جانان جان عاشقش گوید اینجا بجهت کینه مستعمل شد گفتن  
 بجهت کردن بسیار آمده است و جان عاشق قاعل و ترک جانان محمول آن

پرسیدن دایه از زینجا سبب گداختن و سوختن ویرا در

مشاهده جمال یوسف علی نبینا علیه الصلوه والسلام

هم زینجا را چو دایه آن چنان دید که ندیده اشک بریزان حال پرسیدش ای پرسید دایه  
 در خانه که میگرفت و اشک بریزان بود حال زینجا را که ای چشم بدیدار تو روشن به و لم از عکس  
 رخسار تو روشن به و دولت پر برج و جانت پر ملاست به کنیده از آن کنون چه حالت به ترا  
 آرام جان پیوسته در پیش به چه پیوستی زنی آرامی خوش به در آن وقتیکه از وی دور بودی  
 اگر میخواستی مخدور بودی به کنون در عین و عیش سوختن چیست به بدارش شمع جان از فرزند چیست  
 که از عاشقان این دست دادست که عشقش خجسته است و دست به بین پس طالع فرخنده  
 تو به که سلطان تو آمد بنده تو به لائق بتاج بادشاهی به بفرمان تو شد دیگر چه خواهی

برویش خرم و دلشاد و شین به زینمای جهان آنرا زینش به زمره دلالت زینش کام می گیرند و رفتار  
 خوشش آرام میگردد پیش می بین و جان میبرد و از وی به زلال کامرانی میخوراز وی به زینجا چون  
 شنیدند از دایه که زینش را دل از خون وادایش خیمه شین عائد ترنجا است و دل با علل  
 وادایمی دل زینجا از خون ناید وادایم وادایم زینجا اشک خونین بر نقش گرفت هم زمره ویده  
 خون دل فرو ریخت به پیشش قصه مشکل فرو ریخت به بگفت ای مهربان مادر جان به چه چندان  
 بستر کاروانا به نمی دانی که من در دل چه دارم به دزدان جان جهان حاصل چه دارم به خجسته  
 پیش رویم ایستاده به ولی خجسته را داد داده به زمین دوری نباشد بجهت پیش به و که بنود  
 بمن هرگز نگاهش به بران تشنه بیاید زار گریست به که برب آب و تشنه با پیشش به چو رویم  
 شمع خوبی بر فروزد به و چشم خود به پیش پای دوزخ به بدین اندیشه از ارش بخویم به که پشت  
 پیش به باشد رویم ش بدین اندیشه اشاره بمصرع دوم است یعنی بسبب آنکه پشت پای  
 یوسف بهتر از روی نیست آنرا او را نمیدهم و او را از دوختن چشم به پشت پای باز نمیدارم به  
 یوسف را از انداده و تکلیف رسانده و میگویی که تو سوی روی من البت به بدین هنگام مواد من  
 نظریه پشت پای خود کن هم جو بکشایم به و چشم جهان بین به به پیشانی نماید صعدت چمنش ای  
 یوسف خود را به این ابروی نماید و قیاس من بوی نکر هم بران پس سر زینش از من روایت به که از  
 دایه هر چه می آید خطا نیست به زمره برویش مراد دل گریه است به که از آن به نیت کار می گره  
 راستش آن کی اخارت با هر دست و دست عبارتست از پی گره و به کی چمن کزوی  
 گره بر کارم افتد به نظر کردن بر دوشوارم فتنه نقش کوخن یا من به تنگ است به بخور خون  
 خود و کم از وی چه رنگ است ش رنگ منی فائده و خوشی و حصه و نصیب به هم زینش و  
 و با هم آب گردد و چشم آب زو خواب گردوش مضمون این مصرع قیاس بر سر متعارف است  
 که چون شخصی چیزی خوب نفیس و مرغوب الطبع بیند قدرت گرفتن آن را در احوال و زبان و بسیار  
 می آید به شب تیان و از روی اولی می گوید که از دیدن بهای یوسف در زبان من لاجب حاصل  
 بشود و بسبب آن بهای اشک چشم من خون میشود و قدش که نه مال از رویم به زرحمت کم شود  
 باطل بسوزش ای نمیشود کم شدن بفتح کاف عربی بجهت ناشدن بسیار آمده است هم به چشم زینش



سبب منجمد بخنده سبب صد آسب منجمد ز جا غنیش چون کام خوابم بجا هم کند آرامگاهم  
بر شکم ز آسین او که بیوست بهستان یا طمعه بر ساعدش دست نه زوایش ز غم ز جیب جان پاک  
که دارد پیش پایش روی برفاک چو دایره این سخن شنید بگریست کجا حال چنین شکل توان زیست تفرق گشت  
ادودان ضروری به بازو وصلی بدین سخن دشواریش قول بدین سخن دشواری صفت وصل است ای  
وصلیکه باین سخن دشواری باشد هم غم بجران همین گشتی کرد و چنین وصلی دو صد بیعتی آمد

### فستادن زینجا دایه را بنزدیک یوسف مطالبه مقصود

#### خود کردن و ابا نمودن و بی ازان

هم زینجا با هم چندین دنازی به چو دید از وای چشم چاره سازدی ششم موصوف و با این دنازی  
صفت اوست و چشم به آسیدم گفت از تو و صد یاریم بوده بهر کاری بودا داریم بوده بهر  
کیا بود دیگر یا زنی کن به زخم خواریم برین غمناوی کنش ز غم ای سبب غم یعنی حسین خوار می زلت  
و زلت که سبب غم و اندوه حاصل گشته است م قدم از مارک من کن بپوش به زبانی من شود  
از من بگویش که ای سرکش نهال ناز پرور و زنت را در نزاکت ناز پرورش نازمند نیازی  
یعنی اتفاق دینی نیازی و سرکش مشوق از عاشق بیچاره و برده مصراع دوم بیکاری  
مفتوح ترجمه علی است در و با نفع به کمال تب م زبستان جمال و گلشن ناز به در دست چون در  
سر و سرافرازه ز جان و دل گل و آب شربت ناز و درو شامی ز باغ سدره کشتند چه بزرگ  
سر بلند و او آن شام بهی سر و توانش خوانند گشتان به عروس بهر از دنازدان اقتاد چه تو  
یا کیزه تر فرزند کم زادش عروس زن نو که خدایا گویند و در دایره م بفرزندیت آدم شرم روشنی  
ز گل و زیت عالم ناز و گلشن به کمال حسن تو صد بخت نیست به پیری از خوبی تو بهره و زیست به پیری را  
گویند که شرمساری به غمانی از تو در کج خواری شش کج باضمیم کات عربی به گشته و تو را  
بختین پوشیده شدن ح م فرشته گرچه بر چرخ برین است به پیش روی تو سر زین  
است شش ای است است برین شمع بای نازی و کبر را که صمد و یا که معرفت ۱۸۴

بسته بالا کین آمدنی از همه بالا تر از ان است که فلک الافلاک! چرخ برین و سپهر برین گویند  
می م فلک زینسان بلندت ساخت بایه فلک بر قبلا می خویش سایه به زینجا گرچه نه بیا  
در ایلیست به قناره در کشتن تبلا نیست به زلفی داغ تو بر سینه دارد و نه ز سودا است  
غم و برین دارد به جاک خود به بارت دیده در خواب به وزان عمر است مانده در شب تاب به گی  
چون آب در زنجیر بوده است گلی چون بزرگشایر بوده است شش چنانچه آب سبب موجها زنجیر  
بیان شکیبایی به صبح و سحر دران شدن در شب پیش از سحر مس م کنون هم گشته زمین سودا چو موج  
نادر و جز تو عدول آرزوی به برده ناکرده نقد زندگی گم به رحم کن برو آخر رحم شش شش الیهم  
مرجع ضمیر مستتر در کرده زینجا است و نقد مفعول اول آن و کم ضمیم کات فارسی معنی نفق و مفعول ثانی  
و جمله ناکرده نقد زندگی گم ترکیب حال وقع شده است از کلمه او یعنی به زینجا رحم کن در حالیکه  
وی نقد حیات خود را فقود و گم نکرده یعنی قبل از مردن وی بر و رحم کن م سبب بی لال زنگانی  
به باشد غمگین و بی چاکتی شش ای سبب بهما زلال زندگانی و آب حیات هستی م نقد هستی نهال  
میوه آورده به باشد گر خور دانه میوه ات بر به قدم نه تا سر اندازد بپایت به رطب سینه نخل  
در بایت شش رطب با نفع و منم طامی همه خرمای تر و نخل و نخل درخت خرمای ح نخل در بایت  
از قدم م رضاده تار خلعت کام گیر و به بود سوزش آرام گیر و به چه کم کرد و ز جا به چون تو شاهی  
که گر گاهی کنی سوش نگا به به بوس دارد که با چندین غریزی به کنش پیش کنیزانت کنیزی به چو بوس  
این سخن از وای پشت و به بیاح نعل گوهر بار بکشوش پاسخ بیای فارسی پس مضموم بجای ندا معنی  
جواب می نعل گوهر بار کنایت از لب است م بای گفت کای دانا بهر راز به شو به فریب م فریب و ناله  
زینجا را علام ز خریدم به بسا از وی عنایتها که دیدم به گل و آب عمارت کرده اوست به دل و جانم  
و قایم و رده اوست به اگر عمر کم نعمت شمارم به نیام کردن او را حق گزاری شش گاردن بجا  
عجب مضموم در ای نازی معنی او اگر دین چنانچه گویند که قرض خود را اگر از وی یعنی از غنای  
من گزاری او اگر دین حق زینجا می توانم م سرم بر خط فراتش نهاده به بخت گارش اینک  
ستاده شش ای بر خط فرمان زینجا سر نهاده به ستم به مطیع و فرمانبردار به ستم و اینک بکون  
کات عربی معنی نیک اشاره است بسوی ماضی و قریب ف م و



گویند این اندیشه چندین که مستحق زفران خداوندش لیکن تو ای دایه گویم زینجا را که این  
 منته که باز تکاب امر فاش قبیح از راه خدای تعالی سرچشم برین بیند و مرا بران تخریب کن هم  
 زید فرمای نفس مصیبت زای به نعم در تنگ نای مصیبت پای من بد فرمای اسم فاعل است  
 بجهت فرماینده و امر کننده بکارهای بد و اضافتش بسوی نفس بیایند است یعنی بد فرمای که عبارت  
 از نفس است و یا این اسم فاعل معنی مصدر بود یعنی بد فرمای ای بد فرمودن و امر کردن به بد از قبیل  
 شکر ریز که معنی شکر ریزی است چنانچه در ابیات سابق آمده است درین صورت اخذ است مصدر  
 بسوی فاعل باشد هم بفرزندی عزیزم نام برده است و این فایده خوشم شمرده است ش این  
 بفتح و کسر امانت دارد و اعتقاد کرده شد و معنی امان ح م نیم جز مرغ آب و دانه او به خیانت چون  
 کنم در خانه او به خدای پاک را در هر رشته به جدا گانه بود کاری در رشته ش سرشت کبر اول  
 و ثانیا مایه طبع و سرشت کبر ترین و سکون شین منقوط طینت و خلقت و طبیعت استی جدا گانه  
 بجهت علل هم بود پاکیزه طینت پاک کردار به زنا زاده باشد جز با کارش طینت سرشت خود  
 ح و زنا زاده کبر اول زاده زنا ای ولد الزنا هم مردم سگ ز سگ مردم زاید به زنگند هم  
 جز جو گندم نیاید به بیند سراسر ایل دارم به بدل دانانی از جبریل دارم ش اسر ایل کبر نام  
 یعقوب معنی آن زبان سریانی برگزیده خدا و معنی گفته اند بنده خداب و در بعضی الانبیا  
 ز کور است که اسر ایل در لغت شب رو را گویند و یعقوب را از ان اسر ایل خوانند که بعد از  
 موت اسحاق یعقوب از برادر خود عیسی ترسید که او را بکش پس بدین اندیشه یعقوب شب زنگنه  
 برآمد و در روزین شام نهاد و نزد خال خویش لیان نام ماند و آنجا هر دو دختر او را زنی خواست و  
 چهارده سال شبانی کرد و خال خود را در سلوکین هر دو دختر در دین ابراهیم تا وقت موتی حلال بود  
 که مردی دو خواهر یکبار برنی کند و یوسف از دختر خود بود و آمد که راحیل نام داشت پس از است و  
 یکسال یعقوب بکنان باز آمد عیسی را زینجا سفر گزید و موجب ترس یعقوب را عیسی آن بود که تا احاطی نده  
 بود عیسی صید کردی و از ان بخوردی و یعقوب گوشت ان داشت روزی اسحاق عیسی را گفت که چرا  
 من یکم بفرقه کوچی صید کن و بریان کرده پیش من آتا بخورم و دعا کنم تا خدای تعالی ترا بخیر  
 دهد عیسی صید رفت و مادر و دوسوی یعقوب آمد و گفت که بره جز غله بریان کن سوسه

پدر آتا این دعا را کند یعقوب یکم بره فرج بریان کرده پیش پدر آمد و اسحاق چون بوی آن  
 یافت گفت این چیست یعقوب سخن نگفت مادرش گفت این پسر است عیسی آنچه خواستی آورد  
 اسحاق را چشمها کور شده بود پس اسحاق آن بخورد و خوش آمدادش گفت اکنون دعای این  
 پسر را که این آورد اسحاق دعا کرد و بارب این پسر را که دعای او بد فرمای از نای عیسی  
 و آن صید پیش پدر آورد و گفت ای پدر آدم آنچه خواستی اسحاق دانست که مادر حیل کرده است  
 از بهر یعقوب تا آن دعا او را کرده آید عیسی را گفت ای پسر برادر است یعقوب آن عا بر عیسی  
 چشم آمد و گفت من یعقوب را یکتم اسحاق گفت ای پسر ترا نیز دعا بکنم و دعا کرد و گفت  
 یا رب نسل عیسی بیشتر از من گردد ان تا عیسی را نسل بسیار شد هم اگر مستم نبوت را بنمادند بود  
 اسحاق اسحاق این کار بنگی امن از بار روی نخت به زنگنه از طیل الله شگفته به معاذ الله که کار  
 پیش سازم که در دانه زده این قوم با نزم ش این قوم مراد از یعقوب اسحاق و ابراهیم  
 و معاذ الله بجهت پناه بگیرم بخدا پناه گرفتنی حی م زینجا این هوس گود و رسیدار دل خویش  
 و مرا معذور میدارند که من دارم ز فضل این در پاک جدا مید عصمت از نفس هوسناک

رقن زینجا خود پیش یوسف و تضرع نمودن و عذر کردن

یوسف علیه السلام از تحصیل مرادوی و در خواستن خردتی از او

هم چو دایه باز زینجا این خبر گفت به زنگنه او چو زلف خود بر شفتش بر شفتش معنی برچم زده  
 شدن و پریشان گشتن پس هم بر خسار از زهره خون جگر ریخت به زیاد ام سیه عذاب ترکیتش  
 عذاب ترکنایت از اشک سرخ و خونین هست و با و ام سیاه کنایت از چشمم خراشان ساخت  
 سرور استین را به سر سایه فاندان نازنین راس نازنین نازک اندام و طینت طبع و صاحب ناز  
 ف یعنی زینجا بر سران نازنین یعنی یوسف سایه خود انداخت ای بر سرش رفت ایتا دم بد گفت  
 ای سر من خاک پایت به سرم خالی مباد از هوایت به زمرت یک سرم من نمی نیست سرم  
 ز خوشم آگهی نیست ش سرموای قدر کیسرم هم خیال است جان اندر تن من به کند



است ملوک گردن من بشی یعنی آن جان که بران زنده بستم همین خیال رود است مگر است  
 غم پرورده است و در گرتن جان طلب آورده است و حال دل چه گویم خود که چون  
 ز چشم خود نقشان یک قطره خون است شش یعنی از حال دل خود چه شرح دهم دی یک قطره خون  
 که از چشم خود بنام من بر می آید چنان در بجه عشق توام غرق و کز و عالمی نیم از یکا مفرق  
 شش بجه بضم و تشدید در یاب الجا مکمل در ج کذک منحن و الجی ح م من فصا  
 هر گ را که کا و در بجای خون غمت بیرون ترا و دش فضا و بالفتح و تشدید رگ زن فضا  
 رگ زدن و فز و بالفتح تشدید و ترا دیدن چکیدن بر می و استگی و م جو یوسف این  
 سخن تشدید گریست و زیجا آه زو کاین گریه و بیت و مرشی تو چون خندان نشینم که چشمم پیش  
 در گریه نیم شش چون یعنی چگونگی خندان نشینم برای آنکه چشم خود را در گریه می نیم حاصل آنکه لب  
 گریه نوبی یوسف من هم میگویم برای آنکه تو چشم من یعنی چون چشم کسی در گریه می آید آنکس خندان تواند  
 بود و چون از مرگان فتانی قطره آتش فکلی در جان من تابش ز میجرهای حس است و انم و  
 که از آب گلنی آتش بجایم شش یعنی معجزه حس است که آب آتش گردد و کار آتش نماید چو یوسف  
 دید از و اندوه بسیار شد از لبم چو چشم او گریه باش از لب گریه باریدن کنایت از خندان فضا  
 و لطیف گفتن است و از چشم گریه باریدن مراد از گریه کردن و اشک ریختن است و او بجه خود آه  
 ای چو چشم خود و نوا ند که اشارت بر لبی بودم گفت از گریه زانم دل شکسته و نه که نبود  
 عشق تو بر من جسته شش جسته بادل منم و نانی مفتوح بجه مبارک و میمون می هم جو و عمه  
 براه مهر من گام نهاده روی در جهانم ساخت بد نام شش بد روی اسحاق علم نام زد کرد و نام خواهم  
 به و چون دوست تر دشت به نهال کین من در جان شان کاشت شش شان یعنی ایشان  
 که برادران اند و جان مضاعف لبوی آفت هم ز نزدیک پدر و درم نماندند و بجایک مصر  
 مجورم نماندند شش بجایک مصرای دزدین مصر شود و دل و میدم خون در بر من چه که عشاق است  
 چه آه و بر من شش بر بجه سینه می هم لبی سلطان معشوقان میو است به ز شکرک مالک شش  
 دور است شش سلطان معشوقان کنایت از ذات حق تعالی است غیر از غیرت که بجه رشک بر ز بجه  
 رشک بر آید شش رشک ای از شکرک غیر رشک خدا و درست یعنی او بجا نماند و نانی نخواهد که جزا دیگر کس

مشتوق باشد هر مشوقیکه باشد و بر بادهای قتلای گردانده منی خواهد چه انجام دهد آغاز و درین  
 کس را با عودا بنارش انجام با نفع بجه آخر و آغاز بجه ابتدای کار و آغاز بجه سبکی و  
 منصب با نفع مرتبه و این منصب عبارت از مشوقیت هم بر عنانی چو سوز و غم و چو سایه زیر  
 پایش است ساز و نه بر بیانی چو مایه رخ فروز و نه برین غیر شش خرمن مسوز و نه رسد چون  
 نور باج حنج در و در بسوی مغزش ساز و نگون ساز چه مهر بر آید قالب ز نور بکند شش  
 در و در بخوش قالب بفتح لام کالبد و محاق بالضم آخر ماه و شب آخر ماه و شب آخر ماه و  
 گرفتن ماه را هم گویند و در بجه ضعیف و خفیف مس هم ز نیا گفت کای ششم و چو غم بر من و نوا  
 و او و غم شش ای روشنی تو را از ماه شسته ساخت میگویم که در شیت غریزه کنیزان ترا که کنیز  
 نیاید زین کنیز کمتر میند و بجز شوق درون و سوز سینه شش یعنی از من ضرر و اندوه بدخواهی تو می آیدم  
 و من کز جان فزون میدارم دوست و گمان دشمنی بردن و نیکیست و کسی آزار جان خود نخواهد  
 هیچ آفت روان خود نخواهد روان بالفتح جان و روح ای در هیچ آفت گرفتار شدن جان و روان  
 نخواهد مرا از تن مهر دل و دریم است نه ترا از کین من چندین چه نیم است و زمانی رام شود و نماند  
 کین سلفه و از لب کام من ده و بزن یک گام در بهماری من خیمین جاوید دولت خواهی من پس  
 جاوید یعنی همیشه آید می جوایش و ادیوسف کای خداوند و منم پیش به بند بندگی بندش  
 بند یعنی قید و حبس من بل بنادول در بنجا بین خیمیت و بند ثانی بجه مقید و حبس هم بردن  
 از بندگی کاری ندارم به بقدر بندگی فرمای کارم به خداوندی مجاور بند و خویش به بدین لطفم  
 کین شرمند و خویش به یکم من تا ترا و مسا زد کردم درین خوان با غریزه نیا زد کردم و بیایدی  
 آن بنده را گشت که نزد و یک نماند آن با و دی انگشت شش یعنی با و شاه را می باید شستن آن  
 بنده را که دی در نماند آن با و شاه شریک گردم مرا به گریه مشغول کاری که در و بکند و نماند  
 رنند کاری شش یعنی مرا خسته از طرف خوبه تا سرا بخاش و هم هم ز خد شگاریت بر بند  
 بعد جدیت حق خدمت گذارم شش الحمد بالضم الوع و لظا قه بفتح الشغف و الالباقه  
 کنایه کنز العبادم ز خدمت بندگان آن و گردند و بنشور عنایت شاد و گردند و بنشور  
 خدمت قاطر شود و شاد و بنشور و بنشور از او شش فیکو خدمتی بیای معروف مصدری



یعنی نیک خدمت شدن و مراد از خاطر خاطر مولست و بد خدمت صفت بنده است یعنی از نیکو خدمت بودن غلام خاطر مولی شاد و بشو و غلام میک بد خدمت که صراحتیست باشد از او شاد و نیکو و درم زیجا گفت کاری فرخنده گویند که بهتر پیش تو از بنده کمتر بهر جای که کاری آید پیش تو بود زیجا پانصد کارگزارش پیش در مصراع اول بیای قاری مکتوب و بیای مجهول است و در مصراع ثانی بیای مازی و بیای مجهول یعنی زیاده و افزون و بیای بودن که باشد که حصول شدن و حاضر شدن و قائم شدن است و کارگر یعنی کننده کار و کلمه ارد در زیجا مقدم است حاصل آن که هر کاری که مرا پیش آید در زیجا برای سرانجام کردن آن کار زیاده از حد و مان کن حاضر می آیند و در خدمت من قائم میشوند یا کلمه بل صدر پیش مقدم بود یعنی در زیجا قائم شوند صد کارگر بلکه زیاده از آن هم به خوش باشد که ایشان را گذارم به هر کاری که برابر بیای دارم ش استفاده آنکار است یعنی خوب و خوش نیست که هر خدمتگاران و غلامان خود را آن گذارم برای هر کاری که مرا پیش آید استاده نمایم و تکلیف دهم و در بعضی نسخ بجای چکر نه واقع شده و هذا صریح هم بود از برای راه سپردن به بنده دیده چون پانصد کارگزارش سپردن باول مکتوب ثانی مضموم علی کردن و نور دیدن یعنی توانای یوسف دیده و چشم من هستی و کاری بی که راه سپردن است بنویسید گفت هم بجای پا چوره پر خاری بنی به اگر دیدنی از از بنی ش که چه ترجمه از افرطیه است و کلمه بجای با متعلق است بلفظی و بیای در از از بنی صدر است یعنی اگر دیده خود را بجای پاسب خود نمی آید از بنی و هم چو راه پر خاری بنی یعنی اگر کار یا را بچشم کنی و بچشم خود راه روی آنچنان از از بنی ترا دیدن تکلیف و تصدیق پیش آید چنانچه کسی در راه پر خاری روان شود هذا تقریر از سید غلام شاه و از سید غلام جعفر ساکن تها نه طول الشرحه و جمیع هم جو یوسف بن سخن نشیند از و گفت که ای جان دولت با هر من جنت چه جو صبح از صافتی در هر روزم من درم خبر بوفی از و دم ش و فنی با فتح موانع و لائق دسار دار و بسندیده است هم مرا چون آرزو شد نگذاشت خلافت آن نه رسم دوستدار است ولی کو مبتلاست دوست باشد به مراد او رضای دوست باشد به رضای خود باز در در رضایش به نهد و در رضای خاک پایش به

از آن یوسف است همید و این سخن سازد که تا در خدمت از صحبت بهر باز ش از آن یعنی بنابر آن یعنی یوسف از روی خدمت گرفتن زیجا مبالغه می کرد و در طلب آن برای آنکه سبب آن خدمت از صحبت زیجا خلاص گردد و در و جدا از و بآن خدمت مشغول ماند هم از صحبت داشت بیم فتنه و شور به خدمت خواست تا گردد از آن دور به خوش آن غیب که از آتش گریز و به چو نتواند که با آتش ستیزد

### فرستادن زیجا یوسف را در باغ و میا کردن موجود سخن اسباب

هم چنین آرمی باغ این حکایت چنین کرد از کس بیان روایت که چون یوسف زلبهای شکر خانه نشاندا این تازه شکر بر زیجاش تازه شکر کنایت از سخنانی سابقه است که چون یوسف بلههای خود زیجا گفته بود و در خواست خدمتی نموده بود هم زیجا داشت باغی و به باغی کرد و بر دل ارم را بود و باغی ش و در باغ واد و سکون با کمال است که در محل تحسین گویندی هم بگردش را آب و گل سوری کشیده و گل سوری را طرافش و میدوش سور با لضم در و از حصار و سوری با لضم نام گلیست که به پیکان تشبیه کنندش و در جهانگیری گفته که سور با دل معنوی و واد و معدوم رنگ سنج را گویند و از این است که هر گل و دانه و هر چیز سنج را سور نامند ساخت و سوری خوانند هم در خنانش کشیده شاخ و در شاخ به تنگ آغوشی هم یک گشتاخ ش شاخ در شاخ یعنی گوناگون و هم یعنی یک و دیگر س و تنگ یعنی بسیار آمده گشتاخ یعنی دلیر و بیباک و کشیده اینجا فعل لازم است نه متعدی تا علش ضمیر راجع به خندان من خنانش را قدم برداشتن سر و نه حامل و تنها در گردن سر و ش چنان با لکسر و خنیت که بار ندارد و در برگ او را به پنجه نسبت کنند و حامل با لکسر و وال شمیر حامل و جاعته و قیل حامل السیف و او را سمن لفظا ح حاصل آنکه درخت چنار و سر و هر دو با یکدیگر سخت متصل و پیوسته بودند و بعد که قدم چنار برداشتن سر و بود و پنجه چنار بر گردن سر و حامل بود و شست گل ز غنچه و عاری به به فتنش نارون در چتر داری ش نارون شخ الواد و خنیت در از بالا و است قد سخت خوب که پیشه در آن دست تیش و مثال آن اندان چوب ساز نه سس و در جهانگیری آورده که



نارودن و دهنی دارد اول درختی باشد پس خوش و خوش اندام و دوم گنبد پاریسی را گویند آنتی  
 م چنین نایب بن را حسن میدانند بکف نایب و شافش گوی و چوگان شش نایب بن را گویند  
 و حسن میدان باضافت حسن سوی میدان یعنی کشادگی میدان بکف ای در کف نایب بن و شیرین  
 راجع بنا نایب بن حاصل آنکه درخت نایب در آن باغ گوی بازی میگرد و گوی بازی میگرد  
 میدان و سب و گوی و چوگان پس حسن برای آن درخت میدانست و بار آن درخت که نایب است  
 بنظر گوی است و شلخ آن درخت بنظر چوگان که بدان گوی زنده در آن میدان که خالی بود  
 ز آفت و رطوبه از همه گوی مطافش آفت رحمت و نایب ف و آن میدان شاربچین است  
 و ضمیر رطوبه عائد بنا نایب باشد هم قدر عا کشیده نخل خراپه گرفته باغ را زو کار بالاش ای کار باغ  
 از نخل خراپه بالا گرفته بودم ز طوطی هر خوشه از وی به گرفته خسته جانان تو شاد روی شش هلو الفی  
 شیرینی و شیرین و خوشی بیای مجهول باید خواند و وی در هر صرع اشارت نخل خراپه است خسته جانان گیتا  
 از گرسنگان دنی شرفنا خسته با نفع و کسر خاوشین همه بنده از فقر را گویند و فی جهالگیری معنی مغلس  
 و بی برگ م بسان و ایگان پستان اینچنینی طفلان بلغ از شیر پرستان هر رنگی اینخوار و  
 و بان برده چو طفل شیر خواره پیش بدان ای پرستان اینخرم فرغ خود بچشش نیمه و زان بچشش  
 مشکما فروزان شش مضیتین و با واد فارسی روشن ف و خور آفتاب و ضمیر شین عائد باغ  
 و نیم روز وقت استوار که آنرا در بند وی دو پر گویند و مشک پنجه و جال را گویند و چیزی را که  
 بصورت جالی ساخته باشند فی شرفنا و مشک رختند و در امتداد دام فی اللطائف سدای پنجه در بنی  
 مراد از رنگاری مشکما روز نما درختی است که در شاخهای در گنبد و درختان بسبب پیچیدگی و  
 پیوستگی یکدیگر مثل خانهای دام و پنجه پیدا آئینده و از جهت بنیری رنگش رنگاری مشک گویند  
 حاصل آنکه روشنی آفتاب روشن آن باغ وقت استوار از میان آن درختهای مشک بنظر آن  
 و درختان بود و چون فرغ و بر تو آفتاب برنگ زرباشد و سایه برگهای درختان بسبب سایه  
 مشک بنظر آن در بیت دوم فرموده که در زیر درختهای باغ سایه با فرغ آفتاب که هر یک غلط بود  
 چنان بود که گویا بر زمین زرد و مشک را گسترده اند هم آینه خورشید و سایه مشک زرد زمین را و اولی  
 جنبش لعلهای نور و ظل و رنگ گل را شده زین جلال شل سایه جلال با نفع جمع جلیل با لضم و ری

بسم الله الرحمن الرحیم

ز رنگهای چند که در بر دم دوخته گردن است خنجر او زینده و از استار شش خضری ملوح یافته که از روی در  
 برین پیرای مد و است می کشند و در وقت جل می کنند برای افزودنی آواز است چون گل در گل بنظر  
 می باشد و یا در نور آفتاب که از میان روزنهای مشک مذکور بر زمین افتد بصورت جلال جلیل بنظر آن  
 می فرماید که لعلهای نور آفتاب که بر سر گلهای که زیر درختان آن باغ بودند از آن درختهای مشک  
 می افتاد و بسبب جنبیدن بدان مانند بود که گویا زین جلال است اندم عنادل زان جلال نغمه  
 پرواز و در برین فیروزه کاخ افکنده آواز و یا در سایه پیش هزاران به طپیده با هیجان جویا  
 شش بید بیای تازی و یای مجهول نام درختیست که که با نندارد و آن بهفته و نعت کیهان گریه  
 بید است و ضمیر شین راجع باغ حاصل آنکه سایه شاخهای درخت بید بآب بهر آن باغ که از  
 با درختان و لزان بود مانند میان بود که بر روی آب می طپند هم برفت و دروب باغ از خوب و  
 تا خوب به کشیده سایه هر شاخ جاروبش با بختی برای درخت دروب با لضم و فتن افشانان  
 و جاروب وادان هم ز خط بنوعی خا کش لوح تعلیم به کشید جوی آبش جدول از سیمش جدول  
 با نفع جوی خرد و معروف و معنی خطهای سخن بازرد یا گنبد و غیر آن که بر صفحه قرآن یا کتاب و اگر  
 سطوح کشند و هر دو شین راجع باغ است یا اول باغ دوم بلوح و خاک مبتدا است لوح تعلیم  
 خبر آن معنی زمین آن باغ بسبب خط بنوعی گویا تحت تعلیم است که الفاظ بزرگ بنوعی نوشته شده  
 و نند که در آن زمین بود گویا جدول است بر آن تخته از سیم و نقره خالص کشیده هم از آن لوح  
 جدول خورده و آن به روز صانع حی پاک خوانان شش لوح جدول تخته جدول کرده اشارت  
 همان بنوعی از باغ است و خورده و آن کنایت از مرد و بار یک بن است در موز جمع و فریخته  
 اشارت و حی پاک کنایت از حق سبحان تعالی است و مضمون این بیت حضرت شیخ سعدی  
 س برگ درختان بنوعی نظر هوشیار به هر دورتی و نترست معرفت کردگار مگر شش چو خوابان  
 ناز بر در به برنگ عاشقان زرد رنگ می گل زردش یعنی گل بنوعی آن همچو معشوقان سرخ رنگ بود  
 و گل زرد همچو رنگ عاشقان زرد رنگ هم صبا جده بنفشه تاب داده و گویا از طره سبیل کشاده  
 سمن بالار در میان هم اغوشش زمین از سبزه تر بر نیان پوششش بر نیان حریفش هم  
 بهر است در آن هم نزهت خود و دو حوض از مرصافی چو بلور شش نزهت با لضم و ری



از ناخوشی و غم و کوهی و فرست یعنی وقت حصول چیزی و یا کزگی و نازکی کذا فی المصاحف  
 و مراد از هر دو بر سنگ سفید و مبیان شان چو دیده فرق اندک و بعینه هر یک  
 چون آن دیگر یک لش مبیان شان هر دو نون غنّه جمع میانش بنون غنّه است پس این کلمه  
 شان حدیثا ضمیر غائب است نه اسم مفعول یلزم الاعتراض بفعل الاضافه و مرجع آن دو معنی  
 است هم از پیشه در آن زخم تر است یعنی از زخم تراشش آن را خراشید  
 نه آن را بحد پدید آوردن پیوند شده پیدا اندران فکر خردمند به تصور کرده با خود بر کردید  
 که به بندست پیوند آفریده زینجا به تنگین دل تنگ و چو کردی جانب آن روضه آهنگ  
 ش حکین بافتح آرام دادن و مکی بوده لبالب کرده از شیرینیکه از شمشیری چاشنی گیر  
 ش چاشنی باجیم فارسی و شین معجمه موقوف و لیل و نهودار و صفت و مره و علم را گویند  
 کذا فی الخلاصه حاصل آنکه یک از آن دو معنی بلب و پر بود از شیر و دیگر از مسل حاصل هم  
 پرستان آن ماه فلک مبدیه از آن یک شیر نوشیدی و زمین شمشیر ماه فلک مبدیه است  
 زینجا است مبیان آن دو معنی افراخت تخت و برای همچو یوسف نیک بخت و به ترک محبتش  
 گفتن رضا داد و به خدمت سوی آن باغش فرستادش گفتن اینجا بخت کردن است و گفتن بخت  
 کردن در اشعار بسیار آمده است شین در هر دو مصراع ضمیر مفعول است یعنی او را و مفعول اول  
 مفعول و او واقع شده در ثانی مفعول فرستاد و مرجع هر دو یوسف و در کلام تقدیم و تاخیر  
 یعنی زینجا یوسف را بر ترک دادن محبت خود رضا داد و او را بجانب آن باغ برای خدمت  
 آن فرستاد چنانکه مقصود او بود هم گل مرغ چمن زود استانی به که خوش باغی و نیکو باغبانی  
 ش بای گل بخت است و در شان و معنی دارد اول حکایت دوم مثل بود و شمره و بان  
 بخت و از نه و محافظت آید و این معنی بدون ترکیب طلاق نمی یابد چنانچه در بان و فیلبان می  
 مصراع ثانی بیان داستان است هم چو باشد باغ و بستان جنت ایوان به نشانی باغبانان  
 حور و عنوان ش رضوان خازن بهشت هم صد از زیبا کینزان سمن برده و شیر و پاکیزه گویند  
 ش و شیر و با دال معنوم و او مجهول و تخری را گویند که مرد با فرسیده باشد می هم چو سر و ناز  
 قائم ساختن آجانبی خدمت ملازم ساختن آغاش سر و ناز یعنی آن سر و که شاخهایش بهم متمایل

باشنده و سر و بال و بال تمام حقیقت بلند و راست نسوب بقدر خاندان و آن سر و نعلت مگر  
 سر و آرد که یکسان رسته باشد و دوم سر و سحر که دو شاخه راست برآمده باشد و شاخه متمایل گشته  
 سوم سر و ناز که دو شاخه راست رسته باشد و یک از آن متمایل گشته چنانچه نام با و شاه کین است  
 فت و ضمیر فاعل ساخته عائد زینجا است و نه مفعول آن م به و گفت ای سر و سحر با نامت  
 تنوع زمین بتان کردم جلالتش با محال با لیده پای تو تنوع بر خور داری گرفتن ح زمین پای  
 ازین کینزان نه کور محبت کردن ترا حلال کردم هم اگر سمن پیش تو بر تو حرامم نه و زمین یعنی بقا  
 تنوع هم چو می هر که خواهی گام بردارد و وصل هر که خواهی گام بردارد بران کامیک ایام جوانی  
 بود و وقت نشاء و کامرانی پیش بران یکسر بای عربی امر از راندن یعنی جاری کردن حاصل  
 نمودن و کام بکاف عربی یعنی مقصود و مراد اینجا از آن جماع و داعی جماعت و کاف که ایام  
 جوانی برای علت است جمله آخر بیت تعلیل ران کام است یعنی بران کام خود را بان کینزان بران  
 آنکه ایام جوانی وقت عیش و کامرانی است هم کینزان را وصیت کرد بسیار که ای نوشین همان زمانه زندان  
 ش زمانه زندان یعنی البت ابدی هم بجان در خدمت یوسف بکشید اگر نه هر آید از دستش بنوشید  
 بهر جا جان طلب دارد بیاید به بجان بازی برای او نیا نیتش ای یوسف اگر جان شما طلبید  
 هم بهر حکمی که راند شاد باشد به بجزیر حکم او منقاد باشید و لی از هر که باشد بهر و بر او امر لایق  
 کند اول خبر و او ش ضمیر فاعل در کند راجع بسوی هر که هم همیز و گوینا چون ناشکیبه بلوغ آرزوش  
 فریبش فاعل همیز و زینجا است و بلوغ آرزو و ظرف و نقش فریب مفعول ناشکیبه یعنی بی صبر  
 و این بیت مقوله صفت علیه الرحمة است کلر گوینا در اینجا ظاهر آنست که همان لفظ گوی است  
 که آخرش الف زائده ملحق شده چنانچه الف گفتا که آخر گفت ملحق واقع شده و گوی صید  
 امر حاضر است ترجمه متصل باشد گوی یعنی بگوست و چنین لفظ ترجمه در فارسی بسیار آمده  
 است چنانچه لفظ کنی یعنی کن در بوستان مستعمل شده سه آنی بکن نمی فاعله که بر قول این  
 کم غلامه بای بکن خاتمه من بر کلر ایمان کلر چون آید بهست بی صبر نقش فریب مفعول همیز  
 واقع شده یا برای وحدت است اگر چه در متصل است نقش این مضمون لا انتقاد و رو باد و  
 بکن تو آن را و آن مضمون این است که زینجا مانند شخص بی صبر بر خفته آرزوی خود ای بر خفته



حصول آرزوی خود یک نقش فریب را یعنی بر آمدن آرزوی فصل یوسف یک نوع فریب  
می کرد آن فریب همین فرستادن کینزگان به یوسف است مگر هرگاه که یوسف از آن  
خیل به وقت خواب سوزی او کند میلش مصر به دوم این بیت عطف بر آنست بقدر  
و او عاظمه نشانده خویش را پنهان بجایش خود و بر از نهال دلربایش به زیر نخل هتایت  
نشیند رطب چنید و لی در دیده چنید به چو یوسف را فر از تخت نشاند به تار جان دل  
در پایش افتادش نشان بارالضم آنچه بر نذر از زرد و غیر آن و تار با کسر نشانده پاشیدن  
فتم کینزان را پیش او بیا کرد به بخت دست سرود بالا نشان دوتا کردش سرود بالا نشان  
جمع سرود بالا نشان و مرجع شان که ضمیر قاضی است کینزان نه کورست یعنی در خدمت یوسف  
کینزان نه کور را در دقا کرد زنجار یعنی ایشان را خادم وی گردانیدم و آن جان پیش بار خویش  
نگذاشت تبین راه و نای خویش برداشتش و نای بالکسر خانه هم خوش آن عاشق که بر نای  
مشتوق به بود خوش بر دلش جبران مشتوق به چو خواهد خاطر مشتوق دوری به کند بخت  
و جبران مصوری به چو نه بود وصل و لیر را به و لیر به بود صد بار بهر از وصل خوشتر به

## رسیدن شب و عرض کردن کینزگان جمال خویش را بر یوسف تا بکدام از ایشان میل و رغبت نماید

هم شبانکه که سواد شعر گلرینه فلک شد نو عروس عشوه انگیز نه ز پر دین گوش را عقد گریست  
گرفت از شکل مایه در دست به کینزان جلوه کرد در حجله ناز به همه درستان غمای عشوه پرا  
بگردخت یوسف صفت کشیدند فسون و لیری بر کرد و میدندش شبانکه و شبگاه کلاه با بکاف  
تاری یعنی شب و وقت شب در آمدن شب معنی جای کد آن شب کنند و شعر بافتح  
جامه ابریشمی نقش و سواد بافتح سیاهی و گلر صفت شمرست با صفت سوار و شعر با بکاف  
از جرم فلک است و گل کنایت از ستارگان اطلاق مواد بر جرم فلک بر آنکه جرم فلک شبنگ و سیاه  
می نماید اطلاق نو عروس بخت زینت آرایش بفلک است بکلمه که کاف عقد ثریا را عقد

گوهر تشبیه کرده اند و ما و به بایند و شبانگاه طرقت زمان کشید نیست و جلوه کرد در حجله ناز با حقیقت  
مال است از کینزان و درستان یعنی مکر و حیل و نغمه و سرود و کافیت و آهنگ آمد می حاصل  
آنکه دخت شب که فلک بسبب سیاهی جامه جرم کلمه برد کو کب انسان خود نو عروس شد  
انگیز خانه عقد ثریا گوشا خود را عقد گوهر است و آینه ماه در دست خود گرفت کینزان  
گردید و تخت یوسف صفت کشیده ایستادند و مالیکه آن کینزان در حجله ناز جلوه کرد و ستارگان  
نمای عشوه به باز بودند که شد از لب شیرین شکر ریز به که کام خود کین از شکر آینه شکر ریز  
کنایت از گفتن سخنان شیرین و شعر خواندگی و گویندگی مظهر بان باشد با از خوش می و کام  
بکاف عربی معنی کام دست میس م رنگ شکر من بند کبشای به بیان طوطی از من شو شکر کاف  
ش تنگ شکر کنایت از لب دهن است می تنگ شکر بافتح کنایت از زبان معشوق است به  
بافتح معنی گره و عقد آید و معنی فضل و بسیار و طناب یعنی چون آن کینزان به و شیرین پاکیزه بود  
بکلمه بر آنما تصرف نموده بودند گفت که بندی که بر لب دهن من است از آبکشای من است از آب  
من بگیر و مانند طوطی از من فانیده شکر شو شعر اطلالی را شکر خور ترا میبندم که از غنچه دهنش  
نشارت که ای زاهدان تو نامه عبارتش غنچه بهر دهن معشوق شرکان خود را و مراد  
از یک از کینزان و مرجع شین یوسف است هم مقام است میکنم چشم جهان من به بیا بنشین چشم مردم  
آمین ش ای چشم من نشین بهان هر یک هم یک به نموده و سرود بر نیان پوش به که این  
سر و آشم با و در آغوشش بر نیان حریر نقش و نموده یعنی بنگر ایندم کجا در عهد عشرت شاد  
چسب اگر زمین مردن از آرا خشیش سر و ناز مرا از قد کینزک است مگر که در زلف مشکین خانه  
انگند که بهستم به سر و پا حلقه مانندش بدانکه حلقه و شکل و اثره را سر و پایی باشد هر خواب  
آن بکسان می باشند یعنی هر یک کینزک زلف مشکین خود حلقه افکند اشارت بدین معنی کرد که در  
عشق تو ای یوسف سر و پا نمیدارم مانند حلقه و شکل و اثره م بر روی من می آید و اصل بکشای  
من چون حلقه ام بیرون در جای به یک بر داشت کار من را به با لاله و ماعد استین را ش  
یعنی آستین خود را با لای ماعد خود بردم که در چشم بد از ان شامل به گردن دست من با و حلقه ش  
شلفستین خود را عادت شامل جمع آن ح و مراد اینجا صاحب شمل که یوسف است مراد از حلقه ش



تامل نمودند که برای دفع چشم زخم در گردن اندازند یعنی که از کینزک دست خود را از کینزین  
 برهنه کردند و یوسف گفت که برای دفع چشم زخم از ذات شریف این دستهای من در گردن تو حائل باد  
 هم که گرد میان سوراخ کرد و نه سوراخش موی دیگر کردش ز موی از موی سر موی دیگر عبارت  
 از میان است یعنی یک کینزک موی دراز خود را اگر میان خود میان بند و فوط کردای میان دراز  
 بودای خود بست و مقصود ازین است اشارت باینست بود که بود که یوسف را بر زبان قال با حال گفت  
 که ای یوسف دستهای خود را در میان من چون آن سوراخ کن و میان بند کن مگر کن دست یعنی دوستان  
 که بلب آمد از دست تو جانم بدینسان هر یک زان لاله رویان را یوسف وصل را بسپرد و جویان بودی  
 بود و بخوبی تازه باغی خزان شد گویا اوصاف را غنی دلی بودند هر یک کردستان و بصورت است  
 بیست و بیست پرستان و دلی یوسف جز این معنی نخواست که کرد و دراه شان در بندگی راستش یعنی  
 مقصود یوسف همین بود که آن کینزان مسلمان شوند و راه ایشان در طاعت و عبودیت حقیقی  
 درست گردد و هم برایشان هر چه گفت اندازد وین گفت که بی نفع شک اثبات یقین گفت که چنین گفت  
 گای زیبا کینزان چشم مردم عالم غریزان درین عزت ره خوار میسوزیدند بجز آئین ویداری مجربند  
 ازین عالم برون ما را خدا نیست که ره که کرد گنازه نهان است که گل یار از رحمت سرشت است  
 زمانه فانی دران گل وانه گشته است که تا زمان وانه بر روی خالی درین بستاندند باید که کمالی باشد  
 سوزی بکنند سر زبانی و چه بر میسوزد از ان برتری به پیشش بخندای را در آن نیست که غیر او پیشش را  
 سزا نیست بیانا بعد ازین او را بر شتم که بی او هر کجا نیشتم به سجده باید و در سنانا دل که  
 داورت سر کعبه و داران چراغانا فانی پیش کسی سر نه که با و سر بود پیشش برابرش این صریح صفت است  
 نیست و انرا نشاناید که پیش کسی سر خود سجده کند که پیشش نکس پا و سر را بر باشد و وی تمیاز کرد و این  
 سر و پا نهانده آن کس بت است م به است خود بت سنگین ترا شده ز مهر اول سنگین خراشدش  
 این بت نیز دخول کلمه است یعنی و انرا چرا بدست خود بتی از سنگ ترا شد م بود معلوم از سنگ  
 چه چیز و چه ز معبودش خردنگی چه غیر و چه یوسف ز اول شب تا سحرگاه به غلط آن غافلان را کرد و  
 ش و غلط ازین چند و اول ح و آن غافلان اشارت کینزان نه کردست م هر یک ز شای او کشانده  
 سر طاعت بجای او نهادند و یکا یک را شهادت کردند و یقین و دهان جمله شد از ان شد شیرین شهادت

با فتح خبر دست آگاهی فاطمه و مراد آنجا گواهی دادند بوجایت خدایتعالی و رسالت رسول خدا شهادت  
 که هرگز وی یک انگشت بدست آورد بهر تخی کند شهادتش ای موی از موی پشت کند یعنی از تخی بر کرد  
 و اعراض نماید مگر در کوه کوهی سعادت بهر آنکه ختم شهادت به رسالتش آن خردمند کرد شهادت  
 شهادت چشم او کند زینبیا است وقت با دوان بدیوسف راه خرم طبع و شادان مگر وی دیگر کرد و یوسف  
 بی تعلیم وین شاگرد یوسف بدینان شکسته و یک سه زار نه ز سجد یافته سر رشته کاش سجده باضمهرهای که  
 شمع بودی میگیرند و شمع ز کرد و پای یا کرد و خدای راجح و سر رشته کنایت از چاره کار و تیر بی طلب است  
 وی م زبان گویا توحید خداوند میان با عقد خدمت تازه پیوندش گویا بخت ناطق و گوینده م  
 بیوسف گفت کای از فرق پایا دل آشوب و دلارام و دل آرا به رخ سیاهی دیگر داری امروز جمال  
 از جای دیگر داری امروزش سیاه با لکشر نشان نشانی که در برابر باشد بدان کیفیت باطن حلام شود  
 و از استفاده شیخ حضری مقول است که در فارسی بخت روی و رخسار آمده است م چه کردی شب که اندک  
 حسنت افزوده و در دیگر بخوبی بر تو بکشود چه خوردی و دوش کاین زیبا بخت و از در زخواب جان  
 بالایت داشت و دوش بود و بوجوب بخت شب گشته می م پاناسحت این نایبان به سحر بخار گ  
 سیمین سر نایبان ترا حسن جمال دیگر افزوده و به جالت را کمال دیگر افزوده و به سیه سیه رنگ گیر  
 زخوابان خوب و خوبی پذیردش خوب و بهدانه پذیرد خبر است م سبی زنی که با آن غنچه لب گفت  
 و به او هیچ زین گفتار نشگفتش نشگفت ای خوش نشد و این بیت مقوله مصنف است گویند  
 عجمی معنوم و او معنوم و جنی طرز دوش و رنگ می م و با از از حکم تنگ میداشت و در رخ را از حیا  
 گویا میگید داشت سرازیر بندگی بالا میگردید نگاه الا پیش پانیکر و زینبیا چون بهیدان سحر شین  
 چشم رحمت سوش ندیدش حیرت رحمت بشود و مدیانی کردن ح م رحمت آتش در جان او خشت  
 بدایع نا امید می سینه اش سوخت و بنا کامی و دایع جان خود کرد و سر اندک کلبه اخرا خود کرد

تضرع نمودن زینبیا پیش دایه و التماس حیل که سبب مواصلت  
 یوسف علیه السلام گردد

م چه با آن کشته سودای یوسف ز مد بگذشت استغنا یوسف و شعی در کنج خلوت را بر را







از طبع هنر کوش که شکل تو با پوست هم آغوش به چهره دوست یکرمان درو س نشیند  
 و آغوش خودت هر جا بیندش مصرع ثانی معلوم بر نشیندست بقدر بر او عطف هم بچیند  
 در ویش مهر جالت به شود از جان طلبگار و مالت به زهر سو چون بیند مریانی به بر آید کار  
 زان سان که دانی به چو بشنید این حکایت را ز دایه به بهر چه از زهر و سمیش بود دایه به بدان کرد  
 تصرف داد و داد به بدان سر بایه کرد و داد و داشت یعنی هر چه زیجا را زهر و سم بود زیجا دایه را دست  
 تصرف داد برای بنا کردن بنای مذکور دوست بهیچ قدرت آید می و تصرف هیچ کردن

**عمارت کردن دایه خانه را که در وی تصویر جمال پوست عم و زیجا بود**

هم چنین گویند معماران این کاخ که چون شبیر عمارت دایه گستاخش بهار با لکس چرخ کوبان  
 عمارت کنند و در استعمال تاریخی معنی عمارت کننده آمده است و دست هم بدست آمد دست او  
 بهر گشت و پیش حد بهر پیشش در هر گشت دست آن استاد و صد بهر بود  
 بلکه زیاده از صد بهر هم برسم بهندی کا آرمائی به قوانین رصد را بهائی شش رسم با فتح و سکون  
 نشان و آیین ج و بهندی بیای معروف نسبت عالم علم بهنده در صد بهر متحسن چو بزره با ارتفاع  
 هفتصد گز که بر منج کوه شامخ بنده و بران بنجان و یکبارگی نشیند و طلوع و غروب ستارگان  
 و اسرار فلکی را معانی و مشاهده کننده و این یازده بیت آئیده در صفت شرح آن استاد عمارت  
 هم چه از پر کار بودی خالیش مشقت به نمودی کار پر کار از دو انگشت به تشکیل محسبی سخت  
 آسان به تشکیل وی تقلیدس هر سان شش تشکیل با فتح شکل کشیدن و تشکیل در شک  
 افکندن کسی رنج و محسبی کسیریم و فتح و سکون سین و کسر طای معلوم و سکون بای تخمائی نام  
 کتابیت معان را در احکام دین باطل آتش پرستی و در فریبک ز فائکو یا مندرج است که نام  
 کتابیت در علم اشکال ساخته اقلیدس ه داد تقلیدس با نظم و زیادت و او اسم رجب و وضع  
 کتابانی در علم المعروف و قول ابن عیدان اقلیدس اسم کتاب غلط و شرح فقامه اقلیدس  
 با نظم همزه و کسر و ال نام طبعی است صنعت محسبی حاصل آنکه آن استاد چنان کامل بود که اگر  
 شکست می کشید از مجروحی کشیدش کتاب محسبی که در علم اشکال نهایت و دقیق است سخت

۹۱

آسان و حل می گشت و از وقت کردن و اعراض نمودن در روشک افکندن وی میکم اقلیدس آن  
 کمال علم و حکمت خود هر سان و ترسان بودم چو به خط و طبعش هر زوی خواست بهر و آن کار  
 به مسطر شدی راست به چپتی بر شدی بر طاق اطلس به برایوان زحل استی مقررش شش  
 فتح جیم عربی از جستن با فتح بهیچ خیر کردن می و ایوان زحل کنایت از فلک هفتم است طلوع  
 اطلس از عرش مقررش بنای مدور و بنای که بر زهر و دایان بر زنده و قیل زهر و دایان مقررش با نظم  
 یکم و فتح دوم عمارتی که از نقش کرده باشند حاصل آن استاد و یک بیت بالای عرش  
 رفعت بر فلک هفتم بنای مقررش تعمیر میکردم چو سوی تیش کردی دستش آهنگ به خشت خام شتی  
 نرم تر سنگ به بطراحی چو فکر آواز کردی بهر ابدان طرح زیبا ساز کردی شش طراحی بنیاد نهاد  
 و طرح با فتح بهیچ انداختن و طرح بهیچتین جای دور و چیره که بوی کس را حاجت نه بود و  
 دوری افکندن و بنایان بهیچ رسته بنای استعمال کرده اند و نیز آنچه نقاشان اول نشانی  
 می کنند بعد رنگ ریزی کنند و هم عمارات جهان بی سروب به نمودی جمله و یک  
 روم با خنیش به سروب کنایت از دو چیز است اول از بی نهایت دوم از بی ثبات قرار و  
 جهان بی سروب کنایت از دنیا است و نمودی بهیچ کرد و ظاهر ساختن هم یقش آفرینش  
 به چون زوی رای به شدی از فقامه لوح بهیچ آرای شش یعنی اگر می خواست آن استاد نقش  
 تمام خلقت تیار نماید بهر آن بیک قلم آن را درست میکردم به تصویر آنچه بر کلکش گذشتی به  
 ز روح آن روانی زنده گشتی شش آنچه از قلم او گذشتی و وی تصویر آن کشیده هم بیک صوت  
 مری کشیدی به بیک سنگ گران از جابریه می به بیک دایه زمین دست استاد به زنده و دایه  
 کرد بنیادش زمین دست استاد و لفظ مرکب است یعنی هنر سکار خیره و بهر و بهر و بهر  
 و دست گاهی کامل و از دم صفای صفایش معج اقبال به فضای قانائیش گنج امال شش  
 صنفه با نظم و التشدید خانه و جای بلند فی صنفه با نظم خانه چوین که معروف است و  
 و انفضای جای فراخ و کشاده ح و امال بالمدنی امید با هم محمد فرش هر دو در جاش بهر  
 از آبنوس و عاج در جاش شش محمد با فتح گسترده محمد بهیچ گسترده با گسترانیده شده بهر چنان  
 گذر و راه آمد و رفت ح و وصل پیوند کرده شده هم در در هم انجا هفت نیانه به چو



هفت اوندک بی مثل نماندش در صفت مصرع چنین واقع شده و مانند هم در آنجا  
هفت خانه بود و بعضی دروازه که بعرضش باب خوانند و هم بعضی یکدیگر و هفت اوندک بی مثل  
تخت و بی مثل هفت آن و موصوف با صفت مجموع مضاف است پس بی نماند هفت و هفت  
زمانه کنایت از هفت فلک است یعنی در آن سرای مذکور مانند هفت فلک که بی مثل و مانند  
هفت خانه بود که ایواب آن در یک دیگر بود و تشبیه فائدا یا هفت آسمان در هفت بودن  
بودی مثل شدن است و تواند که بی مثل زمانه صفت هفت خانه باشد هم مرتب هر یک از  
لون و گرسنگ به صفت دوده و صفاتی در خوشترنگش مرتب تریب داده شده و  
هم هفت خانه چون چرخ هفت که هر نقشی درنگی بود از و گمش یعنی دیگر خانه از گشای رنگین  
تعمیر یافته بود و دیگر خانه هفت که رنگ سفید فاصل تعمیر یافته بود و از نقش رنگین همچو آسمان هفت  
عالی بود و تواند که مصرع ثانی صفت کاشف و بیان واقع چرخ هفت باشد بر آن بیان آن  
که خانه هفت مثل فلک هفت از نقوش و الوان معال بود چون چرخ هفت صفت خانه است و در بعضی  
چرخ هفت خانه چون چرخ هفت واقع شده یعنی هفت خانه مانند آسمان هفت بود و نقش آسمان هفت  
نقش آن خانه کم بود و بعضی درین جا کم بکاف می خوانند هم مرصع چهل ستون از در برافراخت  
ز خوش و طرز زیبا شکله ساختش و شش بالفتح و خوش جا نور دشتی خوشی که طرز زیبا  
بالفتح جمع ح یعنی چهل ستون زرین بلند کرد آن استاد و شکلهای جانوران و خوش نقش  
کرد هم بیای هر ستونی ساخت از زرین غزالی نافت او پر شک از فرش غزال آهوب  
شک از فرش شک نیز چون غزالی مفعول ساخت و نافت او پر شک از فرش صفت غزال  
هم ز طراوسان زرین صحن او پر به بر بیای مرصع ساقش از در به میان آن درختی سر کشیده که  
مثلش چشم نادرین ندیده شش بر بیای بیای معروف مصدری یعنی برای زیبا شدن در بعضی  
نسخ مصرع ثانی این بیت چنین واقع شده بدره ای مرصع در تخت بر وزن تفعیل خرامیدن  
ح مرصع آن صحن خانه و مرصع شین درخت است هم زیم خام بودش نازنین ساق  
ز زرافه اش از فیروزه اوراق شش عصن بالضم شاخ درخت و عصان و عصون  
جماعتش بر شاخش ز صنعت بود تیار به زمره دال مرعی لعل منقارشش زمره

زمره لعل اول و دوم و سوم تنگست سبز که بدیدن او بار کور شود و بال بیابا نازی از آدمی  
و حیوان چرخنده دست بود از کتف تا سترخان و هم دوازده نوران بر منقارش و منقار  
نوک مرغ ح بود و درجه کان از افعال ناقصه است شش مرعی و تیار بر آن زمره دال لعل منقار  
صفت مرغ است یعنی از کارگیری آن استاد بر سر شاخ آن درخت بلور مرغ شش نوک سبز  
باز که تصویر کرده شده بود و پر زنده و پرواز کننده هم بنام از درخت سبز و خرم بنده هرگز  
از باد خزان غم بود همه مرغان با هم زمان رزم به یک جا کرده صبح و شام آرام به دران خانه متوجه  
ساخت هر جا به مثال یوسف نقش زینا به بهم نشسته چون عشوق و عاشق به زهر  
جان و دل با هم موافقش با هم با یکدیگر هم یک جا این لبان بوسه داده به یک جا  
آن میان این کشته شش این شاد است زینا و آن اشارت یوسف یعنی هر جا و مقامی  
از آن خانه شکل یوسف در اینجا تصویر کرده شده بود و چنانچه در یکجا بوسه دادن زینا یوسف معتقد  
بود و در جای دیگر کثرت یوسف بیان زینا و از این تصور و نقوش بودم اگر نظارتی آنجا  
گذاشته به رحمت در دهانش آب گشتی شش ای و من بنیده آن شکل تصویر است از عاب  
بسیار که طبع و حس و شوق پیدا میشود و بر می گشت هم مانا بود و صفت و سپهری به در و تانده عوالم  
همی شش از ماه و مهر کنایت نقش یوسف و زینا است هم عجب ماهی و مهری چون و یکدیگر به یک  
یک گریبان بندیده سرش دو یکدیگر نام برع جزا که توانان نیز گویند نمودی در نظر هر روی  
بر یوانه چو در قفل بهاران تازه گلزارش نمودی نعل لازمی است در نظری و در نظر بنظر هر روی  
در یوانه نعل نمودی واقع شده هم بهر گل گل زینش شش میا که به دو شاخ تازه گل مجیده با هم  
شش با هم دریا به نصاحت مقارنت است و ضمیر شین راجع بکاخ است و شش و کم  
بعضی بزرگ و خرد و دو شاخ موصوف و تازه گل صفت یعنی دو شاخ گلکش تر و تازه باشد و  
دو شاخ تازه گل کنایت از نقش یوسف و زینا حاصل آنکه به گل که بر صحن زمین آن کاخ تصور  
و معس بود و خواه آن گل کلان بود یا خرد و دو شاخ تازه گل با هم مجیده بود یعنی بهر گل  
گل که بر زمین آن کاخ بود صورت یوسف و زینا با هم پیوسته نقش کرده و یا نزدیک هر گل آن گل  
شکل کشیده هم نقشش بود و هر جا شکفته به دو گل با هم به ناز خفته شش مراد از گل جان صورت



یوسف در اینجا است م در آن خانه بنوا افتد یکجای مدنی زان و دو دلارام و دو دلارای ش و دو دلارام  
 و دو دلارای کنایت از نقش یوسف در اینجا است م هر سو دیده و دیده و کشوری و زاول صورت  
 ایشان نووی ش دیده بچشم آید نووی ای بنظر آمدی و ظاهر شدی م چو شد خانه بدین صورت  
 میا یوسف شد فرون شوق زینجا ش کبریا بچشم باست یعنی چون زینجا این خانه مصور را دیده  
 عشق و یوسف زیا و ده گردید بچشم آنکه عشق زینجا که بر یوسف بود از دیدن آن خانه افزون  
 شد م هر نوبت که آن بنما را دید و در و در و گران تو بچشم ش منیر دید حاج زینجا ش مراد از  
 بنما نه همان خانه صورت و مشارالیه او زینجا م بچشم عاشق چو بنید نقش جانان به شود زان  
 نقش حرف شوق خدایان به از آن حرف آتش آوازه گردید و سیر و اف بی اندازه گردد

خواندن زینجا یوسف علیه السلام را سوی آن خانه و مطالبه وصال نمودن

م چو شد خانه تمام از سعی استاد و تبتیش زینجا دست بکشد و ش مرتبه مرتبه آید و در  
 و مراد از آن در اینجا آراسته و پیراسته کردن و نیست دادن آن خانه است بافتن فرش و  
 گستردن بساط و افروختن قنادیل و غیر آن م زینجا دست از فرش جریش به جمال افروزد زین  
 سهریش ش جمال بافتح خوبی و خوب شدن روح افروزد تعدیت بچشم زیاده کرد م تمام دل گهر  
 پیوندش آویخت ریاضین به خطش در هم آمیخت به به باستیماساخت آنجا به بساط حرمی انداخت  
 و در آن عشرتگاه هر چیز و هر کس به مدنی است الا یوسف لبس ش عطر با کسری خوش و داری خوشبوشت  
 ریاضین گلها و سبزه و شیرین باج به شکر است یا بسوی زینجا است و اولی بیان کلام ثانیست  
 م بچشم نووی جانان گریشت سبب چشم عاشق مشتاق رشت است به بران شد تا که یوسف را  
 بخواند به بصدر غرت و جاهش نشاندش ای یوسف را م خلوت با جمالش عشق باز دهید به  
 و معاش خیرش تا زده ز لعل جان خورش کام گیرد به زلف سرکشش آرام گیرد و ولی اول  
 جمال خود بیا رست به و زان میل دل یوسف بخود ساخت به زیور با نمودش احتیاجی به ولی  
 افروزد از آن خود را رواجی ش رواج بافتح رواج ترویج روانی دادن متاع دوم را راج م  
 بخوبی گل به پستانها سحر شده ولی از عقد چشم خورش تمثیل و تانیه مضمون بیت اول است

سمر شکر کنایت از مشهور شدن و عقد با کسری بنزدان و سلک م و اید وقت م ز غازه رنگ  
 گل را نازگی دارد لطافت را کلو و نازگی دادش کل کنایت از روی و رخساره زینجا و لطافت  
 بافتح کف و پاکیزگی و نرمی و نازکی و لطیف و مصلح صدقید عبارت است از اشارت و حقیقت است که  
 مرسم شود و در هم از روی نفس و عبارت گنجایش نداشته باشد م ز سیمای روان را کار برداشت به طلال  
 عید را قوس قزح ساختش بر وقتن اگر سخن جلادادن آمده م و طلال عید کنایت از پروانه است  
 قوس قزح صافش کنایت از رنگین ساختن کنایت از رنگین ساختن است برنگهای مختلف چو قوس قزح  
 رنگ سرخ و بنفشه و قوس قزح کمان شکلی است ملون بلورهای مختلف و آن خبر بهوای ابر به شایب  
 ظهوری آنست که آفتاب در حجاب بر زمین چنانک تابد و در هوا از عکس آن که در آبرهای رفیق و  
 صافی و شفاف افتد قوس قزح پدید آید اگر آفتاب غرق باشد ظهوری در جانب شرق شود و اگر  
 مشرق بود ظهوری به مغرب شود که انی اللطائف و فی اسکندری قزح بقا مضمون و تانی مفتوح شکل  
 کمانی که در کرانه آسمان بر آید آن را قزح گویند و در اصل قزح نام دیو است چنانکه قوس قزح می گویند  
 نشاید گفت بلکه قوس شبیه گفت که جانی الحیث و پارس قوم رستم نیز گویندش م نغز است موی  
 عینین را به گره در یک گره زرد مشک چین را ش نغز با دل مفتوح و تانی مضمون و در و قبول لام  
 مفتوح اخفای زلف را گویندی و در اسکندری گفته که نغز زلف کلاله زلف پنهان و کلاله  
 بکاف قاصی مضمون مجیده و بچشم زلف اتقی موی عینین موی سیاه و خوش بود مشک چین کنایت  
 از موی سیاه و خوشبو است م ز پشت آویخت مشکین گیوان را به زعفران و پشتی ارغوان را  
 ش ارغوان بفتح کیم و سوم گیس برنگ سرخ و قیل گیاه است سرخ و صبح آنست که درختی است  
 که شاخهای آن باریک می شود گویا که مرجان آمده است و در تمام سال یکبار برگهای  
 باریک آرد و جمال معلوم شوند و مراد از عین موی سیاه است و ارغوان کنایت  
 از پشت و قفاست م محل ساخت چشم از سینه ناز به سیه کاری برودم کرد آغوش سیه کاری  
 بیای معروف مصدری بچشم ظلم و جفا و فریب شوخی م نهاد از عین تر جا بجا خال بجانان  
 کرد و عرض صورت حال ش عین کنایت از عین خالص است و جانان کنایت از یوسف است  
 کرد و عرض ای ظاهر زینجا صورت حال بایا خود و خیال ویش که این خال سیاه که بر روی



سرخ من است فی الحقیقت دل و جان من سپند گشته در آتش تو می سوزم که رویت آتشی  
در من نلگند است به بران آتش دل و جانم سپند است به به خطی کشید از میل چون میل بد کش  
مصر جمال آبا دران نلش مه کنایت از پیشانی است و میل بالکسر جوب برکش یعنی زینیا خط  
نیلگون چوبین خود مقدار میل برای نرب کشیدم نبود آن خط نیلی بر رخ ماه که میل بود و چشم  
به خواهش ای برای کو چشم دشمن میل بالکسر بجای آن و کمال ح اینجا همین معنی دارم  
که مشاطه دید آن نرگس است و قفا و آنجا شش میل بر سر اندوست شش مشاطه و مشاطه زنی است که  
عروس فی مشاطه دید آن نرگس است کنایت از چشم است و جوی دیگر برای افتادن خط سیاه  
و بر پیشانی زینیا می نماید که شش ط چشم مست زینیا را دیدست و بیوش گردیده و بی قیاس  
میل بر سر اندوست او بر پیشانی وی افتاد و خط بر سر ظاهر شد هم بدستان و اوین سحر را رنگ  
کزان دستان دلی آورد و فرا چنگ شش دستان معنی که حیدر آید و جمع دست مس بخلاف قیاس  
می هم کف نقشی زد و او را خرده کار است که کزان نقش بدست آید نگاری شش کلمه را عوض نهاد  
کف بسوی او آمده و او اشارت به زینیا است و فاعل زد خرده کار است خرده کار بجهت داناد  
باریک بین یعنی دانای بر کف زینیا نقشی زد و برای آنکه سبب آن نقش بدست زینیا معشوق آید  
و در بعضی نسخ مصرع اول چنین دیده شد بکف بردا خرده کار می هم بندق گود غناب تر واد  
بجانان ز اشک عنای خبر داشت فندق کبر اول و ضمیم میوه الیت بمواز ساری مغا  
برنگ لعل می باشد و در منتخب گفته که فندق بضم الفای و الدال میوه الیت معروف که آنرا بندق  
نیز گویند و فی مجمع الفرس فندق معروف و بندق معرب است و بر سبب تشبیه انگشت مهر را بندق  
گویند چنانچه مولانا می جامی فرماید بندق گود غناب تر واد و نه آتشی و گود بضم کاف عجمی  
و واد معروف بجبهه رنگی غناب تر غناب خالص مانده چون رنگ غناب که میوه الیت لایبی  
مانند کنایه رخ میباشد معنی آنست زینیا سر انگشتان خود را سرخ رنگ کرد تا جانان را بر شک خونی  
سرخ او اطلاع باشد درین صورت ربط مصرع ثانی با اول و اطلاع یافتن جانان بر شک خونی سرخ  
سبب سرخی بنان خدائی در دست نمیشود مگر آنکه گویم که حرمت بنان بسبب لیدن و مسح کردن شکامی سرخ  
بسر انگشتان از چنان باشد چنانچه در عادت است که وقت گریه اشکها را از چشم انگشتان پاک کنند

و در بعضی جا نوشته دیدم که چشمها را نیز بندق تشبیه میدهند و در صورت آن معنی چشمها را سبب  
گرستین خون سرخ رنگ کرد تا جانان را از اشک سرخ خبر دهد بی شکفت راست و درست شود هم  
بصفت ده هلال مد قفا را به زینیا بشفق کرد و اشک را شش ده هلال کنایت از سر ناخنهای  
مد و در بعضی بر روی آن گل را که گوشت چسبیده اند و در قطع نمی آیند به تغییر کرد و ماه قفا صفت  
ده هلال است رنگ حنا و سرخ را بشفق تشبیه کرد حاصل آنکه زینیا که سرهای ده ناخن خود را سرخ رنگ کرد  
چنان کرد که گویا بشفق خود ده هلال را که آن هلال ماه قفا بود یعنی قفای هر یکی از آن ده هلال به بر  
بود از پرده شفق بدون آورد هم که تا از طارم دولت هلالی به نشانی بخشد از عید وصالی شش کاف  
تعلیمیه است و مضمون این بیت علت اشک را گردان است هلالی بیای مجبول مبتدا است و نشانی بخشد  
خبر آن چون در نمودر هلال شمرده عید هم باشد میگوید که زینیا هلال سرخ ناخن خود را از شفق رنگ سرخ  
برای آن کرد تا آن هلال از بلندی دولت زینیا را خوشی بخشد و خرده عید وصل یار و دم نمود و نظر  
عارض گوشواره قران نلگند مد را با ستاره شش گوشواره زد و یک در گوش اندازند و قران بالکسر سون  
دو ستاره در برج واحد و صاحب قران آنرا گویند که در سال ولادت او زهره و شتری را قران  
بوده باشد و گوشواره را با ستاره تشبیه کردند و در خساره را با ماه یعنی زینیا گوشواره را که از کرانه  
خساره قران داد و گویا ماه و ستاره در یک برج جمع شدند که تا آن دولت نیاد و شش به حکم آن  
قران گرد و قریش شش دولت نیاد و دین کنایت از یوسف است هر دو شین که مضاف الیه اند عالم  
بر زینیا است هم چون غنچه با جمال تازه و در تری لباس نو بنویسید و برینه مرتب ساخت بر تن پیرین را  
زگل پر کرد و اما آن سمن را نه شش تن زینیا را با گل تشبیه کرد و پیرین را با سمن که گل سفید است  
یعنی زینیا تن خود را که در پیرین کرد بد آن ماند که گویا دهن سمن را از گل پر کرد و هم شاعر شاع گل از  
یا سمن کرده سمن در جیب و گل در استین کرد شش شاعر با کسر جامه که بر تن شاید چون پیرین و از  
و جز آن ح دشاخ گل کنایت از قدر زینیا است و یا سمن بفتح سین نام گل است سفید رنگ  
و زینیا کنایت از پیرین سفید است و سمن کنایت از گردن زینیا است که سفید و روشن  
و جیب معنی گریبان پیرین است گل کنایت از دست ذراع زینیا است المطلب و المخرج  
مندی دیده که گردی تامل به بحر آب تنک بر لاله و گل شش مفعول نندی که پیرین است



مخوف است یعنی پنج چشمی اگر بتامل نظر کردی آن پیراهن را بر تن زینجا نمیدید مگر آب تنک  
 و صافی سفید که بر گل و لاله باشد یعنی چنانچه شبنم و عنبره بر گل و لاله می نماید چنان پیراهن که صاف  
 و لطیف و سفید بود بر تن او که چون لاله و گل بود می نمودیم عجب آبی در روز نقره خام بود و ماهی از  
 دو ساعد کرده آرامش کلمه از روز و دو ساعد ترجمه من بیا ندر است بیان دو ماهی است یعنی  
 آن عجب آبی بود در آن دو ماهی نقره خالص که عبارت از دو ساعد زینجا است آرام کرده ام  
 زوئیتیه و دو ساعد دیدار و نون به زور کرده و ماهی را مطلقش دستینه بافتح دست بر نون می  
 یعنی زیور که در دست پوشند آل هر دو مصرع واحد است یعنی زینجا که بهر دو ساعد خود دستینه  
 زین پوشید گویا دو ماهی را از طلق مطلق گردانید و تواند که مضمون مصرع طلحه باشد فعلی نذر آمد  
 از دستینه باز و بند باشد مقصود آنکه بر بازوی خود پوشید و بر آستین سوار کرد و هم خوش میداد و بر ساعد  
 گواهی به که خوش گیر و از آنجا ماهی به چو بر نازک تنفش شد پیراهن راست به زرش در پیش  
 بیار است ش زرش صفت دیبای دیبای که از زربافه خود و تاهای نر بران کشیده باشند  
 بت چین با هزاران نازینی به بخوان آماز دیبای چینی است چینی کنایت از زینجا است هم  
 تها و از لعل سیراب زرشک به فروزان تلج را بر روی من مشکش منیر فاعل و در نهاد عائد  
 زینجا است و لعل سیراب لعل فاعل آید و زرشک در ترکیب حال از لعل و زرشک حاصل میشود  
 از گوهر مرصع جیب دامن به صحن خانه طاوس خرامان ش است ضمیر است و در ج زینجا و طاوس  
 خرامان خرامان و صحن خانه طرف شده و قوله از گوهر مرصع جیب دامن حال است از ضمیر یعنی زینجا  
 و صحن خانه خودمانند طاوس خرامان شد و حالیکه جیب دامنش از گوهر مرصع بود هم خرامان میشد  
 و آئینه در دست به خیال حسن خود با خود همی است به چو عکس وی خود دید از مقابل به خیال افتد  
 خود ریافت کامل به زلف خود درون گنج طرب کرد و به قصد آن خریداری طلب کرد و بچشم جوی  
 یوسف کس فرستاد و پیر خاران پیش و پس فرستاد و آید تا گمان از در چو ماهی به عطار و شسته  
 و خورشید جایی ش فاعل و آید یوسف هم و جودی از خواص آب گل و در به جیب طلعتش  
 نور علی نورش طلعت بافتح و اسکن یعنی دیدار هم از یک لعل روشن جهانی به در یک حرف  
 هر دو استانی به زینجا را چو دیده بر آید و آید و زرشک شکله گویی و نه افتاد و گرفتار دست کای است

با کوزه سیرت چنان دید که اهل بصیرت ش گرفت و شش ای گرفت زینجا دست یوسف را هم  
 بنام این دو به نیکو بندد و بهر احسان و لطف از زنده توش از زنده یعنی زینجا  
 بهر احسان و لطفی که با تو بکشد لائق و زیبا هستی هم زینکو بندگیهای تو نامم به بطوق مشت کردن  
 فرازم به بیاتاق شناس با شتم امر و نه زبانی در سپاست با شتم امر و نه کلمه حقان احسانت  
 که تا باشد جهان گویند ازل با زرش ما دمی که جهان باقی ماند قصه احسان تو می گفت باشند هم  
 به نیرنگ منون که هر دو بر دل خاتمه نماند شش در دهن بردش که از حد بردن بر زینجا  
 آن نیرنگ و منون یعنی یوسف را در میان خانه اول از آن هفت خانه سرای بر زینجا هم زین  
 و چو داد آمد گذارش به لطف آن پیر که دستوارش به چو شد و رسته از لب مرگش و زین  
 از درون خود بردن داد و نخستین گفت کای مقصود جانم به که جان را بر تو مقصودی ندانم خیال  
 خود بخواب من نمودی به لطفی خواب از چشمم بر بودی به زسودای خودم دیوانه کردی به بغهای  
 خودم به خانه کردی به نظر بکشاده در نظاره تو به بدین کشور شدم آواره تو به ندیدم چاره آواره  
 کشیدم و سخت بجا گیران کنون کن و دیدن روی تو شادم به زنی روی تو بس نامرام ش  
 بی روی بیای میرو و صدای تو جوی دبی التفاتی هم زنی روی گند روی من کن به ندر  
 مهربانی یک سخن کن به جوباش داد یوسف سرگشته به که ای همچون منت صد شاه بنده  
 مرا از بندگی آزاد گردان به با زادی دلم را شاد گردان به مرا خوش نیست کاینجا با تو باشم  
 پس این برده تنها با تو باشم به تو کان آتشی من بنده خشک به تو باد مرصی من نغمه مشک  
 ش مرصع با زنده و سخت ح و نفقه بافتح بوی ف م کجا این بنده با آتش بر آید چنان این نفقه  
 با صرصر گرایش ای میل کندم زینجا آن نفس خراب با شمش آن و می که یوسف این  
 سخن گفت هم سخن گویان بد دیگر خانه اش بر و به بر طفل و گر حکم فرو بست به دل یوسف  
 از آن اندوه شکست به و گریه زینجا ناله برداشت به نقاب از راز چندین سال برداشت  
 بگفت ای خوشتر از جان ناخوشی چند به بیایت می کشم سر سر کشی چند به توی کردم خراس  
 و به بیایت به متاع عقل و دین کردم فدایت به بان نیست که در مانم تو باشی شش  
 متعلق است بکردم هم به بر طوق فر مانم تو باشی به نه آن که طاعت من روی تابی به ندر



بر خلاف من شتابی به گفتار که فرما بفرستی به نصیبان زمین طاعتی نیست به هر آن  
 کار که نه بپند و خداوند بود و کارگاه بندگی بندش بند بفتح بای تازی و سکون نون  
 صدیکه پیش آب بپند و بختی گره و عقده آید می بدان کارم ششانی مبارک بران و ستم  
 توانائی مبارکش ای بکار یک نامرضی خواست مرا ششانی و توانائی مبارک در آن خانه سخن  
 کوتاه کردند به دیگر خانه منزل گاه کردند زینجا بر دوش قفل و گرز و به دگرسان قصه اش از سینه سوز  
 بدین دستور زانوی و فسانه به ای بر دوش درون خانه بخانه به هر جا قصه دیگر می خواندند  
 به هر جا نکتد دیگر میراندش نکتد سخن باریک م شش خانه نشد کاش میسر نیاید مهره اش  
 به درون ششش میسر آسان و سهل مهره و ششش را زیست در هر چه میسرت فاد کرد و در آن  
 جست به کشتاد کار خود را به هفتین جست به بی نبود درین ره تا امید می بسیار بود روز  
 سیدی به زرد و دیگر امیدت به نیاید به بنو میدی بگر خوردن نشایدش بگر خوردن محنت  
 کشیدن م در دیگر بیاید زرد که ناگاه به ازان در روی مقصد آوری راه

در آوردن زینجا یوسف عم را بنجانه هفتم و نبدل کردن جمد

در نیل مقصود و گریختن یوسف ماندن زینجا در تحیر و تاسف

م سخن پر از این کاشانه را ز به چنین بیرون و پد از پرده آوازش برده دل و کاشانه  
 به خانه و سخن پر از مویخ است و این کاشانه را از اشارت بقصد یوسف زینجا است م که چون  
 نوبت به فتم خانه افتاد زینجا از جان بر قاست فریاد به کای یوسف چشم میسرت قدیم و به زحمت  
 درین روشن حرم نش این روشن کنایت خانه هفتین است م بدان خرم حرم کردش نشین  
 بزخیرندش ز قفل آهنش نشین قرار گاه م حرمی یافت از غبار غالی به ز چشم جاسدان  
 دورش حوالی ش حوالی گردا گردم درش ز آمد شد بگانه به است به اسید آشنایان زان سست  
 در و ز عاشق و معشوق کس نه بگردد شمع آسب سس نش گزند بالضم و کاف فارسی آفت  
 چشم زخم و آفت بهی رنج و زحمت و م رخ معشوق و پیرایه ناز و دل عاشق سوز شوق پر واز

هوس را عرصه میدان کشته و طبع را آتش اندر جان فدا کرد به شش عرصه با فتح کشتادگی میدان  
 سرای عرصات جمع ح و هر کشتادگی که در آن درخت نباشد م زینجا دیده و دل سست جانان  
 خانه دست خود در دست جانان به بشیون نکتدای دلپذیرش به خرامان بر ز تاپای سریش  
 بیالای سوز افکند خود را به باب دیده گفت آن سوز قدرانش ای بگریه گفت یعنی در حال گریه  
 گفت زینجا یوسف را م که ای گلشن بروی من نظر کن به چشم لطف سوی من نظر کن به اگر خوشی  
 بروی من ببینید به چو ماه از خرم من خوشه چید به مرا تا کی درین محنت پسندی به که چشم حمت از  
 رویم ببندی به بدین سان در دل بسیار میکرد به یوسف شوق دل اظها و میکردش شوق  
 با فتح از رومند شدن و آرزو نمند نمودن و آرزو نمند گردانیدن و در آن محنت بسیار بجزی شائق  
 آرزو نمند و آن لازم و متعدی هر دو آمده است و می یوسف نظر بر خویش میداشت  
 ز بیم قصه سر در پیش میداشت یعنی بسوی زینجا از جهت خونت و فتنه نظر میکرد م بغرض خانه  
 چشم افکند در پیش به مقصود دید با او صورت خویش به زدیاد و حریر افکند و بستره گرفتند گریه  
 تنگ در به به ازان صورت روان صرف نظر کرد به نظر گاه خود از جای دیگر کردش صرف  
 با فتح گردانیدن و م اگر در راه و دیوار را دید به هم جفت آن دو گل رخسار را دید  
 رخ خود بر خدای آسمان کرد و به بسقت اندر تماشای همان کردش همچنین است در اکثر نسخ یعنی  
 یوسف روی خود بسوی خدای تعالی کردای بسوی بالا کرد و در سقف آن خانه همان جفت  
 شدن و با هم پیوستن یوسف زینجا را دید و در بعضی نسخ رخ خود را بسوی خدای آسمان کرد و  
 واقع شده خدای بکسر حای جمله و ذوال معجمه یعنی مقابل یعنی روی خود را مقابل آسمان کردای  
 جانب آسمان متوجه کرد و اولی و مناسب همین نسخه می نماید م فرودش میل ازان سوی زینجا  
 نظر بکشتاد و بر روی زینجا نش مراد ازین میل میل دیدن بسوی زینجا و رغبت نظر بر روی است  
 تا با و کلام کند و خود را به بنجانه ششین لعل آینه از در طعصیان خلاص کند و زینجا را از آن خطره  
 بازدارد و چنانچه مصرع ثانی ازین بیت و ابیات آید که جواب یوسف است موبد آنست  
 به میل و میل و رغبت مجامعت با او کاشاد کلا که از جناب بنیا که برید به صبح معصوم انداز گناه کبار  
 و صفای عذای چنین میل سزاند م زینجا زان نظر شد تازه اسید که تا بر روی آن تابنده



خویش را با دوازده وزاری در آمدند و پنجم دول بخوبی در آمدش ناله دای گفتن وزاری کردن  
 با دوازده نفر هم که ای خود کام کام من روا کن به وصل خویش در دم را و او کنش را و با الف  
 یعنی روان آیدی هم ستم تشنه تو آب زندگانی به ستم کشته تو جان جان دانی به چنانم از تو دور  
 کن تا یابش تا یاب نایاب یافته ام که باشد کشته بجای تشنه بی آبش کشته اسم باشد بجای خبر باشد  
 تشنه اسم باشد بی آب خبر باشد هم ز درخت سالها در تاب بودم به عشقت بخور و بخواب و دم  
 مرا زین شیر در تاب گذارد به چنیم بخور و بخواب گذارد به چن آن خدای بر تو سوگند که باشد  
 به خدا و ندان خدا و ندان باین سخن جفا گیری که دادت به باین خوبی که در عارض نهادت به باین کفر  
 که تا به چشمت به که در راه را سر بر زمینت به با بر کمانداری که داری به بس و خوب قاری که داری به  
 بخواب بکمان بروی تو به بقلب کند گیسوی تو به بجای و در کس مردم فریست به بدیا پوش سواد میریت  
 ش پوش یعنی پوشیده و یا پوش صفت مرد و جامه زیب است هم بآن موی که میگویی میانش به بآن غنچه  
 که میخوانی و هانش به بشکلی نقطه است بر رو گل رنگ به بشیرین خنده ات از غنچه تنگ به باب به  
 ز آشتی است پاه گرم از سوز فراقت به بجای که زیر کوه هم از سوز به گرفتار هزارانم هم از دی به  
 با سبیلای عشقت بر وجودم به با استغنائیت از بود و نبودم به که بر حال من بیدل بجشای به  
 ز کار مشکلم این عقده بکشای به بدل عمر است تا داغ تو دارم به هوای بوی از باغ تو دارم به زمانه  
 مرهم داغ دلم شود به بوی رونق باغ دلم شود به ز قحط بحر توبس تا تو انم به بخش از خوان محبت  
 قوت جانم ش و بعضی نسخ ز قحط بحر واقع شده برین تقدیر اضافت بیانی است ش ز تو ای نخل  
 خرم از من شیر به کن در خوان نهادن هیچ تقصیرش خراگنایت از قصب است و شیر کنایت  
 از فرج زینب است هم مرا زین شیر خرا قوت جان ده به ز جان دادن درین قلم امان ده به جوهر  
 داد و نوسن کای پر ز او به که ناید با تو کس را از پری یا به گیر امروزم بر من کار را تنگ به من  
 شیشه معصوم ننگ به کن تر زاب عصیان و انم را به سوز آتش شوت تم راجه بآن بچون  
 که چو نه صورت اوست به بر دهنما چون در دهنما صورت اوست ش ای قسم است بآن خدا  
 که چو نه ناکشته و پیدا کرده اوست هم ز بحر جود و گردون جبابی به ز برق نوراد خویش  
 تابانی به بیا کانی کنزیشان زاده ام من ش از پاکان مراد انبیاست که آباد اجداد دوست

بودند هم بدین پاکیزگی افتاده ام من ش بدین خوبی پیدا شده ام من ش از ایشان مست روشن  
 گوهر من به در پناشت رخشان اختر من ش از ایشان ای پاکان هم که گرامر دوست از من  
 بداری به این ننگ تا برون گذاری به بزودی کامرانی بینی از من به هزاران عت گذارے  
 بینی از من به لعل جان قزایم کام یابی با بقدر و کثرت آرام یابی به کن تحیل و تحفیل مقصود  
 بسا ویری که خوشتر باشد از زودش در مثل است که آنچه در آید درست آید و الف بسا زاده  
 محض برای تحسین آورده اند در دستور العمل گفته که گاهی الف محض برای تحسین لفظ آید چون  
 گفتا در س گفت و رفت هم گرفته صید نیکو و در دام به است از زودنا نیکو سر انجام ش  
 نیکو صفت و درست و در دام متعلق بافتد و صید و موقوف الاخر با بد خواند یعنی و نیکو صفت  
 از زودنا نیکو سر انجام مقصود و آنکه صیدی که بدیر نیکو و رنگ و کثرت نیک در دام افتاده  
 به ترست از شتاب فغان آن که طاقت آن نیک و موافق مقصود نبوده زینب گفت  
 که ز تشنه مجنوناب به که اندازد و بخورد و آن آب به ز شوقم جان رسیده بر لب امر و نه نیارم صبر کردن  
 تا شب امر و نه کی آن طاقت مرا آید به یار به که تا وقت و گراندارم این کار به ندانم یافت  
 زین مصلحت چیست به که نتوانی بمن یک لحظه خوش زیست به بگفتا مانع من زان و چه زیست به  
 خطاب ایند و قهر غریز است ش اول خطاب خدای تعالی دوم قهر خشم غریز است اگر برین معنی  
 طالع یا بد هم غریز این کج ناددی گردانده به من صدمت و خواری رسانده به برهنه کرده تیغ آتش  
 کردانی به که گذار من لباس زندگانی به زهی خجالت که در روز قیامت به جو افتد بر زنا کاران غارت  
 ش غرام با نفع بدی پیوسته و عذاب ملاک ح هم جزای آن جفا کیشان نویسد به مرا سر و فر  
 ایشان نویسد ش آن جفا کیشان اشارت بزنا کاران است یعنی فرشتگان چون جزای آن زنا کاران  
 بنویسد مرا سر و فر آن زنا کاران و سر و را ایشان بنویسد و جزای من نیز زیاده تر عظیم تر از جزای دیگران  
 نویسد زیرا که مرتبه انبیای علیهم السلام بالاتر و فضل از همه عالم است لازم که ثواب عذاب ایشان هم بالاتر  
 و زیاده تر باشد و بعضی گویند که آن اشارت بزنا کاران است مراد از جفا کیشان همین نقطه است  
 یعنی جزای آن جفا کاران همین لفظ جفا کیشان نویسد و فیهافی هم زینب گفت از آن  
 دشمن میسندش به که چون روز طرب نشینم پیشش بنشیند آن دشمن پیشش



من در روز غمی و عشرت هم دهم جامی که با جانش تینر و زستی تا قیامت برین خوش  
 نیند جام زهر ملاطی که فی الفور قتل کند و هلاک نماید بنو شام آن عزیز مصر را هم توی گوی خدا  
 من کرم است بهر پیشه برگنگه را ان رحیم است بهر از گهر و زهر و زهرینه به درین خلوت سرا  
 باشد و قینه به فدا سازم همه برگنا هست که تا باشد نایزد و غرض خواست بهر بگفت آن کس نیم کافند  
 پسندم به که بنیم بر کسی دیگر گزیدم به خصوصاً بر غرض که غرض به ترا فرمود بهر من کنیزی به  
 خدای من که نتوان حق گزایش به بر شوت کی شود امر زگاریش به بجان دادن چو مردان کس گهر  
 در امرش کجا شوت پذیردش ای در آفرین و از عدم بوجود آوردن هم زینا گفت کای شاه  
 جهان نیست به که هم تاجت میسر باد هم تخت به و لم شد تیر محنت را نشانه به زین کار می بیاز به جهان  
 ش الی بکرمی آری تو ای یوسف به نامی متواتر و بیانه با نفع عذیبی و ناپسندیده ف م  
 بیانه بخردی و حیل ساز نیست به بیانه فی طریق راست باز نیست به معاذ الله که راه بخردم من  
 ز تو این حیل دیگر نشنوم من ش معاذ الله لفتح بینه آعوز باشد آمده است ف م عجب  
 به طاقتم آرام من ده به اگر خواهی دیگر نه کام من ده ش ای اگر خواهی نخواستی بی خوا خوا  
 و ایت مرا آرام ده هم بگفتن گفتن آمد روز من سه ننگشت از تو مرا و من میسرش سر بینه  
 آخر و تمام هم زبان بر بند دیگر از خرافات به عجب از جا که فی التا خیر آفات ش خرافات  
 با نغمه خندان پریشان به و افسانه حکایت غریب که از ان خنده آید و تا خیر و رنگ کردن  
 هم مرا در خشک فی آتش قتا دست به ترا با آتش من چون قتا دست به مرا این دود آتش  
 کی کند سود به چو در شمع نگر و آب ازین دود و ازین آتش چو در دهم هست تابی به بیار آتش  
 زن یکدم آبی به زینا چون بیایان برد این را نزه قتل کرد یوسف دیگر آغازش قتل تیشید  
 لام اول بهانه کردن و بیار ساختن و باز دستش کسی را از کار می ح هم زینا گفت کای عجبی  
 حیات که بر تو از سخن و نیم بنار ش عجبی و عجبانی با کسر قیامت بهودان ج و بهودان  
 را گویند و عبادت بیان و تعمیر کردن سخن ح هم من بر روی کار دست زورانه که  
 خواهم شستن از دست تو خود را به بهشت و تم اند کردن آویند و گردن برش از خنجر تیر و تیار  
 است اگر در گردن من به شود خون منست حالی بگردن به کشم خنجر چو سوسن بر تن خویش

چو گل در خون کشم پیراهن خنجرش چون برگ گل سوسن بصورت خنجر می باشد گویا برگ سوسن  
 خنجر است و چون گل سنج رنگ است گویا پیراهن آن در خون غرق است هم تم بر تن ز جان نه غ  
 جانی به رجلیست گفتند یا بهر بانی به عزیزم پیش تو چون کشته یا بهر به یک کشتن عنان بوی تو یا به  
 پس از کشتن بر پر پرده خاک به تو پیوند داین جان بهر سناک به بگفت این کشته از زیر پیر  
 چو برگ بیدست از برق خنجرش اضافت برق بسوی خنجر بیانه است و اولی آنست که در  
 بینه سنج دیده شد که بجای برق نقطه رنگ افتاده است و رنگ الفتح را به هر بینه که رسید  
 و خیانت و شرمندگی و اندک مایه خشم خجالت به و لے از آتش غم پر تفت و تاب به  
 کجلی تشنه بر دآن قطره آب ش لفت بالفتح بخار و گرمی می و تاب گرمی آتش و جز آن  
 مصرع اول در ترکیب حال واقع شده است از ضمیر فاعل برود که عامد زینا است  
 و تشنه صفت خلق است قطره آب کنایت از خنجر است هم چو یوسف آن بدید از جاس  
 بر جاست به چو زین یاره بگرفتش سر دست به کزین تندی بیارام ای زینا به و زین رده  
 باز ش گام ای زینا به زین خواهی رخ مقصود دیدن به زو صل من بکام دل رسیدن ش ای  
 خواهی رسیدن هم زینا ماه اوج دستانی به ز یوسف چون بدید آن مهر بانی به کمان زد و شد خوا  
 کام من داد به بوصل خوشترین آرام من داد به ز دست خود روانی خنجر انداخت به بقصد  
 صلاح طرح دیگر انداخت به لب از نوشین هانش پر شکر کرد و ز ساعد طوق و از ساقش کم کردش  
 نوشین بینه شیرین همان دهر نوشین عامد بیوسف است و شین دوم بینه او را دست حاصل آنکه  
 زینا بوسه بر رخسار یوسف گرفت و از دستهای خود در گردن یوسف طوق انداخت از  
 دو ساق خود فوطه و کم یوسف ساخت چنانچه شکل مجامعت کنانیدن باشد عجب آوردم  
 به پیش ناگوش جان را به دست ساخت به ز شوق گوهرش تن را صدف ساخت ش فادک  
 کنایت است از کیه و قضیب که آنرا آلت جماع هم گویند و گوهر کنایت از منی است یا از  
 همان آلت بهر و شین عامد بیوسف هم ولی نکشاد یوسف بر بهر شست به بی گوهر صدف  
 را بهر شکست ش شست بالفتح گرفتن سوزان تیر بر زده کمان هنگام انداختن تیر و آنچه  
 به ان ای می گیرد و شتر حجام که بدان رگ زنده و حد کشتن ف و بهر دست و صدف



کنایت از فرج زینا است یعنی سو فار بر زره کمان بست اما کثافت یعنی تیر میزد و بر تاب نکر و یعنی  
 قضیب را نیز دیگر زینا نامند لیکن در فرج داخل نکرد و این معنی غلط است و مناسب با بیان  
 آینده مخصوصا باین بیت نهادی برادر از خویش دست از صواب ترو لایق عرساق و زبان  
 بهتر و مناسب تر بشان یوسف آنست که تقریر این عبارت چنین کنند کثافت کنایت از  
 حلقه از آرنج که بعد از بستن آن پیدا شود و کثافت در عرف عام حلقه علاج را گویند که تیر اندازان  
 در کثافت که از باهام گویند می پوشندش و چون از آرنج بعد از بستن بآن صورت میگرد  
 و بنا بر آن کنایت داشتند از آن رو باشد حاصل آنکه هر چند زینا بر زین افتاد و بر  
 جامعت یوسف را تقید نمود و شکل جامع خود را شکل نمود لیکن یوسف بپاس عصمت بند زینا  
 از آرنج خود نگذاشت و برای انداختن آلت خود مهر صدف آنرا که از آرنج است نکشاد و دلش  
 میخواست در رفتن بالماس به دل میداشت حکم عصمتش پاسش و با عصمت کنایت از فرج  
 زینا است و الماس کنایت یوسف و رفتن بالماس کنایت از جامع است یعنی دل یوسف  
 جامع زینا را میخواست اما بسبب عصمت که خاصه نبوت است این خطره بعمل نمی آورد  
 قال الله تعالی و لقد هممت به و هم بهای و فرق است میان هم و غم گناه گناه بگناه و هم  
 و تفصیل مقام آنست که آنچه نفس یکایک افتاد و بی اختیار از احس نامند و چون در دل  
 افتاد و باقی ماند در ساحت سینه جولان کرد و آنرا خاطر خوانند و چون لذت پیدا آید و خواهش  
 حصول آن و وصول بدان حادث گشت آنرا هم خوانند قسمی دیگر است که نام آن غم است آن  
 قرار داد نفس است بمصیبت و حد جرم بر آن چنانکه از جانبی هیچ نفی نیست جز آنکه در خارج است  
 آن میانیت و اگر میباید کرد و البته بکند برین قسم مواخذه است چه تقسیم از اعمال قلبیه است  
 چنانچه عقاید باطله و اخلاق زوجه بنده با خود است بر اعمال قلبیه چنانکه بر اعمال جوارح در اقسام  
 شش سابقه اصلا خود نیست که از کراشیخ المدفق المحدث دهلوی فی تصانیف زینا و تقاضا  
 گرم و یوسف همی آخت اسباب توقف نه نهادی برادر خویش و بی بی عقد کثافتی و  
 دوسوی به قنادهش چشم ناگه در میان بند بزرگش پرده کج غایتش ضمیرشین قنادهش یوسف و  
 بزرگش متعلق است بقنادهش بزرگش پرده که از زربافته شده هم سوالش کرد کین پرده چیست نه در آن

پرده نشسته پردگی گیسوش پردگی صاحب پرده و پرده نشین هم گفت آن کس که نامش پرده  
 هستم برسم بندگانش می پرستم نه تبتی تن از زرد و خشمش ز گوهر در دلش طبله پر شکافش  
 یعنی در آن پرده تبتی است که تن آن از دست چشم از گوهر است و مشک از فرمش تیر بود  
 اندیش پرست هم بر ساعت قنادهش اویم به سر طاعت نهاد پیش اویم به درون پرده هم  
 جایگاهش نه که تا بنویسوی من بگاشش ای بسوی فعل من که تو میکنم هم ز من آئین بیدینی بند  
 درین کارم که می بینی میند چه یوسف این سخن بشنید ز باگ که کزین نیار نقد نیست که انگشت  
 نقد بمعنی موجود و صفت و نیارست مراد از آن فضیلت است یا فعل مباشرت که بالفعل وجود گرفته  
 تمام آید بچشم از مردگان شرم نه وزین نازندگان در خاطر آردم شش آردم بازای منقوطه و الف و ده  
 بمعنی شرم و حیای و مردگان و نازندگان کنایت از بتان است هم من از بینای دانامی ترسم نه  
 ز قیوم و توانامی نه ترسم شش قیوم است از ساسی حسنی الله قائم بذات خود و قائم دارنده غیر خود را  
 بقدرت خود کذا فی مشکوٰۃ فیض الحیث در هر مصرع استفهام است هم گفت این زبیران کا بچ  
 و زمان خوش نخواهد بود بر فراست نه الف کرد از دو شاخ لام الف دورده را ناز از شرمین  
 شمع کا فروش هنر میر کرد راجع بیوسف علیه السلام همچنین هنر فاعل در باند و الف مفعول  
 اگر دو مفعول ثانی آن شمع کا نور مفعول رباند و الف و شمع کا نور کنایت از قضیب و کمر  
 یوسف است و دو شاخ لام الف و کاشیمین کنایت از فرج زینا است و کاز در رفت مقراض  
 را گویند و فرج زنان بعینه بصورت مقراض و شکل لام الف یعنی کلمه لامی باشد و قضیب  
 رجال بصورت الف و شمع حاصل آنکه یوسف آلت خود را از فرج زینا دور کرد و فعل مجاز  
 بعمل نیار در دم چه گشت اندر دیدن گام تیرش نه کشا و از بهروری راه گریزشش ششمین  
 در مصرع اول مضارع الیه گام است و گام بکاف فارسی قدم و ششمین در مصرع دوم مفعول  
 کشا و واقع شده بمعنی او را و مرجع هر دو یوسف است هم بهرورد کاف بے در کشائی  
 پریدے قفل جای پرده جائے شش در کشا کنایت از کلید است و پرده بالفتح و التثنیه  
 رای مملعه بندی جهر هم اشارت کردنش گوئی با گشت نه کلیدی بود و بهر فتح در مشت  
 شش کلید الفتح آنست که بان قفل کشا یعنی نگونی تو ای مخاطب اشارت کردن یوسف



را برای کشودن قفل که کلیدی بود براسخ قفل در پشت یوسف یعنی گویا همین اشارت کلیدی  
 قفل بودم زینجا چون پیدایین از عقب جیب بوی در آغوشین درگاه یوسف بی باز آمدن دان  
 کشیدش ز سوی پشت بر این دیدشش درید فعل لازم مضمون بیت موافق آیه کریمه  
 است و استبنا الباب وقت فتحه یوسف و در پس دیدند یوسف زینجا در راه گریه زینجا  
 بر این یوسف از پس پشت هم بدون رفت از کف آن عمر رسیده به بیان غمخیز بر این و دیده به  
 زینجا دان غمناست جا زرد چاک به چو سایه خویش را انداخت بر خاکش زو این جابجایی  
 کرد آید یعنی جابه خود را پاره کرده مردم خروشی از دل نا شاد برداشت به و شادی خود  
 فریاد برداشت به که دادی از لب اتقایی بخت به که برادر خانام آن نارنج خست  
 ش یعنی یوسف خست خود را ازین خانه من برو یعنی ازین جا رفت هم در پنج آن  
 صید کند و امم بدون رفت به در پنج آن شمد که کامم بدون رفت به غریبت که روزی  
 عنکبوتی به که هر خود کند تحصیل قوتی به بجای دید شبها زی نشسته به قید دست  
 شایان باز رسته به بگردانیدن کرد آغازه که بند بر و باش را ز پر وانه زمانی کار  
 در پی کار او که در عاب خود همه در کار او کرد به چو آن شبها ز کردادی کناره به نماندش  
 غیر تر چند پاره به منم آن عنکبوت را در و بخور به قناره از مرد و خولشتن در دوش را از جیب ضعیف  
 و ضعیف آمده کذا فی جمع الفرس هم رگ جاکم گستره بخور تا برش به گشته باز امید شکارش  
 گستره تا هم از هر کار و باری به بدتم نیست بزنگسته تاریش کار و باری شغل عمل و

پیش رسیدن عزیز مصر یوسف را در بیرون آن خانه و نهان داشتن

یوسف آنچه میان می زینجا گذشته بود و افشا کردن زینجا آن را

هم چنین از خانه نقش این خانه که چون یوسف در آن از خانه شمراد از خانه را وی  
 است و خامه قائل زد نقش مضمون آن هم بدون خانه پیش آمد عزیزش به گریه از خواص  
 خانه نیزشش و القیاسید الهی الباب و یافتند آن هر دو شوهر زینجا را که عزیز مصر

بود نزدیک در بیرون هم چو در حالش خیزد شفتلی دیدند در آن آشفتهی حالش به پرسیدند  
 جوابش دادند حسن ادب باز به تکی از سمت افشای این را از شمس مصر تا بی این بیت حال واقع  
 از جواب در از مراد از از است که در میان یوسف و زینجا واقع شد و یوسف عزیزش دست  
 گرفت از سر مهره و بدون بردش بسوی آن پری چهره به با هم دیدشان با خوشن گفت به که  
 یوسف با عزیز احوال من گفتش شایع یعنی یوسف و عزیز مصر را هم حکم آن گمان و از برداشتن  
 نقاب از چهره آن را ز برداشت به که ای میزان عدل آن را ستر چیست به که با اهل نه پیش  
 و فاز است ش یعنی آنکس را که با اهل خانه تو که منم بر کشش و فانه لیت چه منراست و منراست  
 پاداش ثقی و بدی و فایا الفتح پیمان نگاه داشتن و حق چیزی تمام گزاردن مضمون این بیت  
 موافق آیه کریمه است قالت ما حزا من ارا و با ملک سورا الا ان یحین او عذاب لیم گفت آن  
 زن عزیز مصر را که حبست پاداش کسی که خواهد بایل تو خیانت پدی را اگر این که در زندان کرد  
 شود با عذاب دردناکش بکار خویش بداند لیشکی کرد به درین پرده خیانت پیشگی کرده  
 عزیزش و از خصصت کای پروردی به که کرد این گنج نادیدی رست بر گوی به گفت این  
 بنده عبیری که آغازه بفرزندی شد از لطف مرا فرزند درین خلوت بر است خفته بودم به درون از  
 گرو محنت فته بودم به چو در آن بر سوا لیم آمد به بقصد خرم من فریم آمدش نسرین کبر و نغمه گیت  
 و گویند گل چنپا و نون نیرمس و خرم نسرین درینجا کنایت است از میان مخصوص زینجا تا تمام تر  
 هم خیالش آنکس از وی نه آگاه به بخرم گشتا نم آورد راهش این مصرع قال است از صمیم  
 قائل در آورد که غایب یوسف است م بازن باغبان ناگشته محتاج به بر و سنبل بفارت گل  
 بتاراجش باغبان کنایت از زوات خود کرده است و صمیم قائل در بر و عا یوسف است  
 و سنبل کنایت از زلف است و گل از خار و گل معطوف سنبل است به تقدیر حرف عاطفه هم  
 چو دست آورد و پیش آن خرومند که بشاید ز کج وصل من بنده من از خواب گران  
 بیدار گشتم به ز جام بخودی بهشمار گشتم به بهر اسان گشت از بیداری من به گریزان شد  
 ز خدنگاری من به رخ از شرمندگی سوی بر آورد به بروی بختی در بر آوردش بختی بای  
 معروف صمدی باید خواند و بر آوردن کنایت از در بند کردن است چنانچه



مرزا صاحب گفته است ز پیش دل حجاب دیده بردار چون مردان به بگل تاکی بر آری پیش ایوان  
 خنای را به ای تاکی بنده کنی از گل یعنی یوسف بر روی نیل خنای خود درست ای دینی بر خود  
 بست هم شتابان از قفای او دیدم به برون ننهاد به بروی رسیدم ش یعنی یوسف  
 هنوز پای خود را از در برون نه ننهاد بود که بوی رسیدم هم گرفته دامنش را چست چالاک  
 چو گل افتاد در سیرانش چاکش صمیر شین عابد یوسف چست و چالاک حال است ازان  
 صمیر یعنی گرفته دامن یوسف را در جای که یوسف چست و چالاک بود دم کشاده چاک پیرهن  
 دانی به کند قول مرادش بیانی ش کشاده فعل متعدیست و صمیر مستتر در آن که راجع  
 به چاک پیرهن است قاعل آن دویانی مفعول آن و کلمه چاک پیرهن مبتداست جمله  
 فعلیه که در مصرع ثانی است عینی کند قول مرادش بیانی خبر آن است قول مراد سابق مذکور شد  
 بیان ظاهر می کند یعنی گواه و موید قول نیست مکنون آن به که چون ناپسندان به کنی بچند خوش  
 بزمندان به و یا خود بر تن و اندام پاکش به نمی دردی که سازد در و ناکشش ناپسندان ای  
 بدکاران و کلمه خود اینجا زان دست به معنی ندارد و در جا گیری گفته که از جمله کلماتی که بحسن و بیهشام  
 بیارند آنرا در معنی دخلی نباشد که خود بهست چنانچه من خود چه کم ز من که بر شد یعنی من چه کم تنی و  
 در بر تن نهادن کنایت از ضرب انداخت یعنی اگر یوسف از لوث عصیان پاک و صاف  
 قرار داده اندای و المی بضر تازیانه یا چوب تنبیه کن تا تن وی را در ناک سازد و  
 پسند به بروی این سخن گران را به که گرد و غباری مروی گران ش العبرة بالکسر الخی یوسف  
 چند گیر درج هم عزیز از وی چو شنید این سخن را به نه بر جا دید دیگر خوشتر را به و شلشت  
 از طریق استقامت زانم بایا ساخت شمشیر لامت به یوسف گفت چون گشتم گرسخ به بی بی  
 تو شد خالی دو صد گنجش بیج بالفتح خرید و فروخت ج و در اینجا به اول مستعمل شده است فبا  
 به بیج و متعلق به ششم است و چون حروف شرط است خالی شد جز آن یعنی چون زن کننده گوهر در خود را  
 بری خریدن تو شد و صد گنج از مال من خالی شد یعنی بسیار مال من بخریدم بفرزدی خریدم بعد از آنست  
 از چشم ساقم عالی مکانت به زیجا را به او ار تو کردم به کینران را به بر ستار تو کردم به غلامان  
 حلقه در گوش تو گشتند به صفاکیش و دقا گوش تو گشتندش ای بعد از خریدن تو ببال بسیار کیش

خصلت کنانی الموی هم بال خوش را دم اختیار به نکردم به بجه دل در بهج کارت بهت دستور  
 خورد بود و اینکه کردی به عفاک الله چه بد بود افیک کردی ش دستور با بقیم اجازت ه و  
 طر زوروش می عفاک الله ای بخشد ترا خدای تعالی هم نمی شاید درین و چیز آفات به جهان  
 اهل احسان را مکافاتش قول تعالی اهل جزاء الاحسان لا الاحسان هم تو احسان دیدی کفران  
 نمودی بکافر نعمتی طغیان نمودی ش احسان با کسر نکونی نمودن رح کفران با لضم ناسپاسی  
 کردن و طغیان با لضم از صدر گذشتن زو کافر نعمتی بیای معروف مصدری یعنی پوشیده  
 لغت شدن و ناسپاسی آن کردن هم زکوی حق گزاری خستستی به نمک خوردی نمکدان شکسته  
 ش نمکدان شکستن کنایت از حرام نمکی کردن است هم چو یوسف از عزیزان تاب و تف دید به  
 چو سوز گرمی آتش پیچیدش نف بالفتح گرمی آتش و جز آن ف م بدو گفت ای  
 عزیز این راوری چند به گناهی نه بدین خواریم پسندش را و در بی بیای معروف مصدری  
 شکو است هم زیجا هر چه میگوید در معنی است به دروغ او چراغ بی فروختست به زن از بهلو چپ  
 شد آفریده به کس از چپ راستی هرگز ندیده به بداند هر که بشناسد چپ را بهست به که از  
 چپ راستی شکل توان خواست به امر تا دیده دارد و بریم سر به که گرد و کام وی از من سیرش  
 از وقت که مرادید زیجا بمن سلی و خواهشی دارد و سر با نفی میل و خواهش می و مضمون این  
 بیت موافق آیه کریمه است قال ہی را و تنی عن نفسی گفت یوسف آن یعنی زیجا مطالبه کرد  
 مرا از نفس من هم گوی از پس رای که زیشتم به به فکر و فسون خواند بخویشم به ولی هرگز بر و نکشاده ام  
 چشم به بخوان وصل او ننهاده ام چشم به که با شتم من که با خلق کریمت به نیم پای خیانت در حریمت  
 ش جرم بالفتح گردا گرفت هم بدان بنده که چون مولی نه بیند نه رود در بند مولی نشیند  
 ش یعنی بدست آن بنده که چون در مولی نه بیند یا او مولی را نه بیند یعنی در غیب وی  
 خود بجای او در بند مولی نشیند هم ز غریبت داشتم بر سینۀ داغنی به گرفته از همه بخی فراغ  
 ش غریبت دوری از جای خود ح هم زیجا قاصدی سویم فرستاد به برویم صد در  
 اندیشه بکشد به با فسونهای شیون از هم بر و بهراسی درین خلوت گهم برو به قضای  
 حاجت خود خواست از من به سکون عاقبت برخاست از من به گریزان زد بسو



در روز دهم بعد از آمدن گی اینجار رسیدم چنگ گرفت ایک تقای و اسلم را وید از موسی پس  
 پیراهنم را بش اینک صغیر این و درید فعل منفی است هم را با او جز این کاری نبوده است  
 برون زمین کار بازاری بنودستش یعنی در میان من در اینجا این سخنای که من بیان  
 کردم واقع شده دیگر جز آن چیزی بود قوی نیامده است هم گرت نبود قبول این بیگنای  
 بکن بسم الله ایک هر چه خواهی بش بیگنای بیای معرفت مصدری بیگناه شدن یعنی اگر  
 بیگناه شدن من ترا قبول نمی افتد و بی جرمی من بخاطر تو نمی رسد هر چه می خواهی در حق من  
 شروع کن از قتل و ضرب و جرم بسم الله کردن کنایت از شروع کردن فعل است م زینجا  
 چون شنید این ماجرا را به بیای یا در کرد اول خدا را و از آن پس خود سوگند نهاد که بگوید بفرق  
 شاه مصر و تاج افسر با قبال عزیز و غر و جایش به که دولت ساخت از افاضان شاهش  
 و به چون افتد اندر دعوی بنده گواهی بگو امان چیست سوگندش بندای نفع کرده و عقده  
 می و گد دعوی در کلام عرب نفع و اذ و الف مقصوره است و در زمره فرس کبر  
 و او و سکون یای در آخر یا یید خواند چه فارسیان همه جا مقصور را لا آخره را که از امثال  
 کلمه دعوی است چون طوبی و موسی و عیسی اما می کنند یعنی الف مقصوره را بیاید بدل کرده و  
 در اقبل آنرا کسر داده خوانند گواهی گواهان یعنی گواه کسیکه بر دعوی خود گواهان ندارد پس  
 سوگندست هم کند سوگند بسیار آشکارا دروغ اندیشی سوگند خوارش فاعل کند نقطه سوگند  
 بسیار است و دروغ اندیشی بیای مصدری مفعول اول آن آشکارا مفعول ثانی حاصل  
 آنکه سوگندهای بسیار خوردن ظاهر می نماید دروغ اندیشی سوگند خوار یعنی کذب اور  
 آشکارا می کند و تواند دروغ اندیشی فاعل کند باشد و سوگند بسیار مفعول آن یعنی دروغ اندیشی  
 سوگند خوار سوگندهای بسیار ظاهری کنای کسیکه کاذب است سوگندهای بسیاری خوردم  
 پس از سوگند آب دیدگان ریخت که یوسف از نخست این فتنه بخت به چراغ کذب  
 روشن زن به بخراشک در غش نیست روشن پیش چراغ کذب مرا و از قول کذب  
 است هم از آن روشن چراغش چون فروزد به یک ساعت همانرا بسوزد و غریب  
 گریه سوگند چون دید به بساط راست یعنی در نور دید به بساط راست که تازو

زند بر جان یوسف زخمه چون خودش زخمه با فتح چو یکی باشد که بدان ساز را بنوازند و آن را  
 بتازی مضرب خوانند می و عود با لضم و سکون رباب ج حاصل آنکه غریب و سرنگی  
 را اشارت کرد تا یوسف را بزنند و ایضا به بدن مبارکش رساند خنده غم رنگ جانش  
 خراشیدند خوشش آیت راحت ترا شد به زندانش کند محبوس چند آن که کرد و آشکارا این  
 سرنیشان کشش و نیز غم مضرب سرنگ گفت که بعد از ضرب یوسف را بزدان محبوس از  
 تاملت که این سرنیشان تحقیق رسد و ظلم را هرگز رود

کشیدن سرنگام یوسف علیه السلام را بجانب زندان  
 و گواهی دادن طفل شیر خواره بیای کی وی و گد اشتن غریب  
 مصر او را دست گوداشتش او را

هم چو یوسف را گرفت آن مرد سرنگ به به محنت گاه زندان کرد آشنگش مصر  
 ثانی معطوف بر گرفت بقدر عطف هم تنگ آمد دل یوسف از آن در و زندان  
 و عا بر سرش آسمان قبله دعا است چنانچه کعبه قبله نماز است هم که ای دانا با سرزنشانی  
 ترا باشد مسلم را ز دانی به دروغ از راست پیش تست محتار به که فاند خبر تو کردن  
 کشف این را ز به نور صدق چون دادی فرو غم به تهمت گفتار و غم کشش  
 نام حضرت یوسف عم یوسف الصدیق بن یعقوب الصغیر بن اسحاق الذری بن ابراهیم  
 تحلیل کنانی التفسیر گواهی گذران بر دعوی من که صدق من شود چون صبح  
 روشن به پیشست همت کشور کشایش به چو آمد بر عطف تیر و عایش به دوران فتح زنده  
 خویش زینجا به که بود روز پیش زینجا ش خویش یعنی قرابت آید پس یعنی زنده از  
 اقرار به زینجا هم به ما به که بود که بر دوش خود داشت به چو جان بگریخته در آغوش  
 خود داشتش آن زن و وی پس غم زینجا بود قیل پس خال زینجا بود هم چو یوسف











بلورین جامه لب بریز کرده به باور و عطر آمیز کرده مثل شربت های متعلق است به لب بریز کرده است  
 و رنگ رنگ صافی صفت شربت با است و مصرع ثانی یعنی قوله جو تو را از عکس حال است از  
 شربت های ازای از عکس خود که بسبب افتن آفتاب در آن حاصل میشود و ظلمت رنگانی از عکس افتن  
 تاریکی و دور کردن آن بلورین جامه مفعول اول کرده و لب بریز مفعول ثانی و عطر با لکس بریز  
 خوش و دار و خوشبو و عطر نفیستین خوشبو شدن لطیف حاصل آنکه زیلجا جامه های بسیار بلور از  
 شربت های گوناگونی صافی لب بریز کرده به باور و عطر آمیز کرده است و گویا که با خود شربت ساخته بود در حالیکه آن  
 شربت ها بسبب غلظت و غلظت و لطافت و لغزان عکس خود همچو نور و ظلمت رنگانی بود پس چنانچه  
 نور ظلمت و تاریکی را از دور و دیوار و دریا و زمین عکس آن شربت های بهر دور و دیوار که فی افتاد  
 تاریکی از آنجا دور میشد و زمین خوان و زمین طبع خورده زمین کاسه ای بری بر آخرش ضمیر  
 شین جامه بزرگ است و طبع با لفع جای افتاد یعنی زمین آن بزم بسبب خشنیدن  
 آفتاب در خوانها زمین که بر آن زمین نهاده بودند سطح خورده گویا آفتاب بر آن زمین افتاده  
 اند و آن زمین بسبب غلظت و کاسه ای زمین بر آن همچو بری بر آن کوب بود و طبع بوی خوش زبان  
 کاسه و خوان و طعمش قوت جسم و قوت جانش طعم با لفع مزه و با لضم خوردنی و طعم  
 و طعم خوردن و چشیدن و در ابطن برای تشبیه است و قوت اول لضم قاف سکون و آو  
 و هوای قوم به بدن انسان من الطعام ح م در و از خوردنها هر چه خواهی به زمرغ  
 آورده حاضر تا بهای ش یعنی در آن بزم جشن حاضر آرد و انواع اطعمه از مرغ تا بهای ای  
 جانوران هوایی تا آبی همه را حاضر آرد و هم فی حلواش داده نیکوان دام به زلف شکر و نخل  
 مغز بادامش حلوا با لفع و الف حمد و داده و حلوا یا لضم و لفت مقصوره شیرین ف و  
 نیکوان خوشوقان فاعل داده است و شین حلواش مفعول داده است چون فالوده را بشکر و مغز  
 بادام میسازند و لب معشوق بشکر و دندانش را بمغز بادام نسبت می کنند تا بر آن میفرمایند که  
 همه مشوقان زیلجا را برای حلوا ساختن از بهای خود شکر و دام دادند و اندن آن خود مغز بادام  
 و تخمه تخمه حلوا های رنگین به بنای تضرعش بود شیرینش حسن لضم خوبی و کوفی تقیض و جمع  
 و شین جشن عاید بسوی جشن است زای در ز تخمه تخمه براسه تشبیه است و بجای جشن در

اکثر شمش و قاف شده تصرف ناقص است من شرح عبدالواسع با نسوی م برای فرش  
 و صحن که نگین نزاران خشت از پا لوده و قند و دانه رنگان بله های شکر خانه ستاده در  
 و بان لوزینه را جامه جو گشته کام جو لوزینه را نهاده بخشوش نام رفته بر زبانش ای همان رنگان  
 و دانه رنگان کنایت از مشوقان است با در بهای صبیبه است لوزینه طوای با دام و طعام  
 معروف کذا فی المویده و کام صبیبه مقصود و صبیبه جوینده و حاصل کننده مطلب خود و خوشبختی  
 کلام به فائده و خبری خبر و دونه را گویند و شیرین و بخشوش راجع بلوزینه است این هر دو  
 در تالش و مع معشوق بزم است یعنی مشوقان که در بزم نشسته بودند چنان شکر لب بودند  
 که بسبب شیرینی لب شکر خای خود آن لوزینه را قبول نکردند و آن در بیان خود جانان و  
 و اگر لوزینه از آن مشوق کام جو شد و اگر بخله شوق خود و دانه شان رفت آن مشوقان  
 آن لوزینه را خوش نام کردند یعنی بدست می کردند و آن را نشود و نه تازه میوه آفرینان  
 سبب باغبان بر کرده از آب بهش این مصرع ثانی بیان آبداری میوه های تر است باغبان  
 یعنی فواکه و طب تازه و گیاه که در سبب با بود چنان که بار بود که گویا باغبان آن سبب باران را  
 کرده است پس زای قبل تازه صبیبه است ای بسبب میوه های تازه و تر بعد از آن بطریق  
 تعجب می فرماید که در هیچ خیال نادرین نیامده که سبب از آب برگردد و هم نکرده هیچ نادرین  
 تصور که آب آید بر دهن انسان سبب بود و دانه هر سوکنیز از غلامان به خدمت خطا و  
 خرامان بهش خرامان با لکس را تا ر و کبر و رنده و پر و دیان مصری حلقه بستند به  
 بمسند های در کش خوش نشینند به زهر خوان انجمنی با لیت خوردند به زهر کار انجمنی شایسته  
 کردند و چون خوان برداشتن از پیش آنان به زینجا شکر گویان مع خوانان ش زینجا مبتدا است  
 و نهاد که در بیت لایحه است خبر آن و شکر گویان و مع خوانان حال است از ضمیر نهاد که  
 عائد به زینجا است و مجموع جمله جزای شرطند که درست یعنی چون خوان برداشتن از هم نهاد  
 طبع حلیت ساز بر فن به تیغ و کز لکی بردست هر زن ش کز لک بکسر کات تاریکی سکون  
 زای خبر و کسر لام کار و خورد که نوکش کز باشد و دانه کل واحد منهن سگینه هم بیکف  
 کز لکی در کار خود تیز به بیکر کف تر بخی شادی انگیز تر بخی رنگ آن مغزای فاق بهای







و تفسیر آنکه در دل بیان و چیزی و اینجا هر دو معنی آید و مضمون بیت موافق آید که برید است و تفسیر آنکه  
 اگر نه و قطن ابدین پس هرگاه که دیدند او را بزرگ و خشنود او را در بند و تهای خود را می آید  
 انگشتان قلم که در بدل حرف فای او درم کردش مراد از تیغ همان که یک مذکور است قلم کردن کفایت  
 از بریدنست هم قلم دیدی که با تیغ از سینه و نه از هر بندش بیرون شکرت ریزد و در مراد از قلم در تیغ  
 انگشتان است مراد از شکرت خون است که بعد از قطع انگشتان جاری شده بدان که قطع کلمه است  
 بی باشد که چون از آن بکار و قلم تراشد قلم را نیز می آن سخن می افتد و هر رایش آن رنگ سرخ چون  
 می آید و از هر بند آن کلمه سرخی ریخته می شود پس این رنگ را شکرت تشبیه داده اند یعنی  
 دیدی تو این چنین قلم سرخ را که باز و بسته با تیغ جنگ می کند و کاروان را قطع می کند از هر بند  
 سرخی همچو شکرت می ریزد و همچنین از انگشتان آن زن آن قتی که بریده شد خون سرخی می چکید  
 هم یکجور داشت از کف صغیر سیم که کشدش جدول از سرخی چو تقویمش صغیر سیم کفایت  
 از سفیدی رنگ کف دست است جدول جوی خود را گویند و نیز خطوطی است که در دست طبع که  
 گرداگرد کف تقویم کنند و تقویم کاغذ حساب بخوان که بندش بره گویند حاصل آنکه یک ن  
 سفیدی را از کف سفید خود برداشت بر جدول از سرخی خون همچون جدول تقویم کشیدم  
 بر جدول روز از سیل از خون نه از خود نداده پای بردن و چون دیدندش که جزو الا که نیست  
 بر آمد با ننگ نشان کین بشهرتیش گوهر و گهر اصل نثر او را گویند و چو چالی بی بی و کمال  
 بدین غایت عجمت مرین مرتبه جز از خواص ملکوت نیست مضمون بیت ثانی موافق آیت است و  
 قلن جاشا شد ما نه البشر ان هذا الا ملک کریم قالت فذا الکن انذی لکنی فیم نه چون دم با ننگ  
 سرشته است نه زبالا آمده قدسی خفته است نه زلیخا گفت است این آن یکه از دیم نه زلیخا  
 نشانده است که شهاب بر جان من بود و همه از عشق این نازک بدن بود و مراد جان من  
 خواندم او را نه بوصول خویش من خواندم او را نه ولی او را بکارم در دنیا و در دوزخ کارم  
 بر دنیا و در دوزخ اگر نه نه بکارم من که بای نه از این پس کج زدن سازش جای نه در کارش  
 در آن زندان بخواری نه که از دوزخ در محنت گزاریش ای در حال کردن محنت تو بجم  
 ز زندان خود کوشش کردم که در دوزخ در محنت گزاریش ای در حال کردن محنت تو بجم  
 ز زندان خود کوشش کردم که در دوزخ در محنت گزاریش ای در حال کردن محنت تو بجم

یک چندان آرام که گوی زان زمان کف بریده نه عقل و صبر و هوش دل رسیده نه تیغ  
 عشق یوسف جان نه زلفه از آن مجلس نه زلفه جان سپردنش یعنی بر زلفه در حال جنون  
 و بهوشی از عشق یوسف هم گوی از خود بیگانه گشتند نه عشق آن پری و یوانه گشتند  
 بر بند پا و سینه و نه دیدند و دیگر روی خردمندی نه دیدندش یعنی چنان بهوش شده بر سر  
 نهادند که باز بهوش نیامدند تمام عمر بهوش ماندند هم گوی از خود بیگانه گشتند و باز بهوشی با سوز و  
 در عشق و مسازش یعنی دیگر گروه زنان که بعد از بهوشی بهوش آمدند در عشق یوسف مبتلا ماندند  
 تمام عمر خود هم زلیخا و است از جام یوسف نه فدا نه مرغ دل و در دام یوسفش ای دل آن گروه  
 که آمدند از خود باز اما با عشق در دام یوسف هم جمال یوسف آمد نمی از می به بقدر خود نصیب  
 هر کس زدی نه یک را بهر و مخموری موسی نه یکی را استین از پندارستی نه یکی را جان نشانند  
 بر جانش نه یک را لال اندن و خیالش نه یک را بهر و مخموری موسی نه یکی را جان نشانند  
 بودش بهانه شفقت میغای نه یکی را بهر و مخموری موسی نه یکی را جان نشانند  
 و مخموری از دولت آن حال است هم شفقت نماید که در حال آنکه بر یکا از جمال یوسف هیچ بهره نیافت جسمای که در  
 آن مجایه مردم ماند ازین محنت غمی بهرگی بکس کات غمی و سکون یای معون بجهت به شهر شدن

معذور دشتن نه تان مصر بعد از مشا به جمال یوسف زلیخا را و دلالت

کردن یوسف را بر انقیاد زلیخا و تهدید کردن وی در زندان فرستادن

م چون کار بود جوینده بسیار نه فرون گردید و بدان میل خریدارش کالای معنی خست متاع آید  
 می هم چونک عاشق بود مفتون باری نه بود به عشق عاشق را قرار می نه زنده آتش سودا  
 از دل نه چون بند دیگر را و مقابلش ای نگار عاشق هم چو حال ز یوسف گشتگان لال بند  
 جمال یوسفی را شد به حالش گشتگان بفتح کاف غمی جمع گشته بجهت گشته شدگان لال یعنی رنگ  
 ی گشتگان که صیغه اسم فاعل است از افعال ناقصه است منمیر فاعل در آن راجع بزنان مذکور  
 است اسم است لال خبر از یوسف متعلق بگشتگان است حرف نه بجهت بای سببیه است



و حال او مصافات است مجموع زبوسف کشتگان لال مصافات الیه مجموع مصافات  
 مصافات الیه اسم کلیده و شاید حال خبر آن و این بیت شرط است نسبت لاجی جز آن  
 حاصل آنکه چون حال گنگ شده گان سبب پیدای یوسف او حال زنانه سبب پیدای  
 یوسف گنگ گشته اند گوا حال جمال یوسفی شد که همچو چیزهای عجایب غرائب از آن نوع  
 آمده زینجا را ازینجه عشق در یوسف از حالت دل زیاده تر شد هم زینجا از آن سوز و گریه  
 بیوسف میل جانش بیشتر شد با ایشان گفت یوسف با چو دیدند به از تیغ مهر او کفایت  
 اگر در عشق او مخدوم است به و باید از ملامت گویم دست به جو یاران از یاری رانند  
 درین کارم مددکاری نمایند به هم چنگ محبت ساز کردند نوید مغذرت آغاز کردند  
 چنگ تیغ محمی نوعی از غنا میر در غایت شهرت است به که یوسف خسرو اقلیم جانت به  
 بران اقلیم حکم آوردان است به به یارش کرا آهنگ باشد که کند بد دل اگر خود گنگ باشد  
 غمش گریه زنجوری است به جانش محبت مخدوری است به به یار خج کس پیدا نکرد به که  
 روشن بیند و شاید اگر در بد شدی عاشق ملامت نیست بر تو به درین و غرمت نیست  
 ش سودا به تجارت خرید و فروخت که کذا فی آداب الفضل و غرامت و ان حرم فلک  
 جهان بسیار دیدند بدین شایسته معشوق کم دیدند دل سنگین بهرت نرم بادش بهترین بهترین  
 شرم بادش به و از آن پس نوعی یوسف نهادند به سخن را و نصیحت اودا و دند به و گفتند گای  
 سبب گرامی زنده بهترین در نیک نامی بهش درید و فعل لازم است به این حال آن بهین  
 دریده در نیک نامی است یعنی ای آنکه تو بمنزله عمر گرامی عزیز و ختم هستی و در نیک نامی نیکوئی مشهور  
 آفاق هستی تو درین دنیا که هر کس کار می و خوب روی معیبه او و صلا خالی از عیب همچو تو کی  
 معشوقی بی عیب خالی از نفس پیدا نشده است هم درین بهتان که کل با خارجیت است  
 گلی بخیار چون تو که شکفت است به درین دریا که نه چرخ شکفت است به و این چار گوهر را  
 شرفهاست ش این دریا کنایت از دنیا است چار گوهر عبارت از عناصر اربعه هم کن  
 پایه بلندی مایه خویش به فرو آندکی از پایه خویش ش پایه معنی مرتبه یعنی اسی یوسف علو  
 مرتبه را مایه خود کن از مرتبه عالی خود اندکی فرو آیی و از دنیا چندان شان مغرور و تکبر کن

بجای

زینجا خاک شد در راه است ای پاک به تو هم کش گر کسی و امن برین خاک به چه کم کرد و تو  
 پاک بهین به اگر گر کسی بر خاک درین به بدفع حاجتش حجت به کن به تو بهین حاجت خواهد  
 روا کن ش معنی چتهما و ولیدار اگر براسه رو کردن حاجت زینجا میکنی گنگار و چتهما با شرف و ان  
 می او جادی کن و حاصل های م بر بی حاجت ترا اگر حاجت هست به کنش از حاجت حاجت  
 دمان دست ش به حاجت کنایت از خدای تعالی است حاجت دران کنایت از دمان  
 حاجتمند هم کن چون داشت حق خدمت کوش به حقوق خدمت و برافرا خوشش کوشش  
 عجمی روا و قبول معود و بیغنه نگاه به و گوش و آشن کنایت از گنگار داشتن بود می کله چون  
 مع صلح شرط است کن با مفعول قول خود که حقوق خدمت و بر است مفعول ثانی فراموش  
 جزای دوست و ضمیمه داشت و بر اراجع بر لیمان است یعنی چون زینجا حقوق خدمت ترا گنگار  
 تو نیز حقوق خدمتش را فراموش کن هم نیاز او نکرد در حد مبر ناز به از آن تو سیم ای غل مبر ناز  
 که چون بود ترا خبر کشی کار به نیاز و سر کشی جز ناخوشی بارید فرو شود دل مهر جالت به  
 کند دست جفا بشنا بجا است به حذر کن ز آنکه چون مضطرب شود دوست به بخواری دست را از کش  
 دوست به چو از بگذر و سل خطر میندازد بر یاری فرزندش یعنی چون مادر و فرزند هر دو در  
 عظیم باشد و آب دریا از لب بگذرد و صورت بلاک غرق شدن مادر پیدا شود درین هنگام  
 مادر با وجود آن شفقت و الفت مادری خود آن فرزند خود را زیر هر دو پای خود نهاده برآ  
 به پای جان خود بر فرزند خود استاده میشود تا آب رسوی نگردد و خود غرق نگردد و هم دهد  
 به لحظه تهدیدت بر ندان به که است آرام گاه ناپندان بهش ای بدکاران هم چو گوزنم جو بان  
 خیره و تنگ به که زینان مگان از وی بفرنگش این آیات در دست زندان به کورست که زینجا  
 بهشم آمده یوسف را دران محبوس خواهد کرد هم در وضیق نفس هر زنده را به نشین هر کس که از زندان  
 ش ای آن ندان مقام نشست گاه آن کسبت که لایق موت مستحق و قابل گشتن باشد هم در گشتا  
 دوست از صنع استاد و در راه روشنی ز منفذ باد به هوایش باخیش هر دانی به زینش کشت زار  
 بهر بلای به و در شایسته بقل ناامیدی بهنده به خورش سفیدی به سیاه و ننگین قار و به قیر  
 منع ساکنانش غل زنجیر بهش قار و به به شیشه کذا فی السجده و هر قیر کسب القاف نشسته



سیاه که در شیران گرگین بماند و در زده ای کشتی بدان بندند و شیشه خونی بنگ می باشد  
 و چون در آن گیراند از سیاه رنگ می گردد و غل با لضم کردن بند که از اطوق گویند ح م  
 همه بر سفره بی آب و نانی به نشسته سیر یک از زندگانی کش ای همه ساکتان زندان م  
 موکل سخت وی چندی در کجای در تلکوی چند بروی ش موکل با لضم یک دفعه سوم شد  
 سپرده شده و م در بر چوبین پی آزاد مردم به نه من صد گره دگر مردم ش او در بر و آن کلا  
 زندان هم زده آتش بجایم خوی نشان به سیاه از دود آتش روزه ایشان ش ای روی آن  
 موکلان زندان نگهبانان سیاه تر از دود آتش بودم کجا شاید خیس خست سر آن ک  
 باشد چنانچه خود را بانی به خدا را بر دو جو خنجاری چه بر او و در خصوص یک شای ش کمر را به  
 دل خنجاری ای تم کن ای یوسف م قلم سان منقش بر خط تسلیم به نشو از لوح خاطر فقط بیم ش تسلیم  
 نهادن فرمان بر داری ح م و گر باشد نما از وی ملای که چند نش می بینی جانی ش ای آن  
 زینجا را لائق خود جال نمی بینی هم چنان این شوی مساز باش به نمانی بهم و هم از با ش  
 که با هر یک بخوبی به نظیر می به به حسن ماه منیریم به چو کشتایم لبهای شکر فایده ز خجالت لب  
 زینجا به چنین شیرین شکر خاکه ماییم به زینجا به قدرا کجا که ماییم به چو یوسف گوش کرد و سنوگری  
 شان به بی کام زینجا یاوری شان به ش سنوگری شان جمع سنوگریش یاوری شان جمع  
 یا ویش فلا یرو الا شکال م که گشتن از ره وین خرفین به نه تنها به روی ز به خونی ش گشتن  
 عطف است برافندگی پایا در بخت عطف یعنی چون یوسف گوش کرد و سنوگری مکر و ریت  
 آن زلمان را و نیز گوش کرد گشتن آن زنان را از راه وین عطف برای زینجا و به نفع خود  
 هم بریشان شد و بر و خو و جافت م بریشان شد گفت گوی ایشان به بگر و امید و اندک ایشان  
 بخت به شت گفت به مناجات که ای حاجت روای اهل حاجات به پناه پرده ش ایشان  
 انیس خلوت عزلت گزینان ش عزت با لضم جدا شدن از دین گوشه گرفتن بر اعبادت زکیم  
 بر وزن مجلس عکساج م چراغ دولت هونی گزند به حصار آفت بهر ناپسندی به عیب  
 در کار ایشان به مر از زندان باز دیدار ایشان ش قال رب احسن حبلی مایه عونی الیه الا تصرف  
 صلب الیه من الجالین تجاب له فیصرف عنه کید من از به کج احلیم به بار و سیال در زندان نشینم

که یکدم طلعت اینان به نیم به بنا محرم نظر دل را کند و به ز دولت خانه قرب بگند و وینا کرد  
 مگر این مکارگان را به زدی عقل و دین آوارگان را به که آمد ننگ ایشان جای برین به  
 مگر دایه من ای دای بر من ش ای یعنی ای حق عزوجل دای یعنی آه و دروغ من هم چون زندان  
 یوسف از خدا وند و دای او برندان سانش بند به اگر بودی فضلش عاقبت خواهد بود  
 زندان قصا نمودیش راه پستی را فست آن ناپندان به دل فارغ ز مختما زندان

انگیز کردن زنان مصر زینجا را بر فرستادن یوسف زندان و فرمان  
 بردن زینجا ایشانرا و بازیشان گشتن از فرستادن زندان

هم چو از دستان آن بریده دستان به به از خود پرستی بت پرستان به دل یوسف گشت  
 از طعنت خویش به بی از پیشه شست و شستش پیش به به خفاش آن خورشید گشتند به ز نور  
 وی نوید گشتند به زینجا را غبار انگیز کردند به زندان برون او نیز کردند به به گفتند  
 کاسی مسکین و مظلوم به به بوده حقی چون تو محروم ش دستان یعنی مکر و حیل به جمع دست  
 مس بخلاف قیاس و اول یعنی اول دست و ثانی یعنی ثانی و مصلح ثانی حال است ز به  
 دستان و بریده دستان کنایت از ان زمانست که دست خود را بریده بودند و این به  
 جمله شریعه واقع شده اند و بیت ثالث یعنی قول به خفاش الخ جمله جزایه است یعنی چون  
 مظلوم به مقصود همه زنان که وصال و مباشرت با یوسف عم است از یوسف عم حاصل نشد  
 از مکر و حیل ایشان ل یوسف از عصمت نگردید بلکه عصمت زیاده تر از زمان سابق ش با چا  
 همه زنان از یوسف نا امید شده گریختند و به چو خفاش از خورشید نهان گشتند و زینجا را  
 بر یوسف خشکین کردند و زندان کردند و نش مشورت افندم چو یوسف گریه بود و زادی به نیایی  
 هرگز از وصالش مرادی به به شید که از پند گوی سخن گشتی به زبان کردیم سویمان از دشتی ش ای کشتی  
 و جنگ کنند با یوسف تا به وصال نمایند یعنی جا دیده شده که کشتی بضم کاف فارسی زبان عراقی  
 یعنی عازم یعنی سیاه عاجز شدیم م دی سویمان نگیرد این و به باشد غیر از سخن من و به چه کوره



سازندگان را بر و گرم بود و زان کوره گرد و آتش نرمش و در سنگ جهانگیری و فصل کاف و نازی  
 هر قوم است که کوره با دل مضوم و دوا و معون و معونست و در شرفنا و نیز در پاکت تازی  
 سطور است که کوره با لضم تشلان آهن گران و جران که بندش بجهی گویند هم جوگر و در نزدش  
 طبع فولاد و از و چرخ توان ساخت است و در زگر می نرم اگر نتواندش کرد و به حاصل را که کوره  
 آهن هر دوش کوشتن از کوفتن هم زلیخا را جودان جاد و زبانان به شد از زندان اسیر و جان  
 برای راحت خود و بخت او خواست و در آن دیران مقام گنج از ساختش آن بران کنایت  
 از زندان است گنج نفع کاف محبی کنایت از ذات و وجود شریف یوسف است مقرر است که  
 گنج را در دیران نگاه میدارند چون بود عشق عاشق را کمالی به بند و جز مراد و خیالی طویل  
 خویش خواهد بار خود را به بکام خویش سازد و بار خود را به بکام گل از زبان معشوق به  
 زند صد قمار عمر بر جان معشوقش ای عاشق خام بر امید گرفتن یک نفع از ذات معشوق  
 صد آزار و ضرر بکشوی خود می رساند هم زلیخا با غریزه بخت یک شب به زول این غصه  
 بیرون بخت یک شبش ای غم دانه که اندازد از سرش و انکار یوسف رسیده بودم  
 که گشتم زین پسر بد نام در مصروف شدم رسواسی خاص و عام در مصروف درین قول اندر دزدان  
 موافق به که من بر و بکام گشته عاشقش یعنی همه مردان و زنان و اطفال درام اند با آنکه  
 من بروی عاشقم هم درین هامون شکار تیرا ویم به نجاک و خون طپان بچرا ویم به بکام خود  
 چندان نشسته است که بیکان بر بیکان نشسته است به سر یک سویم از عشقش زلیخا  
 معشوق او ز خویشیم آگهی نیست و در آن فکرم که دفع این گمان را به سوی زندان فرستم این  
 جوان را بش ای برای دفع این گمان وطن خلق که من بروی عاشقم هم بر کوشش بجز نام  
 گرداغم منادی در منادی به که این باشد سزای آن به اندیش به که انباری کند با خواج  
 خویش به نیک شد ز قهر جان خویش به نند پای تنه بر فراکششش فراش با لکس جا به خواب یعنی  
 بستر و بساط آفتندگی نیز زن را گویند هم جوگر و در من با او بنشیند از آن ناخوش گمان کیو  
 نشیند به غریزه اندیشه او را بسند به دست و پا به طبعش بخندید به بگفتا من فکر پیش کردم  
 درین معنی به اندیشه کردم به چندی گویم به زانکه سستی به نیامد و دلم به زانکه گفته به

بدست است اکنون اختیارش به ز راه خویشش نشان غبارش به زلیخا از وی این خصص  
 چو بشنید سوی یوسف عنان کید چید به که ای کام دل و مقصود جانم به عالم جز تو مقصود  
 ندانم به عزیزم بر تو بالا دست کرد دست به دست را زیر حکم است که دست به اگر خواهم زند  
 سازمست جای به و گر خواهم بگردون سائیمت پای به بند سر کشی تا چند با من به باز خوش  
 تا خوشی تا چند با منش ای مطیع من شو تا چندین مدت سر کشی با من خواهی کرد هم قدم زن  
 و مقام ساز گاری به همراه از غم زبان خود را بخواری به اگر کام دمی کامت برارم به با در کسب است  
 برارم به و گر نه صد و محنت کشا دست به بی زجر تو زندان ایستاد است به برویم خرم خندان نشینی  
 از آن بهتر که در زندان نشینی به زبان بکشد و یوسف در خطابش به بد او انسان که میدانی خوش  
 ش یعنی این جوابی که مرا قید زندان قبول است از صحت تو هم زلیخا از جواب و بر داشت  
 بسرنگان بی فرنگ خود گفت به که زین افسرش از سر گفتند به خوش نشیند اش به برنگان  
 یعنی بشیند خوش ای پاره چشم که سخت و دشت باشد همچو کبیل یوسف را پوشانیدم هم ز آهن بند  
 بر پیش نهادم به بگردون طوق تسلیمش نهادند به بسا پیشش بر خراشاند به هر کوی به مهر آن  
 خوراندند به منادی زن متا کبر کشید به که هر سر کش غلامی شوخ دید به که گیر و شیو به خرمی  
 پیش به نند پا و فرانش خواج خوش به بود لایق که همچون نال زندان به بدین خواری بر بندش سوی  
 زندان به و خلقی زهر سوز تا شایه پس گفتند عاشقش عاشقش عاشقش به ناله کفره تعالی عاشقش  
 ای معاذ الله و قبل که روح است یعنی همچنین نیست احتمال این در فارسی اکثر بجای نعوفا شد  
 و عاشقش به بخت پاکی و بیزاری خدای تعالی ازین کار آید سی هم کزین روی نمایی  
 آید به زین دلدار دل آزاری آید به فرشته است این بعد پاکی سرشته به نیاید کار شیطان  
 از فرشته به نگو دمی کشا زخوی بدای به چه خوش گفتا نگو رو کس نگو راسی به که هر من جهان  
 نیکوست رویش به بسی بهتر روی دوست خویش به بصورت هر که زشت است سرش به بدست  
 از خویش زشتش روی زشتشش آورده اند که هیچ پیغمبر به شکل مبعوث نشده هم چنان  
 کز زشت نیکویی نیاید به ز نیکو نیز به خوبی نیاید به بد نیسان تا زندانش بیرونند به بعبار آن  
 زندانش سپردند به چو آن دل زنده در زندان در آمد به بجهم ده گوی جان را به در آن



مخت سراقاوه جوشی بر آمد زان گرفتار آن خروشی به شدند از مقدم آن شاه خوبان  
همه زنجیران زنجیر کوبان پیش زنجیران کتابت از محبوسان فتنه انیان است و زنجیر  
کوبان قصص کنان و شادی نمایان هم بپاشند بنده شان قیدارادت به بگردن غل شان طوق  
سعادوتش یعنی قبل از آمدن هم بند آن محبوسان قید کراه و جبر بود و بعد از قدم وی  
عم بنده شان خواهش در رضا و غنبت حاصل گشت زیرا که همه زندانیان عاشق جمال یوسف  
شدند نمی خواستند که از زندان بر آیند و از یوسف جدا شوند هم بشادی شدند بدل اندیشه شان  
کم از گاهی هم چون کوه ایشان شش چون کوه ایشان مجموع مضاف با ایشان است صفت  
یوسف واقع شده مری هر جا رسد حواسش به اگر دروغ بود و گرویشی شش حور با الفتح مغرور  
بغیر فاست هم بر جای بار گل رخسار گردیده اگر گنجه بود و گلزار گردوش گل رخسار صفت یوسف  
و گرویشش از گرویدن بجهت گشت کردن سیر نمودن است و ضمیر فاعل در بود و گرویدن صراع  
ثانی که بجهت باشد راجع بسوی جا که در اول مصرع مذکور است و گویند که یوسف که یوسف  
در زندان بادت هفت سال ماند هم چون در زندان گرفت از جنبش آرام به زندان بان زلیخا  
داد پیغام شش زندان بان آنکه دارند زندان که عبارت از دار و ده زندان است هم که زمین  
پیشش پسند بر دل به گردن غل زبانش بندگیست به تن سیمیش از پشیمین مفرسای  
بزرگش حله موش بیامی شش فرسودن با الفتح سخت در بنده شدن و کامیدن ۵ هم  
البوا از فرق او گرد زنده می به تاج شش ده سر بلند شش نژاد با الفتح و با زای غمی خوار و  
تعلیق تر و فروانده و سرگشته یا با در زندان برای مصد است هم که خانه برای آن  
جدا کن به جدا از دیگران آنجا شش جا کن به محط دار دیوار و در شش را به منور ساز طاق  
منظرش را به زمینش راز بندش مفرش انداز به از استبرق بساط و گلش اندازش  
سندس به نیم سین وصال و بیای نرم و تنگ و استبرق با لکس و بیای به سبز و بهو مغرب  
ح هم در آن خانه چه منزل ساخت یوسف به بساط بندگی انداخت یوسف به پنج آورد  
آنچنان گشت بود عادت به در آن منزل بحراب عبادت به چو مردان در مقام نبش است  
بشکر آنکه از کید زمان رست به میفتد و جهان کس را بملای می که تا میزدان بلا بوی عطا

اسیری کر بلا باشد هر سان به کند بوی عطا و شواش آسان  
پیشمان زلیخا از فرستادن یوسف زندان فریاد و زار کردن و از مفارقت یوسف  
هم درین فیروزه کاخ ویرینیا و بهنگ غافل نداشت آدمی ز او شش ویر با لکس به دنگ  
و ویرینیا و کتابت از بسیار گفته است نداد با لکس سرشت و خلقت می هم بنا شد ذات اوست  
شناسی به ندانند طبع او جز ناسپاسی شش ذات و رسم هر لایقه قال الله تعالی ان الانسان لخر  
لکن و کنو و بجهت ناسپاس ح هم به نعمت گر چه عمری بگذراند به ندانند قدر او تا ندانند به  
پیا عاشق که بر بجران نیست به بان بنیدار که مشوق سیرت به فلک چون تش بحران فرود  
چو شش تن بکا به جان بسوزد به چو زندان بر گرفتار آن زندان به گلستان شد از آن گلبرگ خندان  
شش اشکال دارد میشود برین بیت که کلمه چه در اینجا اگر شرطیه است بعضی اگر خجای آن کجا  
در ربایات لاحق هرگز جزایش با فتنه نمیشود و اگر دقیقه است منظر و شش کجاست فاعل ظم  
محقق و ناثر مدق مخدومی شش محمد اکرم تملای در توجیه دافع این شکل فقر نموده که کلمه  
جو اول و قیاس است منظر و شش مضمون به دو بیت لاحق از آنکه زلیخا به است مقرر گشت از آن  
آخر البیت صفت زلیخا و قوله چو آن سر دالی آخر البیت خیر است کلمه چون ثانی و زلیخا  
تعلیلیه است نه ظرفیه فقیه مجموع این مبتدا و خبر منظر و طاق شده مر جو اول و بعضی این است  
و قیاس زندان بر تمام محبوسان است علیهم السلام گلستان شده در آنوقت خانه زلیخا  
سبب بر آمدن یوسف از آن خانه تاریک تر از زندان شد زلیخا که نزد وی آن خانه از  
گلستان بهتر و خوشتر بود و بهنگامیکه یوسف در آن اقامت میداشت فائز هم زلیخا گشت از آن  
سر و بیکانه به به از خرم گلستان به وفادارش ای خانه زلیخا که در آن اقامت داشت هم جو آن  
سر و از گلستانش به شد و گلستانش زندان تیره تر شدش خانه زلیخا در نظر زلیخا از زندان تاریک  
تر شد هم بهنگامیکه در آن زندان بود و بهنگامیکه صد شد زلیخا شکل او به شکل زندان به عاشق را  
که بی دلداریند جا به دلدارش تبر فقیهین بریدن موی خبری ح هم چه آسان شش را از زندان  
ماند به که زندان گل خست بند و خارا نایب ستان خوار و در گلزار به بود و خاصه به که از لیل



چو خاله دید از آن گل گلشن خویش چو غوغای چاک و پیراهن خویش به زخم چون بر لب آمد  
جان غمناک چه پاک آنچه خود عاشق زنده چاک به درسی بر سینۀ خود کشاید بهر کرم  
بیرون رود شادی در آیدش یعنی عاشق مجبور که حبیب خود را چاک میکند گویا بر سینۀ خود  
دوی و دروزنی می کشاید تا غم دانه و دل از آن دل زدن بدو و شادی می شود از آن  
بدل دی زایدم بنا خن مجو گل خسار میکند چو سنبل مو کعبه را بسکیندش کند فتح کاف تازی  
و سکون نوین شوق از کندن است و ضمیر فاعل در آن غایب یعنی دست خسار مغفول دست میجو گل  
صفت خسار است یعنی زلف در فرق و بجز یوسف خساره خود را که میجو گل بود بنا خن نامی کند و  
میجو غنای موی عنبر را خود را که میجو سنبل سیاه باریک دندی کند چو بودش در دو مو از جان  
تشان به زبجر یا خود می کند جانی به زدنست لیسیند شاک می کوفت به بقصد هر طبل جنگ  
می کوفت ش یعنی دست بسینۀ کوفتن گویا که کوفتن طبل است برای قصد جنگ با هر چه اگر چه  
بود شاه خیل خوبی شکست آمد بر وزن طبل کوفنی ش اگر چه زینجا با دشا لشکر صاحب  
خوبی حسن بود یعنی با دشا معشوقان بود درین طبل کوفنی که برای جنگ کردن با همی کرد  
بر شکست آمد و بجز بر کوفتن کرد و دوی مغلوبه بجز شدم بفرق سر به پیچۀ خاک می بخیت  
سر شک از دیده نمناک می رخت به ز خاک و آب می کرد اینچنین گل به که بند و زخمای  
بجز بر دل و دلی زخم که بجز آن در دل ننگند بدین بخت گل مشکل توان بنده بدندان  
لعل چون عتاب می خست به بقصد و عقیق نایب است لعل کنایت از لبهای زینجا است  
و چون عتاب صفت لعل است ای لعلی را که مثل عتاب بودند آن می خست ای مجروح می کرد  
و اینکه لبها را بدندان می خست گویا شاه آنت که عقیق خالص را بقصد در می خست  
پس مال هر دو مصراع واحد است و مصراع ثانی بمنزله تفسیر مصراع اول است هم میگویند  
تا بنشان آن خون به که از جوش دلش میرخت بیرونش یعنی دندان خود را که بر لبها خود را  
خستن آن نامی نهاد گویا برای آن می نهاد که تاخونی که از جوش دل بدین آید بیرون از  
دین لبهای او نرزد هم به گلگون خود می ساخت نیلی به چو نیلوفر زهرتها نیلی به که زهر خوراند  
خرمی را به کشاید بجز کوفنی باقی را به دل خونین رقم بر و بجز دست بجز از دوش رقم

مغفول زرد و خونین صفت آن و از دل رقم خونین بر وزن کنایت از گریه کردن اشک  
خونین و منخ بر خساره رختین است چون بسبب دیدن اشک منخ بر خساره خطوط منخ میداد  
بیشود گویا رقم خونین حاصل شد و بر چهره از خون نوشته شد هم که این کار کجاست کردم که کجاست  
چنین ببری که من خودم که خورد دستش این بیت علت زدن و شهادت مجرا و نو بیان  
حسرت هم درین محنت سر یک عشق پیشه به زدن چون من بیای خویش پیشه ش عشق پیشه کنایت از  
از عاشق هم بدست خویش ششم خویش کندم به زکوری خویش را در چه ننگندم به زخم کوفنی بهشت  
خویش بستم به بزرگوه پشت خود شکستم به دلم خون شد بچندین روز گاری به که آوردم کف زینجا گاری  
زدستان فلک بخت من آشفت به ز دست خویش و ادم دوش مفت به بجانم از دل آوازه خویش  
نمیدانم چه سازم چاره خویشش ای بجان بستم به عا جرد تا توان بستم به بنیان به جانم از  
می کرد به شب تند و خود را روز میگرد به زهر خیزی که زدی شنیدی به بوی او ز جان کنایت  
ش شنیدن حیوانات به شنیدن نیز آید یعنی از هر چیزی ز چیزی های یوسف که در خانه زینجا بود  
چون بوی یوسف شنیدی بوی او یعنی با مید یوسف آه می کشیدم گریخته و میدم پیراهن او به  
که روزی سوره بودی بر تن او ش خطاب به پیراهن است که زینجا میگردم چو گل عطر دل غم خویش  
بدان لشکین باغ خویش کردی ش آن پیراهن را هم گوی رو بر گریبانش نهادی به بقصد حسرت  
ریش را بوسه دادی ش زده که گریبانم که طوق حشمت آن گردنست این به چو که شسته جان است  
این ش ضمیر آن گردن را به گردن یوسف است و ضمیر این به بسوی زده هم گویا رستینش  
بر روی به زنجرت آن دست برود خود شردی ش آن را به بدست بردن در استین نه است  
و دست بردن نامی موقوف به فتح و فیروزی یعنی زینجا آن دست بردن در استین پیراهن سوز  
بسبب بخت نصیب فتح و فیروزی خودی شردم نهادی بر دوش خود تو عظیم بیا و ساعدش  
کردی باز سیم ش یعنی زینجا ساعد یوسف را یاد کرده آن استین را باز فقره می کرد هم گوی  
کردی به دیده دلتش جایی به که رفتی سوده رو به پشت آن پای به نموده تا امید از بایبوس  
بما من بوسی او چایبوسی ش جمله حالیه از ضمیر فاعل نمودی که را به زینجا است و  
چایبوسی مغفول نمودی است و او اشارت به پیراهن است ای چایبوسی پیراهن میگردم چو



از فرق دیدی افسر را به فتانندی گرد لعل و گوهرش را که این همسایه آن فرق بود  
جهانی بر منیش فرق سوده است. مکر را که میانش یاد دوی به چو دیدی بندگی را داد  
ش یعنی چون زینجا کرامی فوطه یوسف را که آن کمر زینجا را از میان یوسف یا امید  
میدید زینجا بندگی در خدمتش میکرد چنانچه حق بندگیست هم بیا و آهوی صید فلک خوش  
کنندش ساختنی در گردنش آهوی صید فلک کنایت از یوسف است یعنی زینجا آن کمر  
کنند گردن خود ساختنی هم چو زینجا از هم کشادی به گریه دیده پریم کشادی بهشتی و من  
از شک نیازش به شک فلک خودی طراشش ششین مضاف الیه من است یعنی شش  
زینجا دهن آن حلقه را از شک نیاز خود و شکمای لعل خونی چون بران امس فتادی گویا زینجا  
با شکمای شش بران دهن طراش می بست طراش می نقش نگار و علم و جامیم آمده و م  
چو فلکیش بجای جفت دیدی به از دوی بجای مفت دیدی شش ای چون زینجا هر دو لعل  
را با یکدیگر آینه جفت دیدی از آن لعلین یک بوسه غرض جان خود مفت دیدی یعنی زینجا لعلین  
یوسف بوسه می داد و میداد است که جان خود را خرج کردن عوض جان یک برفلکین می گرفت  
مفت است هم به جفتش شدن دل گذشته به زینجا طاعت طاعت شش بد و آید  
و ششین شش معنی مضاف الیه است عاید زینجا ای رد زینجا با یوسف جفت شدن گشتی  
طاعت بجهت فرو و تنها و جدا آمده یعنی بسبب جفتی یوسف طاعت زینجا جدا می شد ای طاعت  
یستم نهادی بند بر دل اندویش به زخون دیده دادی رنگ آتش شش آل خبی رنگ  
لعلست کذا فی غنیمت آل معنی حصه چون دل لعلین از چرم سرخ می باشد اندام سفید که  
زینجا از شک خویش خود آن دال را بزرگ سرخ میکردم بنیسان هر گوش از تو معنی بود  
زهر چرخ جدا در آتشی بود شش ای هر چیزی از چیزی ای یوسف چون اسلحه و لباس هم چو قدرت  
دیدار زینجا سخت به بلاغ دوری از دیدار نگذاشت به پشیمان شد دل سوئی نبودش به خیر  
از صبر سوئی نبودش به خیر صبر چنان و چون توان کرد به کی از دل همراه سوئی توان کرد  
ش اندر دمر و یوسف است هم ملاک عاشق از جانان جدا است به خفیصه از کجاست  
چو زینجا محبت و میان به بود و رفت جدا به داند و اگر سوئی صحبت میان نیست به جدایی ناخوش

اما چنان نیست به تنگ آمد ز خود ترک خودی کرد به تنگی چون نشد میل بدی کردش تنگ آمد  
ای ملول شد زینجا از هستی خود و خواست که ترک خودی و هستی خود کند یعنی خود را هلاک کند و کشته  
و بدی کنایت از گشتن خود است یعنی چون زینجا سوئی مسکن و جای گشت و رفت است یوسف  
نگاه کرد و او را خالی یافت قصه ملاک خود ساخت هم سر خود برد و دیو از منیر به پسند خیر  
خو بخوار منیر به بیام تصرف با سیان و راه که زینجا افکند خود را گونا شش یعنی زینجا بیام تصرف خود  
با سیان به رفت بر آن که خود را بر زمین اندازد و تا هلاک گردد و سار منی سر کرده چنانچه گونا شش  
نگون سری هم مناسب زینجا سوئی شیزگ می ساخت به بدان راه نفس را تنگ می ساخت شش  
گیسوی شیزگ کنایت از مویهای منیر زینجا است و راه نفس تنگ ساختن کنایت از خفا کردن گونا  
یعنی زینجا از مویها سر خود طناب می ساخت به انگوی خود را خفا کند و خود را مخوف نماید هم خلا می  
از جفای و بهر دست از شربت و در جام زهر محبتش شربت دار کنایت از آبدار است یعنی زینجا  
از آبدار خود میخواست که در آب مرار هر بنوشاند هم زهر چینه که پس یا پیش میخواست به هم  
اسباب مرگ خویش میخواست هم بوسید و به دست پایش همی گفت از صمیم دل عایش شش  
صمیم با فتح میانه دل میخیزی خالص گزیده و فتم که از جانان مرتب با و کامست به زینجا و لیل باب  
با و کامست به رهائیت آنچنان با و از جدایی به که هرگز نایدت یا و از جدایی به زانی با خود آید  
میخودی چند به خردمند گزین ناخردی چند شش بخرد و کسرا صاحب عقل مس ناخردی عقلی  
یعنی عقل شدن هم دل را از غم خون می کنی توبه که کرد دست اینکه اکنون می کنی توبه زینجا شش  
پیر این کار به شکیبانی بود و پیر این کار به به صبری فتادی و توبه تاب به برین آتش برین زهر  
صبر آب به چو گیر و در محنت زینجا به نیاید به چو گاه از جا پریدن به آن باشد که در دامن  
کشی پای به سیان که به باشی پای بر جانش پا در دامن کشیدن کنایت از صبر کردن و شکیبان  
و پای بر جانان به اثبات دلگرمی است می هم صبوری میوه غیر ذی آمده قوی تر با بهر ذی آمد  
ش ضمیر به و آمد راجع است صبوری میوه امیدت آرد و صبوری دولت به ویت آید  
بصیرت و صدف باران شود و در بصیرت لعل گوهر کان شود و به بصیرت آید و خوشه برین شش  
و بر دامن را تو طر بر دامن شش ای بیرون آید هم بصیرت در رحم یک قطره آب به شود و ماه را و جفا



تاب زینجا با دل و جان و صبر و شکر از گفتار رای آید و در گریبان و دیده با بخت  
 کشید از صبر و کوشی با پیاپی شش صبر فاعل و کشیدن را حج زینجا است و مصرع اول جال است  
 ازین صبر و صبر کوشی بیای معروف مصدری یعنی کوشیدن صبر هم ولی صبری که گیرد عاشق  
 پیش بقول ناصحان صحت کیش و چون در ناخ از گفتار خاموش باشد آن حرف شوق را در گوش

بی طاقت شدن زینجا در مفارقت یوسف شب همراهِ دایه  
 بزندان رفتن در انجاشا به جمال یوسف کردن

م چون در زندان مغرب یوسف مریدان کرد زینجا می فلک چهره زینجای فلک را  
 چهره شگم ز مهر یوسف آمد اشک بچشم شفق را شد ز شک او بگر خون و دندان شد من  
 گردون جگر گونش جگر گون کنایت از شک منجست هم زینجا را غم یوسف چنان کرد  
 که از اشک شفق گون خورشیدان کردش اشک منجست هم بگرینا را با کسوز برداشت  
 همان آه و فغان روز برداشت و پیش عیادت دندان لبوی مغرب عیادت یوسف لبوی  
 مهر و منافقت زینجا به فلک همه از قیما منافقت بیانی است از قبیل آفتاب و لوت و همچنین چنان  
 اشک با بچم و چکر کبریم عجمی چهره و رخ منقول نهان کرده واقع شده مهر و بیت اول بچم  
 آفتاب است مهر و بیت ثانی بچم محبت یوسف و بیت سوم کنایت از آفتاب است چهره  
 گم شدن کنایت از یوسف چهره است و این هر سه بیات به ترتیب جمله شرطیه واقع شده اند بیت  
 راجع و خامس جمله خبریه مقصود ازین بیات همین است که چون آفتاب غروب شده ستاره ها  
 بر آسمان ظاهر شدند و شفق بر افق منتشر گشت زینجا از فراق یوسف گریه زاری بسیار کرد و  
 مصنف آفتاب یا یوسف تشبیه کو و فلک را زینجا و ستاره ها را با اشک مغرب زندان هم چون آفتاب  
 آرد و ز عیادت یوسف به شب گرد و فرود تر سوز عاشق و بهر آن تیره باشد و گارش به  
 فزاید تیرگی شبهای تارش شش شبهای تاریک و شبهای تاریک شین راجع بسو عاشق است و  
 شش ماهه فاعل فزاید است تیرگی معنوست هم زخم روزش بود و در سیاهی به شبش گرد و

سیاهی بسیار است شب آتش بود آنجا که آید به برای عاشقان اندوه زانیه جو آرد و آتش  
 به بیرون به بجای شیراز و لاله کند خونش شمشیر بفتح المیم و کشیدن به جو و سکون لیا و الفرس  
 بالکسر و هو اندکی بخرج معطله که گاه محاط کنانی اصحاب شمشیر محال بود یعنی آن شب که بگرد  
 بود کنانی و شور و خمیر فاعل و در آرد در حجت بسو شنبه بچم کنایت از اندوه و غمت و معقول لاله  
 و خمیر فاعل و حجت بسو بچم هم از آن مادر که بر خور و بار باشد بچم کنایت از اندوه و غمت و معقول لاله  
 را چو از بصیرت خویش بدین نخواستگی آید شیش زوله و در و از دلداری بچم شیش به صاف  
 و خانه به نور به چو نبود که جانان بر تو نگین به بخت شغل نگر و خانه روشن به زینب اندوه دل  
 چشمش نمی خفت به زویه خون همی بارید و میگفت به ندانم حال یوسف چیست مشب  
 کفیل خدمت و کنایت مشبش کفیل فاعل خامس هم که گسترده تیرا بسترش را به که کرده راست  
 بر بالینش برش را به چرخ افروز خان و کلبه دست به کفاحت بیالینش که سو است به که بکشد  
 میان بنده میانش به که بوده وقت خواب نهانه خویش به بچم کنایت از اندوه و غمت و معقول لاله  
 آن دام را می ساخت به شش اندام کنایت از زندان شین بچم کنایت از اندوه و غمت و معقول لاله  
 اول ساخت را بچم منجست معقول ثانی آن چو اندام بند است ساخت خزان هم گل و بچم کنایت از اندوه و غمت و معقول لاله  
 خود است به سلسل سبیلش ترا بچم شش این هر دو بیت لایق استفهام است گل به بچم کنایت از اندوه و غمت و معقول لاله  
 در شماره است آفتاب تازی در وقت است می سلسل سبیل کنایت از زندان یوسف همراهِ دست تا بچم  
 حشیش شکون که درو باشد هم بزه آن هو آفتاب گلش را به پیر و لیده که سبیلش را شش بزدلیدن به فتح  
 با زای شیمی و او قاری پیورده شده کردن هم شش چون غم زنی قاده و دیا چون گل ریشا لب  
 کشاده به می گفت اینین به لباسی به غم خود تا شب بگذشت پاسی به از آن پس طاقت تانی نداشت  
 بدل از جوی صبرانی نداشت به شوقش در دل افتاد آتش تیر به بایریده به خون گفت بر خیزش  
 دیده به خون در زکیت حال احتس از صبر فاعل گفت که راجع زینجا است هم که یکم جانب زندان  
 اگر ایم به آن محنت سر نهان را یکم به نهان در گوشه زندان نشینم به ندانی خود را می بینم چو زندان  
 جای آنسان گلخدا است به زندان بکر خرم نو بهار است به دل بهر عاشق از بتان کشاید  
 مرا این خمیزه در زندان کشاید به روان شد بچم سوزنازایه به بیدار نشفتان خیزان چو سایه به







رفتن زینجا در روز بیام قصر خویش و از آنجا نظاره قصر زندان  
کردن بر مفارقت یوسف ناله و زاری برداشتن

هم شب آمد عاشقان را برده راز به شب بدید لایزال غصه بر دوازدهش یعنی خالی کننده اندوه  
و غم هم توان پس کار و شکر کردن به که روزش کم توان تدبیر کردنش شکیرا کافه ای که تیار  
صبح خوانند و پیش از صبح که آنرا سر خوانند و در ساله انصیر مر قوم است که خوشی با گویند و  
اینجا به مطلق شب مشعل شده هم زینجا چون غم شب بگذراند به زخم دل اتم شب بگذراند به  
بلای محنت روز و شبش به صد اندوه جگر سوز آید پیش به ندای آنکه در زندان کند روی  
در صبر آنکه به زندان کند خوی به زخمهای خوش هر خط خبری به ندای برکت محرم کنیزی به  
فرستادی زندان سوگند یوسف به که آید بی جاییش رو یوسف به چون آن محرم زندان آید باز  
با دود خشکبازی کردی آغاز به گوی رو برکت پایش نهاد به که صد یوسف  
اش چشم وادی به که این شکست کن خسار دیده است به و این پالیت کاخا بارید است به اگر  
چشمش زارم بود آن به دیار و برکت پایش نهادن به بیوم باری آن چشمیکه گاهی به کند در رو  
به بایش نگاهی ش یعنی چشم کنیزی که رو یوسف را دیده هم به برکت آن باری به که قوی میکند  
سوش گذاریش ای مورد و گد یعنی پای کنیزی که سوی یوسف هم رفتم به بریدی از دوش حال او  
حال رو خنجر فال او را به که بر دوش را تو سوره گزندی به بکار و نفاست بدنی به گش از آن  
به موثر مردگی نیست تنش از آن به زردی نیست به زخمها که بر و خورد پای ازین لایزاله یاد آورید  
پس از پیش نمودنهای بسیار به زجابر خاستی یا بر چشم خونبار به بیام کاخ در یک غرقه بوش به که از آنجا  
بیام زندان می نمودشش بیام به بالا سقف غرقه باله خانه که بر بیام خانه باشد به باور  
بیام زاده است بسبب دون لفظ و فی الجمله یعنی در بیام کل زینجا یک غرقه بودی نمودشش ای غرقه  
آن بیام زندان زینجا لایزال غرقه هم در آن غرقه شدی تنها شسته به در غرقه بروی خلق بسته ش غیر  
آن زینجا و تنها می شست هم بیده در بزرگان لعل شسته به سوز زندان نظر گرفته و گفته ش ای دیده  
و چشم خود که در زاید است بزرگان لعل سفتن کنایت از شک خونی در سنج نختن است هم کتیم رو به

کلی

گفتاش چشم پس این کز بیام خود پاشش منیم ش یعنی اگر چمن لایق دیدن وی گلفام بود  
نیم لیکن مرا همین پس و کفایت است که از بیام خانه خود بیام زندان یوسف به چشم هم  
نیم شایسته دیدار دیدن به چشم به این رو و دیوار دیدن ش ای در دیوار زندان و دیوار محلی رو و دیوار  
می هم به بیام من منی شست به زندان روضه خلد برین است ش ای شست بالترین  
هم ز دولت سقوت او سرایه دارد به که خوشید چنان در سایه دارد ش ای چنین خوشید و سایه  
خود دارد و در بعضی شنج بجای که چنان کلمه جهان واقع شده هم مراد یوسف از غم شست  
که شست آن به بر زنها و شست ش یعنی دیوار زندان شست شست مراد لاک کردید  
غم و حسرت آنکه یوسف شست خود را به دیوار زندان تکیه کرده و زندان شست و شست خود را  
بمن نهاد و شست هم سعادت بر فراز آید از آن به که مردن خود آید از آن سر به چو و شست باشد  
آشنائی به که یوسف بای انسان شانی به خوش آن که تیغ تیرش آشکاره به شتم چون به کرد  
پاره پاره در افتم مرنگون از روزان و پیش آفتاب و شش او شش او اشارت به زندان است  
در هر دو مصرع و از آفتاب روشن یوسف مراد است تو آنکه اشارت به هر دو بیام یوسف  
باشد مراد از آفتاب روشن برین تقدیر به و در خساره یوسف است هم هزاران رشک را هم  
بر زمین به که بخرا بد انسان نازینی ش یعنی بخرا بد معشوقی چنین را اند آن زمین هم شود از  
گردان ش معطر به زموی غیر افتاش به سحر سخن کوتاه تاشب کا رخ این بود به که قیاس  
آن گفتارش این بود ش یعنی که قناری زینجا آن بود که من بیان کردم و گفتار و قبل قال زینجا  
که از زبان خود میگردان بود که گفتم هم درین گفتار جان ش بر لب آمد به درین اندوه روزش  
را شب آمد به چو شب آمد و گد شد حیل اندیش به که گیر و پیش آیین شب پیش ش شصت  
شب است که آنرا دوش هم گویند یعنی طریقه دوش اگر رفتن را قصد کرد و در طریقه دوش عبارت  
او گریه ناری و ناله مانده خنجر و فرغ شمش این بود و روزان تا آنکه روزی که زندان بود  
جایی آن فل افزودش یعنی در شب زینجا را این حال بود که بیان کردم و شرف روزان حال که بیان  
کردم و در روز و این حال شب روزی با بجای بود که یوسف زندان بود و شست نشان به چو  
کردی به هر روز از غرقه ش نظاره کردی ش ای یوسف را در زندان از غرقه نظاره کردی



اولی آنکه ضمیر شریف در غرضه اش را جع بزندان باشد تا موافق باشد با بیات گذشته و آید هم  
 بودی چنانکه خالی ازین کار چنانکه دیوار ویدی گاه و بیار به چنان یوسف بخاطر خانه کردش  
 که از جان جهان بیگانه کردش پس کز یاد او گم کرد خود را به شست از لوح خاطر نیک بدید  
 کنیزان گر چه میدادندش آواز بدی آمد کمال خوشنیتن باز به بختی با کنیزان گاه بیگانه چنانکه  
 هرگز نباشم از خود آگاه به بختنا از من گاهی محو نمیدید به بختنا ندیدم اول پس بگوئیدش یعنی از یاد  
 و آواز فقط شما آگاه نمیشوید تا آنکه شد بلکه اگر گاهی بهوش آمدن من می خواید اول مرا از دست  
 خود بختنا نید آنگاه مرا آواز دند کنید و من سخن گوئیدم ز بختنا ندیدم اول با خود آیدم و زان  
 پس گوش شنوای کشایم بدل من هست باز ندانی من از آنست این همه جراتی من به خاطر هر که  
 آن ماه گردید که از دیگران آگاه کرد و به بختنا ز حال خود و زوری مرش به ترخم نشتر آمد چنانکه  
 شش یعنی یکروز مرع زلیخا بسبب مرضی از امراض بدنی بیمار شد چنانکه او را احتیاج قصه  
 پیش پس قصه کنایه خونیکه از بدش برون آمد بر هر قطره آن نقش یوسف کتب و نقوش  
 چنانچه هر دو ناظران نقشه یوسف بر هر قطره آن خون نوشته یا قند فند حاصل استین من ز خوش  
 بر زمین رود که کس به نیاید غیر یوسف یوسف و پس به بکمال نشتر استاد بکایت به لوح خاک  
 نقش این حرف را بستش خبر پیدا و ضمیر فاعل در آن عالمه است و نقش این حرف مقول  
 و کلمه را در اینجا عوض نقش بسوی این حرف آمده نه برای مقبولیت بهترن خود متعبدی نیست  
 احتیاج حرف را نمیدارد و چون کسر شین نقش که علامت اضافت بسبب جهل مال وزن شعر  
 در اینجا متعبد بود بنا بر ضرورت علامت اضافت در اینجا کلمه آوار دند و الا نقش این حرف کلمه را  
 در اینجا کفایت می کرد و این حرف کنایت از لفظ یوسف است مراد از لوح خاک زمینست که آن  
 آن خون لقا افتاده بود و با در بکمال برای استعانت است از جمیع کتب یا قلم در لوح محض بر کر  
 ترجمه علی است هم چنان آید و دست بر بدش رگ پوست به کبر و بدش از پوست جز دست  
 خوش است آنکه درانی یا باز خوش به نسیم آشنائی یا باز خوش به کند و دل چنانچه دلبری را  
 که گنجایش نباشد دیگری را چه و آید به جوی جانش در گنجی بدینندیک سر و قالی از و دند بود  
 باشد شش از خود رنگی به نه صلحی باشد شش با کس جنگی بددل در تاج و تی درخت بند و کوی او به

زخت بند و به اگر گوید سخن از یاد گوید و اگر چه مراد از یاد جوید به نیاید و خوشنیتن در شای  
 نیک و بدش غیر از عشق کاری من معنی پیشد و در بعضی نسخ پیشه بجای پیش واقع شده هم به پیش  
 هر روز خامی به زبده خود بر زمین آید تمامی به تو هم جامی تمام از خود برون آید به دولت خادم سر  
 درون آید شش فی الصراح سر به پیش پس و تخته سر به ترکیب تو صیفی باشد و اگر سر به معنی سر می و  
 به بختی باشد ترکیب اضافی باشد به حال و تخته سر کنایت از عالم بقاست و از درگاه  
 حضرت صحبت آبی هم چو دایم راه دولت خانه دانی به نه از دولت بود چندان گرانی شش  
 اگر دایم میاید الف شتق از دوام خوانند چنانچه در بعضی نسخ واقع شده پس مجموع مصرع اول  
 شرط است مصرع ثانی جزا حاصل آنکه چون تو ای جامی همیشه راه و تخته سر مدانی تر گرانی و  
 ملاکت زان دولت خانه نباید و نقش و میل کردن شتاقن بسوی آن و تخته سر بود شایر باشد  
 و یا به بند این ندان خانه دنیا باشی و اگر دایم نبون بعد الف شتق از دوام خوانند چنانکه در اکثر  
 نسخ واقعت برین تقدیر جو کلمه شرط است و معنی مربوط و متصل به کلمه دانی است راه دولت  
 خانه مقول نیست مجموع مصرع ثانی مقول دایم است پس اتم در معنی متصل و مربوط به  
 مصرع ثانی باشد و دانی جمع مقول خود جمله شرط است دایم یا مقول خود جمعا می است پس  
 بحقیقت عبادت چنین شد چو راه دولتخانه را بدانی از دولت چندان گرانی نبود ترا حاصل حضرت  
 مولوی خطاب نفس خود میکند و میگوید که اگر تو راه دولت خانه سرمدی را بدانی آنگاه من اتم  
 ترا که ترا از دولت آن و تخته و از سعی در تحصیل آن گرانی نبود و پای بندی با من نیای  
 فانی نشودم ازین جا که ان جانا قدم نه قدم در دولت آبا و عدم نه شش گر انجان کنایه  
 است از پای بندان این دنیا و دلی مجوسان استی خود که سبک سیرینند از بود و نبودی خود را  
 اینجا مضاف است که انجانان مضاف الیه و جای گر انجانان کنایت از عالم فانی و قدم نهادن آن  
 کنایت از گذشتن و تنگ کردن است برون آمدن از آن دولت آبا و عدم کنایت از عالم فانی  
 یعنی از جای بودستی این اهل هستی برون آید و خود را در ذات حق فنا کنی هستی خود بگذارد  
 محدود محض شوم نبودی و زبانی زان نبودت به میباش امر در هم کاست دت شش جمعی اول کرد  
 عالم عدم بودی ترا از انان یا ان نبود امر دند هم میباش یعنی موجود صاحب هستی میباش که این بودن و











یوسف عم و افتاد و در چاه خوابی بود و سبب نجات او هم در آخر خواب شد هم بسیار  
 خوب سخت و فریب بخوبی و خوشی از یک گریه و زاری این گفت و دیگر در باره پیدای  
 سر از خشک لاغر و در آن هفت ستن وی کرد و در میان سبز و آنرا پاک خوردندش ای در آن  
 هفت که در خواب فریم بدنیان سبز و خرم هفت خوشه که دل زان قوت با دس دیده توش  
 ش بدنیان ای مانند گادان فرخ لا خرم برآمد از عقب هفت گریه خشک ش ای هفت  
 دیگر خوشه خشک هم بران پیچید و گریه ش سر خشک ش پیچید فلان مست یعنی پیچید شدند  
 آن هفت خوشه خشک بران هفت خوشه سبز تا آنکه کردند آن خوشهای خشک را و آن هفت  
 خوشهای فریب و سبز را نیز خشک لا خرم چو سلطان با داد از خواب برخاست و در هر حال  
 تعبیر آن خواب ش بیدار دل غافل را گویند هم گفتند که این خواب محالست نه فراموش کرده  
 و هم و خیالست و حکم عقل تعبیری ندارد و بجز اعراض تدبیری ندارد و چون میگوید که یوسف  
 خبر داشت و نزد وی کار یوسف بزد و بر داشتش یعنی همان ساقی ملک مذکور که از زندان  
 برآمد و باز مقرب با و شاه و ساقی وی گشته بود هم که در زندان جایون تر جابست و که در حل  
 و قان خورد و فکست پیش خورده و آن بار یک مین می هم بود بیدار در تعبیر خواب پیش  
 از غرض این در با گریه و اگر گوئی بر دیکشایم این را از دزد تعبیر خوابت آورم باز  
 بگفتا اذن خواهی صیت از من چه بهتر که در از چشم روشن ش از اذن خواهی صیت  
 خواستن هم مرا چشم خور زان لحظه که است که از دانش این را از دوست ش یعنی چشم عقل زان  
 وقت که بود علی است که انداختن تعبیر خواب دور شده هم روان شد جانب ندان جوانمرد  
 بیوسف حال خواب ش بیان کرد و بگفتا که و خوش هر دو سالند و با و صاف خودش و صفا  
 حالند ش ای گفت یوسف عم در تعبیر آن خواب هم چه باشد خوشه سبز و گاه و فریب بود و  
 خوب سالت خبره و چه باشد خوشه خشک که و لا غریب بود از سال ننگت قصه آرد و بستن  
 سالها گفت که نه بود و باران و آفت کشت و از نه همه که از نعمت بر آید و زان پس هفت  
 سال دیگر آید که نعمتهای پیشین خورده گردد و در تنگی جان غلظت آرد و در بهار و آسمان غلظت  
 نه رود بر زمین شاخ گیاه ش گیاه کبرکاف عجمی که را گویند که غلظت و آب باشد

و درین بیت برای تافیه عطایه های از گیاه و در کرده شدم ز عشرت مالداران است از  
 زنگی تنگستان جان سازندش ای بیزندم چنان نان کم شود و بر خوان در آن که  
 گوید آدمی نان و ده جان ش یعنی آدمیان از غایت گرسنگی نان گفته بیزندم جوان مردان  
 سخن بشنید و برگشت و حریف با و شاه داد و گشت و حدیث یوسف و تعبیر او گفت و دلش  
 از دش چو غنچه شکفت و بگفتا خیر و یوسف را بیا و در به کز و برگردم این نکته با و ش یعنی  
 می خواهم که این تعبیر از زبان یوسف بلا واسطه بشنوم تا میرا یقین آید که این حاصل آید  
 چو از و بر سخن شایسته شنیدن و چرا جز زان دهن بایستیدن ش ای غیر و مان و بر و بایستیدن  
 سخن مکن کز دوست آری شکرست آن و که که خود بگوید خوشترست آن و دیگر باره  
 بزدان ش و روانه و بزدان ش و سوسه آن یگانه که ای سرور یا ص قریب خرم و سوی  
 بستانش ای شاه نه گام نه خورمان شود بین وی ل آرا و بیار ازین گل آن بستانش را کش  
 حرف با که در لفظ بدین است یعنی است مع ش ای و یوسف تو خورمان شو و سوسه و بارش و این و خوب  
 دل آری خود که میدارشی بیارای از گل و خورمان بستانش را بیا و شای هم بگفتا من چه ایهم سوسه  
 شای و که چون من یکس را بی گناهی و بزدان ما لها محبوس کردست و زانرا کرم مایوس کردست  
 اگر خواهد که من بیرون نم بای و ازین غمنا که گوا اول بفرمای ش ازین غمنا و متعلق است بیرون  
 نم و غمنا که کنایت از زندان است گو بکا و عجبی امر از گفتن است خطاب بچو انم و یعنی اگر می خواهد  
 با و شاه که من ازین زندان بپا خود بیرون نم بگو تو ای جوان آن با و شاه را که اول آن زانانی را  
 که در سوس دیده از حسرت روی خوب من و پتھای خود و بریده بودند بفرمای تا آنهم زانان یکجا  
 جمع شده احوال من بیان نمایند که گناه من چه بود که مرا درین زندان محبوس ساخت یعنی باید که اول  
 با و شاه مقدمه مرا تحقیق کند آنگاه مرا از زندان بر آورد هم که آنانی که چون رویم بدیدند و حسرت  
 پیر غم گفتا بریدند و بیک جا چون ثریا با هم آیند و نقاب زکات من روشن کشانند که حرم من  
 چه بود از من چه دیدند و چو رستم سوس زندان کشیدند و بگویند که این هر شود و شاه روشن و که است  
 از خیانت دهن من ش خیانت با کسر خلقی کردن تا راستی نمودن و من مرا پیشه گناه اندیشی نیست  
 در اندیشه خیانت پیشی نیست یعنی پیشین اندیشه گناه کردن نیست خیال صحبت و نه هم در خانه



قیامت نام از من به بخیر صدق و دیانت نام از من به مرا به گزینم نقب خزان من به که  
 باشم در فراش خانه خائن من نقب یعنی سوراخ و فراش با لکس یعنی زن جامه خواب یعنی بسترو  
 بساط افکنی یعنی اگر چه دزدان خزان من را سوراخ زخم این سوراخ کردن و نقب افکنی خزینه بهرست  
 نزد من از آن که در فراش خانه خائن باشم و با خاتون خانه زنا کنم و بر او نظر حرام تمامم چه چاره  
 این سخن چون گفت با شاه به زنان مصر را کردند آگاه به که پیش شاه یکسر جمع کردند به بهر برادر  
 آن شمع گزندش آن شمع کنایت از باد شاه است هم چو در و در در بر من شد آن جمع به زبان گفتن  
 بشا و چون شمع من ای زبان غضب بشا و هم گران شمع حرم جان چه دیدند که بر تو تیغ بزمای  
 کشیدندش شمع حرم جان کنایت از یوسف است هم زده ویش در بهار و باغ بودید چه چاره  
 زندانش نمودید به گداز را باشد تیرش گل به که از دانا منور بر گردنش شمع ای طوق  
 هم گله کش نیست تاب باد شکیر به بایش چون نهد جز آب زنجیرش ای جز زنجیر آب  
 هم زمان گفتند گامی شاه جوان بخت به تنویر خنده نرم تاج و هم تخت به یوسف با بچه پادشاهی نریزید  
 بجز عذر و شرفناکی ندیدیم به نباشد و صدف گوهر چنان پاک به که بود از نیت آن جان جهان  
 پاک شمع آن جان جهان کنایت از یوسف است هم زینب نیز بود آنجا نشسته به  
 زبان از کذب و جان از کید رسته شمع مصراع ثانی جمله حالیه است یعنی  
 زینب نیز در آن مجمع نشسته بود و در حالیکه زبانانش از کذب جانانش از کفر خلاص پاک  
 شده بود و بصدق درستی خرامیده بودش زوستانا به نهان زیر پرده به ریاضت  
 عشقش پاک کرده شمع شمعش را به زینب است یعنی زینب را ریاضت و محنتها به عشق  
 از کفر و فریبها و زیر پرده پاک و صاف کرده بود هم فروغ راستیش از جان علم زد به  
 چه چه صبح راستی از صدق دم زدش یعنی زینب صبح صادق صادق از صدق درستی دم زد  
 یعنی در حق یوسف کلمه الحق گفت هم بجرم خویش کرد او را مطلق به برادر و صدف  
 حصص الحقش پیدا و هویدا شد آنچه است و درست است حق می گفتا نیست یوسف را  
 گناهی به منم در عشق او کم کرده را به به نخست او را وصل خویش خواندم به چه کام من نداد  
 از پیش را ندادم به برندان از ستمهای من افتاد به درین غمها ز غمها من افتاد به غم من

چون گذشت از حد غایت به بحالش کرد حال من سرایتش سرایت با لکس در گذشتن از حیرت  
 ح یعنی این غمها و محنتها و تکلیفها که به یوسف عارض گشت اثر غمهای من بود که بوی سرایت کرده  
 هم جانی که رسید او را ز جانی به کنون واجب بود آنرا تلافی ش جانی جفا کننده اینجا زینب  
 جانی را کنایت از خود داشت است اگر یوسف را از من جفا ها رسیده است اکنون تلافی آن  
 بر من ضرر است به قمارش کردن بخدمت بادشاه و خلاص کنانیدن او را از زندان هم حسان  
 کاید از شاه نکو کار به بعد چندان بود یوسف برادر به چو شاه این نکته بخندید به چو  
 بشکفت چون شمع بخندید به اشارت کرد که ز زندانش آرند به بدین خرم سرایتش آرنده زینب  
 لطف گل برگشت خندان به گل خندان بهستان به که زندان شمع ای آن یوسف از باغ لطف  
 و خوبی گلبرگ خندان است هم بملک جان بود شاه نکو بخت به مقام شمع نشاید جز بر تخت  
 میرون آمدن یوسف از زندان گرامی داشتن بادشاه مراد او را  
 و وفات یافتن عزیز مصر و مبتلا گشتن زینب به نهانی و جدائی  
 هم درین ویرکمن سمیت درین به که بی تلخی نباشد عیش شیرینش در کس کنایت از دنیا  
 داسو است هم خوردن ماه طفل اندر رحم خون به که آید باخ چون ماه بیرونش کاف و قلیه است  
 و چون صفت رخ یعنی طفل در رحم مادر خوردن ماه چون میخورد و برای آنکه بدین خواری و محنت  
 مشقت باروی در رخ خوش شکل به چو ماه از شکم بیرون آید هم بساخته که میند لعل در رنگ به  
 که خورشید و خورشانش دهد رنگش کاف قلیه است و مصراع طویل میند است این هر بیت  
 تمثیل و تائید رسم دنیاوی مذکور است که درین ویرکمن سمیت درین به که بی تلخی نباشد  
 عیش شیرین هم شب یوسف چه بگذشت از و رازی به طلوع صبح گردش چاره سازی شمع  
 شب یوسف کنایت از غم یوسف که در زندان متاد می گشته بود طلوع صبح آن روز که بادشاه  
 یوسف را از زندان برآورد و کار سازی یوسف هم و سرانجامی کام می کرد هم چو شمع که گران  
 بر جانش اندوه به برآمد افتایش از پس کوه شمع شد از افعال ناقصه است بمعنی  
 تمام بی تعظیم و اکرام و بادشاه به خطاب آمدن و بیکان فرگاه به که از الوان شمع خورشید



اورنگ به بیدانی زهر جانب و دفرنگ شش کلمه از درختا ترجمه من ابتدا به است و کلمه  
 تا در مصرع اول از بیت دوم لاحق ترجمه الی است که برای انتم قایت است خورشید اورنگ  
 یعنی آفتاب تحت صفت شاه است یعنی بادشاه که تحت او خورشید یا بادشاه که تحت خود  
 بخورشید است و قوله بیدانی ظرف است از دست که می آید و یای در بیدانی وصفیه است  
 و قوله از هر جانب و دفرنگ صفت بیدانیست یعنی بیدانیک هر جانب طول و عرض و دفرنگ  
 بود و ضمیر فاعل در است و در راجع نزدیکان و گاه است حاصل آنکه نزدیکان مقربان بادشاه کلمه  
 و فرمان بادشاه از ابتدای ایوان خاص شاهی تا نهایت ندان و در وید و دفرنگ در بیدانیک  
 طول و عرض آن میدان و دفرنگ بود استاده شدند و بگلهای خود را نمودار کردند و در وید  
 تا بندگان ایستادند و بگلهای خود را عرضه دادند چه از بدین مکر سرکش غلامان چه از بدین خلعت  
 ز کیش خرامان چه از خورشید بیکر خوش نوایان چه بعبانی و سرایانی و چه از جایگاه ران  
 سپاهی و بتازی مرکبان با هم سبای و سران هر بیرون از شاره و بتا را نشان شدند از کلاه  
 ش نثار باضم آنچه برینند از هر حزی و نثار با لکسر نشانند و یا شنیدن و تهنیتان با سید  
 نثاری و کشاده هر طرف جیب کناری شش ای با سید با قتل با لیک بر یوسف نثار کرده شده بود  
 هم چو شد یوسف سوی خسرو روانه و بخلعتهای خاص خسروان شش چو کلمه شرطیه است با بعد  
 آن جمله شرطیه و قوله بهر جا طلبهای مشک الخ جزای شرط مذکور است و با و خلعتهای یعنی مع است  
 هم فراز مرکبش از پای تا فرق به چو کوهی گشته در زو و گهر غرق شش فراز با الفخ بجهت زیر و بالا  
 آمده است می و قوله از پای تا فرق چو کوهی گشته در زو و گهر غرق صفت مرکب است حال آنکه  
 چون یوسف با خلعتهای خاص بادشاهانه بر بالای مرکبه که آن مرکب همچو کوه از پای تا سر  
 در زو و گهر غرق شده بود و سوار شده بسوی بادشاه روانه شده هم بهر جا طلبهای مشک الخ  
 زهر سواره های زرد گوهرش بدره با جمع میده است میده و بدیری با دل مفتوح و ثانی زو و گهر  
 باشد مریح که طولش از عرض اندک بیشتر باشد و از آن چرخ گیم و شال گنده بدوزنده و در وید  
 در آن بر کرده از جای بجا بر نثار بپندی بوری گویندی هم بر راه مرکب می نشانند که از آن  
 گدائی میروانندش یعنی مردمان بادشاه در هر جا طلبهای مشک الخ و از هر طرف بدره

نزد گوهر بر سر یوسف در راه مرکب ادبی افشانند و نثار میکردند و چو آمد بارگاه شهبیدار  
 فرود آمدند خوش تیز رفتار شش اندک تیز و خود فرود آمدند خرد طلسم بیا انداختند و بیا انداختند  
 فرق انداختند شش ششین هر دو مصرع عائد به یوسف است لیکن در مصرع اول در بخت  
 متصل بیاست و در ثانی متصل بفرق یعنی لباس و فرش طلسم خرد و پای یوسف  
 می انداختند تا بران قدم نهاده نزد بادشاه آید و سر را بلند کردن و او را بلند ساختند  
 و بیا انداختند بیا انداختند و در هم به بالای خرد اکسون همی رفت و بر طلسم چون سرگردون رفت  
 شش اکسون با دل کسور و ثانی زو و نوعی از دیبای سیاه رنگ بود که بغایت نفیس و پس قیمتی  
 باشد می یعنی و قلیکه یا انداختند اکسون در راه گسترده یوسف بر فرش اکسون روان باشد  
 و بر طلسم همچو ماه میرفت چنانچه ماه را بر طلسم فلک رفتار است هم ز قرب مقدس چون  
 شه خبر یافت به استقبال او چون بخت بخت شش چنانچه بخت سوی صاحب  
 بخت می شتابد بختین بادشاه بسوی یوسف برای استقبال شتافت یا چنانچه بخت اقبال  
 بسوی یوسف شتافت هم کشیدش در کنار خوشین تنگ و چو سر و گلخن و شمشاد گل رنگ  
 شش سر و گلخن و شمشاد گل رنگ کنایت از معشوقانست یعنی چون معشوقان خود را عاشقان  
 در بر خود تنگ میگیرند هم به پلوی خودش بر تخت بنشاند و بهر ششهای خوش با وی  
 سخن باند و بخت از خواب خود پرسید تعبیر و در آمد لعل نوشینش به تقریب و در آن پس  
 کردش از هر جا سوا می پرسیدش زهر کاری و مالی و جواب دلکش و مطبوع گفتش و چنان  
 گامه از آن گفتن گفتش و در آخر گفت کاین خوابیکه دیدم به تو تعبیر آن دشمن شنیدم  
 چنان تعبیر آن کردن توانم و هم خلق جهان خوردن توانم و بگفتا باید ایام فراخی به که بروی  
 نیفتد و تراخی به منادی کردن اندر هر دیاری که بنود خلق را بخت کاری شش کلمه باید بود  
 بمنادی کردن و ایام فراخی بمنی ایام از آنی ظرف کردنت قوله که ابرویم نیفتد و تراخی صفت  
 ایام فراخیست حاصل آنکه یوسف فرمود که تعبیر به بود خلق اینست که در هر شهر منادی باید کرد  
 و سال از آنی که در آن سال باران در و رنگ نیفتد بلکه بی در پی موافق مدعا خواهد بود و قوله  
 که بنود خلق را تا بیت سابقه مفعول مناد کردن کاری نباشد و ناخن تنگ بخت را بخت یعنی و بکار



زراعت محنت و مشقت کشند و بجهت زحمت زینجا می کنند حاصل آنکه لازم است همه مردم را که در سال از زراعتی گشتکار کنند و چون خوشها از دانهها برگردند و زراعت رسیده گردد و همه خوشها را سالم و صحیح بریده و در خانه خود ذخیره کرده نگه دارند و بقدر حاجت از آن گرفته و آنها را خوشها برآورده بکار برند و نه باغن سنگ خارا را شکافند و زچره خون نشانان دانه باشند پاشند یعنی مردمان در سالها بارش تخم زینجا در زمین کنند و حالیکه از چهره خود افشانند گان خون باشند یعنی و تخم زینجا کار گشت زراعت محنت و تعب و کشت کار است هم جواز دانه شود و آنگاه خوشها هستند همچنان از بهر توشه و سنا آنها خوشه را از آن رسته از تن جدا که باشد بر رخ خندان نشانان ش حکمت در نهادن غله در خوشه آن است که تا غله تمام شتاب نخرج نیاید و هر کس از آن تقوین کردن نتواند و غیر از قدر ضروری نخرج نیاید یا آنکه گرم در غله نیفتد و بسبب گرم ضایع نگردد و شاید که خوشها را بسلاست و آتش تا فیری در نا افتادن گرم باشد پس بر تقدیر اول مراد از خندان سالها تکلی و خط است و بر تقدیر ثانی همان که تمام جو گیر و خوشه در خانه و دنگی و بیاید و در کار قوطنگی ش ای صاحب در دنگ هم برود و هر کس برای عیش تیره و بقدر حاجت خود زان ذخیره دلی هر کار را باید بکشد که از آنش بود و باور دلیل بدانش غایت این کار دانند جو دانه کار کردن توانندش جو دانه آن کفیل غایت عاقبت کار آنگاه آن کار را کردن تواندم زهر حریف در عالم توان یافت و چون دانه کفیل کم توان یافت و بهر تقوین کس تدبیر این کار نکند باید دیگر چه چون من بیدار و چو شاه از وی بیدار این کار سازی و ملک مصر و ادش سر فرازی پس را بنده فرمان او کرده زمین را عرصه میدان و کرد و نه بجای خود و تحت زرتشانند بعد غرت عزیز مصر خوانندش و چو پالمای تخت زندانی به جهانی زینختش سر نهادی و چو رفتی بر سر میدان ایوان رسیدی بانگ آواشان بکیوانش عاوش و عاوش نقیب هم بهر جانب که طوف اندیش بودی چو بنیبتش هزارش میش بودی و بهر کشور که بگذشتی سواره و برودن بودی سپاهش از شاره و چو یوسف را خدا و او این بلندی به بقدر این بلندی از جندی ش از جند موقوف انجم صاحب مرتبه دل چه ارج بختی مرتبه و منند یعنی صاحب است هم غریز مصر را دولت زبول گشت و لوای حشمت او سرگون گشت

و ش طاقت نیاور و این خلل را به بزودی شد و تیراجل را ش یعنی غریز مصر بسبب حسد بردن بر یوسف عم هم زینجا روی در دیوار عم کرد و بهر بار بر یوسف پشت خرم کرد و نه از جابه غریزش خانه آباد و نه از اندوه یوسف خاطر آزاد و نه فلک کو در مهر و زود گشت درین حراتسرا کار روی انیستش حرمانسرا مجموع مرکب کنایت از دنیا است و بعضی تسخ محنت سرا واقع شده و این اشارت بضمون بیت آئیده است هم که لا برکش چون در فلک یکبار آنگاه چون سایه بر خاک به خوش آن دانه بکار نمی باری که از کارش نگیرد اعتباری ش بهر کار نمی باری متعلق اعتبار است که کاف و مصرع ثانی صفت اناست یعنی خوش است آن دانه که از کار فلک در هر کار و بار اعتبار بگیرد و اعتماد بر کار و بار وی نکند و از اقبال بخوش نشود از کار و بار او غمگین نگردد و یعنی اگر فلک در او بدولت رساند سر و دود و محروم نکند و اگر فقیر بدست سازد همان خود را نعم داند و نه کار بد و یا متعلق است بدانای یعنی محضه که بهر کار و بار دانه با بهر کار فلک اعتماد نکند و خوش است هم ندان اقبال او کردن فراز و نه از او بار او جانش گذارد و ش ادب ایشاد و دولت ای جانش جان خود و کلمه شین برین جای خود واقع شده و کمال کرد و بود در دستور فعل و غیره مرقوم است که شین بچند معنی آید و معنی خود نیز چنانچه شیخ سعدی فرماید کس این رسم و ترتیب آئین نمیداند فریدون بان شکوشت این نمیداند یعنی بان شکوشت و این نمیداند و گاهی زانده آید یعنی چنانچه پیش خوب نویسد و این محاوره ایران شائع و رایج است باشد علم بالصواب

**در شرح حال زینجا بعد از وفات عزیز مصر و هتیلای محبت یوسف بروی و ابتلا و وی بخت و تعب فراق و هجرت**

هم دلی کرد و لیری ناشاد باشد و زهر شادی و خیم آزاد باشد بهر غم دیگر نگردد و من و بهر کرد و شاد و بی پیر این او و اگر گردد جهان دریای اندوه و برآورده و جهای غصه چون کوه ش مصرع ثانی عطف بر کرد و بقدر بجز عطف و فاعل بر آورده جهان است هم از آن غم و میل و تر نگردد و بهر دانه و به که دارد و بهر دنگ و به و دیگر شین هر سباز و زبانه دهد و عیشهای جاد و آتش یعنی اگر زان شادی آرد و عیش و عشرت رود و مصرع ثانی عطف است بر ساز و به عذت و طاعت



م فرو چیدان چش طرب وی به بخوابد کم غم خود یک سروی به زینیا بودی من غم من  
 جهان چون خانه مرغان بر دنگ به دران روزیکه دولت یار بودش به حرم خانه چون گذار  
 بودش غمیش بود بر سر به گستره نهالی بود و عنایا به بر و به همه بهاب عشرت جمع می داشت  
 رخ افروخته چون شمع می داشت به غم یوسف ز جان او نمی رفت به حدیث از زبان او نمی رفت  
 دران وقت که رفت از سر غمیش به نماند اسباب دولت هیچ چیزش به خیال یوسف  
 یار او بود به آیس خاطر افکار او بود به یادش روی در دیر اند کرده وطن هر کج محنت خانه  
 کرده نمی خورد از فراق او نمی نعت به زدی به خون می بارید می گفت به خوش آن که بخت  
 بر خورار بودم به درون یک سر ایار بودم به ولی به یاد از حیران به در به جانش می رسید  
 به روز صد بار به ازان دولت جو به سخت محروم به بزدان کردش مظلوم و محروم  
 ش یوسف را در حال مظلوم و به گناه بود آن یوسف هم شب پنهان بزدان بر دس  
 راه به ناشاکرد می زان رو چون ماه به بر وزم رنگ غم از دل زدودی به در و دیوار آن  
 منزل که بودی به ش در و دیوار فاعل نه دودی ای وقتیکه بود آن ماه دران منزل هم غم لود  
 زینهار و رمانده به بدل به بخت مجور مانده ش ازین حالات مذکوره هم نزار من و خور دل  
 خیال به دران خالی نیم به هیچ حالی به خیالش گرد و چون زنده مانم به که در قالب خیال و است  
 جامش یعنی خیال یوسف در قالب جان است هم میگفت این حدیث و آه می زد به راه  
 آتش بهر ماه می زد به زنده آه دایم دواش به بفرق سر شدی چتر سیاهش ش شین  
 سیاهش به مضاف الیه سر است رایج زینیا است یعنی دوده آه بر بالای سر زینیا چتر  
 سیاه می شدم ز خورشید حوادث به گاهی به بودی عیان چترش نباشی ش حوادث را  
 بخورشید کنایت کرد به بلا که حقت و حرارت و سوزش پس رشید کنایت از گرمی و سوزش  
 حوادث است هم بهر آن چترش بالای سر بود به فلک از خدنگل و سپر بود به خدنگش را گران  
 مانع نگشتی از صندوق فلک بیرون گذشت به زفر گان مبدوم خواب می بخت به لگو خون آب  
 خون ناب میر بخت به چه بود از تاب دل سوزان تب او به شرم می بخت آب بر لب او  
 شش نال زینیا از حرارت تب سوزان زینیا سوخته محترق نگردد و می شست

از رخ آن خواب گونی به ازان خواب به بودش سر خرونی به چو زان خواب به رخ را غازه کردی به  
 بدل عقد محبت ناز که کردی به بروی کار تا روی دم نقد به بجز خون جگر کابین آن عقدش  
 در اکثر نسخ دم نقد با صفت دم لیسوی نقد واقع شده و دم محض وقت و زبان است یعنی زینیا  
 هنگام نقد نکردن غیر از خون جگر خود مهر آن عقد نکاح که زینیا میان دل خود بخت میست به  
 بودنی آورد یعنی مهر این عقد همین خون جگر خود را بجای نقد میان آورده بود و در بعضی نسخ می  
 بیای تحمینه تنکیر به است یعنی زینیا به وقتی نقد نمی آورد مگر خون جگر خود را مهر آن عقد می ست  
 هم گه کند ی بناخن رو گلگون به چو چشم خود کشای چشمه خونش چنانکه چشمهای زینیا کشاید  
 و فرخ است همچنان چشمه خون فراخ و کشاده بر رو گلگون و بسبب کندش بناخن می افتاد و هم  
 ز سرخی هر که بوده دواتی به نوشته از غمش خط بنجانی ش ازان چشمهای خون که کیندن خسار باید  
 آمده بودم گوی سینه گوی مل می خراشید به زبان جز نقد جانان می تراشیدش خرقش معشوق خود  
 که یوسف است هم بهر و بر سر زانو کف دست به سمن رازنگ نیلو فر می بست ش سمن گای سفید  
 می باشد و اینجا کنایت از زانوی زینیا است رنگ نیلو فر عبارت از رنگ کبوست چون زانو  
 زینیا بسبب ضربت های کف دست کبود می شد گویا زینیا سمن را کبود می ساخت هم بهر دست  
 یعنی در خورم من به که را و خورشید شد نیلو فر من ش یعنی اگر یوسف خورشید است من نیلو فر  
 هستم ای مقصود زینیا از کبود ساختن اعضای خود در غم یوسف این بود که چون دست  
 من یوسف خورشید است من لائق آن هستم که خود را نیلو فر کنم در محنت و هم چو باشد آفتاب  
 خاوریار به مرا نبوده به از نیلو فری کار به بدل همچون صنوبر کوفته مشت به لبان نیشکر  
 خائید به انگشتش شاخ صنوبر بشکل سنجه می باشد پس گویا که صنوبر بر دل خود مشت میزند  
 زینیا هم مثل صنوبر بر دل خود شتمای کوفت در غم یوسف هم کفش که هر گاری داشته عار به  
 نگارین گفته از انگشت انگار به زانگشتان خوین خامه کردی به زکافوری کف خود نامه کرد  
 ش یعنی زینیا برای نوشتن حرف عشق خود انگشت های خوین خود را قلم می ساخت که کف در  
 که همچو کافور سفید بود کاغذ هم درون نامه حرف غم نوشته به درین حرف چیزی کم نوشته  
 ش غیر ازین حرف غم و دل زان نامه هرگز در کتابش به خوانده و لیر نبوده خواهش







کم شده خود را پشت خم سریش دی بودم پشت حم از آن بودی مرش پیش چاکر خستی  
 کم شده سرای خویش بد بسیر بر دس و بران بر دس سال به سرش زافسری پایش غافل  
 تنی از حلهای افسسش دوش به سبک از دانهای کوشش حله جان بهشت و  
 بر دیانی و شلووار و در و لایسی حلقه حتی نصیرا تو بین ح محفل گردان طوق بر صحنه مواعظ  
 از زلفش قطع بر پیلو از خاکش نهالین به عذارا نکشت خشت بالین به بهر پیش از خاک شتر  
 به از همدیگر بر جور گسترش ای مد گسترده خودم یاد او بر بر رو خشتش به درج بالشی بود  
 بهشتش به درین محنت کزان یک شمر گفتم به شترش گوهر صد نکته سقیمش مستحق و ظن ز فتنی  
 هم در رفته غیر یوسف به زبانش به بنودی غیر او آرام جانش به دران و فیکر گنج سیم دند  
 بهر امان حقه بود و گدشتش ای بعد فوت عزیز معر شوم خودم ز بهر کس قصه یوسف  
 شنیدی بیابانش گنج سیم دزد کشیدی به دیش را جو دمی از گهر پر به بال ساخته از گوهر  
 بدین بخشش که بودش کار سیموست به شد از سیم دزد گوهر تری دست به بشین جاشکین  
 گشت خرسند به بران ز کیف خراشد که به بندش خرسند به الصم قانع و آنکه به شتر خوش بود  
 و لیف با لکس پوست درخت خرمال و مشکین کنایت از زیجا است شد که به بعضی زنجار کش  
 ز لیف خرابان جامه شپین هم خبر گویان ز یوسف لب بسته به پس از انوی خاموشی گشتند  
 ش ای بعد از فقر شدن زیجا چرا که آن مال که بطح به زیجا فر دایمی آوردند باقی نماند  
 گذشت آن کز لب به صاحب هوش به ز یوسف یا فتنه قوت از ره گوش به بران شد تا  
 به قوتی ر به باز به کند بر راه یوسف خانه ساز به که چون افتد گذرگاه به برایش به پذیرد قوت  
 ز از سپاهش به به بیچاره آن از پا افتاده به زام اختیار از دست داده ش بطریق  
 عام میگویی اما مراد از آن زیجا است هم ز خوان وصل جانان باز مانده به نوای پیش او  
 به ساز مانده به باشد قوتی از بوی یارش به نیاید قوتی از بیکت یارش به گهی با او  
 دس را ز گوید که از مرغی نشانش باز جوید به جویند هر و بره گذاری به بر دیش از ره  
 غریب خبری به به سوسد پای او کز شهر یارست به بشوید گرد او کوزان زیجا است به که سلاطین  
 از راهی سواره به بر آید بنودش تاب نظاره شش منو شش مطوف است بر آید بقدر عطف این است

تمام شرط است و بیت لاحق جزای او یعنی اگر آن بیچاره را سلطانی سوار شده پیش آمد آن  
 بیچاره را طاقت قدرت نظاره آن سلطانی نباشد و دیدار وی میر نیاید از بوسیدن خاک راه  
 او و شنیدن آواز سپاهش خوش قانع گردد که اینهم غنیمت است که گرد و آواز سپاه او شن رسید  
 هم شود خرم گردد خاک را پیش به نشیند خوش با و از سپاهش

### آمدن زیجا بسراحد یوسف و ازنی خانه خود ساختن و از گذشتن سپاه وی خرسند شدن

هم زیجا را از تنهایی چو جان کاست به راه یوسف ازنی خانه آراست به بد و کردندی بستی حواله  
 چو موسیقار بر فراز دنا شش فی بستی ای ازنی بسته شد یعنی خانه ازنی ساخته شد و موسیقار به  
 اول و کس سوم نامها از بستی که نشانان زنند و قبل ساریت که در و نشان نوارند پس اشارت  
 به سوی زیجا است و ضمیر شتر در کردند عائد است بسوی سازندگان فی بستی معراج ثانی صفت  
 بستی یعنی بنا کنندگان آن خانه زیجا حواله کردندی بستی را که همچو موسیقار بر آواز دنا بود  
 تا زیجا در و کاست نماید چو کردی از جدائی ناله آغاز به جدا بر خاسته از هرنه آوازش  
 ای از هرنی که دران فی بستی بود جدا جدا آواز ناله بر می خاست هم چو از بهر آتش اندروی  
 گرفته به ز آتش شعله اندر می گرفته به دران فی بستی بود افتاده خسته به چو صبر میگرددش  
 نشسته شضمیر شین راجع به تیرام ولی از ذوق عشقش چون اثر بود به بر دهر تیر گوی نشیک بود  
 ز آخرو داشت یوسف دیو زادی به سپهر اندازه و گردون نادیدنی ش آخر حلقه کاه ستون  
 و اسپان و جای بستن ایشان و آنرا اضمطل نیز خوانند و یوزا و کنایت از اسپ مشکلی  
 تیز و است سپهر اندازه یعنی کلان بزرگ جبهه و گردون نادیدنی یعنی آن اسپ تیز روی  
 و سرعت سیر شست و سیرت آسان که سر به سیرت میداشت هم تگاورایه چون چرخ فروز  
 ز شب بسته هزاران وصله بر و شش یعنی آن اسب سیاه و سپید بود گویا هزاران بارها  
 پیوند به شب بروز بسته بود و در شب آسان هم بسبب کواکب سفید المین می نماید وصله باضم  
 باره و پیوند هم ز نور و ظلمت اندر دس نشانه به برابر چون شب و روز زمانه ش چنانچه



در بعضی اوقات روز و شب برابر شود و شکر از دم او چنانکه در کاسه بدر آید  
 از خوشه چرخ با فافت خوشه سوی چرخ کنایت از سنبله است که برچی از بهر جای آسمان  
 ام بهر شش طلای بسته اند و در زمین خنجر نشان سمرش سمر بر وزن شمس مسازده ای میخیزد  
 شده بود آن لال نعل بخمای سیم و نقره هم بر خم سم چونک خار خستی به زهر ماه نوش سبزه  
 چسب ش کنایت از آتش است که بسبب سودن سنگ از نعل اسب بر می آید هم اگر  
 نعلش بر پدی در تانگ دو به چرخ انداخته چون نه نوبد گذشته در شکارستان به چرخ بران  
 از پهلوی چرخ چون ترش میگردد شست آن اسب با نعل و شکار کردن هم گرش میدان شدی  
 از غرب تا شرق و یک چنین بر پدی گرم چون برق ش می پدید آن اسب سافت آن  
 میدان را در گرم بکاف محلی مفتوح بجهت شتاب هم اگر گردش نه باز ویش کشیدی به گردش با هم  
 کی رسید ش گرد در مصرع اول بفتح کاف محلی است محلی غبار و در مصرع ثانی مکسر کاف  
 محلی است محلی گرد اگر دو حوالی دشین اول راجع با سب است و همچنین شین سوم در مصرع  
 ثانی است اما شین دوم که مضاف الیه باز دست عاید سوی با و در مصرع بطریق هتار اقبل ذکر  
 با و در مصرع با و سخت را گویند ح یعنی با و در مصرع گرد اسب نمی رسید بسبب تنگی تیرا و اگر غبار و  
 گرد پای آن اسب بازوی آن با و در مصرع کشید و بدو نمی رسانند حاصل آنکه با و در مصرع  
 حرکت قسره غبار قدم اسب آوردن وی و با آن اسب میرسد و الا با و در مصرع وی هرگز  
 نمی رسید هم براه ارچه شدی بر قطره از خوی به ندیدی عکس قطره از دوش یعنی خوی آن  
 اسب را در راه بسبب حرکت می آید آن عرق همان زمان در عین سیر و حرکت در بدن اسب  
 جذب می شود و بخوش رفتن در آن خوی بود و شین میل به چنان گرد آمده از قطره با شین ش  
 یعنی آن اسب در حالت تقاطع سیر و حرکت کردی و میل و خواستش هر وی میداشت که گویا  
 بسبب اجتماع و از دحام و گرد آمدن قطره های آسپیل و آن سیر و دم چو کنی بود از گوهر روانه  
 بری ز اسب با رنایا نه به آخر کشیدی الم فروتن به گشتی خدشش گردون گردون شین را هم طبع  
 ضد تو س فروتن یعنی متواضع مس یعنی اگر آن اسب را مطبل بسته باشد و متواضع و از خوی و چرخ  
 گردون التماس فلک قبول نماید هر آینه فلک خود خدمت آن اسب میکرد و خدشش را بر گردون

خود میگرفت هم بدو شش را و در وی بدان سبب با آب از چشم خورش ضمیر فاعل و در باوی  
 عاید گردون است و شین که ضمیر مفعول است عاید با سبب بند کور است و ضمیر فاعل مستر در آوردی  
 راجع است با سبب مشار الیه بدان که چون سر گردون گردون کنایت از سبب شدت دست میل کردن  
 با سبب با لکسر و ندایت بر خنجره و آب مفعول ثانی بدو است حاصل آنکه اگر آن اسب کور متوجه  
 و با نعل بگیرد و می شود میدان گردون می نوشانید آن اسب را و نداده آب از چشمه آفتاب هم  
 میسا ساخته در هر شب نگاه به جوش از سنبله و ز کشتان کاهش ضمیر شین راجع با سبب مفعول شین  
 واقعست سنبله نام بهر بیت از بروج آسمان که شکل خوشه است هم ز شش چشمه و از شش میال  
 به جو کردیش آمده غرابال ش شویا لفتح نوعی از پرچم ابریشمی است و چشمه معروف سوراخ  
 سوزن مس اینجا سطلن پرچم و مطلق سوراخ مراد است و چشمه را صفت شوش مجموع صفت  
 و موصوف مضاف است بسوی شب باضافت بیانی از قسم اعلافت مشبه به شب بهر ستارگان که  
 در شب هر شوند گوشتها و سوراخها به پارچه شب اندر چو چشمه های غرابال و سوراخهای دود و  
 سال ظرف زمان کردی است ضمیر فاعل مستر و کردی عاید گردون است و ضمیر شین که  
 مفعول گرد است عاید با سبب حاصل آنکه گردون در تمام ماه و سال پارچه سوراخ و در شب غرابال  
 جو نیز بر آید آن میا میگردد یعنی تا بلای خودن اسب آرد و جوار دان پارچه غرابال صفت نردم  
 ز سدره سحر خوان مرغان گزیدی به که تا سنگ از جوش چون دانه چیدی ش سحر خوان صفت ثبات  
 و مرغان سحر خوان کنایت از دشتگان است یعنی تا بچینند آن مرغان سنگ نرمان را از جوار  
 آن اسب هم دو پیکر بود از زشش مثالی به رکاب از هر طرف تا بان طلای ش دو پیکر بجز را  
 گویند کردی و دو سیر میداروی می موس هم چو پوست در کالیش پای کردی به جواه اندر  
 دو پیکر جامی کردی به کشیدی زیران تا میلی به که رفته هر طرف اضافتی به بهر جامی کشیدی  
 صلیش به بنودی حاجش کوس حلیش ش صلیش راجع با سبب شین حاجش بهر کوشین  
 حلیش میوسف راجعست یعنی کیسه می شنید آواز آن اسب نمی بود حاجت و آزدی نکس  
 کوس یوسف حاصل آنکه بانگ اسب بحدی دور دراز میرفت که وقت کورج گردون یوسف  
 احتیاج نقاره نبود هر کس را از زمین آواز اسب کورج یوسف معلوم می شد و در بعضی







نفر چاوشان طوقاگوی شش پاوش و چاوشان باجم فارسی لقب طوقاوشان و  
طوقاگویان بافتح و تشدید یعنی چاوشان که پیش ملوکان میر و نند و راه فراخ کننده طوقا  
سیکو بندت هم ز پس بر گوشه نیند زهر جایی چپیکل مرکبان راه پایی به کس از غوغا  
کمال او نیفتاد و بجای شکر او را کس نمیداد و ز نو میدی دلش صد پاره گشته و ز کوی  
خومی آواره گشته و ز دودل فغان میکرد و میرفت و ز راه آتش فشان میکرد و میرفت  
شش فشان مصدست یعنی فشان یعنی زینجا از آه و ناله آتش فشان میکرد و میرفت و میرفت  
چون بی آورد و دو صد شعله یک شستنی آورد و پیش آورد آن سنگین صغیر را به زبان کشید  
تنگین الم را شش ای برای تنگین الم خودم که ای سنگ بسوی غر و جاهم به بر رایی که با هم  
سنگ را هم شش بسوی بافتح یکم و ضم دوم آورد و تنگین بزرگ که آتش شرب را ن کنند  
ای بسوی غر و جاهم از تو شکسته است یعنی ای بت که تو سنگ بسوی غر و جاه  
منی یعنی شکسته غر و جاه من هستی و تو به رایی که با شتم تو سنگ هستی مرام شد از  
تو راه ختم تنگ بر دل و نزدگر از تو کوم سنگ بر دل و پیش روی تو چون سجده بروم  
بسر راه و بال خود سپردم شش یعنی سر خود را پای خود کردم و پایی سر خود را راه بال خود  
شدم و مسافت این راه را قطع کردم بسبب که کردن پیش تو مگر از تو هر کار یک جسم به زکات  
عالم دست ستم و تو سنگی خواهم از تنگ تو رستن به تنگ گوهر قدرت شش عالم را  
معلوم شد که محض سنگی ای سنگ هستی پس میخواهم که از تنگ خلاص شوم و یک گوهر قدر و مرتبه  
ترا بشکستم یعنی اکنون میخواهم که ترا یک سنگ بشکستم و از عبارت تو که بقایه است خلاص شوم و  
بخدا حقیقه خود رجوع نمایم هم گفت این پس بر ختم سنگ خاره خلیل است شکستن پاره پاره  
شش ای شکست زینجا آن بت را دپاره پاره ساخت آنرا همچو آب را به خلیل شد که بتان نرود  
شکسته پاره پاره ساخته بودم و شکستن بجای لای حسی و بجای شش از شکست آمد و شش ای  
زینجا بسبب شکستن آن بت درستی و کوی آمد هم شش شکستن چون سپردخت و با چشم و خون  
دل و وضو ساخت شش ای چون فارغ شد هم نضرع کرد و در بر خاک لید و بدگاه خدای  
پاک نالید که ای شش ترا از زیر دستان و بتان بت گران بت پرستان شش یعنی ای

آنکه برای شش تو بسبب غلبه محبت تو جل از زیر دستان و غنیفان و بیروان مغلوب هستند و بت پرستان  
و سازندگان و سامعین آن هم اگر نه عکس تو بر بت فنادی و پیش بت کس که سر نهاد و  
کسی پیش بت افتاد و پست است به که گوید بت پرست این و پرست است هم این بت پرست  
آن بظن و حدیث است و در گوید کاف در مصراع ثانی بیانیه و صفیه است بیان و صفت کسی است  
یعنی کسی که گوید و بداند که بت پرست در حقیقت خدا پرست است آنکس پیش بت پست و مغلوب است  
حاصل آنکه عبادت بت آنکس میکند وی میداند بت و بتخانه و حرم و کعبه جل جلاله ذات حق است و بت  
والا کسیت که معبود غیر خدا باشد نیست غیر از یک صغیر در پرده و پرده حرم و بتی شود و آتش و رنگ  
از اختلاف سنگ مام دل بت گم بهر خود خراشی و از آتش انگنی در بت خراشی شش ای در بت  
تراشیدن و ساختن آن هم اگر در بت آوردم خدایا به آن بر خود چاک کردم خدایا شش بتان  
کردم و کردم محطوف است با دردم بجز عطفای کردم بر خود چاک و ظلم بسبب آوردن و در بت  
هم به عطف خود جفا می بینم یا مزه خطا کردم خطای من بیامرز به ز پس خطایای از من چه تانند  
گوهر بنیاتی از من چه چاک کرد خطا از من فشانند به بمن ده باز آنچه از من تانند به شد ممل  
فارغ از داغ تاسف چه سپنم لاله از باغ یوسف چه چو برگشت از ره آن مصریان شاه به  
گرفت افغان کنان باز شش سر را شش ای سر راه یوسف یعنی چون برگردیده و مر جبت نمود  
بذل و عجز کرد شش آن شاه که بر اهل مصر بادشاه بود یعنی همان یوسف هم که پاک است آنکه شش را  
ساخت بنده و زول و عجز کرد شش بنده و بفرق بنده مسکن و محتاج به ما و از غر و جاهی خسر  
تاج شش خسروی ای بادشاهی و جاه و منزلت نزد بادشاه بزرگ و غر و کبر و تشدید  
را از جندی دور نهاد و ضمیر مستر راج بسوی پاکست مسکن محتاج صفت بود صفت بنده  
و بنده موصوف بفرق اس بفرق با عیونیت است یعنی علی می آید و در بت اول مصراع  
ثانی مرجع شین ضمیر شد که محض شاه است و عجز بفتح اول تا توان شدن ح فل بضم  
اول و سکون ثانی ذلیل و خوار شدن ح پاک بابا به فارسی تمام و پاکیزه و شالست  
یا و تقالی یعنی پاک است خدای تعالی که شاه را بنده ساخت و بخواری و ناتوانی سر افکنده کرد و او  
ای شاه را بفرق بنده که را بفرق بنده که مسکن و محتاج است با بزرگی و از جندی بادشاهی تاج نهاد



آن پاک ای خدای تعالی خلاصه کلام آنکه سحان الله نهی قادی بر کمال در صانع با جلال که از قدرت کامل و حکمت شایسته خود حاکم را محکوم و محکوم را حاکم ساخت این هر دو مفعول فاعل زینجا است که بار دیگر سر راه یوسف گرفته بودم چو جا کرد این سخن در گوش یوسف و برنت از سمیت آن هوش یوسف شش هوش رفتن ای بدحواس شدن جا کردن سخن در گوش او شنیدن سخن این سخن عبارت از هر دو بیت سابق است که گذشت یعنی چون یوسف مضمون این فاعل زینجا شنید از قنایت ترس آن کلام بدحواسی طاری گشت بران حضرت هم با حجب گفت این تسبیح خون را که بر دوازده جان من تاب توان را به خلوت خانه خاص من آورده بخوان نگاه اغلاص من و به که تا یک شمع از حالش بیرون او بار اقبالش برسم که از آن تسبیح چون شور و غیب کرد و عجب ماندم که تا اثر عجب کرد و به گریش دردی ندو انگیز با شد کلامش بلکه این تاثیر باشدش غافل گفت یوسف این تسبیح خوان اشارت زینجا است مصرع ثانی کاشفته بیان حال زینجا است خلوت خاص ترکیب تو صیغه مقلوبی اغلاص من کبر پاک کردن فاعل کردن با کسی دوستی بی ریا داشتن فاعل آوردن آوردن صیغه امر است یعنی یا زنده ای اندک و به روشن ضمیر راجع به وقت زینجا است ادبار پشت دامن دولت و اقبال خدا آن کاف تعلیلی یعنی چرا که آید عجب بختی بر این خیر فتنه و فضا عجب ماندم ای حیران ماندم تا اثری عجب ای طرفه بیت فاعل تسبیح هر دو سخن ضمیر زینجا است مصرع اول شرطیه است و ثانی جزای آن حاصل آنکه یوسف با حجب گفت زینجا را که از جان من تاب توان برد در خلوت خانه ای محل استراحت من بیار که اندکی از حال ادبار و اقبال او بیرون برسم چرا که از آن تسبیح چون شور و غیب کرد و عجب ماندم که طرفه اثری کرد چرا که در دل او در نبود ای چنین اثر نمودی هم دو صد جان خاک دریا بندشای که دریا بدای بی با نگاهای به فروغ صبح صادق داد و خوابان به فرا و قصد کرد و زان به شود هر صبح صادق را بتا شیره و فرود را شود پادشاهش نزویرد که چون تا بان دور این زمانه که میجویند بهر زنده بهانه بهر ظالم که یک و بیار رنگ است و دیگر در دست صید کس ز جنگ است و نذر و نیا روزش صید میخوردی است و نظلم کردن از وی بهره کوئی است دو صد جان خاک و صد جان قربان و شاهای بیای مضمون یعنی آن کاف تعلیلی در

مصرع ثانی هر دو بای وحدت است فروغ بختی با دو فارسی روشنائی بتا شیره اول تسبیح و اول هر چیز و نشانه و در فارسی دارا است سر و مزاج سپید رنگ که هندی شمس و چون گویند آنرا تسبیح تشبیه کرده است بتا شیره صبح ای روشنائی صبح یعنی دو صد جان قربان آن شاه که شب یک آه یا یک نگاه دریا بهر مثل خوابان زانما که جلیها انگیزند و ظلمها کنند تا در دست آرد بیت ثالث در بیان تفصیل اجمال بیت ثانی عرض این همه ابیات بطریق تشبیل افق شده

### آمدن زینجا بخانه یوسف به عای مینائی و جمال جوانی یقین

هم از آن خوشتر چه باشد پیش عاشق که کرد و یار نیک اندیش عاشق به بخله نگاه رازش را ریت ز بارش سینه کی آزار یابد به پیش او نشیند راز گوید به حکایت های دیرین باز گوید پیش این همه ابیات بطریق تشبیه واقع شده هم ز غوغای سیه چون رست یوسف به بخله نگاه خود است یوسف شش غوغا فتنه مردم بهم آسخته و فریاد های بسیار که از مردمان کثیر کجا نیز در دست تسبیح اول زینجا یعنی چون یوسف از هجوم سپاه رها شد و در خلوت نگاه خوشیست حاجب زود آمد و گفت هم در آمد حاجب از در کای یگان به بخوی نیک در عالم فضا به ستاده بر در انگی آن زن پیر به که دره مرکب را شد عنان گیر به مرا گفتی که با دی باش همراه به همراهی رسانش تا بدرگاهش ای بجان یعنی ای یوسف مصرع ثانی و صغیر و صفت یگان و واقع شده آن زن نیز اشارت زینجا و هر چه شنید ضمیر مفعول هم اوست یعنی که ای یوسف آن زن پیر از زینجا ستاده است که در راه نگاهام اسب تو گرفته بودی که همراه او باش و تا بدرگاه او بارسان از آن گاه تا اینجا مقوله حاجب است هم بگفتا حاجت او را رو کن به و گرد و لرزش هست او را دو اکس شش فاعل گفتا یوسف حاجت او ای حاجت زینجا را آنرا اشارت زینجا است یعنی گفت یوسف که حاجت را رو کن و اگر دل ریش هست و ای آن ریش کن و بعضی نسخ بجای دل ریش در ویش دیده شد اگر چه درین صورت مطلب فوت نمیشود اما در وقت اول نظر بر حایت لفظ و او دل ریش لطیف تر واقع شده و لطف آن بر ناز کنیا لان پاک طبع ظاهر هم بگفت او نیست زینجا که کوه اندیش به که با من باز گوید حاجت خویش شمر



ی گفت حاجب که زینجا حاجت خود با من نخواهد گفت اینچنین گوید اندیش ای نادان نیست  
م بگفتار خفتش ده تا در آید چه حاجب کار خود هم خود کشایدش خصمت ای دستور می مرغ  
شین ضمیر مغفول زینجا یعنی یوسف گفت که دستوری بده زینجا را که بیاید پرده از روی  
کار خود کشاید ای مطلب خویش از من بگویدم چه خصمت یافت همچون زهره رقص در  
شادمان در خلوت خاص به چون گل خندان شد و چون غنچه شکفت به دهان پر خنده برکوفت  
و عا گفتش زهره بضم ساره ساره که مطرب فلک است و فارسیانش بسکون است استعمال  
کرده اند والا در دیوان آداب بضم کیم فتح دوم و سوم مصحح است و نیز نام زن است  
که باروت و باروت شیفه او شدند و در کثر اللغات بضم ز و سکون با نام قبیل است  
و صبیحی و بضم را و فتح با نام ساره است که حوام بسکون گویند مردیست که در زمان  
پیشین زن از ارباب نشاط بود و قفا را و فرشته مائل او شدند از بس محبت بیشتر اوقات  
بصورت نبی نوع انسان منتهی گشته پیشش می آمدند چون زن در یافت که آنها هستند  
مخیر سوال کرد از حال آمد و شد ایشان از آسمان بر روی زمین اینها که با او سر  
داشتند جان خود را از دروغ داشتن بعید از طریق اتحادی انکاشتند بمقتضای راست  
نهادی که سرشت ایشان است احتیای این راز نکرده به تکلف افرو نیک بقوتش قوت  
طیران حاصل ایشان بود بلا تفاوت بدو قلم نمودند بجز دراک بجا طرش گذشت  
که اکنون ترک کسب خود کنم در قص کنان بر آسمان روم آری کسی را که اخلاصیت  
کنند گمراه گردنش که تواند قصه کوتاه بقدرت آن عمل رقص بالاس آسمان رفت به نظیر  
رقص که از خاصه این طایفه است بنابر آن همچون زهره رقص گفته در صورت اول  
ستاره زهره که مطرب فلک است همین خاصه و رقص کنان رقص ای پاکوبان نقش غلام  
آنکه چون زینجا دستوری یافت مثل زهره رقص کنان ای پاکوبان معلق زمان شادمان  
خلوت در آمد و چون گل خندان خندان یوسف را دعا کرد و گل را با اعتبار شکفت  
خندان گفته اند هم زبس خندیدنش یوسف عجب کرده از و نام و نشاوی طلب کرده  
ش ای از غایت خنده زینجا یوسف حیران خنده نام و نشان او پرسید که تو کیستی

بگفت آنم که چون رو تو دیدم به ترا از حمله عالم برگزیدم به فشاندم گنج و گوهر و نبات  
دل و جان خج کردم در هوایت به جوانی در غمت بر باد وادم به بدین سیری که نمی رفتی  
گرفتی شادمانک اندر آغوش به مرا یکبار نگاه کردی فراموشش فاعل گفت زینجا آن لفظ  
بهم متکلم بخت آنستم در بها گوهر افشاندن ای زردادن و فریدن یعنی گفت زینجا من آنستم  
که چون رو تو دیدم عاشق گردیدم و گنج و گوهر داده ترا خریدم و جوانی بستم تو ضایع  
کرده پیر شدم که خود می بینی اما چون ملک مصر بتو مسلم شد و جاه و عزت حال من از پیش  
کردی که گاهی یاد نیاری هم چو یوسف زین سخن دانست که کسیت به ترجم کرد و بر روی زار  
بگریست بگفت ای زینجا این چه حال است به چه احوال است بدنیسان در دیار است یعنی  
هرگاه یوسف از این سخن که بالا گفته شد دانست که زینجا است رحم کرد و بگریست گفت ای زینجا  
اینچه حال است بدین وبال چرا هستی هم شراب بخودی زد از دوش جوش بد برفقه لذت و لذت  
از بوش به چوبازار بخودی آمد بخواد باز به حکایت کرد یوسف با وی آغازش لذت  
با لطف فرقه کزانی الجمل جوش روی غلبه کرد و از بوش رفت ای بیوش شد یعنی از استیلا  
بخودی بیوش شد زینجا سبب لذت آواز یوسف چون باز بوش آمد گفت یوسف م  
بگفتا که جوانی و جالت به بگفت از دست شد و دراز و صالت به بگفتا خم چرا شد  
سروان است به بگفت از بار بجز جان گذارت به بگفتا چشم قوبه نور جو نیست به بگفت از بس  
که بی تو غرق خولست به بگفتا کوزندوی که بودت به بگفت آن تاج در سیمی که بودت  
بگفت از حسن تو کس سخن راند به و صفت بر سر من گوهر افشاند به سر زار تا ریانش کردم  
بگوهر تا شیش پادش کردم به نهادم تاج حشمت بر سر او به گرفتم افسر از خاک را و به نهادم در  
چیز به بستم به کنون در کج عشق آنم که بستمش فاعل گفتا یوسف فاعل گفت زینجا دور  
از دصال جلد دعا به سوزنازیه از قدست در بیم افتخ بخت کرسی خیر و کلا به صبح بخواب  
سخن راندن ای سخن گفتن هم بگفتا حاجت تو چیست امروز به صانع جنت تو کسیت امروزه بگفت  
از حاجتم آزرده چاه نخواهم جز تو حاجت را ضایع شایان الفتح کفیل شدن و هر دو حاجت  
یعنی زینجا که از حاجت آزرده جان بستم جز تو کفیل حاجت نخواهم هم اگر آزارشوی منام من بسوگند







سپرده ز نام اختیار ملک بقبضه اقتدار وی داد و غریز را غل نموده صامت می نمود و یوسف  
 در اندک زمانی غریز در گدست و بالتاس تمام زینجا را بقدر یوسف در آورد و حق سبحانه تعالی  
 یوسف را از وی سرسیر داد و دنیا و آخرت را به یوسف و یقینا میل این حالات بجا از تفسیرت هم برسم معذرت  
 یوسف بیا خواست بدید بکس حاضر از عذر خواست بدید زینجا را بپیشش ساخت تا بشا و بگوید  
 خاصش فرستاد بدید برستانان پیشش دیدند سر و سر پیشش کشیدند و خروشان از جمال  
 و لطیفش بدید برکش جامه داد و اندر پیشش برسم معذرت ای یوسف بعد از جلوس فرزند وانی  
 طریقه تواضع که مضیه حق سبحانه تعالی است پیش گرفت از همه اهل مجلس فروتنی موافق آئین کمان  
 جست خوشنودی آنها بجا آورده و زینجا را از ایا ماهضیه که ایام صعبت هجران بودند پیش نمود  
 و پیش با امید وصال شاد گردانید و بخلو خانه خاص در آن برین زینت شاهی فرستاد که برستانان  
 هم پیش او موافق آئین شاهی بر بختل میدویند و همه منتها و تاج را بر سر او میا گردانند  
 در دوزخ بیان حالت آنوقت است م جمای و هوای مردم یافت آرامند بمنزله نگاه خود  
 زوهر کسی گامش یعنی چون از جمیع امورات نواز می عود می هر کس حاضر شده بمنزل خود آرام  
 اگر قدم عودس بر نقاب عبسین است به زرافشان برده بر کوزین است به بغیر و می برین غیور  
 طارم حراغ افروز شد گیتی را بجم به فلک عقد شریا در بر و بخت به شفق با قوت تر با گوهر بخت  
 جبار از شعر شب شد پرده رازنه در آن پرده جهانی را ز پرورش نقاب عبسین کتاب از شب  
 زرفشان پرده زرفشان اخلاف قلوبی توصیفی فیروزه طارم مراد از آسمان گیتی زمین و آسمان را  
 بر کوزین افروز شد و شعاع آنها بر آن فاد و ثریا هفت سیاره یکجا جمع شده غرض از این  
 بیان پیدا شدن شب است هم بخلوت محرابان با هم نشسته به برو غریبش بید  
 بعد است هم زینجا منتظر در پرده خاص دل او از پیش در پرده خاص به که این تشنه که بلبل دیده  
 آب است به بیدار است باری بخواب است به شود برین تشنگی سیراب بانی نشیند از دلش این تاب  
 یانی به گمی بر آفتاب شمشاد می به گمی بر خول نسیم نامراده گمی که من با دندارم که گرد و خوشن  
 روزگارم به گمی گفته که لطف دوست عام است به لطف دوست نمیدی حرام است به درین  
 اندیشه خاطر در کشاکش به گمی خوش بود زینجا گاه ناخوش به که ناگاه دید که در پرده برخاست

سپری پرده منزل را بیا راست بدید زینجا را نظر چون بروی افتاد بدید تماشای خوش بی و برپا افتاد  
 ش یعنی بعد از هر شدن شب که پرده دارد تسکین ده بهماست بمصدق جملنا اللیل سکنا  
 هر کس بجای خود آرام گرفته و اختیار را بجای نموده زینجا با وجود این همه حالت بر پرده شاد  
 تر گس و انتظار دیدار یوسف بود و دل او از شدت حرارت نار عشق و امید وصال بی اختیار  
 در پرده سینه مثل حرکت رقاصان پای کوبی میکرد و وصال محبوب خود را سبب انجات  
 که از ابتدا تا انتها بوقوع آمده لقمی میداشت بلکه در دریای حیرت غوطه خورده بود و دل خود  
 گفتگوی مضطربانه میداشت که این امر بیدار است یا در خواب است که چشم حس این عالم بشود  
 و عکس فطل اسوار غیبی با عالم شود و می شده غرض در میان همین حالت که گاهی امیدار لطف  
 عام باستیالی که دستگیر با یوسان نوسید است میداشت گاهی در یاس میکوفت زینجا مشاهد  
 خود که یوسف غم به پرده منزل را از وجودش آموده خود منور ساخت بی درنی از تماشای رخ  
 آن مقبول کونین دیده دیدار طلب خود را تازه گردانیدم بر داز خودش شراق آن نوبه زوهر  
 خود طلام سایه شد و در به چو یوسف آن محبت کشیدش دید به زوهر خود آن پیشش میداد و زینجا  
 بر تخت زینش کرده کنا خوش با یسین برش کرده بوی خود بهوش آورد و باز نش به بیدار می کشید  
 از خواب نازش ش اشراق بالکسودش تا بان شدن قنابج طلام بفتح تاریکی اول شب ج  
 یعنی از شدت روشنی نو چو یوسف فرط محبت زینجا را خودی خود نموده و فی الواقع وقت طلوع  
 جمال معشوق احوال وجود عاشق رو میداد تا از زیاده و بی خوشی روح حیوانیش مسخ بختش شد  
 هجرای افغان طبعی را بند ساخت چون یوسف حال محبت او را باین طور مشاهده نمود از راه رحمت که  
 نوازنده انتهای مرتبه عشق است رحمت عشق او را بخت نشانه کنار خود را بانش گردانیده باز  
 او را بهوش آورد هم باین رو کزوی است دیده به وزومی بود و عمری دل رسید به چه چشم انداخت  
 روی دید زیاده بسان نقش چین بر رویا ش فاعل می بست وی بود زینجا و فاعل انداخت  
 و بدایضا بهما است یعنی چون چشم زینجا بهوش آمدن بران روی که همیشه از آن لقمی دیده از طرف  
 خود رسیدگی دل از انوسیدید اقتدار روی دید زیبا گو یا نقشه است که مصور چین بر روی  
 پارچه دیبا کشیده اینجا بیان لطافت است که از پس لطافت تراکت ضماست اجزا جسم



یوسف هم درین عالم مدرک نمی شد چه مدرک بر قدر شفاف و لطیف بود حساس آن مشکل هم  
چو روی حور عین مطبوع و مقبول به خوش زار آتش مشاطه مغرول به نظر چون یافت به بدن  
قدارش عنان کش شد سوی بوس کنارش مش حور صناعی سفید و کشاده چشم شیرین متصل  
مضاف راجع سوی زینب عنان کش اسم فاعل ترکیبی کنارش شیرین ضمیر مفعول الفاعل راجع  
سوی دوست هم ملبس بوسید شیرین شکرش را به به ندان کند عنان کش را شکر شیرین شکر کنایه  
از کب یوسف و شیرین ضمیر راجع سوی او فاعل بوسید و کند زینب و عنان کش نیز کنایه از است شکرش  
چو بود از بهر آن فرخنده همان دو لب بر خوان وصل و نکدان کش آن فرخنده همان کنایه  
از زینب نام ازان دو کرد و اول بوسه را سازد که بر خوان از نمک به باشد آقا شکرش فاعل کوفه  
از زینب مصرع دوم تعلیل مصرع اول است و نیز تلمیح بحديث شریف ابد با الملح هم نمک چون شود  
شکرش بیشتر کرد و دو ساند در میان آن کمر کرد و به زینب آن کمر تا برده رخی به شقایق یافت از  
ایا بکنجه به بیان بسته طلب را چاک چاک چیست از آن کج گهر درج گهر است به نهار شکرش  
آن سر گل اندام و قفل حقه از نقره خامش ضمیر مضاف راجع بسوی زینب ای ملاحظه جنبشش  
چون او را بغایت اشتیاق رسانید دوا می دلی پیدا کرد و چنانچه مصنف در چهار بیت آن  
حالت را بیان نمود هم نه خازن برده سوی حقه دستی به ز قائلن و آه قفلش را شکسته شکر بیان  
عصمت زینب است چنانچه در خواب یوسف در صیبت نموده بود و قفله آن بالا گذشت هم کجاست  
از یاقوت ترا ساخت کشادش قفل و در روی گوی هر انداخت به کینش کام زرد در خسته تنگ به پیش  
آمد شدن شد عافیت لنگ به چو نفس کشش اول تو سنی کرد و در آخر ترکشانی و می کرد به بند بگر  
جدا از یکدیگر شد به دو شاخ از غولانی تازه تر شدش درین چهار ابیات اشاره به وقوع مراد دل  
زینب است هم شبانه تشنه لب بر قفاست از خواب به بوسین بر که سر زد و در پی آب به شد اول  
غرق و آخر با خوشی جفت بردن آمد بجای خوشتر جفتش فاعل بر جانست سر زد و در اول  
یوسف هم دو غنچه از دو گلبن بر دمیده به زیاد و صیدم با هم رسیده به یک شگفته به نهد تا شگفته  
در شکسته شکرش این هر دو بیت بطور تمثیل واقع شده یعنی هر دو محبوب سبب کمال حدت و بطون  
و وجود حسن با هم و ایام شباب باین طرز نظر خلایق در می زند گویا دو غنچه از یک گلبن حسن رسیده اند

صحن شگفتی بدامن حال یک طاری و دیگری ناشگفته و در ساری غرض مصنف ازین شگفته  
ناشگفته زیاده سن با حسن یکدی و دیگری معلوم میشود و انشا الله علم هم چو یوسف گوهر ناسفته  
را دیده به زبا غنچه شگفته را چیده به بد و گفت این گهر ناسفته چون مانده گل از یاد و شکرش  
چون ماندش شیرین ضمیر متصل مضاف راجع سوی زینب چون یوسف نمانت سپرده خوش از دست  
دیگری سالم یافته و از بارغ حسنش غنچه شگفته که مراد دل خود داشت بدامن صال چیده به بارغ  
شادمان گردیده کیفیت کمیت از نارسیدن لباسی سو گهر و ناسفته ماندش که ظاهر اسباب  
مرور زمانه و منکوحه بودنش بعقد غریزگی داشت پرسیده هم بکفا جز غریزیم کنش به است باقی  
و غنچه با غم بخیر است به راه جاده اگر چه تیرنگ بود و به وقت کامرانی سستگ بود و بطفلی  
در بخوابت دیده بودم به ز تو نام و نشان پرسیده بودم به سا طمحت گسترده بودی به بطن این  
نقد را سپرده بودی به زهر کس و شتم این نقد را یاس به نزد و بر گهر کس لیک لباس خجسته  
که این نقد نمانت به که کوفه ماند ازان دست خیانت به و صد بار به پنج نیم خوردم به بتولی آفتی  
تسلیم کردم شکر الف بگفت به تحسین کلام و فاعل و زینب و فاعل خیمه غریزیم تیرنگ اسم فاعل ترکیبی  
سست رگ مروی که قادر به بقا ریت و دشمنه نباشد و آخر ضمیمه است یعنی زینب حال خود را به سبب  
نرسیدن غریزه زیاد و قفله دیدن خواب سپردن یوسف این نمانت را با یک یک بیان کرد و اشاره ای  
بر رسیدن نعمت وصال که عاشقی را مصلحتش ازین نیست و حاصل سائنس متشال امر محبوب که هر حدیق  
عشق به بخوابد بجای آورد هم چو یوسف این خبر ازان بر یکر به شنید از فرد و آتش مهر بر مهر به گفت  
بخش از حور عین پیش به نه این به زانچه می جستی ازین پیش به گفت آری ولی مفروضی دارم که کن  
بودم زرد و عاشقی زار به بدل شو قیقا یا یانی نبودش به بجان درو که در مانی نبودش به ترا شکلی  
بدین خوبی که هستی به کنزه بر دم فرایه شو هستی به شکلیا بی نبود از تو حدیق به بخش دامان غنچه برین  
شکر بر یکره کنایه از زینب و فاعل گفت راجع سوی یوسف مرجع فاعل بگفت زینب و مرجع ضمیرین  
در بیت چهارم یک شوق و یک در یعنی چون یوسف اینهمه قصه زبانی او شنید و در محفوظات ازان او  
نقد در رنج که با د رسیده بود و فصل بسیار قد مر خود را زیاده تر کرد و غدر کناره کشی سابق که لا یر  
مرتب نبود بود و از زینب و آید خواست زینب از نمانت ایام گذشته یاد کرده بی صبری را غدر



واقعی آورده و هر چه در کمال عشق خیزد و چه که مستحق عاشق است و در شرفی اولی که از باب  
عشق بمیان آید گویند که موجب طلال بود و لیکن آن با نفاذ و ایجاد میان عاشق و معشوق با وجود  
بافتن بودن نسبت عشق خیزد و امری دیگر در کمال شرف و کمال

### غلبه کردن محبت زینجا بر یوسف بنا کردن عبادتخانه ابرار و دی

هم بعد از آن که در عشق کلام به معشوقی بر آید آخرش تا آنکه آمد در طریق عشق حجاب  
که نامش بر سرش معشوق عاشق به زینجا را چون صدق بود و در عشق به که کسر عمر خود فرود در عشقش  
حرف کاف در مصرع اول بیت اول بیانیه در مصرع اول بیت دوم استفاده می کنی کدام بود مصرع  
دوم از آن تفسیر چنانچه مصنف بجا دیگر گفته همان بهتر که باشد به ناک که کم آینه از رنگ بودن یک  
و خواهد حافظ فرماید بیوی نازد که از صبا زان طره بکشد به زتاب جگرش چه خون نازد و در دلم  
بطفله در که بخت باز بودی به عشق بهتان مسا بودی به بی بازی چو کردی چاره سازی به خودی  
بازیش جز عشق بازی به دل بهت را که پیش خود نشاندی به نیک معشوق خواندی به چو دست به دست  
راست دانست به ره در ستم شست فاست دانست شش کلمه در زاید برای تحسین کلام بهت بهت بهت  
و خیر آن از جامه و جز آن سازند و بهندی گویا گویند فاست بهت باز اسم فاعل ترکیبی چه بعد اسم  
امرا فاعل معنی اسم فاعل میسر به چنانچه دست گیر و مسا از بافتن موافق و ضمیر فاعل کردی بهت  
سوی زینجا و دیگر از این فعل است یا شرط است که با خبر فعل ماضی داده چنانچه سعدی گوید اگر چنانچه  
پیش از شافتی به که از دست تهرش مان یافتی به ضمیر مضاف الیه یعنی بطرف او دست نال خواهد  
و نشاندی با یای تمنا و دانست همان زینجا هم در آن خوابی که دیدار بخت بیدار بهت بهت بهت  
شد خریدارش خوابی با یای مضمیر و بعد آن کاف حرف بیان بیان بخت بیدار بهت بهت بهت  
فاعل دید و شد ضمیر راجع سوی زینجا هم هوای ملک خود از دل بدر کرد به ملک مصر آهنگ  
سفر کردش ملک مصر اضافت عام سوی زینجا بهت بهت بهت بهت بهت بهت بهت بهت بهت بهت بهت  
ز شهر خود بهت  
سعدی فرماید بهت

بامید وصال او بر سرش بر سر بردای آخر کرد و هم پس از هر یک بنیاد و چنان شد بهت بهت بهت بهت بهت  
چنان جهان شدش بهت  
و فائش زبست تا زبستش کلر تا برای بهت بهت بهت بهت بهت بهت بهت بهت بهت بهت بهت بهت بهت بهت بهت بهت بهت  
زینجا هم چو صدقش بود و بیرون از نهایت بهت بهت بهت بهت بهت بهت بهت بهت بهت بهت بهت بهت بهت بهت بهت بهت بهت  
چنان گرم به که می آید از آن کل گزینش شرم بهت بهت بهت بهت بهت بهت بهت بهت بهت بهت بهت بهت بهت بهت بهت بهت بهت  
شکیش بهت  
بالش و بهت  
صدق خلاصه کلام مصنف اینکه بیان ملازمه است میان طریق عشق صادق واقع و فریفته بودن  
معشوق بر عاشق بهت  
از بعد تا بعد سینه خود را جای ماندن هم عشق ساخته بلکه مشهور است که همیشه با یام طفولیت بهت  
بازیدن بهت  
و مراعات نسبت مابین هر یک را ملحوظ نمودی آری هر کس را خدای تعالی مرتبه از مراتب  
سعادت یا شقاوت می بخشد میلان طبعش بهت  
لا بدیل حلل الله و چون سن تمیز رسید اتفاقا در خواب رو یوسف عم که در آن وقت کج حال  
چهره او چهره دیگری رسید دیده بهت  
که محبوب همه است از شنیدن مقام آن برگزیده از دل بدر کرده قصد مصر محض برآید  
زیارت مجبور خود کرد و درین مابین آنچه آلام و بیخ و محن که لوازم این مرتبه است  
با و داده ظاهر است از حدت ناز عشق وجود خود را خاک کرده و بهر بیان در زبیده منتظر  
وصال آن پری تمثال می بود آخر کار از دست گیری افضال این دیهال بهت بهت بهت بهت بهت بهت بهت بهت بهت بهت بهت  
فرشته خصال بنایت الهی که شامل حال هر طالب داو می عشق مالا مال است فائز گشته برآید  
خود رسید بلکه معشوقش عاشق دار رضا چو دلش گشته لمحه بے او صبر بهت بهت بهت بهت بهت بهت بهت بهت بهت بهت بهت  
چون رحمت حق واسع است هر طالب بهت  
داز و ساوس شیطانی و آفات زمانی و خطرات نفسانی خود را محفوظ دارد و البته



و اصل مطلوب شود چنانچه سولوی معنوی فرموده است مردم چه بینده یا بنده بود چه چون بنده  
 مشتاقانده بودم ولی زور زینیا پرده بشکافت و زور شد حقیقت بر توی یافت چنان خوشید  
 بروا شکستم کرد و یوسف را در و چون دره کم کرد و به بله در بود عشق مجازی و گذشتن هر در  
 محنت گذازی و چه خوشید حقیقت گشت طالع به بودش پیش به هیچ مانع به کششهای حقیقت  
 در روی آویخت و زهر چو آن ناگزیدش بود و گریختش آتش بستم شیرینی زینیا بود به بطنیا و او  
 فارسی آنچه در زور و نقره و امثال آن بگذارد یعنی چون زینیا در بود عشق مجازی کمال سوز و گداز  
 بهر ساینده بود که تمام آلاش غل وجود سوخته گشته و زور خالص که عبارت از وجود و حجت است نمودار  
 گردیده و استعداد قبول فیض از مبدأ فیاض بهر ساینده پرده عشق مجازی از میان برافراشته و هیچ  
 مانع باقی نمانده و کششهای حقیقت سبب بقای درو نمایان شده و از نا آلاش رسیدگی دل بهر سینه  
 و شعاع خوشید حقیقت بر دل صافی منرش طالع شدن گرفت هستی عشق مجازی را در آن فانی کرد  
 مثل فانی دره در آفتاب و خود را بسوی عشق حقیقی آورده مصداق قول مشهور زینیا را در حقیقت  
 و کلام سولوی معنوی است عاشقی گزین سرگردان مرست و عاقبت ما را بدین سهر سهرست  
 هم شبی از چنگ یوسف شد گزینان به خلاصی شد از ان افتان و خیزان و چو دوست از قفا در  
 و این او و زویش چاک شد پیراهن و دشمنی فاعل حجت سوی زینیا و مرجع فاعل و چون  
 ضمیر متصل یوسف هم زینیا گفت اگر من بر تن او و دریدم پیش ازین پیراهن نو بود تو هم پیراهن  
 اکنون دریدی و پاداش گناه من رسیدی و درین کار از تفاوت بهر اسم بهر پیراهن  
 وری چو یوسف روی او در بندگی دید و ندان نیستش را زندگی دیدش شین ضمیر متصل  
 مضاف سوی زینیا هم بنام او زور کاشا ساخت و به کاشا عبادت خانه ساخت و  
 چو کاخ آسمان فیروزه گشتی و زمین از دمنع لطف او همیشه به پیرانش و گارا از غرض لطف  
 مهندس را بر و فکر نظر وقف به زور زینیاش نور بخت تابان و در راه قاصد دولت خشتابان  
 ش کاشا خانه عبادت و عبادت و ترکیب علقه متانی هم ز طالی غرضایش چشم به دور و  
 مقوس طاقها چون ابروی خودش غرقه با لضم بالا خانه بر کناره بام که آنرا بقایای دره  
 گویند و شین ضمیر مضاف متصل راجع سوی آن عبادت خانه چشم به دور و حجت است

چون

مقوس بضم هم و فتح قاف و او و مشد و منیض اسم مفعول چیزی خمیده طاق طاق طاق در  
 خانه نمائند چون محراب کج سازند و چیزها بران گذارد یعنی کجی طاقهای آن مکان مانند کجی ابروی  
 حور بهشت بزم ز طالعش خور بر دایه به محال بودی درون خانه سایه شای از عکس شیشه  
 آن مکان که کشش فانی افتاده خوشید با وجود تابانی که در ذات خود میدارد تا باقی آنرا غنیمت  
 و بهتر دانسته و آنرا در ذات خود نیافته ازین عکس برای نموداری خود دام گرفته است غنیمت  
 سایه در آن مکان باقی نمانده کمال مبالغه است در مصرع دوم یعنی آن مکان اینچنین  
 خلوت خانه بود که اختیار را در آن چه مدخل سایه آن را ازین هم باقی نمانده بود و مدینه ز آب  
 کلاک گنجینان به زینیا در دوازده درختان ش کلاک بالکسر آتشان گلشن می در صراط  
 دوم شین ضمیر متصل مضاف راجع سوی مکان ای از آب آتشان گنجینان از دیوار باغ آن  
 مکان درختها نمودار شدند خواه مراد مصنف برکت آب بود یا کثرت آن که از برکت آن یا  
 از کثرت آن این حال بود هم بهر شاخی از آن مرغان نشسته و دیگران از نو انقار به شش  
 منقار بالکسر نوال مرغ ای بالای شاخ و ختمای آن مکان مرغان صاحب نعل ساکت نشسته بودند  
 هم میان خانه زور خنده بخت و برای همچو یوسف بختی ش مرجع فاعل زور یوسف یعنی تسبیح  
 را که خود ساخته در آن مکان هم همان قسم ختمی نموده هم دو صد نقش بدیع بخت در روی و  
 هزار آویزه در آویخت در کوشش و دو صد نقش بدیع عبارت از تصویف فاعل بخت و آویخت یوسف  
 هم زینیا را گرفت از مهر دل دست به نشاندش بر فراز تخت و نشستش و از بالا این لغت  
 از قبیل افتاد دست که معنی بالا و زیر آید ای در آن مکان دست زینیا را یوسف گرفته بر تخت  
 نشاند هم به و گفت ای با انواع کرامت به مرا خرمند که روی تا قیامت به در انوقت که میخواهد  
 غلام محمد که کرامت خانه کردی بنام به زور زینیا و زور روی به بران اینست که امکان  
 کردی به کسول من هم بی شک عطا نیست به عبادت و تجا که کردم برای شش فاعل گفت یوسف ای  
 حروف ندا منادی مخدوف زینیا و قرینه بخت منادی سیاق کلام غلامه اینکه یوسف خطاب  
 باز زینیا نموده احسانات او را بیاد آورده گفت که در توفیق که من عطا بهر نسبت غلامی بود و شتم و  
 با وجود آن که کرامت با انواع مشکلات از خرج لعل و زهرای من ساخته بودی زینیا چه همان کرامت



کردی حال آنکه نسبت مقتضی این عطیه نبود آنکه او تعالی مرا باین حالت رسانید من هم این عبادت خانه محض برای پادشاه احسان شکر تو که شکر ناس بر ناس واجبست چنانچه از آیه حل جزا الاحسان الا احسان مجاز من لم یجد الناس فلم یجد الله نمیده میشود نیز آثار است درین باب بسیار دارد دست بنا ساخته ام لازم که آن مکان را تا شاکاه خود ساخته قیام نمای جانمزدی و مرتبه یوسف هم که الله تعالی بفضل خویش با و لیا عطا می فرماید باید دید هر چند زینجا آن مکان از بهر اوست نفسانی خود تیار ساخته بود چون آن امر از بنی مذکور در و بطور بنام آورده اند راه مواخذه آن مجلس نموده بود و بحال نبی موصوفات آنرا محو ساخته محتاتش را بجا داشته پادشاه آن مرتبه چنانست خواست فی الواقع حال عباد و برگزیده ای اجب تعالی همین است هم در پیشین بی شکر خدای که در آن بر موهبت عطا می کند تو که ساختن بعد از فقری و جوانی و او بعد از ضعف پیری و بچشم نورفته نمود و او و ذل آن بر در رحمت کثادت به پس از عمری که هر عمر چنانست به تبرکات حاصل من رسانمت و زینجا هم بتوفیق الهی به نشسته بر سریر پادشاهی به و ذل آن خلوت سر امید و خرسند به وصل یوسف فضل خداوندش با منی حدت ما بعد آن کاف بیانیه این سه بیت زنده اند نعم الهی بطور صریحت مبینه ساختن زینجا را ازین احسانات که حال بنیا همین است که خلق الله را از همه خلالت و غفلت بیرون کند و چراغ هدایت بر راه ایشان نماید واقع شده و محاطه نیز بتوفیق الهی را هدایت یافت

**جواب پدین یوسف عم ما در ویدر خود را و از خدای تعالی  
مرگ خواستن و اضطراب کردن زینجا**

هم زهی حسرت که ناگه بختی به کشد تا پیشگاه وصل خستی به کشید شاه در دولت در آغوش به کند اندوه دوری را فراموش به ندیده خاطرش از غم غباری به نشادی بگذاشت و در گاری به زندانگاه با و او باری بر آید به موم جبراکاری بر آید به جواد به یاض وصل گسخت به و خست از دور اشک کشیدش شری بالکسر کلید بختین می چنگاه صدر مجلس افت او بار چند اقبال ج مسموم با و گرم که اگر زو آب جو هنر با و باها خشک گرد دای عجب حسرت است بر حال کسی که در صدر مجلس صال محب جلا یافته و هم آغوش شاه را در خود گرد و گردیده بخوشی و خوشی روز و شب در اسیر برده از اندوه ران گردان

که بیکسره ترونی باشد خبری نداشته و همیشه از دیده و کرب را دیده و گاهی روی نموند که لم ندیده بود و نشیده بود و درین مابین با و او بار بجز من کامرانی و وصالش نزدیک و عمل با و گرم جود و او بهر یاض صالش از هجوم حار و تنز با و او بار و پریشانی روزگار از بخت مستاصل گشت درین صورت کمال جاکاماست حسرت این همه تمهید کلام آئیده است هم زینجا چون زیوسف کام جان یافت به وصل هم پیش آرام جان یافت بدل خرم بخاطر شادی زلیست به زخمهای جهان زادی زلیست به تادی یافت بام وصال به در دولت ز چل بگذشت سالش به پیای به و او آن نخل بر و خندید بر فرزند بل فرزند فرزند به مراد از جهان مرد دل نبودش به که بر خوان اهل حاصل نبودش به شب به نهاد یوسف سر بحراب به ره میداریش زور هنر خواب به پدید را دید با و دشت به به بخت چون خور نقاب نور بسته به انداگر زندگای فرزند و یاب به کشید ایام دوری و بر بشتاب پراخواهی باب گل رخ به به به به نگاه جان و دل قدم پیش شین ضمیر متصل مضارع دوم راجع سوی یوسف هم و فاعل میز نیست هر دو فعل زینجا مرجع هر دو ضمیر ضمیر متصل مضارع و بیت سوم یک یوسف هم و یک زینجا نخل بر و خندید نیز کنایت از زینجا است بر یا فتح با و بر آمده و هر به شین ضمیر بیت نجم سوے زینجا یای شبیه یای تنگی چون بی ندان و از و حرا طای مسجد در باب بشتاب مرا زیای این و متناقض یعنی چون حال زینجا در چهل سال باین کامرانی و خوبی گذشت و فرزند از وصل شد به سطلی و مار به برش باقی نه مانده که شب یوسف و سر بحراب نهاده پدید و در خود را بخواب دید به که هر نوشته ایشان از دور طلب بعالم بقای کنتم چو یوسف یافت بیداری ازل خواب به به بیلو زینجا شد ز حراب به حدیث خواب با و ی بیان کرد و ذل مقصود را با و ی عیان کرده ز خوابش با خیال دوری افکند به بجانش آتش مجوری افکندش هر دو شین ضمیر بیت سوم راجع سوے زینجا ای چون یوسف عم ازل خواب بیدار گشته نزدیک زینجا رسید و حال خواب بیان کرد و از مقصود مطلع کرد و بجان زینجا باز خیال و در بی آتش مجوری راه یافت هم دل یوسف بطور خود بر دل شد به با قلم بقا شوقش فرو ن شد به قدم بر تن سنگا از برداشت به ره فسحت سراس را ز برداشت به متاع انس ازین و در فناء بر و بحراب بقا دست و عا بردش شین ضمیر مصرع دوم راجع سوے یوسف عم سنگا کنایت از دنیا فسحت سراس را ز کنایت از دار بقا و المعنی ظاهر هم که ای حاجت رومی مستندان



بهر آفرین تارک بلند آن به فرم تلج اقبال نهادی به که بر گزینج مقبل را ندادی به و لم زین  
 کشور فانی گرفته است به زانده جهان بانی گرفته است به مرا فانی زین را ای بخوده و شای  
 ملک ابدی که کوران که راه دین گرفته به بقرب منزل شمس گرفته به برون آراش را این نام  
 به فرقت ایشان رسامش مستند حاجت مند و خوار تارک بلند کنایه و موی رتبه فرق و  
 اقبال بالاند کور شد بای بقرب برای علت است آرمیند امر حاضر از آوردن این و آل ای  
 مورات دنیا و دیم ایم در سامیم مفعول که بعد اسم در فعال معنی مرا پیدا نماید چنانچه پسند  
 خدا یا تو بر کار خیرم بداره و گریه نماید ز من هیچ کار به معنی هر فرما بدست جو خنجر یکدم گردان  
 درین باغ به چو لاله کن نشاندیم یک داغ به ای یوسف عم وقت و عمار عایت ادب  
 نگا داشت و شرک او اب بجا آورده که اول لب بوج باری تعالی کشود بعد از آن حال خود را بیان  
 اگر در حاجت خواست که ای ملک چنانچه مرا بادشاهی جهان دادی همچنان بادشاهی آن جهان  
 که ابدی و باقی است کرامت نامه تا بغیر از دل مثل مجربات انقطاع خلافت این جهان  
 نموده راه عبودیت بضررت تو پیدا نمایم و از لند آن شمس شوم زیرا که مردان بیدار لکه کاجیت  
 حصول قرب با ولایت جانیافتن و بارگاه الوهیت و متمتع شدن از دیدار ذات و نفی  
 جنت چهار بج می برند و خود را مثل محوسان یا بنیاد داشته سبقت یاری جویند ظاهر معلوم می  
 که این کلام را متوجه سوی دل خود شده می گوید و قتی که حال دیگر اخوات ما چنین شریک  
 اختیار این سخن هم زینجا چون شنید این را زواری به بدل زخمی رسیدش سخت کاری به یقین  
 دانست که زین این دعا را بعد از گریه و زاری و شکایت بسیار از کمان او خندگی به که تا  
 آن آفتد و رنگی به مثل فاعل شنید زینجا و یای زخمی بای تکلیف است که بعد اسم در آمده و مخفی  
 پیدا کرد و خنجر شمس ایچ سوی اوست یقین مقابل شک گمان و هم بای خدنگی مضمر و بعد آن کاف  
 در تفسیر و یای دنگی برای تکلیفی چون زینجا ازین را از مطلع شده پیش سخت زخم هم مفارقت  
 پیدا شد در وقوع این امر هیچ شک و تردید او را باقی نمانده که استجاب دعای برگزیده او اتفاق  
 شایسته موصوف نزد او ثابت و تحقق شده بود بلکه از معانیه جوانی او بعد از یقین  
 زیاده تر از هر مراتب یقین است و سید و لند حاجت خود را تبدیل نمود و چنانچه صفت

بجای

یوسف را بیدم قدم در کلبه زو تیره و تنگ به کشاد از یکدگر گیسوی شبرنگش که بخانه تیره جای  
 سخت تیره تنگ صفت او در صورت دل بر تقدیر تجرید ترکیب معنی و سبب تشبیه گیسویت  
 ظاهر است هم به یکدگر از غم دوری بسر خاک به هم می یابید بر خون چهره بر خاکش بای سبطلوبت  
 بر خون چهره و کسب قلوبی انصاف موصوف سوی صفت هم زشادی طاق با اندوه و غم صفت  
 زویده اشک می بارید می گفتش طاق زده صفت ای از شادی کناره کش شده وصل غم و اندوه  
 گشت هم کای دیوان در دور و ناگان به هم هم خرقه و دوزین جا کان به هم او خاطر به نام او به  
 کشاد کشید به هر به کشادی به مفاصل آورد و به بای بسته به چنانچه بند و بهای شک به غلامی  
 همچو آن زانده به سبک سازنده غمهای چون کوهش ای حرف نداد و منادی مخدوف آن او  
 تعالی شاد خرقه و دوزیم کل ترکیبی که میباید اسم افاده معنی اسم فاعل میباید معنی تو شاد در دیندانی  
 و دروا گیسو سینه او چاک شده که امید به شدن نیست تو برای آن خرقه و دوزیم می پوشانی و صفت  
 حالش و آزادی از غم می کنی و تو چنان و چنان چنانی چنانچه بهایم که برای شکسته شدن استخوان می  
 فم که قرار دل از نگار خویشیم به عجب حیران شده و کار خویشیم شکار بکار معجزی زخمی هم غلام طاق  
 همچو آن یوسف به زرش جان من با جان یوسف به نخواهم به جانش زندگی را به ملک ندگ  
 یا یندی را شن بهیشت مانند هم نال عمر به برگست به او به حیات جاودان مرگ سبک او  
 بقانون و فانی کو نباشد به که من باشم گیتی او نباشد به اگر یا من سازی هم او را به مرید و  
 بر اول آنگاه او را شن یعنی مراد یوسف را در یک زمان موت نه وی دل مراد موت و بعد یوسف  
 تا غم و الم جدائی یوسف نکشم هم نمی خواهم که ز یک سو نشیم به جهان را به جالی او بهیم به  
 اینچنین در گریه و سوز به زشب را گفت شب نه روز را روز به به هر کس غم دارد  
 دل تنگ شب در روزش نماید هر دو یک رنگ

وفات یافتن یوسف علیه السلام و ملاک شدن زینجا از  
 الم مفارقت یوسف عم

هم بدگر روز یوسف با داوان به کشد و لما زین صبح شادان ش با داوان صبح خنجر



نظاره بر نظر جهان می آید که جمع با ما و باشد بلکه لفظی است منفرد و مراد که بمعنی صبح است  
 مثل لفظ بهاران و باران در مصراع ثانی و صیغه و کاشف با ما و است و محض بیان واقع حال  
 با ما و است و مقدر است که در لباس مردان از بر آمدن صبح خوش شاد و میگردد و لفظ صبح را  
 فیض بخش گفته اند حاصل آنکه یوسف بوقت با ما و که در واقع با ما و است که در کمال مودت و اطمینان  
 با ما و شده لباس با و شاه می بخود کرده بغیر سوارای از خانه برآمده و بر برگشته لباس شهریار  
 برون آمد با رنگ سوارای و چو با و یک رکاب در و چو بریل و بدو گفتا کن این پیش خیل و اما آن  
 بنور خورشید غم فرماید که ساید بر رکاب دیگر پای و عتال کسل زلال و اما فی بکیش با و رکاب  
 از رنگانی و چو یوسف زین بشارت کرد و دگر گوش به زشادی شد بر دوشی فراموش و زشادی  
 و این است بر افشاندن یک از واران ملک خواند و بجای خود و آن مرز کردش و بخیلتها می نیک  
 اندر ز کردش و مرز با دل مفتوح بشارت زده بمعنی زمین در جمع الفرس بمعنی زمین بگفته اند  
 آوده و اندر ز با دل مفتوح بشارت زده بمعنی و صیبت و نصیحت داده و دگر گفتا زینیا را بخوانید  
 میعاد و دواعی من رسانیدش میعاد و عده جا و عده گاه و عده دادن و دواعی با و بفرمود  
 ح و اینجا میعاد و دواعی عبارت است از مقام جان کندن و جا موت هم بگفتند و بدست  
 غم ز بولنت و قتاده در میان خاک و خونست پس از بولن با الفتح گرفتار و ز بر دست بجا و  
 هم در و طاعت این با رجانش و بکار خویش بگذاران چنانقش این با رجانش کنان تو هم  
 بگفتا ترسم این دواعی غرامت و بماند بر دل و بایستش غرامت پشیمانی و غلام نادان هم  
 بگفتند این و دوش خورند دار و در و بخور سندی قوی پیوند دار و بدو گفت جبریل حاضر داشت  
 سیدی که باغ نذران میداشت زینش یعنی جبریل در وقت در کف خود سیدی از سبب این  
 میداشت هم چو یوسف را بدست آن سبب نهاد و روان آن سبب بپاییده جان و او را بپایان  
 حکمت باغ بقایافت و از آن حکمت بسوی باغ بشارت و چو یوسف را از آن بوجان برآمد و چون  
 حاضران افغان برآمدندش افغان با الفتح فریاد و زاری می رس با لا گرفت و از فریاد  
 صد و گریه فریاد و افتادش صد با الفتح آواز می کرد و گریه و چاه داشتال آن افتد و  
 گریه فریاد کنایت از آسمان است هم زینجا گفت کاین شود و فغان میبست و بر از غوغا

زین و آسمان صیبت بدو گفتند کان شاه جوان بخت و بسوی نخته رو کرد و از سر بخت  
 ش شاه جوان بخت مراد از یوسف است مراد از نخته نخته تا بولنت در و تو هم دواعی  
 از کلبه تنگ جهان کرد و وطن بر اوج کاخ لا مکان کرد و چو بختند این سخن از خوشن رفت  
 فریاد و زین بختش رفت و زین بختش رفت این حدیث آن مرد و چالاک و سرور و افتاد هم چون سایه  
 بر خاک و چو چارم روز شد زان خواند بشارت و سماع آن خود بدوش دگر بشارت آن مراد از سخن رفت  
 یوسف و تار فریاد و صیبت زو کان است هم سبب این سان سرور و از خود هم برفت  
 بداعی سینه سوز از خود هم برفت و چو چارم بار چون آمد بخود باز و زین یوسف کرد اول پرسش آغاز  
 نه از وی بر سر بستر نشان یافت و تا بولنت با آن عالم روان یافت و بخرین از کعبه باز شد و اندک  
 که بچون گنج در خاکش نهادندش این بشارت بضمیمه مصراع ثانیست هم نخت از دور جبرج  
 تا موافق و گریه بیان چاک ز و چون صبح صادق پیش صبح صادق را گریه بیان چاک می گویند  
 در سندی پوششی می گویند هم بر آن کش که در دل داشت پنهان و رهی بکشد از چاک گریه بیانش  
 زینجا بشارتی که در دل خود پوشیده و پنهان داشت را بهی از چاک گریه بیان کشتا و آتش آن  
 محسوس ز دلش بدر و دجینی علت چاک کردن همین است که آتش از راه چاک بیرون و دم  
 و لای زان راه در جانش بهر دم و فرون شد آتش سوزنده که بختناخن زخمها و در و بی  
 برای چشمه خون جوی میکند و بخت یعنی زخمها را بر خساره و بخور سیدی می کرد زینجا هم بر کز آن چشمه  
 روان کرد و سمن جلوه گاه از عنوان کردش یعنی چو خول سرخ و زخمها را خساره می رسید و در و  
 و زین زینجا که سفید همچون سمن بود و دید و زخمها را بایش زان ملوث میگردد و چنان نبود که  
 گویا از عنوان که در حقیقت سرخ رنگ و سمن که گریست سفید جلوه می کرد و او چشمه را چشمه  
 و فاعل مردان کرد زینجا مفعول آن جو است هم شد از ناخن و ناخن گلگون خط انگش و چو عرق ناخن  
 در چشم مردش عرق بالکس که گویند ناخنه مرضی باشد از امراض چشم که خطی سرخ از سفیدی چشم  
 پیدا شده و چو سبب چشم میدود و شده شده تمام سیاهی را در میگرد و بشارت و در و ناخن شد  
 خطی سرخ و ناخن زینجا که خط انگش ناخن صفت مقدم شدن که بمعنی ظاهر و حاصل  
 منتقل شده و عرق ناخنه است و چو چشم حاصل که در و سرخ و زینجا که سبب شش خراش پیدا شده و



چنان نظری آمد که گویا سرخ ناخته در چشم حاصل نموده است هم بسینه از قنابین سنگ نبرد  
 طپانچه بر رخ گلگون میزد و در سیم آنجا عقیق مریخی رست به قدرین بر لاله نیلوفری رست  
 شش گله آنجا اشارت مضمون مصرع اول از بیت اول است یعنی قنابین از قنابین سنگ  
 میزد و درین اشارت مضمون مصرع دوم از دست طپانچه بر رخ ناخته سینه زینا را که صاف  
 بود بسیم نفقه تشبیه کرد و در خون را که سینه بنگدن سنگ بران بر می آید عقیق که سنگ است  
 تشبیه کرد و خساره زینا را که سرخ بود لاله در داغ گبورد رنگ نیلگون از خساره زینا که سینه  
 طپانچه پیدا میشد نیلوفر که شعرا آنرا گل گبورد قرار داده اند تشبیه کرد و مصرع اول از بیت اول  
 مصرع اول از بیت اول است و ثانی از بیت اول است و ثانی از بیت اول است و ثانی از بیت اول است  
 بر سینه سنگ میزد و از آن خم شده خون از سینه بر می آمد این بر آمدن خون از سینه بدانچه  
 بود که گویا عقیق حاصل از سیم میزد و داغ گبورد و آنرا نیلگون که سرخ بود زینا که سینه  
 طپانچه پیدا حاصل میشد بدان مانند بود که گویا نیلوفر بر لاله میزد و دیدم بسوختن بازگشت  
 بزور پنجه آهنی ساخت رنج زینا سر و بستان سبک کرد و بچیدن بلبستان سنگ کردش  
 ریحان کنایت از موی زینا است سر و بستان باضافت سر و بستان کنایت از قد او است سبک  
 بعضی خفیف و بلبستان کنایت از سر زینا است حال آنکه زینا قد قامت خود را که سر و بستان  
 بود از بار سر خود که همچو گل ریحان بود سبک کرد و بچیدن باز کرد و در مویها خود را که همچو گل  
 سر خود را که مثل بلبستان بود تنگ خفیف ساخت هم زول نوچه زبان زینا و در دشت بختان  
 از سینه ناشاد و در دشت به که یوسف کو و تخت آرائی او به محتاجان کو مفراتی او به خوشترین  
 بر بارگی تنگ به بکایت و دانی کرد و آهنگ به زینا بود اندرین رفتن شتابش به نکردم بای یوسی  
 ز کاش به ازین کاخ غم افزا چون بر دل فتنه نمودم و حضور او که چون فتنه شد  
 و ضمیر داشت راجع به یوسف و بارگی یکموده و کاف عجبی و بای معروف تر آخر است گویا تنگ  
 بافتن نواری باد وانی بود که زینا بر پشت آبان با بر پشت بار واران محکم مضبوط با سبزه تنگ  
 کردنین بر اسب کنایت از بختین بر اسب آفرین بختین کنایت است از حال شدن یا بختین  
 آن غم است کلمه چون تکیه است بر تنباز و تکیه مصرع ثانی تفسیر مصرع اول است و کلمه بختین است

و مال هر دو در حقیقت احد است قوله چون غم شالنج جمله طرفیه است مربوط و تعلق است بقوله  
 که در مصرع ثانی از بیت ثانیست قوله زینا بود اندرین رفتن شتابش علت ناکردن یا یوسی  
 است و شتاب یعنی شتابی و سرعت و شتابش یعنی او را راجع به یوسف است حاصل آنکه  
 و تکیه غم یوسف بسوی ملک بقایا با الحزن گشت و تکیه او بر وقوع گشت یا یوسی یوسف نکردم و  
 دیدارش مرا میسر نشد از بسکه یوسف را درین سفر راه رفتن به عالم بقا شتابی بود هم شتاب به بالین  
 ندیدم به خویش از صفه نیرین بچیدم شش خوی یعنی عرق و صفه نیرین کنایت از پیشانی و چین  
 یوسف غم صفه یعنی چین در هر چه چین باشد در آن هر چه شرح و چین خویش در معنی مضاف الیه  
 نیرین هم چو آمد بر تن آن زخم شش به نکردم سینه پشیمان شش شش زخم درست کنایت  
 از موت است و شش مضاف الیه تر راجع به یوسف و چین شش شش به با دست کلمه چو تکیه  
 است ترجمه در تکیه به شرطیه ترجمه آن شرطیه و چینین بگوید که در آیات آینده واقع شده  
 هم چو سوسه تخته بر دوازده تخته رخت منه بایون بخت شد ز تخته چون تخت شش تخته غسل کرد  
 میت را بران غسل میدهند کلمه معطوف است بر کلمه بر دوازده تخته رخت منه بایون بخت شد ز تخته  
 اشک افشال کنیم به بآن روشن گلاب در بستم شش از چشم اشک افشان خود و گلاب  
 جستن از چشم کنایت است از گریستن یعنی افسوس که نزد یوسف و تکیه او را بر تخته غسل داد  
 بودند نگریم آب شکهای خود که بر آب غسل یوسف نمیرد گلاب بود بدن و ران ششم هم نفس  
 چون بر تن او راست کردند به بگفتنش شست و خواست کردند به نکردم دشته اندوزی فن  
 خویش به که تا دوزم بر دلا غرق خویش شش رشته اندوزی یعنی جمع کردن رشته و شستن  
 رشته بر آب و وقتن رشته اندوزی معقول نکردم است و فن خویش معقول دوم آن  
 یعنی افسوس هنگام تکفین یوسف شیده خود جمع کردن تیار فتن است بای نکردم تا بر نفس یوسف  
 تن لاخر دنیا تعال خود را میدویم بان فتنهای هم چو از غم غلام در دل شکستند و درین فتنش  
 محل بستند زبان بر از نوای بسینوائی نکردم فحل او را آئی شش یعنی و تکیه موکلان  
 قضا و قدر را که غم یوسف در دل من غلا میدند و انداختند و محل یوسف غم ازین بمنزل بستند  
 یعنی از دنیا بر دل که در دوزخ عالم نرنج بر دشت جفت که من خود را در آن وقت در حالیکه دامن من را در دوزخ



بے سامانی بود چو سحر محفل یوسف نکر دم ظاهر آنست که دهبان محفل اول نکر دم است و در ایام  
 مصدق می بجه جرس شدن مفعول دوم و پیران نوا می بیند ای حالت از دهبان یعنی دهبان خود را  
 در جای که نغمه و آواز میباید داشت جرس شدن بسا محفل یوسف نکر دم هم چو جاکو خواب  
 در خاکش کشته اند چو در پاک در خاکش نهادنش و قتی که جای اب یعنی مکان خواب یوسف  
 در خاک ساختند ای برای خوابگاه او را گویند بیدار یوسف را مانند گویا پاک خاک نفس کرد  
 حبس که زیر سینه و دوش یوسف زمین گود را جادو شد و دم و یا مقصود دل خود را غوش یوسف  
 در میان خبر خنجم هم زمین بر دوشش زخم بکام دل در غوشش خنجم در یغای زمین یا کای  
 در یغای در یغای زمین جگر خواری در یغای بیای کام جان محروم من به ظلم آسمان مظلوم من  
 بریدی از من یاد نکر دی به بیداری ز خود شام نکر دی به وفا واری زمین بود  
 بیاران شیوه یاری نه این بود به مراد دل بردن نگنده فتنی میان خاک خون نگنده رشتی  
 عجیب ری شکستی در دل من که بیرون ناید الا از گل من به جاک راه فتن کرد و ساز به از آنجا بیچک  
 ناید به بار به همان بهتر که اینجا پر کشایم به یک پرواز کردن سویتایم شش پر کشان کنایت از  
 پریدن و پرواز کردن است و از اینجا اشارت ظالم ناسوت و از غایت از دنیا پریدن کنایت از  
 مردن و زندگی گذشتن هم بگفت این معماری دار را خواست به خود معماری را بسیار است  
 بیگفتش از آن اندوه خانه به بر ملکگاه یوسف شد روانش یعنی سوری قبر یوسف و بعضی  
 نسخ بجای رملگاه نمرنگاه واقع شده اند به آنجا نشان زان گویا پاک به بخر خراشته  
 از خاک ننگاش گویا پاک کنایت از یوسف و خراشته با لفظ و سکون و یا لطمه بای غمی  
 قبر را گویند که بخر خراشته خرمی باشد هم بران خراشته آن خورشید پای به خاک انداخت خود را بخر  
 سایه خسار چو روز روز گر نقش به زان شک لعل هر گویا نقشش چو ز صفت خسارت و ضعیف  
 شین و در مصرع خانه بخر خراشته است لعل معنی سرخ چون زینجا خسار به خود را که بخر زرد بود  
 قبر نهاد گویا قبر یوسف را در زرد گرفت و از آنرا زرد زینبان کرد و تمام گویا زرد زینبان  
 و چون شکای خنجر لعل گویا از چشمها خود بران قبر بخت گویا قبر را در گویا لعل گرفت هم گویا  
 همی بوسید و بای به فغان میزد و دل کا و دهن من دایه به تو زیر گل چو گل نغمه به بالاس چو

شاخ گل شگفتش چنانچه چرخ گل در نه خاک نغمه به باشد و شاخ گل بر بالا زمین هر دوام تو ز خاک  
 تنزل کرده چون گویا بروی خاک من بر گرسنج پیش یعنی من بر گرسنج تسم هم فرودفته تو همچون آب  
 خاک به بر سر و دهن مانده من چون خار و خاشاک به خیالت معوج خون بر خاک من و به فراق  
 شعله در خاشاک می زد به زوی آتش بخاشاک جو دم به وزان سیمان رود بر حرج دو دم به  
 ش ای سبب آتش زدن هم بدو من کسی نکشاد دیده به که نه از دیدگان آتش چکیده به  
 ش نه اینجا کله نفی ست یعنی لا ای از دیدگان آتش آب چکیده یعنی البته چکیده هم نمی لید  
 هر دم سینه چاک به بعد حسرت می مالید بر خاک به چو در و حسرتش از حد بر دل شده بر سر خاک لای  
 سرگون شده به بختان خود انگشتان در آورده دو نرس ز نرس دان بر آورده به خاک او فکند  
 از کاسه سر که نرس کاشتن و خاک بهترش یعنی انگشت زینجا هر دو چشم خود را از کاسه سر بر آورده  
 بر قبر یوسف برای آنکه نرس در خاک کاشتن بهتر است و بر آنکه چون ز دیدگان گل روی  
 قوای یوسف چشم من جدا نمائیم و مجبور ماند چشم مرا چاک را دیدم چو باشد از گل رویت جدا چشم به  
 چه کار آید دیدن بستان سر چشم بود رسم صیبت بین بهوش شایسته با دام افشاندن بتابوتش  
 سیه با دام قسمی از با دام است که رنگ سیه دارد چنانچه با دام این یا رنگ سفید دارد و دوم ولایت  
 است که بر تابوت مرده با دام سیه را تبار می کنند چنانچه حضرت امیر خسرو می فرماید  
 سیه با دام را هر سو میفلک و نظر بازی به نگه داشت که روزی بر سر تابوتم اندازی هم چو آن  
 مسکین ز تابوتش جدا ماند و با دام سیه بر خاکش افشاننش دو با دام سیه کنایت از  
 هر دو چشم است که چشمان معشوق با دام ماند هم بخاکش رو خاک آلوده بهها و به سبب این زمین  
 بوسید و جان داد و خوش آن عاشق که چون جانانش بر آید به بیوی وصل جانانش بر کشته  
 ش بوی بضم معروف و امید و محبت و طمع و خوی ف هم حریفان حال در چون بیدند  
 فغان و ناله بر گردون کشیدندش فغان بالکسیر فغان یعنی فریاد و بانگ نغمه ناله فغان  
 کردن با و از بلند ف هم بران نوحه که بر یوسف او کرد و به همیکردند بر و با صد درخش  
 نوحه با لطمه گریه زاری کردن با و از بلند هم همیکردند نوحه نوحه گویا لیسان نوحه که آن سیمیش  
 سیمیکنایت ناله ناله است و هر که در مصرع اول کنایت از زینجا است که بر یوسف هم نوحه کرده بود



نوحه گره صراع ثانی بمنجه مطلق نوحه کشنده است یعنی تمام عالم مردم بعد از موت زینیا بر نجا که نوحه گره  
 بود و میسر بود نوحه می کردند مانند نوحه کشندگان از زمان و مردان یعنی چنانچه نوحه گران بر موت  
 خود نوحه می کنند و ظاهر آنست که از نوحه گره دوم همین زینیا مراد است یعنی مردان بر موت زینیا  
 نوحه می کردند مانند زینیا که بر موت یوسف نوحه می کردیم چو ساز نوحه را آهنگ شد بپشت  
 بر آوردند بپشتنش دستش ای ابراهیم غسل دادن زینیا آهنگ تنه بدالت با کاف  
 تارسی آواز نرم در پرده سرود و معنی قصه نیز فم بپشتنش و به اشک باران چو برگ  
 گل ز باران بهاران شش جمله حالید از ضمیر مستتر بپشتنش ای مجبور قتل از باران باری شست  
 میشود زینیا نیز همین طور شست میشد هم بیان غنچه که شمع است برود و نوحه نگاری معنی  
 آن زنگاری کنایت از کفن سیرت و غنچه در اول شمع دیدگی در بر گما سیرت بیان پوشید  
 میباشد و بعد از شلفتن آن بر گهای غنچه سیرت از آن دور می شوند پس آن گهای سیرت قتل از کفن  
 غنچه غنچه مشتمل میباشد که با کفن نگاری غنچه است پس حضرت مولانا قدس سره کفن زینیا که سیرت  
 و مشتمل بر تمام وجود زینیا بود تشبیه داد و آن کفن نگاری غنچه یعنی زینیا کفن سیرت را کلمه بستند  
 چنانچه غنچه که از شمع گل سمن میزدید کفن سیرت باشد معنی بر گهای سیرت که غنچه قبل شلفتن میباشد  
 هم زگره و نقش رخ پاک کردند و بپنج یوسف در خاک کردند و شش ای شمع زینیا از گره و غبار جلدانی  
 و چو یوسف هم پاک صاف نمودند و در پهلوی یوسف هم او را در قبر دفن کردند و شمع نقش  
 در معنی مضاف الیه شمع است هم ندیده هرگز این دولت کس از مرگ که با بصیحت جانان  
 پس از مرگ دولی و انا این شیرین حکایت که دارد از کس پیران روایتش ای زینیا  
 پیشین هم چنین گوید که با هر جانب زینیا که جسم پاک یوسف یافت تحول به دیگر جانبش تحول  
 و با خاست به بجای نعمت انواع بلا فاحش شش یعنی مورخان گفته اند که چون یوسف هم  
 در جانی از دریا نیل دفن کردند و جانب دیگر از آن نیل قحط و با افتاد مردمان به طلاق  
 به این معنی کردند که جسم پاک او را از قبر برآوردند و او را در تابوتی که از سنگ ساخته باشند نهاده  
 در میان تعزینل دفن کنند تا بر هر دو طرف نیل از آن شود و قحط و با از طرف تعزینل گاه که افتاده  
 دفع گردد هم برین خرقه قرار دادند که در تابوت بکشند نهاده و شش ای جسم پاک یوسف را

هم شکاف سنگ قبر اندای کردند و میان قعریش جاس کردند شش قبر با کسر چیز که بر سنگ کشتی  
 و غیره آن مانند نوحه می شود و آب درون نوحه کشندگان با لفتج بالیدن کا هگل و کلاوه بود و بر دیوار  
 می یعنی شکافهای سنگ تابوت یوسف را اندوده از قبر کردند و بالیدن در آن حکم کردند  
 تا آب در تابوت سیرت نر کند هم بین حیل که حج بیوفا کردند که بعد از مرگش از یوسف جدا کرد  
 میدادیم که با ایشان چکین شست که زیر خاک شان آسوده نگذاشت پیش شان معنی  
 چندان شغل است و نیز بعضی ایشان آید و صندان که بمنجه مار است نیز آید و فم می کشد  
 غرق بحر آشنائی به یک لب تشنه در بر جدائی به چه خوش گفت آن قدم فرسوده در عشق  
 زهر سو و زبان آسوده و عشق به که عشق آنجا که باشد گرم بازار به ندرت به با آسودگی کار  
 کفن بر عاشق از دایه چاک باشد اگر خود خفته زیر خاک باشد به خوش آن عاشق  
 که در سحران چنین مرد به کلاه نگاه جانان جان چنین برود و نگوید کس که مردی دکن رفت پیر  
 مردانگی کان شیر زن رفت شش شیر زن مقابل شیر مرد است و اینجاست زن کنایت از زینیا است هم  
 نخست از غیر جانان دیده بر کند و زبان پس نقد جان خاشاک کند به هزاران فیض به جان تشنه و به  
 بجانان دیده جان تشنه و پیش فیض با لفتج فاش شدن خبر بسیار شدن لبالب فتن روح هم

در شکایت از فلک پر نکابت که از دها وار گرد عالم حلقه کرده همه را  
 بدائرة تصرف و آورده بر یکی زخم زنده و بردگیری زهر فلکند و هیچ از  
 دست فتنه را با وی دست تنیز و هیچ از پایان قتاده را از و پای گیر

شش شکایت بالکسر گزند شمن رسانیدن می در خم زدن کنایت از آزار اندک رسانیدن  
 و زهر افکندن کنایت از آزار بسیار رسانیدن که بدرجه هلاک رسد هم فلک خویش بچایان از و است  
 بی آزار از در آزار نیست که گرفتاریم در هیچ و خم او رسانیدن چون تو از دم او به نرسید پس نزد  
 زخمی خورده به زخم کس بر یک زخمی نکرده به فلک شش بچکس سالم بسته است که کد امین به کسان  
 ظالم نموده است به بهر اختر کز روشن چراغ نیست نه نهاده بر دل زوے تازه و غیبت



هزاران داغ هست و هر یکی نه درین همی بخش نمی نه بود پیدایش درشهای دیگر بود  
 هزاران روزن اندر عالم نورش و بجو با لفتح تاریک و تاریکی و نیز شب تاریک بسیار  
 و تمام چه حاصل زان جور بود و در غایت به خاطر با سروری و نیتش ای از روشن  
 کواکب فلک چه قائده اگر نوری در دل نیت و از آن سرور در دل خاطر نیت هم چو شیران  
 روز دور است از دورنگی بدولی شها کند با پلنگش پلنگ نیتین نام در زنده است نمود  
 که عرب آنرا خوانند هندی چیتا و چینی دورنگ نیز آمد دنی گویند که پلنگ جلد خویش دورنگ  
 میگرد و شیر یک تنگ میشود و از دورنگی دور بود و فلک بسبب محدود تا بود شدن کواکب روز  
 مانند شیر یک تنگ میباشد و شب زجبت پدید شدن بر آمدن کواکب همچو پلنگ و رنگ  
 می گرد و دورنگ بلق نموده میشود و متافق را از رنگ اختلاط ظاهر و باطن و نیز دورنگ  
 میگویند پس موی می فراموش فلک اگر چه دور دور مانند شیران یک رنگ است و از دورنگی دور است  
 لیکن به شبهای با پلنگی دورنگی می کنند و همچو متافقان دورنگ میگرد و دورنگ  
 خود طرف مانع از احتیاج آوردن کوه و یا با کوه معنی طریقت است نیت هر هر طرف  
 زمانه و مکان اوقات طریقه میباشند و نیز از آن سوی چه رنگ است که با روز و شب  
 پلنگ است و سرور و عیش تنگ و بناییم که با شیر و پلنگ اندر جو الیم پیش جوانان را  
 که در و قماش و غلبه جز آن اندازند و بر ستور بار کنند بندوقی گون گویند بکاف غمی مضموم  
 و دوا و جبول و نون در آخر و در جوال شدن کنایت از فریب و طاغور و نیت می هم  
 حرا با هر که در در آشت نیست به قرار کارت آخر بر جد نیست پس گروش نمود این بنظر  
 پس تالش مه و خوشید و انجمش ای بیه تالش نمود و آفتاب کواکب هم که تا با هم طالع  
 گشتند و شکا رخ جان را دوا گشتند یعنی عناصر با یکدیگر متخلف و مختلط و متفق شده جان  
 را و خود آ و زنده و آنرا در بند نیا عنصری و مجوس مقید کردند و هنوز این مرغ یا فرخ سر انجام  
 خنده دانه گاهی ازین دامنش آوردن لفظ گاه متفقا است که گاهی هم گاهی بخورد و در بعضی  
 نشخو میخورد و دانه گاهی ازین دامن واقع شده است این ظاهر و اولی دوا و کاه چیدن  
 مرغ جان از دامن کاه کنایت از لذت حاصل نمودن و عیش دنیاوی که نیت و طمع کنایت است

الرج عناصر است و شبانه کنایت از کاه لبر و قالب است لفظ این مرغ متبذ است بخنده خبر  
 آن حاصل آنکه هنوز این مرغ جان که تا فرخ سر انجام است لذت و عیش دنیاوی که نیت حاصل نموده  
 و قاید تمام از دامن کاه حاصل نموده است که تا کاه عناصر کاه لبر از یکدیگر قید را شکستند  
 و هر یک عنصر بر کز خود پیوست چنانچه آب آتش با آتش و خاک با خاک هوا با هوا آمیخته شد  
 و جسم خاکی و جان از کاه جدا ماند و در حالیکه دل آن جان از عدم استقامی لذا از دامنش  
 پر خون است هم طبع با یکدیگر از یکدیگر جدا نموده هر یک با اصل خویش پیوندش آب با آب  
 خاک با خاک آتش با آتش باد با باد پیوند هم با هم مرغ و در از آشتی به دل پر خون نقد و دانه  
 بسین و سپرد و هر گروش به کج از کسین گزاردی نیست شمس به بهر شل کسی چون صبح که است به ک  
 در خون چون شفق بر شام شستش کم است یعنی نیت استعمال لفظ کم با لفظ بعضی در کلام فی  
 خلیل است و در خون شستن کنایت از مظلوم هلاک شدنت و هر با لکس یعنی محبت بدو یعنی آفتاب  
 و ایام از معنی اول و بعضی ثانی با صبح ملازم دارد و صبح را با آفتاب بطور دل بستگی ظاهر است  
 و لفظ دل مفعول است شام شام شده یعنی مجلس دل خود را به محبت فلک همچو صبح نیت که از آنکس  
 در خون خود مانند شفق شست مقصود ازین کلام بیان نیت فلک است که چنان دوا و دوا  
 و ظالم است که هر یک با وی محبت دارد و از دست وی آنکس مظلوم و هلاک میگرد و دوا و دوا  
 صبح یعنی چنانچه صبح دل خود را به فلک یعنی آفتاب بسته است هم ز سرش کس نه بنیاف  
 که از آن دوا با تم نیتش سورا با لضم خوشی و شادی و عروسی و ضیافت و کلام آن در طالع  
 ثانی اشارت بسوی بے غم افتاد است مایه منفی دای آنکس یعنی هر که از شادی فلک کیم  
 شاد شد آخر بسبب آن شادی و خوش شدن آنکس در آنها افتاد هم بهستان پس نه فصل  
 بهاران به تماشا کن بطرف جو بهاران به چرا کرده است غنچه پیرین چاک به بخاری بنو چون  
 افتاد بر خاک به چرا و دانه گل پاره پاره است و همان پر شعله و دل پر شاد است شاد و دانه  
 و تشنه و قول که بردوش اندازند و داینها یعنی پیرامن است شاد را با لفظ پاره آتش  
 هم که افکنده ز پاس در دوان را به که در دهوق و در خون از خون را به شش از خون  
 با لفظ نام گلی است سرخ و گیاه سرخ هم چرا سنبل پریشانست در هم به چرا چشم در کس



از اشک شبنم شش یعنی زکس از اشک شبنم چنانچه چشم است و تواند که چشم مضاعف بکوزن باشد ای  
 زکس چشم چنانچه است که از اشک شبنم هم بنفشه در کبودی سوگواریست بخون آغشته لاله افکار است  
 شش سوگواری باضمیمه واد فارسی و کاف فارسی موقوف معنی مایه زده و عکسیت و کل  
 بنفشه کبود رنگ در دغا لبها در مایه لباس کبودی می پوشند آغشته الف مبروه و عین مفتوح  
 و شین مجرب ساکن و نای فوقانیه مفتوح و های مخفی معنی تر کرده آسوده و آمیخته می هم صنوبر  
 با دل گشته بصدا شخ به تخی از تیغ خود سوراخ سوراخ شش صنوبر سرور گویند و شخ معنی  
 خاک آمده مس معنی پاره شاخ و شاخ پاره پاره و تیغ خور کتابت است از شخ آفتاب  
 که بپندی آنرا کرن گویند و آن بصورت تیغ و شاخ باد می باشد و صنوبر در کل دل مشابیه است  
 و لهذا دل را صنوبری میگویند و لفظ صنوبر مبتداست قولها دل حالت از صنوبر گشته بصدا  
 شاخ صفت دست و لفظ تخی بیای مجبول خبر مبتداست قول از تیغ خور سوراخ سوراخ صفت  
 است و با و بصدا شاخ زایده است شاخهای صنوبر که پاره پاره و چاکهای دل صنوبر است  
 و سوراخها و شکافهای که در شاخهایش است گویا از تیغهای آفتاب شش صنوبر سوراخ سوراخ  
 گشته است حاصل آنکه صنوبر تخی است که آن تن از تیغ خود سوراخ سوراخ است و  
 چایکه آن صنوبر باولی است که آن دل صنوبر صد پاره و چاک گشته است از چغای فلک هم  
 زگل پرداغ پشت به گلشن پس در کندن تیغ تیز ناخن به درختان از صبا در فصل ندره  
 غم جانگاه مرغان کوه بر کوه بود کوه کو زنان قمری زهر سوبه که یعنی در جهان کبودی کوبه  
 شش کو کو بضم هر دو کاف عربی و سکون و او از فاخته و قمری و کو کو زنای معنی کو کو گویا  
 زنان شوق از زدن معنی گفتن است و زدن معنی نواختن پرده راه مشرود و در غزل و در غزلوی  
 را گویند هم هزاران با هزاران نغمه در و ده که خوش آن کو تم این باغ کم خورش هزار و  
 هزاران دو معنی دارد اول ملل را گویند که بعربی آنرا عندلیب خوانند دوم عدلیست معروف  
 که آن در عربی الف گویند و درین بیت از هزاران اول معنی اول مراد است دوم معنی دوم  
 مضمون مصرع دوم بیان نغمه است یعنی بلبلان این نغمه میکنند که خوش است آنکس که وی غم این  
 باغ و یا و درون خود هم مطوق فاخته گردن بچینه که کزین چینه که نار و درون شش مطوق صیغه

مفوق بجهنم طوق کرده صفت فاخته است طوق با نفع گردن بندج و چینه بفتح جیم معنی  
 دایره و ف و غریبال و امثال آن و بطریق استعاره فلک را نیز گویند بر چینه مد و بیان تخی  
 عموم آنرا طلاق کنند پس با و بچینه در قوله گردن بچینه بمنزله عطفت تفسیر است بیان تاکید  
 مطوق فاخته است از برای آنکه معنی مطوق و گردن بچینه است و مراد از چینه در مصرع دوم  
 فلک است فاخته که مطوق است و گردن خود در چینه و خط دارد می گویند که بچینه فلک  
 سرگردن آوردن نیست اندام جهان را و یک فصل بهارش بیافا و از خزان گیر اعتبارش شش  
 اعتبار معنی گرفتن عبرت و قیاس گردن باندیشه در پی چیزی رفتن نیکو شمردن و ضمیر  
 شین زمین بیت عاید حکیمان است یعنی تو ای فخر طرب از من قصه بهار جهان شنیدی و  
 تاثیرات و افعال فلک که بر جهان جهانیان در موسم بهار واقعت گوش کردی اکنون  
 حوال فصل خزان و جو فلک که درین فصل بر سر شاخ است از من شنیدم بهین هم سر دی  
 با و خزان را بهین سخن زردی برگ زان را شش ز با نفع بهینه در حاکم معنی باغ آید  
 می هم دم آن سرور و در و فراق است که بار از یار و جفت از جفت طاق است شش یعنی فراق  
 و جدائی یار از یار و برادر از برادر و پسر از پدر و امثال آنکه سبب ظلم فلک در عالم متناهی است هم  
 رخ این زرد و از اندوه و دوست که دور بعد نزدیک ضرورت به برفته آب رنگ از شاخ باغ غم  
 سیه پوش آمده در ماتش زار شش آب معنی رواج درونی و جاه و خوت آبرو آمده و اضافت شده  
 که بچینه معشوق است سوبه باغ بیانیه است اصناف مشبه به هم نموده خور به شاخی باغی  
 درم طاموس را بانی کلاخی شش یعنی بهر شاخ و جفت که قبل خزان بسبت گما همچو دم طاموس و اکنون  
 در وقت خزان ساره و تخی برهنه همچو پای زار گشت و پای زار غم سیاه و بد تا دلی زبید  
 و بران هیچ نقشی نمیشد هم زهر جا در قناره نشترن را باند خیمه رفت پوشش نارون را  
 شش نشترن با نفع نام گلیست سفید که در فایت خوشبختی باشد و از آمدن سیوی گویند  
 بتا زیش نشترن خوانند و نارون دو معنی دارد اول درختی باشد پس خوش شکل و خوش  
 و خوش اندام و دوم گلنار فارسی را گویند چو برگها و نشترن فراخ و پهن باشد آفر  
 اینجا تشبیه کرد و آن برگها که به سبب با و خزان از نشترن دور شد گویا چادر از سر



نسترن بیفتاد و سردی برهنه گشت و بپوشش لباس نارون که از خمیر بود و بپوشان در شد  
 و نارون هم از لباس خود برهنه گشت و خمیر کنایت از برگهای اوست هم انار آن تاج تارک  
 تار بن راه که می بخشد نوی باغ کنس را ش نارون با رای موقوف درخت نار و نوی بخش نو  
 و کسر او و یک معروف در فارسی یعنی تازگی و تجدید آمده و از خنده که در مصرع اول است  
 آینه و وقت خنده انار مراد است خنده انار کنایت است از شکافتن و تر قید کنان که هنگام  
 کمال بختی در رسیدگی بر درخت خویش خود بخود بشکافد و بر قدر که بهی پاره می کند  
 بعد و بکاف عجب مفتوح بر شده و اینا شمس حاصل آنکه انار که آن انار تاج مهر درخت خود است  
 و باغ کند و بیرون را تازگی می بخشد حالش نیست که درون او را هنگام خندیدن و یعنی وقت  
 تر قیدن و شکافته شدن بینی بعد پاره خون در روش را بر دملونی به سبب جو رنگ هم  
 و خوش را جو وقت خنده بینی به بعد پاره خون آگنده بینی به آن خوبان بستان را شامه  
 از عنایه مر عفر کرده جامه ش به کبکسری میوه و سکون میوه است خوش مزه خوشبو  
 و زرد رنگ که آنرا در فارسی می گویند به دانه تخم او باشد و شامه با بفتح دست انبوه را گویند  
 روف دست انبوه گلوله باشد از عنبر و مشک و دیگر عطریات سازند از این دست گرفته می شود  
 و میوه خوشبوی را که بدست گرفته می بیند نیز دست انبوه توان گفت مخصوصا خیار خور و باد  
 و بغایت خوشبوی در عنایه بیای معروف مصدر که بختی زیبای مرغ کنایت از رنگ رود  
 و زعفرانیت همانا با بفتح اول یعنی پنداری و گوی و پندار و شاید که من چون بی در ظاهرش  
 عنبار الوده می نماید و در نظر چنان می آید که گویا گرد آلوده است بنا بر آن می فرماید بی که  
 آن بی دست انبوه معشوقان بخت است و بر آن بانی در نیت خود لباس پوشیده حالش نیست  
 که بر رخ زرش عنباری گشته است و پیش گرد آلوده است و این گرد آلودگی وی را بیان سبب  
 آن که وی از بار خود که گلهای بستان است جدا مانده و دور افتاده است هم نشسته بر رخ  
 زرش عنباریست به همانا مانده و دراز و به یاریست به زدی سختی چرخ در آب منهل  
 شده یا در زره باقی معطل بهش منهل بفتح کیم و سوم آنجور یعنی چشمه که آبش درون نستران  
 باشد و چراگاه و منزل کار روان زره بانی بانی بیای مصدری بمعنی بافتن با دورا کب

در آب کنایت از سید کردن موج است در آب موج شکل زره بافته می باشد حال آنکه سبب  
 سخت رک و درخت است در آب چشمه با و از کار خود که در آب موج افکند زنت معطل و بیگانه اند  
 سخت روی چرخ کنایت شد آنجور به چرخ است هم چرخ از دست بر در و یکدیگر می باغ آید  
 شنبه که بختی است خود را تا با کنون بهیم از استین شایخ بیرون شایخ چنان را بفتح و ختیت شنبه که  
 برگهایش بصورت پنجه باشد و پنجه را بهر جنبه می دهند و دستیر یعنی بای کنایت از غلبه قدرت است  
 و بر توانی بفتح ای یعنی سردی بر دشت دست در مصرع اول از سبب و مکنایت از برگهای چنان  
 است که بشکل پنجه باشد و کلام از برای جمله شرطیه است چنانچه اگر در قوله شنبه است معطوف است بقدره عطف  
 بر روی و تمام بیت اول شرطی و قهشده میست و هم جزا حال آنکه اگر درخت چنان شدت بودت هوا خزان  
 میبرد و آنرا از اول کیفیت تا شش معلوم می گردید و آواره بر دشت خزان باغ میشنید آن چنان  
 تا هنوز برگهای دراز میان شاخها بیرون نمی گرد و سبب آن بر دشت هم بهار نیست علم از آن  
 این از این است آن غم افزا تر دزان این شش آنکه با اندک شود و در فصل بهار یعنی افکار حال  
 ندر شود هم درین غم خانه به غم چون یکس به دل پر مرده خرم چون زید کس به بختی و نشان می  
 و گریاش نصیب و می نیست به بنا شد سر بر از ناز حبیبی به نصیب و می جز به نصیب شش معشوق  
 را گویند حبیبی بیای مصدر که بختی معشوقی بشود بنا شد از افعال ناقصه است ترجمه لا یکن  
 نصیب و می اسم اوست جز به نصیب جزا و قوله سر بر از ناز حبیبی حال است از آدمی حاصل  
 آنکه آدمی را نصیب از دنیا غیر از نصیب شدن خرم ماندن معنایست اگر چه سر بر از ناز معشوق  
 عالم باشد یعنی اگر چه معشوق عالم باشد و چنانچه نصیب آنکه نصیب نصیب دمی جز خرم می و  
 حال آنکه سر آن آدمی بهست از معشوقی هم دل از اندیشه شادی می کن به باغ از فکر آزادی  
 نمی کن بهش ای آزاد شدن در باشند از غم هم به باغ نامرادی شادی باشد به بغل  
 بندگی آزاد میباش به نه هر چه که افتد دل نیست به کند خاطر به هر خویش بندت شغل انهم  
 گردن بهنج مصرع ثانی این بیت معطوف است بقدره عطف بر افتد و ضمیر مشتبه و افتاد و  
 عاید بجز است قوله زهر چرخ متعلق است به بریدن که در مصرع اول از سبب حق است هم  
 بعد حیرت بریدن خواهد آخر به غم چرخ کشیدن خواهی آخر شش ای بریدن خاطر خود از آن پیشتر هم



کشاوتی دار تا پند کسل به درین بے حاصلان پیوند کسلش ای از چیز پانچا صل بنیادی که  
اصلا پانچا رو نافع در دین نیستند پیوند دل خاطر خود کسل هم زگر تو گلسه آنگس که است است  
پس گشتش بکشاوه و گشت به تو خفته غافل او ایستاده یک می ستاندا که داده ش  
خدا تعالی حاضر و تیار است هم در آورد از دست بای سنگت به بیدار و آساخت سنگت  
درستی با انهم و بای محروق صدر کثایت از جوانی که ایام درست آمدن جوان اعضا است پام  
سنگ در دن کثایت از گشت مانده و ضعیف پیوست کردنت یعنی خدا تعالی ترا از  
جوانی به پیری آورد و اعضا و قوا را گستر است به حرکت در میدان سیر و راه رفتن تا سنگ که  
در سن پنجاهت هم عصا گیری بکف بر روسته که سنگ را بر هوا کفانی شردا با نفع پانچا  
مصدوری روان شدن مصراع ثانی علت عصا گرفتن است هم چه صرصر تازه شاخی ازین  
بجوب خشک نتوان کرد پیوند به ضرورت پنجه طاقت بون کرد به زود است نقد گیری کردن که  
ش ای در قوت و در پنجه طاقت ترا خدای تعالی گستر پیاده کرد و از دست تو در  
مطش و گرفتن چیز برون کرد یعنی در پیری هم بری وستی سیه هر کار پیوست بدلی کاریت  
بر می ناید از دست ش ای پانچا را از دست تو به پیری آید هم چه رفت از دست بیرون و در پنجه  
کس خود را بر در پنجه رنج به زحمت بر و نقد و شانی به تو آید به پیشی سر به سانی نه  
چو در پیش ترا نیست سیرت به گمش سر و بجز چشم بصیرت به ش ای چشم بصیر خود را چشم بصیرت  
را که چشم مراست بصیرت بنیادی دل ح بصیرت حجت بنیادی در چیزی هم به چشمانت  
در کوری و تنگی به چه سازی چاره از چشم فرنگی به ش تا در چشمانت یعنی خود آمدای بر  
چشمان خود و تا به خود نیز می آید چنانچه اشج سعدی آورده است ای آنکه با قیال تو در  
عالم نیست به گیرم که غمت نیست غم ما هم نیست ش یعنی قبول کردم که غم خود نیست غم ما هم نیست  
دل و هم شرح سعدی آورده است خدا یا برین غمت نامدار به فضالت که باران رحمت بیار به غم غفل  
خود و چشم فرنگی بیای معروق در آخر صفت را گویند و چاره به چنی علاج به بر سر زمین  
که میست را حلی بود و چوب عقد شمارش لام و بی بود و در آن عقد چنان کسری قناده که  
سین نیست از آن کسری زیاده ش ای آن عقد رفته دندان شکسته را سین سین کثایت از رفته

و از آن

دندانهاست حروف سین را از سبب دندانها ش مناسبتی و تشبیهی بدندانها است و هم کثایت از دست  
و حل با انهم حای ممل و کسر لام به پیوند زبور و زینت و لفظ حلی را در عبارت فارسی خصوصاً درین  
است بیاسه بول باید خواند و مرا و از لام و بے عددی و دست چه عدد و لام بحساب یکدی با  
و عدد حروف بای و عدد لفظ لب نیز سی ده است عقد با لفتح بستن به با کسر رفته و اولید  
کسر لفتح به بستن جدا شدن از یکدیگر و وصل که آنرا فصل گویند و در میان دندانهای  
حروف غیر شکست جدائی و فصل بهر یک است چنانچه درین شکل شین شین محسوس میشود و در پیری  
هم دندان شکسته را از یکدیگر جدائی شوند و قوله سین سین متعلق بقوله بود که در حلی بود دست کثایت  
بیان حلی است و کلمه را در بیت مفید معنی اضافت است حلی مبتدا است و مصرع ثانی بیت  
اول مصطفیست بقدر بر عا طفت بر سین سین بود است بیت دوم خبر مبتدا است بقدر عبارت  
نیت حلی بهم تو که از سین سین بهر چوب شمارش لام و بے بود ضمیر شین شمارش علامه حلی است  
آنکه زیورده آن تو که از سین سین بهر چوب شمارش لام و بے بود ضمیر شین شمارش علامه حلی است  
حالا وقت پیری در آن عقد زیور یعنی در رفته سلک دندان آنچنان شکستگی و جدائی و غم و فصل  
یکدیگر قناده است که حروف سین را شکستگی فصل زیاده ترا شکستگی دندان نیست ای بسیار شکست  
و جدائی یکدیگر در میان دندان قناده است چنانچه جدائی شکست فرجه که در میان دندان  
سین است زیاده از آن نیست بلکه کمتر از دست و بعضی ش که کس نیست آن کسری زیاده واقع شد فتح  
بنابر مبالغه فرموده اند زانکه گوی منطق و خموشی به کنی آنرا بهما برده پوشی به بدین کسری پس ش  
وستی به قناده صد شکسته در درستی ش ای قوت و کمی تو یعنی بهب بسیار سختی که در گام  
پیری و بهب سختیها که در توان پیری پیدا شده هم تو بهی شکستی را از جدائی بهر چوب شمارش گیری  
ما جدائی بهر چوب شمارش شود که از جانت به با سباب جهان فیه کثایت به طبیعت هرگز نمی  
ترا دست به که آنگس می برد آنرا که در دست شین شین شین است حلی از دست او  
عالم سباب و قصه شکست و در هر جا میکی کثایت و بیانیه است بیان حلی و قناده کثایت  
دوم به پیوند که نیز آید هم جهان را کرده بهر چوب شمارش شکستگی و جدائی کثایت به واقع که کثایت عالمی است  
کزان جا خاست که پیش می هست ش ای این مصرع صفت عالمی است یعنی وقت نیستی از آنکه



دیگر عالمی موجود است که عالمی که اگر کم و بیش هر چه که در دنیا می باشد از جهان عالم بر خواسته است  
 حاصل شده و آن عالم قضای قدرت است که هر چه بود و قوت آید از قدرت و قضا می آید و آن عالمی که  
 که چون مرگ آید پیش به نیاری کند ازین عالم دل خویش به دل و جانی پر از صد گوشت و است  
 از کبر و نفاق و کمال و اسیر است مراد از عالم عالم ناسوت است و نیای دن تا کس کس کس  
 پیش نکلند که نکلون تا کس اسیر نفس کنایت از شرمند و نخل رفتن است مصرع اول این بیت  
 حال دامنش است از ضمیر فاعل مستتر و سکه شود و خرجت با هم گسائی به منور سبیل این ویران باقی

### حکایت فی مثل

هم شنیدیم که جالینوس کز دل به نذر نورش سر در عالم گل پیش عالم کتابت از نیکان و نیای  
 قاتی است که عالم عناصر است و شین در لفظ نورش مضاف الیه دل است در ارجح کالینوس  
 و از دل متعلق است لفظ نذر و جالینوس به است و باقی تمام بیت صفت آن چنین گفته که  
 آینه است خبر و یعنی جالینوس که صفتش نیست که از دل او نوری در عالم سز و شد یعنی  
 نوری که می بشت میسر نشد او را در دنیا گفت وقت جان دادن و جان به لب سپیدن هم  
 چنین گفته است چون جانش رسیده به لب ای کاشکی پیش و دیده به زنجیر استرم یک به  
 بودی که عالم زان پس از مرگ نمودی پیش فرج با لضم شکاف خیز میان خیز کاشانی  
 میان دو چیز و فرج بفتح درایه صله عورت زن و مرد و فرج بفتح تین کاشانی و در  
 از عالم عالم دنیا که اوت او بوده است فذان اشارت به فرج استراست نمودن اینجا بجهت  
 بنظر آمدن است حاصل آنکه جالینوس و حجت که جاننش لب لب کمال محبت الفت و با دنیا  
 آرزو کرد که کاش پیش هر دو چشم بعد از موت من از فرج استراست کاشانی و روزی می بود که  
 از آن روزی این عالم دنیا نمود و آید شدی و بنظر می آید بعد از آن صفت می گوید که این نوری  
 جالینوس محض برای آنست که او را کاشانی دل میسر نبود و هر که را این کشف کاشانی است عالم  
 را معاینه بدین می کند که کاشانی دل نبوده چون میسر فرج را فرج استراست کاشانی و کاشانی  
 دل افروز که از ننگا فردا بینی امروزش زهر نیست بهضم خرم شین نیکو شدن و در شدن زردی

ز هم نیاید دولت هرگز که گاهی به کمی در حال من عالم نگاهی ش ای در حال نیام اید خاک  
 کفش با فشار است به در و صد گوشتی ریگوار است ش فشار با لکس به فشارنده و کفنی باخته  
 و ریزنده مس و می و اضافت اویم سوخته خاک باینه است یعنی این دنیا مانند کفش تنگ  
 است که پارامی فشار و دمج روح می سازد و درین دنیا بسیار سختی پای گوناگون است مانند  
 ریگ که فشار و از حد بسیار باشد بآن کسین کفش را از پا فشاری به و اگر خسته یا در راه پائی به  
 برافکن پرده افلاک پیش به مباحث از پرده ای محروم ازین پیشش پرده کی صاحب ده را گویند  
 یعنی کسی را که اندرون پرده پنهان باشد و مراد از آن در اینجا ذات خدا تعالی که تمام مخلوقات  
 محتاجات او اند و هم از پرده ناهم و نورست که گزان هر لحظه خورشید سرور است به دران لحظه هر سیه  
 کم شود لسان ذره در خورشید کم شود چو کم کشتی در دریای رهایی به در و در وقت و در غ جلالی  
 و لطف از وی منشود و خواهد رسید آخر بنحتم الحمد شدش کتابت ازین کتاب  
 بوسه زینیا است یا مراد از آن شکایت فلک و ذکر صیحت باشد

در سپید دادن و بند نهادن مرفر ز نهار چمند که دست واک  
 در فراق کتاب کمال استوار و پای سیل در فیل  
 اجتناب جمالات وفقه الله تعالی لما یحبه و یرضاه

هم تو لاک الله ای فرزانه فرزند به قلمدار تو با و از بد خداوند به نیت ما دان  
 بهر مندی که وقت حاجت آنرا کار بندی ش و با و اینجا به بد بهر مندی شغال  
 و بدان عاید بخدای تعالی است بدانکه المعنی که ما قبل حوت افعال آورند و دوم است  
 اول آنست که برل حصول معنی دمان نیک و بد باشد چنانچه شیخ سعدی فرماید  
 آتی شمنت جای بریده که پیش دوست بر بالین نباشد به دوم المعنی است که فاد معنی  
 پای کند که در اول هر آینه اندکنا و دیرالم به بند بیدارم چنانچه شیخ سعدی گفته  
 جهان آفرین بر تو رحمت کناره و گریه هر گویم خاست و بادش شرف گوید



که در هر دو پایه تو پرده داریم به بونی بدیه ای شیخ که در پایه تو میرایم شش  
و گریه ابر اول که کنه و دو میرام و امثال آن بجای خود بگذارند و انقی با قبل حوت  
آخر در آوند و گویند بکناد و بمیرام در قعدا انقی باشد که بر سه حصول معنی نیاید  
بیارند چنانچه سانچ سالیقانه مذکور شد می هم مرا بنفاد شد سال و ترا هفت و ترا  
اقبال می آید مرا رخت به پریشا کم ز عمر رفته خویش به طول از سال ماه و هفت  
خویش به زمین شتی که کار آید نیاید به گله کا فردون ز خارا آید نیاید شش یعنی  
آن زراعت که مراد در عاقبت بکار آید از من درین وقت بهیری حاصل نمی شود و  
آن گل که خالی دو در از خارا باشد از من نمی آید و مراد از زراعت گل اعمال نیک  
و عبادت حق است که شش معصیت و از تکاب منکر باشند هم به سود و اکنون  
که کالز دست رفت است به زمام اختیار از دست رفت است تو جودی کن که  
در کف مایه داری به بفرق از حتر دولت سایه داری به کن کار به که سودی دارد  
آخر بهر باران جودی باور آخر به تخت از کسب دانش بهره بهر بهر چهل آبا و اجداد  
به شش یعنی اول علم بیاموزم بود معلوم هر آزاد بنده به که نادان مرده و داناست  
زنده به کسی که دعوای فرزندی کرد به کجا به مرگان به چنانگی کرد به نیاید به کس عمر  
و باره بهر که در آن نیست چاره به و لیکن به بدانش نه درین راه به که علم آید فردان  
عمر کوتاه به چو کسب علم کردی در عمل کوش به که علم به عمل بهر است به کوشش  
نوش و اوست که زهر را دور کند هم چه حاصل ز کد که به کیمیا بهر در اندکی سار  
ش این بیت تمثیل است بر علم و بر عمل و سارا بسین بهر بهر خالص سارا ز خالص  
سر هم ز توفیق عمل چون خلعت خاص به رسیدن را سطر کن با خلاصش از این  
بهیچ پیر استن چیزا و شناختن و آستن بهیچ نقش نگار و زینت سطر بر وزن که خط  
کرده شده و منقوش و صنیر رسیده و اشارت آن را به ج کجاست خاص است خلاص کن  
منع کردن به ریاضه آوردن و طاعت مر خدا تعالی بلح یعنی چون ترا توفیق علم  
حاصل شود در عمل خلاص کن نه از افاض و خلصا و خلصا بر به خدا گردان و از ریاضه

و سعه بهر غیر هم عمل کن معنی اخلاص علی رست به بنزد و بنزد که ان خام به رست شش آن شش  
اظهار من هر که خام کس سودی ندارد به چو علوا خام باشد علت آرد به چو خلاص می  
سیا شش گاه به که باشد بهر خط را خلاص به راه به خوش به خوش خواری کن به نیاید  
راحت شست و شکم روی شش ای از لباس خوش پوشیدن که راحت شست و از طعام خوش  
که راحت شست است کناره کن هم غرض از جامه رفیع و در دست بند او شستن بهر که  
مست به که گرافند خوش پوشی قنات به بود زافات چون تنقذ حصار شش شش  
در شتی و بهر ضد لبش شش از من شش خوش پوشی بهیچ پوشیدن لباس شست و شست و  
از ان تمیث تنقذ بانضم و فتح ایفای و ضمها خا به شش ج و خا رشت بهر اسوقوف  
و بهای به فارسی مضموم جا کور است نه که در پیش باشد و ک خا را ستر باشد بهر شش ساری  
و سیه گویند هم چو در بهر شوی از نرم شادان به کثرت پوست از سرگ نهادن  
شش سگ نهادن که ایستاد نازل دنیا است که عالم و سخت دل و سیر خم باشد هم بهر شش کن  
به چون کس بهر که آخر بهر برایت بهر شش ای یا ز اند بهر شش بهر شش خود را بهر شش  
به شش شاد زی زمین بهر خوشوار بهر که ناچ که گردی صدق و شش چنانچه صدق و شش  
شود بهر زندگانی می کند بهر گاه بهر شش و تو بهر دنیا خوشوار دنیا بهر شش خوش زندگانی  
کن تا نچینه گوهر باشی هم ز خوان هر کس کالانی شست به بهر از او انگشتان کن شست  
چون کنی در خور و خود صرف به نکلان را سنا شست بر حرف شش یعنی عیب صاحب رنگ  
کن و در آزار و بهر خواهی او کموش هم با حسان بهر حجاب دست بکشی بهر شش  
در تنگنای بهر خلی به شش مدخل بالضم و کسر خا بهر شش بهر شش بهر شش بهر شش  
معروف مصدر بهر شش یعنی شش در حق و در شان و آشنایان خود کن بهر شش  
با ایشان می کرده باش هم مدد شان قرض وستان نیم حبه بهر شش قرض مقاص احب  
شش شان باون غنه بهر ایشان آید شش یعنی مال خود را بهر در شان آشنایان خود و بطریق  
بهر شش و حسان صرف کن بهر شش قرض و دام و هرگز ایشان را قرض مده و نه  
از ایشان قرض هم بگیر اگر چه بقدر نیم حبه باشد از جهت آنکه بزرگان گفته اند







یعنی به حکم آمد و گویا گردانند و بگردانی کما بیت از بی نقایست و مصرع ثانی جمله شرطی است  
 مصرع اول و تصحیده است از نقطه ایشان و بیت دوم یعنی قول به تقریر لطایف جزای  
 شرطی و نورست یعنی اگر کسی آن الفاظ را بدین تامل و ملاحظه گویا و ناطق گرداند و حالیکه از  
 بی نقایست هم رود هم بشت مانند آن الفاظ لب کشایند به تقریر هم به تقریر لطایف لب کشایند به  
 هزاران گوهر معنی نمایند و اگر بگردانند و بنظر درآیند آن الفاظ ناظر و ملاحظه گشته و نام گوی  
 اسرار قرآن باز گویند که اگر از قول پیغمبر باز گویند گویا باشد چون صادق در زمان به با نوار  
 حقائق و نمونه آن است ای الفاظ کتب علم حقایق و معروف و تصوف هم گویا بند و طبیعت است  
 بگفتار یونانی اشارت است ای الفاظ کتب علم حکمت هم گویا از رنگان تاریخ خوانند که از  
 آیند اخبارات رسانندش یعنی الفاظ کتب تاریخ ای الفاظ کتب نجوم هم گویا برین دریا  
 اشارت به تجسس عقل گوهر است اسرارش ای الفاظ کتب اشعار و نظم هم به یک زبان مقاصد حق  
 نمی گوشت به کس از مقصد اصلی فرا سوشش ای دل دوزی در خدا که بالا اند کور باشد هم  
 گرت نبود بجای سوے آن رو که کمن خالی از ان باری تا که پوی به راز دل چو بکشی از خوش  
 نخست از خیر شران بندیش جو آید از نفس مرغی به راز به و اگر شکل بود آورش باز نه در وقت تیر  
 میل ز خرافت به زبان بکشی می شرح معارفش ز خوف بالضم ز و هر چه آراسته و آبد آراشد  
 فرخرف آراسته ز خرافات دنیا آرایشهای دی ح و مصرع اول حالت از ضمیر مستتر  
 در بکشی معنی زبان خود را در شرح اسرار معرفت در موز عرفان الهی بکشی در حالیکه دل  
 تویزه و تار یک است از میل ز خرافت و بیوی هم معارف که چو موبار یک باشد چه حاصل زبان  
 چو دل تار یک باشد کمن با صوفیان خام باری که باشد کار خام کاری به طریق حق  
 کار برانند اند به بجای میوه از باغت نشانندش ای میوه یا باغ از باغ تو افشانند یعنی اگر  
 یا صوفیان خام و نا پخته صحبت و آرا ایشان میوه خام و نارسیده را از باغ تو خواهند افشانند  
 یعنی ترا در ضلالت خواهند انداخت هم از اصل خویش آن میوه بریده به مانند تاقیاست  
 فارسیده به سینه دست نمی از سیم و اندر بجز در دست پیر کار پروردگار یعنی دست خود را کفالی  
 از سیم و زبا شد در هیچ جا و نزد هیچکس منته نگردد دست پیر کار یعنی پیر کار به دینی دنیا و آخرت

مردمان را درست و راست می کند حاصل آنکه هر جا که رویی نزد مال مرد و در جناب پرور شد  
 کامل خود که آنجا احتیاج ال نیست اعتقاد کامل با یتا ذخیره سعادت از وی حاصل شود  
 و در بعضی نسخه پیر پروردگار واقع شده که پیر پرورش یا نعم باشد از پیر هم چو در شش نمی دست  
 ارادت به دست آید ترا کج سعادت به چو عیسی تا توانی خفت به جفت به ده نقد بجز در از  
 کف مفتش خفت امر است از خفیدن نه از خفتن که امرش خست می آید و خفت بهضم جیم  
 عربی زن را گویند و عیسی علیه السلام عرب و نا که خدا و محمد بود و محمد بن حسین عیسی علیه السلام  
 در میان جمله پیغمبران همین دو کس مجرد بودند باقی همگی متاهل بودند هم دیده خواب راحت  
 و در گردان به از هم خوابگی با خود گردان به به کلخن پشت بر خاکستر گرم به به از پهلوی زن  
 بر بستر نرمش کلخن بهضم کاف فارسی و نوشته و خاکدان و در وقت بهضم کیم و فتح دوم مقایسه  
 آنجا رفته اند از دلف پهلوی زن که بر بستر نرم باشد یا نزدیک زن که بر بستر نرم باشد  
 هم اگر تری که ناگه نفس خود کام به بیدار خطا کاری نند گام به شش اشارت است سوے  
 سلف نقی که انکاح عند التوفان واجب یعنی وقت غلبه شهوت نکاح لازم است هم  
 از زن کردن به بندیش بر پا که نتواند و اگر جنبیدن از جا به بدین نیست و هر زن که کوئی  
 صلاح نفس چو اول نه خوبی به شش صلاح نفس باقی خدش و ح و خوبی بیا معروف مصدر  
 خوب و خوش شکل و او اشارت برن است حاصل آنکه اگر بر استکسیر شهوت نفس نکاح کنی روست  
 لیکن به نکاح صالح و نیک سیرت طالب شو معشوق و خوب صورت هر زن که بکشی نکاح نکاح  
 آن زن بچو نه خوب و بی آن هم زن که کش سرخ رو از عفاف است به همین گلگون رویش  
 کفاف است شش عفاف عفت پارسائی و باز استادن از حرام ح بافتح اندازه گزاره  
 هر مستغنی سازد از طلب فی الحدیث اللهم ارزق آل محمد کفا فاهم و ان حله جلال حور دارد  
 که از نا خوش مستور دارد به بود قر سلاطین آتش تیز از آن آتش بسان و دیگر نیز به خوش  
 بر فرد و شعل خور از آن می گیر به و لیکن از دور به شش شعله بالضم زبان و خوش آتش شعل  
 جماعت شعله به سوزان شعل بهضمین جماعت مشعل مشعل جل جلاله شعل بهضمین شعل  
 و معشده ای زیادتی و بالا گیر آن آتش هم از آن ترسم که چون نزدیک رانی به نور زنی







جنس نماید موافق قضا بطور خواهد آمد از مجو توبی سامان چه بد توغ آدم همان  
به کاندیرین و بر مجازی به کند فضل خدایت کار سازی

در تحاطبه نفس و ترقی دادن وی از حنیض خوشن داری  
و خود پسندی بذروه دست کوتاهی و همت بلندی

هم بکار چنگان رو آر جامی به کن زمین بیشتر در کار غامی به پیا شد پختگی آزاده بودن  
نمناکتی افتاده بودن ش او از خود فنا شدن هم به بینی زیر این رنگارگون کافه کافاجی  
سیده بر سر شاخ ش بادامی که سیده درخت خامست بسبب غامی بر سر شاخ درخت میباش  
و در قبیله نخچه در سیده گرد در بر و زمین می افتد به خود دن سنگ از دست طفلان بشیر  
پس قنادگی و خاک سازی علامت پختگی و نشان کمال است هم میفند چون کند پختگی رو  
نخوره سنگ طفلان جاجوی به زخوان نخچه کاران توخته گیر به سنگ انداز خانان  
گوشت گیرش لفظ خانان موصوفست و سنگ ندارد که معنی پنگ اندازنده است صفت آن  
از خانان سنگ انداز گوشت گیر یعنی از جاملان و نادان که ایذا و تصدیح رسانند بکشتی  
و با ایشان صحبت مدار و از نخچه کاران یعنی کمالان و دانشوران فایده و فیض و نفع  
حاصل کن برین تقدیر کسره برز آسنگ انداز نباید خواند موقوف الاخر یا بد خوانند  
و اگر انداز را بجای انداختن گویند برین تقدیر سنگ انداز مضایق بنجامان کسور لاخربود  
هم طمع را از قناعت بچ بر کن به طلب را از توکل شاخ بشکن پیش قناعت بهخته  
خرسندی و خوشنودی و پسند کاری نمودن بد آنچه قسمت باشد ح ای بسبب قناعت  
بسیح طمع و نیاز و بر کن و بسبب توکل شاخ طلب نیاز بشکن هم بشیرستان بهت از خانه  
بغرلت گاه خفا آشیانه پیش ساری یعنی از مردم دنیا از نظر خلق کم و غائب شو  
هم زبان کشای و مدح زبوانان به خور از بهر یک نان سنگ و نان بهر آن ملک را  
زن پشت پاست به قوی دستان گیتی را قفای به ش سیران بختین سرداران  
پشت باز دن کنایت از ترک دادن است کل از دن در مصالح دوم مقدر است

اے قوی دستان گیتی رازن قفای و قفایا لفتح بخت پشت سیاه است و قفایا زدن کنایه از  
رد ساختن و اعراض کردن است و نیز ار شدن یعنی سرداران ملک را ترک کن و در صحن  
نشین و قوی دستان دنیا را دکن و از ایشان اعراض کن و در دوسه گردان و نیز ار شو  
هم نظر کن در فصول چهار گانه که می گرد در بران دور زمانه به بین یکسان بهار پاره و سال  
خزان هر دو را بیکر یک مال ش پاریای عجمی سال گذشته را گویندی و سال سال  
حال را خوانند هم میان هر دو تابستان و زمستان برین سوال ممکن نیست تمیز به ش  
سوال بالکسر یعنی طریق در راه و مانند مس هم نمیدام درین شکل مدور به چرا شادی بدین  
وضع مکرر به مکرر که چهره آمیز باشد طبیعت را ملال انگیز باشد زبان بگذار و فکر  
سود خود کن به زهستی روزه در تابود خود کن به ش هستی خود را که سر سر زبان و ضرر است  
بگذار و ترک کن و فانی شو که فنا عین سود و نفع است هم درون از شغل مشغولان بیرون  
دل از مشغولی غولان سیر و از ش ز مشغولان دنیا فانی کن غول بضم غین محبه و دوا و جبول  
نام نوعی از جن است که در شهاب کوهها و جاهای غیر معمولی و در از بادانی باشد و  
به شکل خواهد بر آمد و مردم را از راه بیر و تا هلاک سازد و نیز بجای حرافزاده آمده می و اینج  
بهرد و معنی راست می آید و در هر صورت لفظ غولان کنایت از اهل دنیا است که غول صفت  
هم فسون عشق در دوران میاموز به چراغ از بهر شب کوران میفر و زش دوران جمع دور  
که ترجمه بعید است و اینجا کنایت از کسانی که دور از خدا هستند و از پاری تعالی دور  
افتاده اند و بسبب انهمک لذات نفسانی ز راه معرفت بعید و مجور گشته اند و از طلب  
باز بانه اند و دل سیاه و سخت شده چون ایشانرا عشق الهی موختن و داستان محبت  
حق تعلیم کردن عیث و به فائده است بنابران می فرماید که اینها را فسون عشق میاموز که  
موفقشان بنزله افروختن چراغ است بر آشکوران یعنی برای کسانی که در شب من غشا  
که آنرا آشکوری گویند کور و نابینا باشد هم همیدار از کزاف انفاس را پاس که شرط بهر  
آمد پاس انفاس ش کزاف بکسر کاف عجمی هرزه و بهیودن گویندی و مس  
کزاف سخن بیوده و کا غیب باشد و دروغ را نیز گویند و نفس بالستر یک



اوم انفس جماعت ح در هر سالک را گویند یعنی در هر سال خود را از دروغ و کایه پوده و غیبت  
نگهدارند و با ذکر حق و یاد الهی مشغول دارند که شرط سالک راه نگریدن و با خود دست از یاد حق  
هم نفس گزیند و آگاهی نیاید به فرموده آگاهان نشانیش مزید بافتخ از دنیای حریف  
بجای زیادتی یعنی دمی که در حالت آگاهی و یاد خدا نیاید برآورد شده و افزون گشتن عمر  
کسانی که از خدا آگاه و در یاد او هستند نمیشاید یعنی چنین دم موجب افزونی عمر خدا آگاهان نمیشود  
هم چراغ زندگانی را بود وقت به دماغ عقل را در دو تاسف شش یعنی آن نفس که از درگاه آگاهی  
هم جوانی تیرگی برآورد و یارت به منور شد و پیری روزگار شش ای در جوانی بسبب سیاهی موی  
که در آن وقت می باشد تیرگی و ظلمت است قتی که جوانی بسبب شدن پیری پرورد تیرگی و ظلمت  
و سیاهی موی را هم همراه خودی برد و انداز فرمود که جوانی رفت همراه خود تیرگی و ظلمت را از دیار وجود  
تو برد و از پیری و سفیدی منور شد و روزگار تو هم سر آمد ظلمت کوری دور بر آمد نیر اشیب  
نوری شش ای تمام شد و با خرسید جوانی که ظلمت کوری و دوری از خدا بود و مضمون مصرع  
ثانی یعنی حدیث است حدیث قدسی اشیب نوری هم از آن ظلمت ندرید و سیاهی موی  
در بر تو این نور گامی شش ای از تاریکی جوانی هم بود و درین گام آری بجائی که از آنجا بشنوی  
بوی و قافی شش یعنی اینجا بخوبی بوی آمده در جهانگیری آورده که شنیدن احیاناً بخوبی  
شنیدن تیر آید یعنی بخوبی بوییدن هم چه رنگ آخر ترا از موسیقی چه چون در موسیقی و سفیدی  
شش رنگ فائده و نفع خوشحالی مسهم بدل گریست زبان رنگت حجابی که کن هیچون سیه  
کاران خضایی پیش در دل حجاب بودن کنایت از سیاهی دلست و عدم تصفیه که در  
کنایت از گنگارایان مردمان او باش است و زبان رنگ شارب سفیدی نیست و بکن  
بصیغه امر حاضر که مشتق از کردنت باید خواند بصیغه نهی چنانکه در بعضی نسخ و قشده در اینجا  
امر به خطاب بطریق استهزا است چنانکه پیری سفیدیش را که در حال پیری بعضی کار جوانان  
کنند که شایان و لایق حال پیران نباشد بطریق استهزا و سخریت گویند که ریش خود را رنگ  
سیاه کن و از سر نو جوان باش و باید دانست که خطاب سیاه کردن کار او با شایان گنگاران  
و شیوه غیر متقیان است زیرا که وی در شریعت حرامست و اما دیت بران عید او قشده حال آنکه

اگر در جوانی که هنگام ظلمت و تیرگی بود دل تو سیاه مانده تصفیه نمود معرفت الهی و معرفت جانی  
حالا که رفت پیریت جوانی از تو رفت تیرگی وجود تو همراه خود برد و روزگار تو از پیری منور شد و  
جسم تو و سفیدی پیری که نور حق است حکم اشیب نوری و عقل شد باید که قدم سخی زنی در صفت  
مجاوده در روشنی دل در خود و تصفیه قلب حاصل کنی و دل خود را بنور معرفت الهی و سوسازی اگر  
حاصل کنی و منور از پیری پس ترا از سفیدی موی فایده چه حاصلست اگر ترا درین هنگام پیری  
و سفیدی موی برده سیاهی از یکلی دل باقیست چنانکه در ظلمت جوانی بود پس باید که همچو مردم  
او باش موی پاک خود را خضاب کنی دریش سفید خود را سیاه نمائی و توانی که لفظ رنگ درین بیت  
هم بمعنی فایده باشد برین تقدیر که از آن بشارت به سفیدی است یعنی اگر در دل توانی  
سفیدی موی پس فایده برده سیاهی حاصل است غیر سیاهی ل چیز فایده ازین سفیدی است  
نیامده است اندک از آن رنگ اشارت بقاعده مذکور باشد یعنی در سفیدی روشنی و کمال  
صالح یعنی اگر در دل توانی فائده است که دل توان فایده را نیافت و بدان رسید و آنرا بوقع نیامده  
لکن مانند سیاهان را در خضاب هم از پیری برست برنی شگرت است و زبان گریه تو آب برست  
شش شگرت کبر سین و چهره و فتح کاف فارسی و سکون را سه نمل بزرگ نیکو و چشم و تونی زیبا  
و با شکوه را گویند می برت کنایت از موسیقی است و آب کنایت از آب سرد یعنی  
بسیب پیری بر سر تو موی سیاه شده و بسبب غم این سفیدی و از حسرت ظهور  
پیری گریه و اشک حسرت تو همچو آب برت سردست هم در آن گریه برآید غم خویشی  
باب برت شود از دل سیاهی شش از آب برت مراد همان اشک مراد حسرت خود و در بعضی  
نسخ بجای مصرع اول بیت این مصرعه دیده شده در آن گریه راه غم خواهی هم  
سیاهی گزندانی شستن از دل به نام ترین سیاهی چه حاصل شش سیاهی این کنایت  
از شستن اشعار و کتاب است یعنی این سخن شنجیت تو مقتضی این معنی است که بگری فارغ  
عمر گذشته خود و در جناب الهی غم خواهی کنی و دل سیاه خود را بخرج و قنوع دیانت عبادت  
روشن نمائی و اگر این امور از تو درین سن هم بوقع نمی آیند نمیدانم که ترا از بحر کتاب  
و فکر شعر چه فائده و نفع است هم تلم بشکن که دست رفته است و درق پرورد که نگریت هرزه



کاستش مولوی قدس سره خطاب با نفس خودی کند یعنی او جامی اکنون که پیش می آید  
 جسمانی و حواس حیوانی تو ضعیف شد و دست تو قش و قوت فکری تو سبده کارگشت از فکر  
 و نظم بختی بازبان و قلم خود را بشکن کاغذ را بدر و مشغول با خدا باش و آنچه که ترا سوده به حال کن  
 هم چراغ فکر را تا بی نماند است یا من شعر را آبی نمانده است نه بهیم آفتابان فرخنده باغی به تر و تر  
 جز پای کلاهی بدین پاره طاروسان چه بونی به خلاص از جنس مجوسان چه جونی نش فرزند  
 باغ کنایت از جهان یا من شعر مذکور است و پاک کلاغ کنایت از قلم است که مثل پاک کلاغ سیاه  
 خشک میباشد و طاروس معروف و مردم خوب به نعت شام ح و طاروسان ریخا کنایت از  
 مردان خدا و اولیاست و جنس مجوسان کنایت از دنیا است که آنحضرت فرمود الله دنیا محمل المؤمنین  
 و جنبه الکافرن محمل الکفر ای جامی تو که اشعار سنیوسی ترا ازین ریاض شعر خیره فائده و نفع  
 حاصل نمی بینی و شیر از قلم که همچو پاک کلاغ است که تو بنظر نمی آید پس ازین پاک کلاغ راه مردان  
 خدا چه می جویی بدین پاک کلاغ ربانی از دنیا چه می جویی یعنی اگر تو آن خیال می داری که هیچ  
 سوار موجب نجات خلاص از دنیا و وصل خلاص است هر چند خیال فاسد است باین پاک کلاغ و بیکس  
 از خدا نرسیده از قید دنیا نرسیده است تو باین یا اینچه را چه طلب میکنی و بعضی گویند که طاروسان کنایت  
 از شاعران است بن تقدیر معنوی هر مرقعه علقه باشد هم خلاصی هستن است از دهر و دنیا و تر  
 سطور و نظم اشعارش خلاصی را بیا که بگوید خواند چه خلاص شود و مصداقش بکنی را باشد  
 و الحاق بای مصداق بعد خلاصی خواندن خارج از قافیه است و حجتش بفتح جیم است یعنی بستن  
 و رها شدن و هم بالفتح و سکون فتن دل بیک چیزه بی تصحیح و قوله ز تحریر سطور محطوت او هم تقدیر  
 حاصل آنکه خلاص از جنس مجوسان عبارت است از رستن و رها شدن از خیال موسوم به هستی  
 خود و بستن خودی خود را در رها شدن از نوشتن سطور کتاب ترتیب دادن اشعار و بی بعضی نسخ  
 به سطور و نظم اشعار و موالا و صبح هم نظامی کرد نظم و کثایش به تکلفهای طبع نکته در این  
 پرده اکنون بجا کرده در دانه همه بیرون پرده نیاید بهر تا در پرده باشد جز از مرے که با  
 خود پرده باشد ندارد آن سر الامن اتی الله به قلب سالم ممانوسی الله شش یعنی نمیدان  
 آن سوار نظامی آنرا یا خود دارد و دست غیبی پده و بدان اسباب بهره و در نامی شد که کسیکه

که آورد و در جناب خدا تعالی کوئی سالم و مومن و محفوظ از چیزه که سواست ذات خداست  
 و آن سر عبارت از راه معرفت الهی است که محل آن عین حنین دل مذکور نیست و درین سبت  
 تلج است باین آیه که میم قول تعالی یوم لا ینفع مال ولا بنون الا من اتی الله بقلب سلیم  
 عبارت از دلی است که آن دل ازین دنیا سبیل و قصد ذات حق گرفته باشد و در عین کج و حق  
 پیوسته بود هم دلی کرده ازین پیوسته تنگ به سوسه فحش سر اس قدس آهنگش پیوسته بفتح  
 با فارسی و ضم غنیمت به معنی گوشه و کنج خانه باشد شمس و شمس بالضم فراخی مکان ح م  
 ازین دام گرفتاران رسیده به بریزد اس عرش آرمیده به درون از نقش کثرت پاک شده  
 ز کثرت سر و حدت بار لبه شش و ازین دام گرفتاران دنیا رسیده در بر عرش خرامیده  
 و آرمیده باشد و خود را فنا کرده بقا باشد جدا کرده باشد و باطن خود را از لوث کثرت  
 شسته باشد و از عالم کثرت در وحدت رفته باشد اکنون شمس از حقیقت دل باید نوشت  
 دل بالکسر قلب بیانه هر چیزه در اصطلاح متصوفه دل بطیفه است ربانی و روحانی  
 و حقیقت انسانیت ندرک و عالم و عارف و عاشق و مخاطب معاتب هونت هر که  
 دل را دریافت او خدا را دریافت و هر که بدل رسیده او بجز رسیده ربانی که دل صیقل گجا  
 دل منظر خداست و منظر جلال و جمال کبریا است و منظور لطف الهیست چون قالب  
 رنگ ل گیر و در هر رنگ دل شود قالب نیز منظور الهی شود و القلب هو العرش و الله جل جلاله  
 هم هر آن قالب که رنگ روح گیر و بیقین میدان که او هرگز نمیرودش و آن پاره گوشت و پیری  
 شکل که در جانب چپ سینه می باشد خون سیاه آن معدن روح است این قلب را که بیایم و  
 طیب هم دارند این دل نیست **دل** یک فایلیت ربانی به فانه و یوارا چه دل خوانی  
**فتش** اتی ما فی الحکایت القدسی قال الله تعالی اما خلقنا فی الحسنة مضغعة و فی مضغعة قلب  
 و فی قلبنا و ادنی فواد سر و فی سرخ فادنی خفا اخفی و فی اخفا انام به پلوی خود این دل را  
 نیایی به چه باشد که ز خود پلوتابی شش پلوتافتن کنایت از ترک کردن در و بر تافتن و  
 گریختن و اجتناب نمودن بود یعنی اگر چنین دل که متفلس بالاندر کور شد نزد خود نمیدان  
 چه مضایقه و چه باکست که ترک خودی خود گنج هار ندارد و همه کار و بار خود را گذاشته



بر روی عارف کامل صاحب دل متوجه شوی از خدمت و آن دل موصوف مرقوم بدست آری  
 کامیابی هم تکی بپلویم و کار دانی به میان کار داناان بپلوانی ش صفت مرید یعنی آن  
 مرد کار و آن پلوانی باشد یعنی حکم و استوار هم به خوش گفت آن دل نیکو داناان به کار باشد و دره دار  
 حرفه آن ش نجماان جمع کن دانست منی جای کن در جانیگیری آورده که از کلماتی که مفید و درست  
 باشد که دان است مانند قلم آن سرمد دان و بعضی نسخ صحیح و بی گنج عرفان افشده است  
 و مراد از دلی که آن حضرت عبد الله انصاری است که فرمود در دره و دشمن هر فنان است  
 نماز کرداری کار بیه زناان دل بدست آوردن کار داناان است هم می آید نماز از هر زنی بپیر که  
 باشد شیوه او بجز تقصیر و دلی که مراد از دلی بدست آوردن کار داناان این بود که کار  
 چنان دل را که شش با تو گفتم به بوضوح گوهر اسرار سقمت به بخوار بپلوی بیکر مکمل به که این  
 بدست آوردن دل ش یعنی مراد از دل بدست آوردن در کلام حضرت عبد الله انصاری حمد الله  
 بدست آوردن همین دل موصوف مرقوم است از نزد مرشد کامل مکمل نه غیر آن

خاتمه در شکر تمام و تاریخ اختتام و دعا بعضی کرام ابقا الله تعالی  
 الیوم القیام بحرمه البنی و آل و صحابه صلی الله علیه و سلم

مجد الله که بر غم زمانه بیایان آمد این دلکش فسانه ش با بان آخر هر چیز و کار را گویند  
 س م دلم که نظم سخن در غنا بود و نه فکر قافیه در تکنا بود و نه بیفکند از گفت فلک ترا و بدست  
 از نظم سخن است باز و نه دیوار فراغت یافت شتی به راه نرمی آمد از شتی به راه شتی  
 از زانو گرانی به سبک شد خاطر از بار نهانی به قلم آن فارس مرکب نامل به که کردی در شش در  
 بروم منزل به بروم از مقدس نادی اثر به با خضر و آواز غائب خبر با دینی رحمت زمر که بیاید و در دواز  
 افتادنی ممد و ساده شش فارس بکسر را مملو به سواج حبش الفحشین نام دلائی است که ساکنانش سیاه رنگ  
 باشند بخلاف لایت روم که ساکنانش سفید خام اند و شش در نی کنایت از دوات سیاهی است  
 در دم کنایت از کاغذ است و آمل سرگشته شان از الفحشین نشان ح و در نی کنایت از الفاظ

و این

و حروف است که همه آثار و نشانه قلم اند و با در کجا ضرزاید و لفظ قلم مبتداست و قول آن فارس  
 مرکب نامل آنی قول به خضر و ادی از غائب خبر با وصف بیان حال فلسف قول به راحت مرکب شد  
 بیاید و خبر مبتداست حاصل آنکه قلم انصاری بود که مرکب و در کلمات و دوات سیاهی  
 بروم کاغذ منزل سین و در کاغذ انشا انشا آن قلم که الفاظ و حروف اند باقی نماید و خبر با غائب لغز می رود  
 بمعنی بیان می در اکنون آن قلم که صفتش که در کتب فرود آمد و در زمین در از افتاد بر آراحت  
 حاصل کردن هم از دست قلم آن تا کیش بست به که در کتب بود و در زمین است شش قلم کنایت  
 کاغذ نیشیده است که در کتب بکاف عجبی مفتوح و سکون را میجو و کلام نوعی از قلم تراش باشد که از  
 برگشته و در بالا ش سازند بیشتر از دلائی عر زندی و سر قلم بدست کاغذ نیشیده است که در کتب  
 می باشد یعنی اکنون قلم که بر زمین افتاده از نوشتن باز ماند از رنگولی دستی سر و در شش کار نجات  
 یافت هم دوات آن طبله مشک ختانی به باید و قلم در مشک سانی به در همان طبله را زوی از  
 موم به که باشد و همان طبله مخموم ش ختام و دلائی است مشک خیز و ختم بالفتح و سکون مهر  
 کردن و مخموم مهر کرده شده و بعد فراغ از نوشتن عادت است که دوات را بموم بند می کنند  
 و یا در خطائی برای نسبت است و در مشک سانی برای مصلحت یعنی مشک دوات حروف  
 سیاه از سیاهی بهر دوات برود کاغذ آمدن نمزد مشک سود نیست گویا دوات بهر دوات برود کاغذ  
 مشک سانی می کند و لفظ دوات مبتداست باقی بیت صفت آن و لفظ رد که در بیت دوم است  
 جزان یعنی دوات که وی طبله مشک ختانی است و هنگام تحریر با عانت قلم مشک سانی بود حالا در غ  
 و عدم تحریر بر دوات آن طبله را بموم بست بند کرد و از طبله مشک مخموم بسته بهتر است  
 یعنی آن دوات اکنون دوات خود را به موم بست بند کرد و از مشک سانی موقوف ماند و در نها  
 بریشانی رسیدند به با من به جمعیت کشیدند به با من کل و صد بگ است و یک پوست خنجر  
 تا کی برکت نشان فلک است ش ای برای الکه تا فلک به بر کند و دور نه نماید از آن و صد برگ  
 پوست را هم چو گل بهر دم به ناز نشان با و به زیورند بقا شیشه شان با و به کتابی به کلک صفت  
 مرقوم به بنام عاشق و محشوق موم شش هم نشان کردن در دوات ح هم ز نامش طوطی ایام  
 شکر خاچو بروم نام یوسف باز اینجا بنام ایزد و خرم نو بهار است که در دوات ح هم را خاچو است







نهم عشر چه طور نهم عشر که ثابت است از نهم صد که بر وقوع خواهد آمد بعد از آن سال نهمین که  
 هشت صد و هشتاد و نهم سال است که بعد از آن هشت صد و هشتاد و نهم سال بر وقوع آید و هشت صد و  
 و نهم است حاصل آنکه نهم هشت صد و نهم سال کتاب بلاغت کتاب رسائید وقت گذشتن ماه پنج  
 و هشت صد و هشتاد و نهم سال از هجرت پیغمبر صلی الله علیه و سلم بخانه دیان و اقامت رسید که نهم بیت  
 بیتش را شماره به هزار آمد و لیکن چهار باره پیش یعنی هر یک بیت این کتاب را شمار کرد و نهم یعنی چهار  
 هزار بیت است هم خداوند را بمراد از عشق به نمانده رخت در منزل که عشقش بمراد از عشق  
 بمرکت مردان راه عشق الهی و مصرعه ثانی صفت مردان است هم که با دین نوع و دل و خوار  
 غیب بیتی و اما آن حبیب زو صلا عیب مبارک بر شه دارگان دولت و خشنود و بیستان و شیرین  
 ش یعنی این کتاب مبارک که در بادشاه عصر من و وزیر و امرا یان او که ارکان دولت  
 هستند و مصرعه ثانی صفت ارکان دولت است هم که تخصیص آن جو امر دی کش از دیر  
 نسب آن نام باشد شیر بر پیش نسبت به پیش اصل و گوهر و آنچه بدان باز خوانند و مراد از  
 جو امر که تخصیص از ادعا کرد و وزیر بادشاه است که نام میر علی شیر بود و این نام شیر شیر است  
 از آنکه شیر خود لفظ میشود و دیگر لفظ علی که آن هم شیر است که لقبش اسد الله است یعنی  
 شیر خدا است حاصل بیت آنکه چنانکه نامش شیر بر شیر است همچنان نسب و از قدیم شیر بر شیر است  
 یعنی هر یک از آبا و اجداد و بهادر و دلیر و شیر صفت است هم زبس و در پیشه مردی دلیر است  
 زمره و آن جهان نامش و شیر است و یک و راز در دوران گذشته و یک سر و پنج  
 با گوران زننده کس لفظ در بلاغت بدو معنی مستعمل و متعارفست یکی جو بهار را گویند که  
 بر دروازه است می کنند که آنرا بندی چو کشت گویند یعنی دروازه که در آن بهار مذکور می بندند  
 و در اینجا از اول معنی اول مراد است از و دوم دوران بالضم و ال جمع و در هر جمیع است  
 و اینجا کنایت از کافران است که دور و بعید اند از اسلام و دین خدا و گوران جمع گویند که  
 و و از جمله بجهت خردی و حمار خانی منقول مشهور است که حضرت مرتضی علی کرم الله وجهه و جنگ  
 خیر بقوت جلی و تائید الهی دروازه قلعه خیبر را برکنده بود و حاصل آنکه از لیس آنجا آمد یعنی علی  
 در صحرا و مردانی بسیار را بر دوازده میان هم مردان و دلاوران جهان نام او و شیر شد یعنی آسمش

مرب از دو شیر کشت یک از آن دو شیر آن شیر است که درازده دور کفار برکنده بود و در جنگ  
 خیبر یعنی علی رضی الله عنه و دیگر آن شیر است که با گوران و چهار پایان صحرا پنجه میزنند  
 یعنی همین شیر که در صحرا و دشت می ماند هم برسم تقیه زان بر و منش نام که ماند دور  
 زان اندیشه خامش رسم بالفتح و سکون آئین ح و تقیه پوشیده و داشتن معما گفتن و زان  
 یعنی برلے آن و بنا بر آن و غیر شین عالم و جو امر مذکور است و اشارت کلمه از آن بجانب  
 نام چون مصنف در ابیات سابق نام علی شیر و وزیر صریح و ظاهر گفته است بلکه بطریق  
 تقیه آورده بنا بر آن در اینجا می فرماید و عذر از آن می نماید که من بطریق تقیه نام آن  
 جو امر را برلے آن گفته ام تا اندیشه و فکر عوام از آن دور ماند مگر کسی که از خواص باشد  
 معمار او را بداند آن کس این نام را معلوم کند و الا نه فهم و قوت مدر که هم نمیتواند که دریا بد  
 این نام را هم و اگر نه که توان از فهم و ادراک و بصده حق نفقت این گوهر پاکش حق  
 بالضم و تشدید آورد چو این که در آن مر و اید و گوهر گاه دارند هندی و بهی گویند و لفظ توان  
 مربوط است بکلمه نفقت و صفت نفقت متعدی و لازم هر دوی آید حاصل آنکه مشکله نام  
 وزیر را که بطریق تقیه ذکر کرده ام محض برلے آن کرده ام که نام آن از فکر فهم عوام الناس  
 پوشیده و پنهان ماند و اگر نه که توان نفقت و پنهان توان کرد این گوهر پاک نام او را  
 در صد حق از فهم و ادراک یعنی از قوت مدر که فهم آن پوشیده و پنهان نخواهد ماند اگر چه  
 آنرا در بسیار معاینان کند خواص که اهل علم و فهم و ادراک اند از البته از میان صد  
 معما خواهند دریافت از ایشان پنهان داشتن آن ممکن نیست لیکن از عوام که فهم و  
 ادراک ندارند پنهان خواهد ماند و دیگر یعنی این بیت آنکه دیگر غرض و مقصود من از  
 تقیه پنهان داشتن از فهم و عوام نبود و مقتضای فهم و ادراک که توان پوشید این  
 گوهر پاک را در صد حق معنی این نام و وزیر من بحدی روشن و مشهور و متبادرانی لافنام  
 است که اگر کسی آنرا در معاینان کند عقل تقاضا کند که آن نام در صد معما پوشیده ماند  
 هم کند و شعر طبعش خوشگانی و زان مولود کلکش شعر بانی و ش ای شعر بانی کند  
 هم موزین شعر کین دام و لهما و دهرین شهد شیرین کام و لهما و دل عشاق از آن



یک ماند و رنید به لب و زبان ازین یک در شکر خند به بند کفش ختم شد این روشن انقاس به  
 لبان نور منزل ختم بر ناس به ش نور منزل کنایت از قرآن مجید است که بر لفظ ناس ختم  
 شده و هو قله تعالی من اجننه والناس م به در بارگاه آدمیت به جز او کف یافت را و  
 محرمیت به همیشه تا عطای دور عالم به کند طبع پریشان شاد خرم به چنان دل با خدا  
 عالمش باد به که ناید از عطای عالمش باد به سخن را از دعا داد می تمامی به بامر ز ش  
 زبان بکشای جانی به سیه کاری کن چون خامه خویش به لبش از چشم پر خون نامه خویش  
 ش لے نامه اعمال خود را ام ازین صحرای خاکی به کن به وزین سودا سودا نامه ط  
 کن پیش جواد بالفتح اسپ تیر ز قنار آمده و سودا بالفتح تجارت و خیال و مایه بیست  
 که در دماغ افتد و از ان خیال فاسد زاید خلل و مایه آید و قبل اندیشه حرارت و شوریدگی  
 و سودا دواچی و گرد بر گرد شهر و ضد بیاض و ف م

زبان را گوشمال خاشته ده	که هست از هر چه گوئی خاشته به
-------------------------	-------------------------------

و



## خاتمه الطبیع

حمد یک سزاوار خداوند است از انسان ضعیف البیان ازین دشوار است زیرا که او  
 خالق ارض و سما است و شایان آنست که شایان احمد است از زبان حج بیان غایت دشوار  
 چرا که آن سید الانبیاست «فقی کل شیء آیه» تدل علی انه واحد و صلوات الله  
 علیه و علی آله و اوصیاءه البررة الاقویاء و سلم و علی اتباعهم اجمعین  
 اما بعد بر آری که هر انچه بکلام بنفای عصر و فضیلت و هر محقق و محقق به باد که  
 درین ایام شگفته انجام فرخنده فرجام شرح نادر الوجود حاصل المتن کلام بلاغت  
 نظام فصاحت التیام علامه فهایم به پیکار انوری و نظامی زبان آور نامی و  
 گرامی مسلم الثبوت مقتدر الالاسانذ افخر الشعرا حضرت مولانا عبدالحق حسن  
 جامی قدس سره السلام که صیت زبان آوریش در افواه اهل جهان افتاده و  
 آوازه استادیش گوش جانیان را فر گرفته ریخته و کلک جواهر سلک  
 صدق آری که گلستان علوم تجلند بوستان فنون مجموعه نکات رنگین سخن شارات  
 بنشین جبرئیل فاضل جلیل لقدر عالم فضیلت و سگاه مولانا محمد شاه ارشد  
 ملا محمد حکیم محمد صاحب قادری رحمهما الله در مطبع فیض منبع منشئی نوکشتور  
 واقع شهر کاپور صانه الله عن مشرالد هو ریسر پستی امیر بادل سخی در یاد دل حشر شیه  
 فیض عالی هم والاشیم ذی المجد والحاسن معالی القاب عالیجناب منشئی  
 پیراگ نراین اصحاب بکلیه بهادر مایرج بالفجر والسرور با اهتمام کامل منشئی به گویا  
 صاحب عاقل ایمنیت به ماه جنوری ساله بار ششم لیا س قطب در کرشید



## تاریخات طبع

تاریخ طبع از نتیجه فکر سخنور عظیم المثال معراج کامل منشی بھگو اندریال

صاحب قلم کجینٹ مطبع

چو این شرح زیلجا طبع گردید  
 رقم زدو سال ہجری کلک قائل  
 بھوان شد بر خریدار شیش شیدا  
 بود نیکو عجب شرح زیلجا

سلسلہ ۳۲۹

تاریخ طبع از اسوہ سخنوران مولانا محمد حامد علی خان مد شاہ آبادی محظوظ

عملہ صحیح

محمد شاہ مولانا درین شرح  
 بوقت انطباحت طبع حامد  
 گھر باو در نایاب یافت  
 بیالش - وہ چہ برتر شرح گفت

سلسلہ ۳۲۹

تاریخ طبع از منشی محمد ہاشم حسین خان ہاشم مقابل مطبع خلف اصغر حضرت مخا

کلام پاک مولاناے جامی؟  
 ز شرف حسن او گشتہ دو بالا  
 سر ایاہست گویا دفر عشق  
 توان فرمود ایدون منظر عشق  
 شیندم از لب یوسف معجبم  
 تبارکش کہ زیبا منظر عشق

سلسلہ ۳۲۹



کتابخانه ملی ایران  
 تاسیس ۱۳۲۲



کتابخانه خصوصی  
غلام حسین - سرود